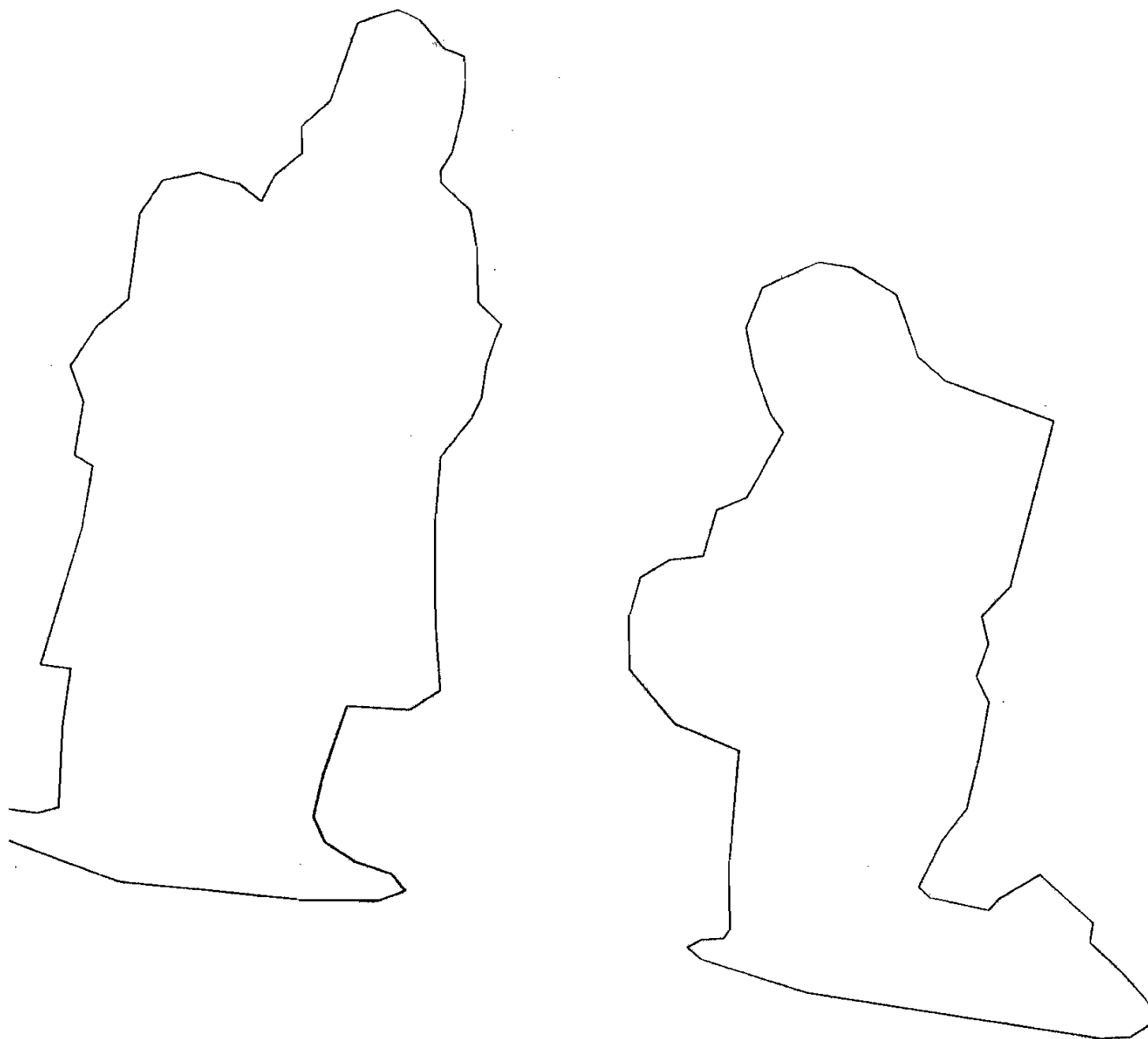




مارسل پانیول . ژان دو فلورت و دختر چشمه
چاپ چهارم
ترجمه سروش حبیبی



ژان دو فلورت و دختر چشمه



مارسل پانیول . ژان دو فلورت و دختر چشمه

ترجمهٔ سروش حبیبی

پانیول، مارسل، ۱۹۷۴-۱۸۹۵م. Pagnol, Marcel

ژان دو فلورت و دختر چشمه / مارسل پانیول؛ ترجمه سروش حبیبی
تهران، نشر چشمه، ۱۳۷۱.
۶۰۲ ص. - (رمان - ۸)

شابک: 978-964-362-042-4

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.

یادداشت: عنوان اصلی: Jean, de Florette suivi de manon des sources.

چاپ دوم: ۱۳۸۲

موضوع: داستان‌های فرانسه - قرن ۲۰م.

الف. حبیبی، سروش، ۱۳۱۲ - مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: دختر چشمه.

ز ۱۹ / PQ ۲۶۰۸ ۸۴۲/۹۱۲

ز ۲۶۲ پ

۱۳۷۱

کتابخانه ملی ایران ۲ ۱۱۹۹ - ۷۲م

رده‌بندی نشر چشمه: ادبیات - داستان غیرفارسی - رمان فرانسوی

ژان دو فلورت و دختر چشمه

مارسل پانیول

ترجمه سروش حبیبی

حروف نگاری: حسین زنده‌دل

لیتوگرافی: بهار

چاپ: حیدری

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ چهارم: بهار ۱۳۹۰، تهران



ناظر لمی پپ - تهران

حق چاپ محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

info@cheshmeh.ir

www.cheshmeh.ir

شابک: ۴ - ۰۴۲ - ۳۶۲ - ۹۶۴ - ۹۷۸

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه: تهران، انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره ۳۵.

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴ دورنگار: ۶۶۴۶۱۴۵۵

فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

ترجمہ این کتاب را
به امیر جلال الدین اعلم تقدیم می کنم.

ژان دو فلورت

ده سفید^۱ با صد و پنجاه نفر سکنه‌اش به مرغی می‌مانست که بر نوک یکی از آخرین دژهای بلند ارتفاعات اتوال^۲ در دو فرسنگی اوبانی^۳ نشسته باشد. جاده‌ئی خاکی از اوبانی به آنجا می‌رفت و شیب آن به قدری تند بود که از دور قائم به نظر می‌رسید. اما از جانب دیگر، یعنی طرف تپه‌ها راه مالروی از آن بیرون می‌رفت که کوره راه‌هائی از آن منشعب می‌شد و راه آسمان را پیش می‌گرفت. چهل پنجاه خانه زمخت که از سفیدی جز نامی برایشان نمانده بود در دو طرف پنج شش کوچه خاکی بی‌پیاده رو ردیف شده بودند: کوچه‌هائی باریک، تا از خورشید بی‌امان جنوب پناهی باشند و پیچاپیچ، تا تیزی تندباد میسترال^۴ را آرام کنند.

این ده میدان هموار و نسبتاً درازی هم داشت که بر دره طرف غرب مشرف بود و دیواری از سنگ‌های تراشیده که ده متری بلندی آن می‌شد زیر بند آن بود. این دیوار در حاشیه میدان در سایه درخت‌های چناری بسیار کهن به صورت جانپناهی در می‌آمد. میدان را بولوار می‌نامیدند و پیرمردان برای گپ زدن زیر چنارهای آن می‌نشستند.

۱. bastide: Les Bastides Blanches به معنی قلعه و دژ است، اما در لهجه پرووانسی خانه ییلاقی است. اینجا منظور مجموعه خانه‌هائی است که به دلیل سفید بودن دیوارهاشان باستید بلانش نامیده می‌شد. شاید بشود ده سفید ترجمه کرد. م.

2. Etoiles

3. Aubagne

۴. Mistral: تندباد آشفته و خشکی است که از جانب شمال فرانسه به سوی مدیترانه می‌رود و هر سال باعث آتش سوزی های فراوانی در جنگل های جنوب کشور می‌شود - م.

در وسط بولوار پلکان بسیار پهنی بود و ده دوازده پله داشت که به میدانکی می‌رفت و دیوارهایی سنگی دور آن را گرفته بود و در میدانک مظهر چشمه‌ئی بود که حوضچه سنگی صدفی شکلی داشت و مادر آبادی شمرده می‌شد. در واقع پنجاه سال پیش از آن یکی از اهالی ماریسی^۱ که برای گذراندن تابستان به ده سفید آمده بود (در فصل شکار دو سه نفری از شهرها تا این ارتفاعات بالا می‌آمدند) یک کیسه کوچک سکه طلا وقف این ده کرده بود و از برکت این پول آب زلال و مثل الماس درخشان تنها چشمه قابل ذکر آن نواحی تا این میدانک آورده شده بود.... مردم با آمدن آب چشمه به میدانک، روستا خانه‌های پراکنده در ته وادی‌ها^۲ یا واقع بر تارک تپه‌ها را رفته رفته وا نهادند و خانوار خانوار گرد آن فراهم آمدند و ده کوره به روستائی بقاعده مبدل شد. بام تا شام کوزه‌ها و سبوها را می‌دید که زیر آب قرار می‌گرفتند و زنان گوش به صدای پُر شدن ظرف خود با هم به پُرگوئی می‌ایستادند و خبرهای روز را برای هم نقل می‌کردند.

چند دکان و دستگاه نیز دور میدانک بود: یکی پیاله فروشی که سیگار و تمبر پست هم می‌فروخت و نیز دکان‌های دیگری درکنار آن: بقالی و نانوائی و قصابی و پهلوی آن‌ها کارگاه نجاری و نیز دکان آهنگر و نعلبند با کوره‌اش و در ته میدانک کلیسای مفلوکی که کهنه بود و کهن نبود و برج ناقوسش از خانه‌ها چندان بالاتر نمی‌رفت.

کوچه باریکی در سمت چپ این میدانک به گردشگاه سایه‌دار و مصفای دیگری می‌رفت که جلو بزرگ‌ترین عمارت ده گسترده بود.

این عمارت دهداری و در عین حال مقرّ مجمع جمهوریخواهان بود که مهم‌ترین فعالیت سیاسیش برگزارکردن بخت آزمائی و ترتیب مسابقه‌های گوی بازی^۳ بود که روزهای یکشنبه زیر چنارهای دور میدانک صورت می‌گرفت.

۱. مراد از وادی در این کتاب نه بیابان بلکه معنی دوم این کلمه است و آن دره بسیار کوچکی است و حد فاصل دامنه‌های دو تپه مجاور است و آب دامنه‌های مقابل در فصل باران در آن جاری می‌شود - م.

۲. در این بازی دو یا چند نفر هر یک چند گلوله فلزی به اندازه یک پرتقال درشت را به طرف گویچه‌ئی از چوب که شش هفت متر دورتر قرار دارد می‌اندازند و برنده کسی است که میانگین فواصل گوی‌هایش از گویچه چوبی از مال حریفان کمتر باشد. این بازی در مراسم فرانسه، خاصه در جنوب علاقه مندان بسیار دارد و پیر و جوان برای آن وقت می‌گذارند در پایان

اهالی ده سفید به نسبت بلند بالا و لاغر اندام بودند و عضلاتی نیرومند داشتند. گرچه در بیست کیلومتری بندر کهنه^۱ ماریسی به دنیا آمده بودند، نه به اهالی این شهر می مانستند و نه حتی به پرووانسی های اطراف ماریسی.

یکی از ویژگی های این ده آن بود که نام های خانوادگی اهالی آن از پنج شش تا تجاوز نمی کرد. آنگلاد^۲ شابر^۳ اولیویه^۴ کاسکاول^۵. اما برای اجتناب از اشتباه، اسم کوچک شخص مورد نظر را به عوض آنکه نام خانوادگی را دنبالش بیاورند با حرف اضافه^۶ دو^۷ همراه نام مادرش ذکر می کردند. مثلاً می گفتند پمفیل دو فورتونت^۸ یا لویی دو اتی نیت^۹ یا کلاریوس دورن^{۱۰}.

اهالی ده سفید به احتمال زیاد از اعقاب قبیله ئی لیگوری^{۱۱} بودند که با هجوم رومی ها به فرانسه از پیش آن ها گریخته به تپه ها کوچ کرده بودند و به این حساب قدیمی ترین ساکنان پرووانس شمرده می شدند.

از آنجا که جاده ئی که به ده سفید می رسید به بولوار ختم می شد، بسیار به ندرت گذار «بیگانه ئی» به این ده می افتاد. و از آنجا که اهالی از بخت خود راضی بودند جز برای عرضه کردن محصولات زراعتی خود به اوبانی نمی رفتند و قبل از جنگ ۱۹۱۴ در روستاخانه های ده سفید هنوز پیر مردان و پیر زنانی پیدا می شدند که جز لهجه پرووانسی را نمی فهمیدند و از جوانانی که از خدمت زیر پرچم مرخص شده بودند می خواستند که از «عجایب ماریسی» برای شان نقل کنند و حیرت می کردند از این که کسانی پیدا بشوند که تاب زندگی در این جنگال جنونزا را داشته باشند و بتوانند در کوچه و خیابان از کنار کسانی رد بشوند که حتی

هر دور بازی همه به پیاله فروشی که اغلب در نزدیکی میدان قرارداد می روند و گلویی تر می کنند و گپ می زنند - م.

1. Anglade

2. Chaber

3. Olivier

4. Caskavel

5. Soubeyran

۶. de: معادل کسره نسبت فارسی.

7. Pamphile de Fortunette

8. Louis d' Etienne

9. Clarius de Reine

۱۰. Ligure: نام قومی است که اصل آن نامعلوم است و در حدود قرن ششم قبل از میلاد در سواحل شمالی مدیترانه

منتشر شده اند - م.

اسمشان رانمی‌دانند یا پیوسته گذار مأموران پلیس را از نزدیکی خود ببینند و آسوده بمانند.

از پرحرفی لذت می‌بردند و از نقل داستان‌های گزاف و ماجراهای عجیب و خنده‌آور روگردان نبودند... اما در عین این پرحرفی‌های بی‌سر و ته و از آسمان به ریسمان مراقب بودند که اولین اصل اخلاقی ده‌سفید را رعایت کنند و آن این بود که: «در کار دیگران نباید دخالت کرد».

اصل دوم این بود که ده‌سفید را زیباترین ده‌تمام پرووانس بشمارند و از دهکدهٔ لزومبره^۱ یا رویساتل^۲ که هر یک بیش از پانصد نفر سکنه داشتند بی‌نهایت پراهمیت‌تر بدانند.

میان اهالی ده‌سفید مثل همه جا حسادت‌ها و هم‌چشمی‌ها و حتی کینه‌های کهنه و پابرجا وجود داشت که از سوزاندن وصیت‌نامه‌ئی یا بی‌انصافی در تقسیم زمینی و از این‌گونه... سرچشمه می‌گرفت. اما در برابر تجاوز خارجی این خرده‌خصومت‌ها تمام فراموش می‌شد. مثلاً هرگاه یکی از اهالی ده‌لزومبره یا کرسپن^۳ در اراضی ده‌سفید دام می‌گذاشت یا قارچ جمع می‌کرد همه با هم متحد می‌شدند و برای زدوخورده‌های همگانی یا شهادت دروغ آماده می‌بودند. این همبستگی به قدری استوار بود که خانوادهٔ مدریک^۴ که میانه‌شان از دونسل پیش با خانوادهٔ نانوا شکرآب بود و به اصطلاح با هم قهر کرده بودند نانشان را همچنان از او می‌خریدند. منتها با اشاره و بی‌آن که لب‌ازلب بردارند و کلمه‌ئی بر زبان آورند. این در حالی بود که خانه‌شان سرکوه بود و تا نانوائی ده‌مجاور فاصلهٔ چندانی نداشت. ولی به هیچ قیمتی حاضر نبودند روی خاک ده‌سفید نان «بیگانه» را بخورند.

عیب بزرگشان ناخن‌خشکی شدیدشان بود، چنان‌که این صفت صورت بیماری پیدا کرده بود و علت آن بود که پول در دست و بالشان کم بود. نان خود را با تاخت زدن محصول‌گندم و سبزی به دست می‌آوردند و اگر روزی هوس خوردن کتلتی می‌کردند با دادن یک مرغ یا خرگوش یا چند بطری شراب با قصاب

1. Les Ombres

2. Ruissatel

3. Crespin

4. Méderic

کنار می آمدند. «سکه» هائی که گاه از بازار اوبانی باز می آوردند و حاصل فروش محصولی بود که به آنجا برده بودند گفتی به افسون ناپدید می شد و کسی رنگ پنج فرانکی های آنان را نمی دید مگر وقتی که فروشنده دوره گردی از ده می گذشت و گیوه ئی یا کلاهی یا ابزار کاری به آنها می فروخت.

آخر زمین آن نواحی همه سنگلاخ بود. رشته ئی بود از صخره های عظیم سنگ های آهکی که کبود می نمود و وادی های عمیقی سینه آنها را می شکافت. اهل ده این وادی ها را درّه می نامیدند، زیرا در ته آنها جای جای صفحاتی خاک کم عمق وجود داشت که باد و نه رهای ناپایدار بعد از باران طی قرون با خود آورده بودند. روی این سفره های خاک بود که مزارعی ترتیب داده و در حاشیه آنها درخت های زیتون و بادام و انجیر نشاندہ بودند.

در این مزارع نخود و عدس و سیاه گندم می کاشتند. گیاهانی که می توانند بی آب زنده بمانند و نیز نوعی تاک خشن که در مقابل شته مو مقاومت کرده بود. اما از برکت شاخه هائی که از مجرای چشمه گرفته بودند در اطراف ده سبزیکاری های خرم و باغ های بزرگ هلو و زردآلو احداث کرده بودند که میوه آنها را به بازار می بردند. گذران آنها از محصول سبزی و شیر بز و گوشت خوک نزاری بود که سالی یک بار می کشتند یا چند مرغی که نگه می داشتند و بویژه از ثمره شکار غیر مجاز جانورانی که در تپه های وسیع اطراف فراوان بودند.

اما یکی دو خانواده چیزدار نیز میانشان بودند که ثروت شان حاصل پس اندازهای طولانی و ثمره برهم افزوده محرومیت های نسل های بسیار بود. این ثروت به صورت سکه های طلائی بود که در شکم تیری با در دیگچه مدفون در ته آب انباری یا پنهان در ضخامت دیواری از دست برد بیگانه مصون مانده بود. این گنجینه های مدفون را از تخم چشمشان گرامی تر می داشتند و آنها را جز به مناسبت آوردن عروسی یا خریدن زمینی و افزودن بر وسعت ملکی از خاک در نمی آوردند. در این صورت همه اعضای خانواده بر تلاش خود می افزودند تا هرچه زودتر کاهش گنجینه را جبران کنند.

کدخدا فیلوکسن دو کلاریس^۱ مردی بود چهل و هفت ساله، چاق و تپل که چشمان سیاه و قشنگی داشت و نیمرخش به رومیان می‌مانست و ریش و سبیلش را می‌تراشید. دست‌های پر پشم نرم فربهی داشت، زیرا هرگز آن‌ها را با دسته بیل یا کلنگ آشنا نساخته بود. صاحب پیاله فروشی بود که جواز تأسیس آن را از برکت زخمی که در جنگی نصیبش شده بود و بعدها مواجهه نیز همراه داشت به دست آورده بود این زخم که البته پیدا نبود و خاصه مقرر می‌همراه آن احترام فراوان در دل اهالی ده نسبت به او بر می‌انگیخت.

او خود را سوسیالیست و ضد کلیسا می‌شمرد و در جلو خان کافه‌اش آشکارا لوطی پرووانسال^۲ می‌خواند و دوست می‌داشت به ژوئیت‌ها که به قول او فرانسه را به تباهی کشانده بودند ناسزا بگوید. به این ترتیب سرکرده لامذهبان شمرده می‌شد که تعدادشان البته از پنج شش نفر تجاوز نمی‌کرد و فعالیت انقلابی و ضد کلیسایی‌شان منحصر به این بود که صبح‌های یکشنبه به عوض رفتن به کلیسا جلو کافه بنشینند و مشروب بنوشند. با وجود این، در انتخابات همیشه با اکثریت ضعیفی که برای کدخدا ماندش کفایت می‌کرد موفق می‌شد، زیرا اهالی ده او را «کله دار» می‌دانستند، چنان که گفتی دیگران از داشتن این عضو محرومند. هرگاه مسأله مشکلی پیش می‌آمد از او نظر می‌خواستند، زیرا با قوانین آشنائی مختصری داشت و از عهده ادامه گفت و گو با شهریان بر می‌آمد و با سهولت کم نظیری از کافه‌اش به این و آن تلفن می‌کرد.

از دواج نکرده بود و با خواهرش که پیر دختر پرجنب و جوش و توداری بود زندگی می‌کرد. سه شنبه‌ها برای خرید سیگار و توتون به لزومبره سرازیر می‌شد و چون کار دل و باقی قضایا نیز برایش خالی از اهمیت نبود سر راه برای دیدار و چاق سلامتی به منزل بیوه زن سرحال و تپل مپلی که با او دوستی داشت سر می‌زد. البته این علیامخدره دوستی با نامه‌رسان پست را نیز که جوان مو طلائی و جذابی بود دون شأن خود نمی‌دانست و در خانه خود را برداروسازده و حتی آقای متشخصی که گهگاه با کالسکه مجلل زیبایی که چرخ‌های لاستیکی

1. Philoxene de Clarisse

داشت و از مارسى به دیدن او مى آمد نمى بست.

پمفیل دوفورتونت^۱، استاد نجار که گاری و خرپای زیر شیروانی نیز مى ساخت مردى سی و پنجساله بود و سبیل زیبای خرمائى رنگى داشت و صاحب تنها چشمان کبودى بود که در این ده دیده شده بود. از آنجائى که به اندازه دیگران ناخن خشک و آب زیرکاه نبود قدیمى ها دیوانه اش مى شمردند و پیش بینی مى کردند که عاقبت روزى به خاک سیاه خواهد نشست. خاصه آنکه آملی دانژل^۲ را گرفته بود و او زنى شاداب و فربه بود. غول زنى که همیشه غش غش مى خندید یا از خشم دیوانه بود و دائم راه مى رفت و نان و کالباس با انجیر مى خورد. فیلوکسن کدخدا مى گفت: سیرمانى که نمى داند چیست، چون شکمش چاه ویل است. حیرتم از آن است که آرواره هایش خسته نمى شود. پمفیل مردى سخت کوش و پرکار بود و براستى در حرفه خود مهارت داشت. تیرهای پوسیده سقف ها را عوض مى کرد و برای روستائیان گاری یا میزهای سنگین و پُر چوب مى ساخت. و هرگاه سفارشی نداشت برای اهالی ده با رعایت اندازه و از روی قد و بالای صاحبکار یا برای یک بنگاه کفن و دفن مارسى برای مردگانی ناشناس به سه اندازه تابوت مى ساخت زیرا این مؤسسه مشتری زیاد داشت و ناچار مى بایست همیشه تابوت های مهیا ذخیره داشته باشد چون شهری ها به سختی روستائیان به دنیا بند نبودند و آسان تر از آن دل مى کنند. گذشته از نجارى یکشنبه ها یک صندلى دسته دار جلو دکانش مى گذاشت و سلمانی مى شد و سر و روی روستائیان را صفا مى داد.

نانوا جوان سی ساله درشت اندامى بود. دندان های سالم و زیبایى داشت و موهای سیاهش نمدى و تخت و همیشه از گرد آرد سفید بود. خنده از لبش دور نمى شد و به همه زنهای ده، حتى به زن خود که دختر زیبای بیست ساله ئى بود و او را مى پرستید به چشم خواهندگی نگاه مى کرد. نانوا مارسىال شابر^۳ نام داشت. اما از بس همه او را نانوا خوانده بودند اسمش فراموش شده بود. آنژ دو ناتالی^۴ سیه چرده و لاغر اندام و بلند قامت بود و کلاهش را یک بر

1. Pamphile de Fourtunette

2. Amélie d' Angèle

3. Martial Chabert

4. Ange de Natalie

روی گوش می‌نهاد. مردی عصبی بود و سبک درشتش مدام بالا و پائین می‌رفت و مثل این بود که در گلویش گیر کرده است و او می‌خواهد قورتش بدهد و موفق نمی‌شود. برزگر و لاروب بود و مسئولیت نظارت بر دو کیلومتر مجرائی که آب سرچشمه را به حوضچه میدانک می‌آورد به عهده داشت. علاوه بر این میراب نیز بود و مقدار آب مجاری فرعی را که از مجرای آبرسان چشمه منشعب می‌شد و به مخازن سبزیکاری‌های اطراف آب می‌رساند، به نظم می‌آورد.

همه او را دوست می‌داشتند خاصه مردان، زیرا زنش که بسیار زیبا بود هرگاه با مهربانی و ادب از او تقاضائی می‌کردند بیش از یک بار رد نمی‌کرد. و این رازی بود که همه می‌دانستند و هیچ کس از آن حرف نمی‌زد.

بعد فرنان کابریدان^۱ بود که لقب «کله گنده بی‌کون» گرفته بود و این صفات که هیأت کودکی او را وصف میکرد پس از گذشت سی سال هنوز در توصیف او صادق بود و البته حقیقت داشت که بقچه‌بندی ناچیزش در شلوار مخملینش که مثل پرده‌ئی صاف فرو می‌افتاد خودی نمی‌نمود و منظره غم‌انگیزی داشت. اما در سر درشت او دو چشم بزرگ و میشی رنگ می‌درخشید. چشمانی بینا که نگاهی پاک و درخشان داشت. صاحب دو فرزند بود و جز خانه کوچکی در ده و مزرعه کوچکی پای تپه و حوضچه‌ئی ناچیز بضاعتی نداشت. اما نخودهایی به عمل می‌آورد به بزرگی یک فندق و چنان لطیف که در دهان آب می‌شد و در بازار اوبانی به قیمت خوبی به فروش می‌رفت در این بازار همه، (حتی اهالی لزومبره) او را شاه نخود لقب داده بودند: سلطنتی ناچیز بود اما او به آن افتخار می‌کرد.

کازیمیر^۲ آهنگر بود و به بازوان نیرومند و بسیار عضلانی خود که بقدری پشمالو بود که پوستش دیده نمی‌شد می‌نازید. او سبزیکاری و باغی نداشت، با این وصف سالی یکی دوبار کلنگ می‌زد زیرا وظیفه گورکنی رابه عهده داشت و همه را از این بابت دعاگوی خود می‌کرد.

آنگلاد پیر هم بود که بینی عقابی و گردنی نحیف و سبیلی آویخته داشت. او مرد بصیری بود و پیر ده شمرده می‌شد. به تقوی و پارسائی معروف بود و هر

روز صبح پیش از آنکه بادو پسرش به صحرا برود ناقوس کلیسا را به صدا در می‌آورد. پسران او ژوزیاس^۱ و ژوناس^۲ توأمان و هر دو الکن بودند. از اینها گذشته سزار سوبران^۳ بود که مهم‌ترین شخصیت ده سفید شمرده می‌شد و در آینده از او صحبت خواهیم کرد.

علاوه بر این سرشناسان ده که نام بردیم روستائانی هم بودند که روزهای یکشنبه سر و کله‌شان از ته وادی‌ها پیدا می‌شد. این‌ها درکلبه‌های روستائی خود که گاه سه چهار تا کنار هم جمع شده یا مانند کلبه پوندران^۴ یا کلبه واقع در تت روژ^۵ بکل تک افتاده بودند به سر می‌بردند. با لباس‌های بسیار پاکیزه و کلاه فوتر^۶ بر سر برای شرکت در مراسم نماز ساعت ده به کلیسا می‌آمدند اما آثار تیغ لرزانی که فقط یکشنبه‌ها با صورتشان آشنا می‌شد تقریباً بر چانه همه‌شان پیدا بود. صورت‌های زیبای زن‌ها زیر روسری‌های گلدارشان چشم‌ها را به خود می‌کشاند. اما پیشانی‌های آن‌ها همه نابهنگام پرچین شده بود و دستهایشان از رختشوئی با صابون خاکستردار لطافت باخته بود. دختران با کلاه‌های به گل یا گاه به میوه آراسته خود به دختران آرلی^۷ می‌مانستند.

اثر هوای کوهستان را که شادابی به گل ماننده گونه‌های کودکانه را می‌پلاساند و تازگی و روشنی پیشانی‌های جوان را تیره می‌ساخت، می‌شد با مقایسه میان دو نسل دریافت.

1. Josias

2. Jonas

3. César Soubeyran

4. Ponderane

5. Tête Rouge

۶. feutre: نوعی نمد بسیار لطیف که اغلب برای ساختن کلاه به کار می‌رود.

7. Arles

سزار سوبران به شصت سالگی نزدیک می شد. موهای زبر و پرپشتش سفیدی زرد رنگی داشت که چند تار سرخ رنگ بر آن ها خط کشیده بود و دو خط سیاه مثل دو پای عنکبوت اوریب از سوراخ های بینی اش سرازیر می شد و خود را به سبیل پهن و خاکستری رنگش بند می کرد و وقتی حرف می زد کلمات از لای دندان های پیشین سبز زنگش که آرتريت لثه شان را خورده و درازشان کرده بود سوت کشان بیرون می آمد.

هنوز استوار و خوش بنیه بود، اما درد پا اغلب آزارش می داد. رماتیسمی بود که پای راستش را بیرحمانه در تاب و عذاب می داشت. هر بار که درد پایش عود می کرد ضمن راه رفتن بر عصائی که دسته ئی خمیده داشت تکیه می داد و هنگام کار در مزرعه چهار دست و پا می شد یا روی چهار پایه کوچکی می نشست و آن را همه جا با خود می کشید.

او نیز مثل فیلوکسن از افتخارات نظامی بی نصیب نمانده بود. منتها این افتخار او از مال کد خدا قدیمی تر بود. به دنبال یک نزاع شدید خانوادگی - یا شاید هم چنان که می گفتند به علت ناکامی در عشق - در هنگ پیاده مأمور آفریقا اسم نوشته بسیج شده بود و در آخرین جنگ فرانسه در آفریقا شرکت جسته بود. دوبار زخمی شده و در حوالی سال ۱۸۸۲ با مقرری و نشانی نظامی بازگشته بود و نوار پرافتخار این نشان زینتی بود بر یقه کتی که یکشنبه ها می پوشید.

در جوانی مرد زیبایی بوده بود و چشمانش - که هنوز سیاه و ژرف نگاه بودند - در دهکده و خارج آن دختران بسیاری را دیوانه خود ساخته بودند اکنون او را پاپه^۱ می خواندند.

پاپه عنوانی ست که در آن مناطق به پدر بزرگها می دهند و سزار سوبران هرگز ازدواج نکرده بود و این عنوان به آن سبب به او تعلق گرفته بود که سالخورده ترین باقیمانده و بزرگ خاندان و صاحب نام و نفوذ بود.

سزار در خانه بزرگ و قدیمی خاندان سوبران به سر می برد که در بلندترین نقطه ده سفید نزدیک میدان باز و بادگیری قرار داشت و بر تمام ده مسلط بود.

خانه‌ئی بزرگ بود که جبهه‌ئی دراز داشت و باغچه مرتفعی آن را از راه مالروی که به تپه‌ها می رفت جدا می ساخت، و این باغچه بر دیواری سنگ چین استوار بود و باغ خوانده می شد، زیرا بوته‌های اسطوخودوس بسیاری از راه مالرو تا ورودی خانه در حاشیه آن کاشته شده بود. پنجره پوش‌های این خانه بنا به سنت خانوادگی همه ساله آبی رنگ می شد. از این گذشته شهرت شهری مآبی خانواده سوبران پایه استواری داشت، به این سبب که آن‌ها غذای خود را همیشه نه مثل همه در آشپزخانه بلکه در اتاق جداگانه‌ئی به نام اتاق غذاخوری صرف می کردند. آن هم چه اتاقی که بخاری دیواری ملوس آن به بخاری‌های شهری می مانست و نظر تحسین بیننده را جلب می کرد و گرچه هواکش خوبی نداشت در عوض از سنگ مرمر واقعی بود.

پاپه در این خانه با خدمتکار پیری تنها زندگی می کرد. این خدمتکار پیرزن کر و لالی بود و گذشته از این محاسن در کله شقی به قاطر چموشی می مانست و هر بار که دستوری مطابق میلش نبود وانمود می کرد که آن را نفهمیده است و کاری را که خود می خواست می کرد. پاپه با او به مدارا کنار می آمد. زیرا آشپز خوب و کارگر زحمتکشی بود و خاصه اینکه با وجود او خاطرش آسوده بود که پشت در گوش نمی ایستد و با زنان دیگر پرگوئی نمی کند و خبرهای خانه‌اش را منتشر نمی سازد.

خانواده سوبران در اطراف ده و روی تپه‌ها زمین‌های وسیعی داشتند که

همه بایر افتاده بودند، زیرا بخت بد هم چون بلای آسمانی بر این خانواده فرود آمده و همه اعضای آن را درو کرده بود. از چهار برادر پایه دوتا در جنگ چهارده کشته شده و دوتای دیگر پی در پی خودکشی کرده بودند: یکی به علت آنکه خونریزی دندان خود را نشان بیماری سل دانسته بود و دیگری به دلیل آنکه زنش مرده بود و پس از آن بی‌آبی محصول سیب زمینی ترشی‌اش را سوزانده بود. از این برادر آخری اوگولن^۱ یعنی واپسین و بالاترین امید تبار سوبران مانده بود.

اوگولن در سایه عموی خود که در عین حال پدر خوانده‌اش نیز بود بسر می‌برد و تازه بیست و چهار سالش تمام شده بود - بالای بلندی نداشت و مثل نی‌قلیان لاغر بود اما شانه‌هائی پهن و عضلاتی نیرومند داشت. پائین موهای سرخ و مجعدش که سرکش بودند و شانه به هیچ تدبیر حریفشان نمی‌شد و به نظمشان نمی‌آورد یک ابروی پیوسته به صورت دو دالبر درشت بر فراز بینی کلان و اندکی به سمت راست کج شده‌اش سایبان بود. این بینی خوشبختانه با سبیلی که نوک‌هایش زده و گرد شده بود و روی لبش را می‌پوشاند کوتاه‌تر به نظر می‌رسید. چشمانش زرد رنگ بودند و دور آن‌ها را مژگانی سرخ فرا گرفته بود. این چشم‌ها یک لحظه آرام نمی‌گرفتند و پیوسته مثل چشمان جانوری که از حمله‌ئی ناگهانی بترسد به هر طرف جستن می‌کردند گهگاه گونه‌هایش ناگهان می‌پرید و بالا می‌جست و چشمانش سه بار پی در پی به هم می‌خوردند. این عارضه را اهل ده می‌شناختند و به تمسخر می‌گفتند چراغ بادیش پت پت می‌کند.

اوگولن خدمت زیر پرچم‌ش را در آنتیب^۲ در واحدهای سوار کوهستانی گذرانده بود. وقتی از سربازخانه بازگشته بود پایه که به گذران تنها و آزاد خود دل بسته بود خانه کوچکی برای او خریده که به نام مالک سابقش به خانه ماساکن^۳ معروف بود.

بنای درازی بود و تقریباً در نوک تپه‌ئی، جلو کاجستان انبوه سیاهی درست بالای ده سفید قرار داشت و وادی تنگ و عمیقی آن را از ده جدا می‌کرد. زیر این خانه مزرعه‌هائی پله پله تا پای تپه پائین می‌آمد. این مزرعه‌ها نوارهای خاکی بودند که دیوارچه‌هائی سنگی آن‌ها را زیربندی می‌کردند و مسطح می‌داشتند. جای جای درخت زیتونی شاخه پیرائی شده و درختان بادام و زردآلویی بر سر آن‌ها تاج زده بود و زیر درختان مزارع گوجه فرنگی و ذرت و اندکی نیز گندم بود.

راهی سنگلاخ به صورت خطی شکن شکن به این خانه بالا می‌رفت و به آن که می‌رسید در وادی رومارن^۱ در ارتفاعات تپه‌ها ناپدید می‌شد. این راه در جلو خانه پهن می‌شد و به صورت میدانکی در می‌آمد که در انتهای آن خانه، در کنار چاهی که در سایه درخت انجیر بزرگی پناه بسته بود ساخته شده بود. جلو در خانه درخت توت کهنی بود که از تنه عظیمش جز استوانه‌ئی تو خالی نمانده بود و شاخه‌های بزرگ و پُر برگ و سایه گستر آن فضای گرد وسیعی را فرا گرفته بود.

پایه این خانه را از میرائی که عاقبت روزی برای او می‌گذاشت پیشکشی به او بخشیده و گفته بود: «وقتی من مُردم تو به خانه بزرگ سوبران خواهی آمد. اما تا آن وقت همین ماساکن برایت بس است. بعد می‌توانی آن را به یک دهاتی اجاره بدهی یا برای اولادت بگذاری ...»

اما او گولن قصد نداشت ازدواج کند و خیال داشت خانه بزرگ سوبران را وقتی به او رسید به یک پولدار جاسنگین شهری اجاره بدهد و خود تا دم مرگ در همان خانه سر تپه بماند و آنجا با خیال راحت با خودش حرف بزند و درها را ببندد و سکه‌های طلایش را بشمارد.

پدرش برایش سی و دوسکه طلا در دیگی چدنی باقی گذاشته بود و او این دیگ را پای تختش در آشپزخانه بزرگ چال کرده بود. هر چهار یا پنج ماه یک

۱. romarin: اکلیل کوهی است و آن وادی به مناسبت اینکه از این بوته در آن فراوان بوده به این نام معروف بوده است، و چون این نام برای آن علم بوده ترجمه اش جایز نیست - م -

باریک سکه لویی^۱ طلا به این دفینه خود می افزود و فرصت را غنیمت می شمرد و دیگچه را روی میز خالی می کرد و تفنگش را پر کرده کنار دستش می نهاد و سکه ها را در روشنائی شمعی باز می شمرد و روی درخشان آن ها را با مهربانی نوازش می کرد و آن ها را روی گونه های خود می لغزاند و سپس آن ها را می بوسید و دوباره در دیگچه می نهاد ...

پاپه که می خواست خانواده سوبران را دوباره وسعت بخشد و نام آن را زنده کند گهگاه یکی از دختران ده را که بی میل نمی بود به طمع املاک خانواده سوبران با اوگولن ازدواج کند و چند قطعه زمین هم به صورت کابین بر آن ها بیفزاید به او پیشنهاد می کرد. اما اوگولن جواب می داد: «من قاطر ندارم و هروقت لازم داشته باشم مال تو را برمی دارم. مرغ و بُز هم ندارم چون کشت هایم را خراب می کنند. جوراب هم نمی پوشم چون پایم را قلقلک می دهد، پس زن می خواهم چه کنم؟»

پاپه می گفت: «خوب این ها همه درست. اما احساسات هم نمی جنبند؟» اوگولن که الحق لاله و ژاله در پیش لطافت طبعش رونقی نداشتند جواب می داد: «آهان، این که مسئله ئی نیست. هر هفته که به اوبانی می روم نیم ساعت در کافه فیگیه^۲ می مانم و کله ام را روشن می کنم ... حسابش را کرده ام. ماهی پانزده فرانک خرجم می شود و تازه می توانم طرفم را سوا کنم. اما اگر زن بگیرم باید نانش بدهم. زن رخت و لباس می خواهد و تازه مدام حرف می زند و سرم را می خورد و جایم را در رختخواب تنگ می کند. اینست که عجالتاً عجله ئی ندارم.» پاپه تا مدتی دیگر اصرار نمی کرد. اما یک روز که برای صرف ناهار به ماساکن آمده بود به آشپزخانه وسیع نگاهی انداخت و سری جنباند و گفت:

«گالینت^۳ این وضع را نمی شود این طور ادامه داد. این خانه نیست. طویله است. ملافه های رختخوابت گندیده و پوسیده، پیرهنت از هم وا می رود. شلوارت تکه تکه شده و کونت پیدا است. نمی خواهی زن بگیری بگیر ولی این

۱. louis: سکه های قدیمی طلا که به مناسبت صورتی که روی آن بود لویی خوانده می شد. چنانکه امروز سکه های طلا به همین مناسبت ناپلئون خوانده می شود - م.

خانه باید هر چند وقت یکبار رنگ زن به خود ببیند. من یک نفر را برایت پیدا می‌کنم.»

به این ترتیب بود که همان شب همراه آدلی^۱ که یک جاروی علفی و یک بیلچه دسته بلند روی شانه داشت باز آمد. بیوه زنی بود چهل ساله با گیسوانی به رنگ طلائی چرک و نامرتب و پستان‌هایی همچون مشگ که در پیره‌نی آبی رنگ تکان می‌خوردند. چشمان درشتش به مال گاوی می‌مانست و لب‌های گوشتی داشت و خالی در میان گونه‌اش خود نمائی می‌کرد که دسته موئی طلائی رنگ آن را می‌آراست و به صورت واوی از آن آویخته بود.

پاپه گفت: بیا، این آدلی است. زن درست و زحمتکشی است.

اوگولن نگران پرسید: هر روز می‌آید؟

- هفته‌ئی سه روز. روزی سی‌سو.^۲ گران نیست. به کاری که می‌کند می‌ارزد. بیا نگاهش کن!

دلی بیدرنگ جاروی خود را به دست گرفته بود و خاکی را که زیر اشگاف بزرگ جمع شده بود موج موج به سمت در می‌روفت.

اوگولن گفت: دلی عجله نکنید. بیائید یک خورده اینجا بنشینید، یک پیاله شراب بخورید، دو کلمه با هم حرف بزنیم.

دلی پیش آمد و بی آنکه جارویش را از دست بگذارد روی یک صندلی نشست.

پاپه گفت: همهٔ حرف‌ها را زده‌ایم. دوشنبه و چهارشنبه و شنبه می‌آید. ساعت هفت صبح. نانت را هم برایت می‌آورد. کار خانه‌ات را می‌کند. غذای ظهر دوروزت را می‌پزد. برای شام غذا پختن نداری. چون شامت را همیشه با من می‌خوری... غروب ساعت شش می‌رود و لباس چرکت را هم می‌برد و می‌شوید و وصله می‌کند...

اوگولن گفت: شنبه شب‌ها بهتر است همین جا بخوابد.

1. Adelie

۲. sou: واحد پولی است معادل بیست ساتیم که اکنون منسوخ شده است - م.

دلی گفت: این جا بخوایم که چه؟
- که من تنها نباشم. شما شوهر ندارید. من هم زن ندارم. به جایی
بر نمی خورد.

پاپه گفت: خوب چه عیب دارد؟
آدلی با کمی تردید گفت: نه، من هیچ وقت از این هرزگی ها نکرده ام.
اوگولن گفت: من هم همین طور، زیاد اهلش نیستم. ولی چه کنم. جوانم و
سودایم جوش می آید. کار طبیعت است. چه کارش می شود کرد؟
پاپه گفت: راست می گوید. مرد باید شور شهوتش را بیرون بریزد وگرنه
اسباب زحمت می شود. جلو کارش را می گیرد.

دلی سر تکان داد و حرارت زیادی از خود نشان نداد.
اوگولن گفت: گوش کن دلی. من مثل جوان های دیگر اهل ناز و نوازش
نیستم و با این جور حرف ها اذیت نمی کنم. حرف های عشق و عاشقی هم بهت
نمی زنم چون بلد نیستم. جلو خوابیدن را هم نمی گیرم. تازه بیا اگر شنبه ها
بمانی چهل سو بیشتر بهت می دهم.

دلی با بیزاری گفت: نه، نه! این دیگر می شود کثافتکاری ... یک زن نجیب
برای این کارها پول می گیرد؟ ولی اگر عوض روزی سی سو روزی چهل سو
بدهی آنوقت فکر می کنم. ببینم، شاید ماندم. چون شنبه شب ها در ده هر کسی
یک جور سرگرمی دارد و من کاری ندارم. حوصله ام سر می رود.

پاپه گفت: خوب، پس حالا که با هم کنار آمدید دیگر صحبتش را نکنید.
آدلی برخاست و با حرارت بسیار به دنبال خاکروبی خود رفت.
اوگولن گفت: پاپه بیا، می خواهم باهات حرف بزنم. بعد هم یک چیزی
نشانت بدهم.

پیر مرد را به زیر درخت توت برد و روی دیوارچه ای که مانند سگویی
پای درخت کهن دور می زد، نشاند.
«اول باید یک چیزی بهت بگویم. این زندگی من اینجا چنگی به دلم

نمی‌زند. کار زیاد می‌کنم و نتیجه کارم چیز مشت پر کنی نیست. دو کیسه نخود، شش سبد زردآلو، بیست لیتر روغن زیتون، سه بشکه شراب و مقداری بادام و زیتون پرورده. چهل پنجاه تا باسترک. صد کیلو انجیر خشک. این‌ها همه بچه گول زنک است ... امسال از همه این‌ها هفتصد و پنجاه فرانک بیشتر دستم را نگرفت ... می‌خواهم یک کار جدی شروع کنم.»

- مرحبا، از این حرفت کیف کردم. چون من هم یک فکری برایت کرده‌ام. «نقشه‌هایش هم همه حاضر است. همه مخارجش را هم حساب کرده‌ام.» آثار نگرانی در سیمای او گولن ظاهر شد.

- چه فکری برایم کرده‌ای؟

- فکر کرده‌ام که باغ میوه بزرگ سوبران را روی زمین سولتیر^۱ دوباره دایر کنم. مثل وقتی که پدرم زنده بود. دویست درخت انجیر، دویست آلو، دویست زردآلو، دویست هلو، دویست بادام شاهانی، هزار درخت در بیست ردیف. به فاصله ده متر از هم. در فاصله بین ردیف‌ها هم درخت موسکاد^۲ که روی سیم برده می‌شود. آنوقت تو میان دیوارهای پر از خوشه راه می‌روی و خورشید را از پشت حبه‌های انگور می‌بینی. گالینت، این از آن کارهای بزرگ است. مثل یک کلیسا قشنگ و حسابی است. دهقانی که سرش به تنش بیارزد وقتی به این باغ وارد شود اول خاج می‌کشد.

او گولن نگران و ناراحت گفت: «تو خیال می‌کنی من تنها می‌توانم از پس این کار برآیم؟ این کار پنج نفر کارگر می‌خواهد و پنج سال وقت و کلی پول!»
- البته، البته ... حساب‌هایش را کرده‌ام. دست کم پنجاه هزار فرانک. اما عوضش سودش کلان است.

- ابداً این جور نیست. پایه، کجای کاری؟ اولاً کارگر زحمتکش و بدرد بخور امروزه روز پیدا نمی‌شود. بعلاوه باید بالای سرکارگرها ایستاد. بشان دستور داد. مواظب‌شان بود. دردسر کمی نیست. تازه آلو و هلو و حتی زردآلو طوری است که بعضی وقت‌ها هر دو سال یک بار باید هرچه میوه به دست آمده بدهی به خوک‌ها. چون اینقدر میوه در بازار می‌ریزند که کیلوئی ده سو هم کسی

نمی‌خرد ... ظاهراً سه چهار سالست که باغدارهای آرل و آوینیون^۱ آنقدر میوه می‌ریزند تو بازار که کشتی کشتی صادر می‌شود و کسی نمی‌داند چه کارش بکند... این است که باغدارهای خرده پای ژمنوس^۲ و روکور^۳ و پن‌دولتوال^۴ همه درختان میوه‌شان را ریشه کن کرده‌اند و به جای آن چیزهای دیگر کشت می‌کنند... حالا اگر تو می‌خواهی به من کمک کنی و راهم بیندازی بهت می‌گویم. من می‌خواهم کاری را شروع کنم که ازش خبر نداری. هنوز برایت نگفته‌ام. حالا نشانت می‌دهم.

دستش را زیر بغل پایه انداخت و او را به عقب خانه برد.

1. Avignon

2. Gemenos

3. Roquevaire

4. Pont - de - l'Etoile

اوگولن طی خدمت زیرپرچم در آنتیب با پسر خوشرو و مهربانی به اسم آتیلیو تورنابوآ^۱ همسایه آسایشگاهش رفاقتی بهم زده بود. آتیلیو به او گفته بود: «من هم مثل تو زارعم، ولی توی خط گُل کار می‌کنم.»

این فکر برای اوگولن بقدری عجیب آمده بود که اول آن را به حساب شوخی گذاشته بود. اما آتیلیو یکشنبه روزی او را به خانه پدرش به ناهار دعوت کرده و دهان اوگولن از حیرت باز مانده بود.

آریستوتل تورنابوآ^۲ سرمیز تعریف کرد که سی سال پیش از آن با یک نان و چند پیاز در ته کوله پستی‌اش و یک جفت کفش که برای جلوگیری از فرسوده شدن بردوشش انداخته بود از پیه‌مون^۳ به فرانسه آمده بود و حالا صاحب ملکی وسیع بود و خانه‌اش در زیبایی چیزی بدهکار خانه‌های شهری نبود و پشت همه پنجره‌هایش پرده‌های آبی آویزان بود و در ورودی خانه‌اش لاک الکی بود و در اتاق غذاخوری یک بوفه منبت کاری شده داشت و نشیمن صندلی‌هایش نرم و حصیری بود و خانم آریستوتل یقه و سرآستین‌های توری داشت و گردن‌بندش طلائی بود و گوشواره‌هایش برق می‌زد و کلفتشان به زیبایی یک خانم جاسنگین بود. آتیلیو دو دوچرخه داشت و دو تفنگ شکاری و یک قایق بزرگ برای رفتن به صید ماهی. آن‌ها سرمیز یک ران درسته گوسفند خورده بودند و همراه آن شراب

1. Attilio Tornabua

2. Aristoteles Tornabua

3. Piemont

مارکدار نوشیده بودند و همه این دم و دستگاه را از پرورش گل میخک بهم زده بودند.

به همین سبب بود که اوگولن هر شب ساعت پنج به محض اینکه خدمت تمام می شد همراه رفیقش می رفت و با او در کشتزارهای میخک کار می کرد تا با رموز پرورش گل آشنا شود، و روزی که از خدمت زیرپرچم مرخص شد سی چهل قلمه میخک پنهانی به ده سفید آورده و بی آنکه موضوع را با پایه در میان گذارد آن ها را پشت خانه ماساکن کاشته و با دلسوزی و دقت یک گلکار حقیقی از آنها مراقبت کرده بود.

بعد با پرچینی از اکلیل کوهی دور آن ها حصارى گرفته بود تا از آسیب تندبادی احتمالی محافظت شان کند و خاصه به این منظور که آن ها را از چشم نامحرم شکارچی راه گم کرده ئی که ممکن بود آن را ببیند و در ده از آن حرف بزند، بپوشاند.

هر شب آن ها را با پتو کهنه های که روی چوبهای افقی پهن می کرد می پوشاند و لایه ضخیمی از علف های خشک روی آن ها می ریخت و هر روز صبح ده دوازده سطل آب از چاهش می کشید و آبشان می داد.

همین که خانه رادورزد اوگولن با حرکتی پیروزمندانه گلزار کوچک خود را به او نشان داد. پایه حیرت زده گل های شاداب و زیبا را نگریست و بعد روبه برادرزاده خود کرد و دوباره نگاهی به گل ها انداخت و عاقبت گفت:

- چشمم روشن! حالا برای من گل بازی می کنی؟

آنوقت اوگولن به تفصیل از کشتزارهای آتیلیو و خانه زیبایش تعریف کرد... پایه غرغرکنان شانه بالا می انداخت و گفت:

- خوب هرچه می خواهی بگو، این ها دهقان های جدی و زحمتکشی نیستند. خیال بافند و روی هوس کار می کنند.

اما اوگولن گوشش بدهکار حرف های پایه نبود. سی سی و پنج شاخه میخک شکفته چید و برگ نخلی دور آن ها بست و در روزنامه ئی پیچید و پایه را

و اداری کرد که او راباگاری دوچرخه‌اش به اوبانی ببرد.
در اوبانی با قدم‌های استوار و مصمم به مغازه گلفروشی زیبایی وارد شد،
روزنامه دورگل‌ها را پاره کرد و دسته گلش را روی پیشخوان گلفروش گذاشت و
گفت:

- این‌ها را از من چند می‌خرید؟
گلفروش که ریش‌بُزی سفیدی برچانه و سری طاس و عینکی پَنسی روی
بینی داشت گل‌ها را در دست گرفت و زیر و رو کرد و گفت: میخک‌های خوبی
است!

اوگولن گفت از نوع مال‌مزون^۱ است.
گلفروش گفت: ساقه‌های قشنگی دارند.
- چند از من می‌خریدشان؟
- اگر ماه فوریه بود تا پنجاه سو هم می‌شد داد... اما حالا دیگر فصل تمام
شده.

دوباره گل‌ها را زیر و رو کرد و بو کشید و گفت:
- با این همه بیست سو می‌ارزند. موافقید؟
اوگولن گفت: «قبول دارم.» و ضمن اینکه گلفروش گل‌ها را می‌شمرد
چشمکی به پایه زد.

پیرمرد فکر می‌کرد: «بیست سو قیمت دو کیلو سیب زمینی یا یک لیتر
شراب است... ولی برای یک دسته گل قیمت خوبی ست...»
گلفروش خندان به اوگولن گفت: ده فرانک دارید؟
اوگولن گفت: «بله دارم.» و در جیب‌هایش به جستجو پرداخت و پایه
حیران بود و هیچ سر در نمی‌آورد که ده فرانک برای چه؟
آن وقت گلفروش سکه ده فرانکی را گرفت و در مقابل یک اسکناس پنجاه
فرانکی به اوداد و اوگولن آن را در جیب گذاشت.

در راه بازگشت که قاطر آن را بهتر از راه آمدن می‌شناخت پایه افسار حیوان را شل گرفته بود و هیچ نمی‌گفت.

اوگولن گفت: «حالا حواست را جمع کن. اولاً این قلمه‌ها از آن‌هائی بود که آتیلیو دور انداخته بود چون کهنه شده بود و به دردش نمی‌خوردند.» دوم این که نتوانستم آن‌ها را قبل از مرخص شدنم بنشانم، یعنی یک ماه دیر در خاک رفته‌اند. سوم اینکه پشکل گوسفند نداشتم. پشکل برای میخک مثل نقل و نبات است. چهارم اینکه ...

پایه حرفش را برید که: چهارم اینکه مردک چهل فرانک به تو داد و همین نشان می‌دهد که حق باتو است و همین راهی است که باید رفت. حالا که الاغ‌هائی پیدا می‌شوند که گل را گران‌تر از بیفتک می‌خرند باید گل کاشت. چرا زودتر از این به من نگفتی؟

- آخر اون می‌خواستم امتحان کنم ... می‌خواستم بدانم که خاک اینجا برای گل کاری خوب است یا نه ... دوم این که می‌خواستم باغچه‌ام را غرق گل نشانت بدهم تا بفهمی ...

- گل‌ها چیزی نشانم ندادند. چهل فرانک گلفروش حالیم کرد. هی، پدرسگ بجنب! اما این کار نباید به این سادگی باشد. حتماً حق‌هائی تویش هست.

- معلومست که حق‌هائی تویش هست. ولی من همه حق‌هائیش را می‌دانم. آتیلیو همه چیز را یادم داده. من یکشنبه‌ها تقریباً همیشه با او کار می‌کردم و اغلب شب‌ها هم باهاش بودم. صورت همه دواهای ضد آفت گل‌ها را دارم. قلمه را هم آتیلیو بهم می‌دهد.

- شروع حسابی کار چقدری پول می‌خواهد؟

اوگولن کمی مردّد ماند چراغ بادیش کمی پت پت کرد. بعد شانه بالا انداخت و عاقبت گفت: پانزده هزار فرانک!

پایه کلاهش را به عقب سر سُراند و شانه‌اش را خاراند و سر جنباند و شلاقی به قاطر که داشت به خواب می‌رفت زد و گفت: من بهت می‌دهم! - پایه تو خیلی آقائی!

پیر مرد گفت: نه آقائی ندارد! این پول را برای تو خرج نمی‌کنم. برای همه خانواده سوبران مایه می‌گذارم. هم آن‌هائی که در قبرستان خوابیده‌اند، هم آن‌هائی که هنوز به دنیا نیامده‌اند. هی! بجنب پدرسگ لعنتی! اوگولن پس از اندکی سکوت دوباره گفت:
- فقط یک چیز است که مرا به فکر می‌اندازد.
- چیه؟

- آب! یک بوته میخک به اندازه یک آدم آب می‌خورد. برای آب دادن به این سی بوته گل طناب چاه پوست از دست من کند. پایه گفت: می‌شود یک تلبه سرچاه کار گذاشت.
- بله، اما اگر پانصد شاخه میخک داشته باشیم، چهار روزه ته چاه بالا می‌آید ...

- راست می‌گوئی. این خودش یک مسأله‌گنده است. همان طور که در فکر فرو رفته بود شلاقى به قاطر زد و قاطر با ضرطه‌ئى خفه‌کننده به شلاقش پاسخ داد. پایه گفت: این زبان بسته عجب اخلاق لجنى دارد. اگر دماغش به عوض اینکه نوک پوزه‌اش باشد زیر دُمش بود دو روز هم زنده نمی‌ماند. اوگولن گفت: «ما هم همین‌طور» و بلافاصله ادامه داد: «باید یک آب انبار بزرگ بکنیم و دامنه‌های اطرافش را زه‌کشی کنیم تا تمام آب باران دره در آن جمع شود.

- باغت را می‌خواهی در ماساکن راه بیندازی؟
اوگولن گفت: معلومست. آنجا، در آن بالاگل‌ها از باد محفوظند و خاکش هم انگار برای گل درست شده ... تو خودت دیدی.
- خوب اما من فکر دیگری دارم. چطور است مزرعه و چشمه پیک‌بوفیگ^۱ را در رومارن که سیصد متر بالاتر است تو است بخریم!
- چطور، این چشمه هنوز آب دارد؟ پدرم حرفش را می‌زد. ولی می‌گفت خشک شده.

- البته مجرایش نیم کور شده. حرف تویش نیست. چون این بابا اصلاً با آب کاری ندارد. نه کشت و کاری دارد نه چیزی. جز شراب چیزی نمی خورد. سرو تنش را هم هیچوقت نمی شوید. ولی وقتی من جوان بودم یک نهر حسابی از آن بیرون می آمد. پدر پیک بوفیگ، بابا کامون^۱ سبزیکاری مفصلی داشت و گاری گاری سبزی به بازار می برد ... شاید با چهار ضربه کلنگ ...
- فکر می کنی ملکش را می فروشد؟

- خانه اش را که معلومست نمی فروشد. اما شاید مزرعه و چشمه اش را حاضر بشود بفروشد. برایش مصرفی ندارد. نه حالا، نه هیچوقت. شاید اگر اسکناس جلوش بگذاریم ...

پیک بوفیگ لقب ماریوس^۲ کامون بود، اما از سی سال پیش همه او را پیک بوفیگ می خواندند. زیرا وقتی از خدمت سربازی مرخص شد و از هنگ به خانه بازگشت راه ترکاندن و خشک کردن تاول را به کمک یک سوزن معمولی و یک تکه نخ به اهالی ده سفید یاد داد.^۳

چون از وقتی که حافظه ها یاری می کرد کسی او را به کاری مشغول ندیده بود همه تعجب کردند که بتواند عارضه ئی را که حاصل کار سنگین است، معالجه کند.

عاقبت او خود توضیح داد که برای طفره رفتن از یک راه پیمائی نظامی بیست و چهار ساعته از روز پیش یک تکه شلوارش را داخل کفش زیر پاشنه اش گذاشته و به این ترتیب یک تاول درشت کف پای خود پرورانده بود. اما افسوس که یک کمک پزشک ارتش با همین روش سوزن و نخ تاول را خشک کرده و پای مجروح را برای راه پیمائی روز بعد آماده ساخته بود.
برای این روستائیان زحمتکش که نقش اصلی شان در زندگی این بود که

1. Camoins

2. Marius

۳. پیک بوفیگ به لهجه پرووانسی به معنی تاول ترکان است - م.

زایده‌ئی بر دسته کلنگ باشند تاوول بیماری حرفه‌ئی شمرده می‌شد و راه علاجی که بیکاره بیعار ده پیشنهاد کرد مورد استقبال شایان قرار گرفت و برای او نه فقط اعتبار و حیثیت بسیار بلکه همچنین این لقب پر افتخار را همراه داشت.

پیک بوفیگ مردی بلندبالا، لاغر اندام و استخوانی بود. توجهی به سر و وضع خود نداشت و تنها وسیله ریش تراشیش یک قیچی کهنه بود، به طوری که وقتی صورت خود را اصلاح می‌کرد تازه ریشی چهار روزه اما سیاه و براق بر صورتش می‌ماند که با موهای سفید سرش سایه روشن ملیحی پدید می‌آورد. پیک بوفیگ در ته یکی از وادی‌های کمرکوه در سیصد متری خانه ماساکن در خانه‌ئی بسیار قدیمی که خود در آن به دنیا آمده بود زندگی می‌کرد و در اطراف این خانه جز جنگل کاج و سکوت و تنهایی و بوی صمغ و عطر اکلیل کوهی هیچ نبود.

دامنه‌های جنگلپوش دره کوچک در سمت راست و چپ در کنار مزرعه‌ئی بسیار دراز که حصاری به مرور زمان خراب شده آن را محصور می‌کرد، متوقف می‌شد. این حصار زمانی کشت را از شبیخون‌های شبانه خرگوش‌ها حفاظت کرده بود. اما اکنون جز تکه پاره‌های توری زنگ زده که به دستک‌های چوبی سیاه شده‌ئی آویخته بود چیزی از آن نمانده بود. این دستک‌ها که تقریباً همه به جهت داخل یا خارج کج شده بود از دور داد می‌زد که خاک پایشان را پوسانده و خورده است.

این حصار با سینه پر شکاف و دریدگی‌های فراوانش نتوانسته بود جلو پیشروی گیاهان سنگستان را بگیرد و بوته‌های خارخسک و اکلیل کوهی و گل طاووسی مزرعه را فرا گرفته بود. اما بیست سی درخت زیتون کهن از این خارزار سر برآورده بود که گستردگی شاخ و برگشان و شاخه‌های باریک خشکیده فراوان لابه‌لای آن‌ها و نیز نوساقه‌های ناپیراسته و درهم فراوانی که تنه‌های آن‌ها را در میان گرفته از نظر پنهان ساخته بود از وانهادگی و بی‌سرپرست ماندگی باغ حکایت می‌کرد.

در انتهای این مزرعه کاجستان‌های دو دامنه وادی در کرانه آسمان برفراز خانه‌ئی بسیار قدیمی که انباری در شکسته به کنار آن چسبیده بود به هم

می پیوست. از راه مالرو که بر سینه تپه ادامه داشت کوره راهی شاخه می گرفت و از میان بوته های درهم و بلند اکلیل کوهی به سمت این خانه سرازیر می شد. در جلو خانه ایوانکی خاکفرش بود که دیوارک دور آن با سنگ های نمایانش کار طارمی را می کرد و تیرهای چوبی سیاهی در آن کار گذاشته شده بود که شاخه های درخت مو بسیار کهن و نیم خشکیده ئی خود را به آن ها بند کرده بود ... اینجا ملک رومارن اقامتگاه و گوشه انزوای پیک بوفیگ بود.

در آن زمان پیشاهنگان سربراه و اردوزنان خوشرو و آرامش طلب هنوز برای بریان کردن کباب روز یکشنبه شان در توده سرشاخه های خشک جنگل آتش روشن نمی کردند و حریق هائی را که شراره هاشان از سنت ویکتوار^۱ تا بورون^۲ نواحی عظیمی را خاکستر کرد بر پانساخته بودند و سراسر دامنه های رشته کوه های کرانه های مدیترانه همه از جنگل های انبوه کاج پوشیده بود، چنان که معروف بود که می شود از اکس^۳ تا نیس^۴ را «پیاده در سایه» جنگل رفت و این حرف چندان گزاف نبود.

در زیر این چادر عظیم سبز میان بوته های خلنگ و خاربن و گل طاووسی دسته دسته کبک پنهان بود و نیز خرگوش های چاق و چله ئی که پوستشان سرخی می زد و در آویشن چریده بودند و گوشت برتنشان معطر و هنوز شکار نشده برای کباب آماده شده بود.

از این گذشته برحسب فصل به تفاوت دسته های بزرگ و فراوان سار و باسترک و چکچکی های بسیار وایاهای تک پرواز می آمدند و در دره های بالا خیل گراز بود که زمستان ها گاه تا حوالی دهکده ها آفتابی می شدند.

به این سبب بود که پیک بوفیگ از همان جوانی کار زراعت را وانهاد و تمام تلاش خود را وقف شکار غیر مجاز کرد. فروش گوشت شکار قاچاق به کافه ها و رستوران های اوبانی و روکور^۵ و پیشوریس^۶ بسیار سودآورتر از کشت

1. Sainte Victoire

2. Boron

3. Aix

4. Nice

5. Roquevaire

6. Pichauris

نخود یا محصول زیتون بود. حتی در باغ خود سبزیکاری نمی‌کرد و می‌گفتند شلغم را از سیب زمینی ترشی تمیز نمی‌دهد. سبزی هرچه می‌خواست می‌خرید و مثل پولدارهائی که تابستان به ییلاق می‌آمدند هر روز غذای گوشتی می‌خورد. او بدین ترتیب بسیار آسوده‌تر از پولدارهای اسم و رسم دار اوبانی زندگی می‌کرد که برای کسب پول خون خود را کثیف می‌کردند و پیوسته در جوش و جلا و نگرانی بسر می‌بردند. اما این آسودگی و سرخوشی روزی با ماجرای بسیار هم‌انگیزی آشفته شد که اسباب شهرت فوق‌العادهٔ پیک بوفیگ گردید و پای ژاندارم‌ها را به دهکده باز کرد و باعث شد که اسم و عکس پیک بوفیگ در روزنامه‌های مختلف از دست راستی و چپی که برای کشیش و کدخدا می‌آمد چاپ شود.

شش ماه پیش از وقوع این حادثه یکی از «بیگانگان خارجی» به ده لزومبره که در آن سوی تپه قرار داشت آمده و آنجا مقیم شده بود. کسی نمی‌دانست از کجا آمده است ولی پیدا بود که شمالی است، زیرا به لهجه مضحکی حرف می‌زد و کسره‌ها را همان طور که در ترانه‌های پارسی می‌خوانند بی دلیل حذف می‌کرد و از این گذشته کلاه پهن لبه سیاهش هرگز از سرش جدا نمی‌شد، چون از آفتاب وحشت داشت. مردی بود بلند بالا با دست‌هائی زمخت و سنگین، و صورتی سرخ و فراخ. به دور چشمان کبودش حاشیه‌ئی از مژگان حنائی رنگ داشت. اسم این مرد بیگانه سیمئون^۱ بود.

کلبه کوچکی روی تپه‌ئی درست بالای ده لزومبره خریده بود و با زنی درشت هیکل از نژاد خودش که در باغچهٔ کوچک کنار کلبه سبزی می‌کاشت و پنج شش مرغ نگه می‌داشت زندگی می‌کرد و اهل محل را که چپ‌چپ نگاهش می‌کردند زیر نگاه‌های تحقیرآمیز خود می‌خواست له کند.

هر سال جواز شکارش را تجدید می‌کرد تا حضور دائمی خود را در تپه‌ها

توجیه کند. اما تفنگ سلاح اصلی او نبود. در واقع انواع و اقسام دام وتله برای جانوران مختلف می‌نهاد و برای مرغان کوچک شاخه‌های ظریف آلوده به چسبی در اطراف آبشخورهای مصنوعی پنهانی که خود آن‌ها را هر روز از آب پر می‌کرد، می‌آراست.

هفته‌ئی دوبار با دو چرخه به مارسی می‌رفت. در این سفرها لباس آبی‌رنگ کارگران را می‌پوشید و صندوق ابزاری برترک دو چرخه‌اش می‌بست که در واقع پر از باسترک و خرگوش و کبک بود.

روی در این صندوق یک آچار شلاقی و یک شیر درشت برنجی می‌بست. شکار قاچاقش اسباب تعجب هیچ کس نبود. در لزومبره همه دام می‌نهادند و تپه‌ها بسیار وسیع و شکار فراوان بود. اما بزودی متوجه شدند که دامگذار بیگانه دام‌های دیگران را خالی می‌کند و این زشت‌ترین و نامردانه‌ترین همه دزدی‌ها بود. دو نفر از اهالی لزومبره رفته بودند و به شدت به او اعتراض کرده بودند اما با سروصورتی خونین بازگشته بودند. این شد که یک روز غروب تابستان ده دوازده نفر از جوانان در کوره‌راهی در کمینش ایستادند و پس از چاق سلامتی مفصلی او را روی نرده‌بانی که از نجاری به عاریت گرفته بودند خواباندند و به کلبه‌اش رسانیدند و در راه ترانه‌ئی پرووانسی می‌خواندند که ترجمه‌اش این است:

تو می‌روی و ما را ترک می‌گوئی
خداحافظ ای کارمانتران^۱ بی وفا

سیمئون بعد از این ملاقات دوستانه باز شناخته نمی‌شد. صورتش بنفش و سوراخ‌های بینی‌اش نا مساوی و چشمانش تابه تا شده بود. او لزومبره را ترک نگفت ولی وقتی نانوا روزی ضمن کشیدن نانش به او گفت که آنچه به سرش آمده هشداری بیش نبوده است، فهمید که یک من ماست چقدر کره دارد.

این بود که تصمیم گرفت میدان شکارش را دورتر ببرد و دام‌هایش را در آن سوی تت روژ^۲ بگذارد و به این ترتیب بود که ناچار به قلمرو ده سفید، به

1. Carmantran

2. Tête Rouge

ماهورهایی تجاوز کرد که پیک بوفیگ شکارگاه اختصاصی خود می شمرد.

پیک بوفیگ بزودی دریافت که کسی برای خرگوش‌ها و کبک‌هایش دام می‌گذارد. در ده سفید سروگوشی آب داد و از کسانی که به این کار معق می‌شمرد تحقیقات کرد.

ولی تحقیقاتش به جایی نرسید. تا آنکه چند روز بعد پس از رگباری توانست در کوره‌راهی ردپای ناشناسی را دنبال کند. آثار پا بقدری بزرگ بودند که پیدا بود که صاحب آن‌ها از ساکنان ده نبود. چنین غولپایانی را اگر از آن نواحی می‌بود از مدت‌ها پیش همه شناخته بودند. بنابراین حدس زد که این دامگذار باید از اوبانی آمده یا از اهالی لزومبره باشد و با خود گفت که این بیگانه گستاخی را از حد گذرانده است ولی به سنت دامگذاران احترام گذاشت و به دام‌های بیگانه متجاوز دست نزد.

اما هشت روز بعد وقتی که دید ناشناس به خالی کردن دام‌های او اکتفا نمی‌کند و خود دام‌ها را نیز می‌دزدد چنان به خشم آمد که داشت دیوانه می‌شد. بنابراین از نزدیک به مراقبت پرداخت و عاقبت میج بیگانه کلاه بر سر را ضمن ارتکاب جرم در گردنه فرسکی بر^۱ گرفت. بی‌آنکه از پیکر غول آسای دزد پروا کند و گرچه تفنگ خود را همراه نیاورده بود او را به باد دشنام گرفت و دستور داد که فوراً دام‌های ناپدید شده او را باضافه صد فرانک جریمه به او بدهد.

مرد بیگانه وانمود کرد که از تهدید او ترسیده است و با سری افکنده دامی را که تازه دزدیده بود به سوی او دراز کرد اما ناگهان بر گلویش پرید و آن را در چنگ فشرد.

پیک بوفیگ غافلگیر شده با نفسی بندآمده کتک مفصلی خورد. چشمانش هردو به شدت متورم و کبود شده بود و سعی می‌کرد که تعادل خود را حفظ کند و هوشیاری را از دست ندهد. بیگانه متجاوز خورجین او را نیز از دستش بیرون کشید و شش دامی را که در آن بود بیرون آورد و به او اخطار کرد که دیگر پا

به آن تپه‌ها نگذارد. پیک بوفیگ بیچاره، بیرمق و کوفته حتی نیروی جواب دادن به تهدیدها و دشنام‌های او را در خود نیافت و بی آنکه چیزی بگوید او را بانگاه دنبال کرد. به هر زحمتی بود خود را به خانه رسانید و تا دو روز از آن خارج نشد و با علف‌هائی که می‌شناخت بر جراحات خود مرهم می‌نهاد و در ضمن درهمین سر مجروح و رنجور طرح انتقامش را می‌ریخت.

صبح روز سوم احساس کرد که بهبود یافته است و با لذت و رضایت دید که آثار جراحات گذشته نیز دیگر در چهره‌اش پیدا نیست. با یک پیاز درشت و یک مشت بادام که روی گوشهٔ میز میان دو سنگ می‌شکست و از پوست در می‌آورد ناشتائی خود را خورد و یک لیوان پر شراب روی آن نوشید. سپس همهٔ دام‌های خرگوش گیر خود را که دوازده تائی می‌شد جمع کرد و آن‌ها را در اطراف رومارن روی تپه‌ها نهاد و با این عمل، چنانکه گفتی به منظور به خاطر سپردن مطلب بسیار مهمی تکرار می‌کرد: «یکی بیشتر لازم ندارم. اما آن را به هر قیمت شده باید به دست آورم.» بعد به خانه بازگشت و تفنگ کالیبر دوازده خود را برداشت.

این تفنگ بسیار زیبا و اسباب افتخار او بود. آن را به صورت دست دوم از یک اسلحه فروش اوبانی به قیمت گزاف سیصد فرانک خریده بود. تفنگی بود بی چخماق و باصطلاح «همرلس»^۱ که او «نمرلس»^۲ می‌خواند. آن را با باروت مخصوصی که رنگ زرد درخشانی داشت پر می‌کرد. این باروت بقدری پرزور بود که تفنگ‌های معمولی روستائیان را می‌ترکاند اما به «نمرلس» او کوچک‌ترین آزاری نمی‌رساند.

آن را برداشت و نگاه کرد و در دست سبک و سنگین کرد و کشو آن را چند بار گشود و بست اما ناگهان گفت: نه، این را بر نمی‌دارم. این را همه می‌شناسند! به انبار زیر شیروانی بالارفت و با تفنگ پیستون دار کهنه‌ئی که مال مرحوم پدرش بود بازگشت. تفنگ قراضه سنگین و دراز لوله‌ئی بود که از دهانه پر

1. hammerless

2. namerlesse

می‌شد. کیسهٔ باروتش را پیدا کرد و کپسول‌ها را از سر بخاری برداشت و چند تکه لولهٔ سربی ذوب کرد و گلوله‌ئی ریخت و یک تکه کاغذ را مدتی جوید تا روی باروت بتپاند ... عاقبت این تفنگ عتیقه و ارجمند را با دقت بسیار پر کرد و آن را در شکم ساعت بلند دیواری پنهان ساخت .

بعد تفنگ دیگر یا همان «نمرلس» خود را برداشت و درجهٔ آن را باز کرد و در یک تکه کاغذ پیچید و بسته را در سوراخی میان ریشه‌های یک درخت زیتون که لانهٔ زنبوران بود پنهان ساخت، چنانکه مانع نزدیک شدن فضولهایی می‌شد که بی زنبور هم گذارشان از آن محل بسیار نامحتمل می‌بود.

سرانجام بندنمرلسش را بردوش انداخت و به سمت ده سرازیر شد.

اول سری به نانوا زد. گفتند که نانوا مشغول خمیرگیری است.

از زن نانوا کمی چهارگل خواست، بنا به ادعایش از دو روز پیش دل درد امان از او بریده بود. زن نانوا او را نزد خدمتگار مجمع فرستاد و گفت که فلانی نسخهٔ مجربی از علف‌های تپه برای معالجهٔ قولنج دارد.

سپس به محل خمیرگیری نزد استاد نانوا رفت و تفنگش را به او سپرد تا آن را به مأمور پست بدهد و به او بگوید که آن را نزد اسلحه ساز سن مارسل^۱ ببرد تا درجهٔ آن را که افتاده و گم شده است عوض کند.

نانوا گفت: وای بدبخت مادر مرده، این تفنگ زودتر از یک هفتهٔ دیگر دستت رانمی‌گیرد. این یک هفته بی تفنگ چه می‌کنی؟

پیک بوفیگ جواب داد: این یک هفته را باید بخوابم. نمی‌دانم چه بلائی سر شکمم آمده بیچاره‌ام کرده، سرم هم گیج می‌رود. پریروز قارچ خوردم. شاید از آن است. ولی آخر من قارچ‌ها را خوب می‌شناسم ...

نانوا گفت: خوب پیشامد است دیگر. بعضی وقت‌ها می‌شود که قارچ‌های سالم هم اگر از جائی چیده شده باشد که پیشترها قارچ سمی بوده به آدم صدمه می‌زنند. آدم را نمی‌کشند اما معده را خراب می‌کنند.

بعد به مجمع رفت و با رفتاری بیماروار تلوتلو خوران از میان جمع گوی بازان گذشت. گوی‌بازها علت حال نزارش را جويا شدند و او داستان قارچ‌های

1. St. Marcel

مشکوک را برای آن‌ها گفت در این اثناء فیلوکسن او را وادار کرد یک استکان کوچک لیکور شارترز^۱ بنوشد تا قولنجی که او را دو تا کرده آرام شود. عاقبت با بسته علف‌های جوشاندنی به زیر بغل راه خانه‌اش را پیش گرفت.

صبح روز بعد سحر سری به دوازده دام خود زد. سه خرگوش به دامش افتاده بودند که یکی از آن‌ها نر درشتی بود و هنوز دست و پا می‌زد و پاهای له شده‌اش هنوز در تلاش فرار بودند. با تیزی دستش مثل کارد ضربتی بر پشت گوش‌های خرگوش زد و کار زبان بسته را تمام کرد و با لذتی خاص با خود گفت همین بود که می‌خواستم. بعد نگاهی به خرگوش انداخت و این عبارت مرموز را به لهجه پرووانسی ادا کرد: بیچاره زبان بسته، من دام نهادم تو به دام من افتادی، حالا تو دام می‌شوی تا دیگران به دام افتند.»

آن را به خانه برد و در گنجینه‌ی پنهان ساخت و دست‌ها در جیب دوباره راه تپه‌ها را پیش گرفت.

در خورجین خود خوراکی داشت و یک بطری شراب و یک دوربین کهنه کوچک دربانوردان که با آن اطراف را زیر نظر می‌گرفت و مترصد نزدیک شدن ژاندارم‌ها می‌بود.

از ماهورها و تپه‌ها یک یک گذشت و به کنار تپه تخت سولیت^۲ رسید و میان دو تخته سنگ بزرگ پشت یک درختچه سقز طوری موضع گرفت که بتواند آنچه را در جانب لزومبره می‌گذشت زیر نظر گیرد. پیر مردی را از دور دید که با زحمت بسیار بسته هیمنه‌ئی را بر پشت می‌برد. بعد یک گاری هیزم شکنان را و سپس سه جوان را که کیسه‌های سنگینی بر پشت می‌بردند و زیر بار خم شده بودند. ناچار تمام روز در انتظار ماند تا عاقبت سر و کله حریف پیدا شد.

نزدیک ساعت پنج با آن کلاه پت پهنش از ته وادی رفرسکی بر ظاهر شد و راه‌بُزروی را که اوریب بر سینه سنگلاخ تپه خط کشیده بود پیش گرفت و درست زیر پای او که کمین نشسته بود سر درآورد.

تپه پای بدنه قائم کوه سنگی پایان می‌یافت و در تمام طول پای این دیوار از بوته‌ها و درختچه‌های انبوه سقز و سندروس پُر بود و پیک بوفیگ با تمام گوشه و کنار آن آشنا بود، زیرا سالی سی چهل خرگوش از لای همین بوته‌ها می‌گرفت. سیمئون به انبوه بلند درختچه‌ها و بوته‌ها وارد شد ... پیک بوفیگ دیگر او را نمی‌دید امانوک شاخه‌ها را از نظر دور نمی‌داشت و دریافت که مردک پنج بار توقف کرد.

با خود گفت: «پنج تله. شاید همان‌هاست که از من دزدیده.»

حریف غول‌پیکر از وادی گذشت و روی سینه تپه مقابل مسیر دیگری را طی کرد. پس از ده بار توقف دوباره به جانب لزومبره راه افتاد و با قدم‌هایی آرام مثل کسی که به گردش می‌رود، دور شد.

وقتی دشمن پشت خط الرأس تپه ناپدید شد پیک بوفیگ همچنان اندکی منتظر ماند. سپس دوربینش را جمع کرد و از گذرگاهی قائم که به دودکشی فراخ می‌مانست فرو لغزید و به مسیر اول مرد بیگانه سرکشی کرد. بی‌هیچ‌گونه زحمتی پنج دام خرگوش‌گیری پیدا کرد و از نحوه ناشیانه دام نهادن مردک لب‌هایش به لبخندی ترحم‌آمیز از هم باز شد و زیر لب گفت: وای مادرکم، فکرش را بکن این‌ها چه بسا مال خود من‌اند. طفلکی‌ها حتماً عارشان می‌شود که به دست این یابوی ناشی افتاده‌اند.

آن نزدیکی‌ها را به دقت از نظر گذراند و گوش تیز کرد. بعد به قسمت زیرین شکافی افقی که در دیوار قائم بود و گشادتر از بالای آن بود نزدیک شد و از پا در آن لغزید و چند سنگ درشت را که سر راهش بود با پا عقب راند. سرانجام بوته‌های اکلیل کوهی را کنار زد و اطمینان یافت که همان‌طور بر شکم خوابیده می‌تواند محل یکی از دام‌ها را در فاصله پانزده متری جلو خود کمی به سمت راست بخوبی زیر نظر آورد. آن وقت رفت و خود آن‌جا ایستاد و با رضایت خاطر دید که این پرده بوته‌های سندروس و درختچه‌های سقز مدخل مخفیگاه او را

بخوبی پوشانده و چیزی از پشت آن نمایان نیست. چند شاخه کوچک دیگر از آن‌ها برید اما در ارتفاع کف زمین، و آن‌ها را برد و در ته سوراخ مخفیگاه خود پنهان ساخت. سپس وقتی هوا تاریک شده بود فرود آمد و از طریق جنگل کاج که حتی پرنده‌ئی در آن پر نمی‌زد به خانه بازگشت.

وقتی به رومارن رسید پنجره پوش‌های خود را بست و یک تابه پر خاگینه گوجه فرنگی درست کرد و آن را با اشتهای بسیار خورد اما بیش از یک پیاله شراب به خود روا نداشت. آن وقت قمقمه کوچک خود را برداشت و تا سه ربع آن از قهوه پر کرد و یک ربع باقی را عرق به آن افزود و بالاخره لاشه درشت خرگوش را در خورجین شکار خود گذاشت و تفنگ کهنه پر شده را زیر بغل گرفت و چراغش را فوت کرد و بیصدا زیر چشمک ستارگان دوباره خانه را ترک گفت.

اول خرگوش را لای تیغه‌های دنداندار دامی که جلو کمینگاهش نهاده شده بود گذاشت و از فکر اینکه لذت حریف از دیدن این شکار آخرین لذت زندگی‌اش خواهد بود صورتش به لبخندی از هم باز شد. بعد در شکاف مخفیگاه بستری از علف‌های خشک و پونه فلفلی ترتیب داد و شبی لذتبخش را روی آن گذراند. دو مرغ شب در تب خواهش گرفتار در فاصله‌ئی دور در ورای سکوت آهنگین دره راز و نیاز می‌کردند. جیرجیر ملخ‌های سبز در بوته‌های اسطوخودوس در تاریکی خوشایند بود. زنجره‌ئی شیرینکام آوای سیمین آهنگ خود را با ارتعاشی دل‌انگیز سر داده بود و پیک بوفیگ در فکر آن بود که همه مقدمات برای قتل واجب و حقانی و اخلاقی و لذتبخش آماده بود و به امید توفیق در چشمه شادکامی غسل می‌کرد.

گهگاه از قهوه سکرآور قمقمه‌اش جرعه‌ئی می‌نوشید و جزئیات نزاعش را یک به یک به یاد می‌آورد و ضربه‌هائی را که خورده بود می‌شمرد و تفنگ کهنه‌اش را نوازش می‌کرد و آرام می‌خندید.

نزدیک ساعت چهار هنگام طلوع آفتاب بود که سیمئون مخوف ظاهر شد. راه بزرو را گرفته بود و راست به سمت تفنگ کهنه بالا می‌آمد. خرگوش درون دام را از دور دیده قدم تند کرده بود و چهره‌اش در زیر کلاه کلان‌لبه‌اش همه لبخند بود. پس از آن‌که نگاه سریعی به اطراف انداخت خم شد تا آرواره‌های دام را از هم بگشاید ... از فاصله‌ئی نزدیک صدای سوت آهسته‌ئی بلند شد. سیمئون به‌تندی قد راست کرد تا به اطراف نگاهی بیندازد و به نظرش رسید که از پشت پرده اکلیل کوهی چیزی تشخیص می‌دهد. سوراخ گرد سیاهی و روی آن چشمی بیدار... برقی درخشید و صدای انفجار کرکننده‌ئی بلند شد و او به کرنشی عمیق با سر روی مخ عریان خود افتاد زیرا کاسه سرش با کلاهش به عقب افتاده بود.

انتقامجوی کامیاب بی‌آنکه اعتنائی به حریف مقهور بکند در پرتو شکوهمند صبح راه خانه را پیش گرفت. از کنار پادولو^۱ که می‌گذشت به پشت دیوار سبز پیچک‌هائی که دیواره قائم کوه را می‌پوشاند وارد شد. پشت پرده ضخیم ساقه‌ای آویخته تفنگ کهنه را در یک شکاف افقی میان دو لایه سنگ آهک لغزاند و روی آن را با شن و خاک و گل‌سنگ پوشاند. این تشریفات به خاک سپاری را با یک سلام نظامی پایان داد و به خانه وارد شد و در را قفل کرد. اما به جای آنکه پنجره پوش‌ها را بگشاید چراغ نفتی را افروخت و دست‌ها را روی سر نهاد و شروع به رقصیدن کرد: رقصی به مناسبت شرافت باز خریده. و چشم به سایه خود می‌داشت که روی دیوار می‌رقصید. سرانجام قهوه مانده در قمقمه را گرم کرد و نوشید و به بستر رفت و باخیال آسوده خوابید.

زن سیمئون که دل فراخی داشت از اولین شب غیبت شوی خود نگران نشد. با خود گفت که لابد از ژاندارم‌ها گریخته و برای گمراه کردن آن‌ها مجبور شده است راه درازی را طی کند. اما صبح روز سوم به یاد دامگذار ده سفید افتاد که سیمئون چند روز پیش نیم مرده رهایش کرده بود. زیرا شوهرش زد و خورد خود با پیک بوفیگ رابه وضع مبالغه‌آمیزی برای او نقل کرده بود. به این ترتیب بود که گم شدن شوهر خود را به ژاندارم ده اطلاع داد.

ژاندارم که زیر چفتهٔ موکافهٔ شاو^۱ سرگرم بازی بود، گفت: «جهنم که گم شده، چه کنم!» و چون زن در اصرار تندی کرد و با کلمات گستاخانهٔ خود او را آزد، گفت که اگر خود او هم زنی مثل او می‌داشت مدت‌ها پیش گم شده بود. زن سیمئون که از ژاندارم ناامید شد سگ پاسبانش را جلو انداخت و خود به جستجوی شوهر راه تپه‌ها را پیش گرفت.

چند بار شوهرش را در گشت‌های روزانه برای سرکشی به دام‌ها همراهی کرده بود و با این تپه‌ها نا آشنا نبود. شاید هم شم زنانه‌اش راهنمایش بود زیرا طرف‌های غروب عاقبت راه بُزرو ناخجسته را پیش گرفت و به دنبال سگ رفت و دید که دم سگ ناگهان بنای جنبیدن و لرزیدن را گذاشت. حیوان زبان بسته پارس کنان بدرون بوته‌ها وارد شد و با خوشحالی کلاه اربابش را باز آورد که قسمتی از استخوان کاسهٔ سر او به شکل نعلبکی یک رو پرموئی هنوز در آن بود. یافتن

جسد شوهرش کار دشواری نبود.

ژاندارم‌ها خبر شدند و زن گریه کنان داستان خود را برای آنها نقل کرد و نشانی‌های کامل قاتل احتمالی را به آنها داد. زیرا شوهرش اوصاف حریف جنگاور خود را البته با آب و تاب و مبالغه بسیار برای او گفته بود.

به این سبب بود که ژاندارم‌ها که در جستجوی غولی بودند هشت روز بعد به سروقت پیک بوفیگ آمدند و از او خواستند که با آنها برود و تفنگ خود را هم بردارد. او جواب داد که «نمرلش» هنوز نزد اسلحه ساز است و نامه رسان دهکده هفته پیش آن را برای تعمیر برده است. آن وقت تمام خانه را زیر و رو کردند و جز ده دوازده دام چیزی نیافتند و پیک بوفیگ با اندکی تأثر و هیجان گفت که آنها را به یاد پدر مرحومش نگه داشته است و خود حتی از باز کردن آنها عاجز است.

با این حال او را به ژاندارم‌ری اوبانی بردند و آنجا ستوانی مدتی دراز، از او بازجوئی کرد. پیک بوفیگ در نهایت آرامش پیوسته همه چیز را انکار می‌کرد و حتی توانست با جوابهای لطیفه آمیز خود افسر را بخنداند. اما هنگامی که خیال می‌کرد باز جوئی بخوبی و خوشی پایان یافته است و بزودی مرخصش خواهند کرد بازجوئی نابکار ناگهان یک دکمه برنجی روی میز انداخت و به تندی پرسید:

- خوب پس این چه می‌گوید؟ از کجا آمده است؟

پیک بوفیگ نگاهش را روی کتش پائین آورد نتوانست فوراً تند خشم خود را که از نظر بازجو پنهان نماند فرو بخورد. اما فوراً خود را دوباره در اختیار آورد و با لحنی آسوده و بی خیال گفت: دهه این همان دکمه‌ای است که از کت من افتاده تو خانه من پیدایش کردید؟

یکی از ژاندارم‌ها گفت: نه، توی غار کوچکی پیدا کردیم که قاتل در آن کمین نشسته بوده!

پیک بوفیگ با ساده‌لوحی پرسید: این غار کوچک کجاست؟

- شما بهتر از ما می‌دانید کجاست.

به این ترتیب بود که عکس او در روزنامه‌ها آمد و در دادگاه جنائی اکس

آن پرووانس^۱ تحت محاکمه قرار گرفت.

در نهایت آرامش و خونسردی تا پایان کار همه چیز را انکار کرد و توانست بیگناهی خود را حتی به وکیل تسخیری که از طرف دادگاه برایش معین شده بود اما در نظر او مأموری بود که برای کشف رازش گمارده بودند، بقبولاند. فقط اعتراف کرد دکمه براستی از کت اوست و لابد یک بار که سال پیش در کمین کبکی نشسته بوده از لباسش افتاده است.

اهالی لزومبره در دادگاه حاضر شدند و مقتول را طوری وصف کردند که به هیچ روی مایهٔ رو سفیدیش نشد. اهالی ده سفید و نامه‌رسان و اسلحه‌ساز همه آمدند و تصدیق کردند که پیک بوفیگ در تمام مدت هفتهٔ گذشته تفنگ نداشته و از آن گذشته سخت بیمار بوده و همه او را دیده‌اند که روی زمین افتاده و مثل مار به خود می‌پیچیده و بینی‌اش تیز می‌شده و کف بر دهان می‌آورده است.

شرایط به سود پیک بوفیگ بود اما وقتی دادستان رو به اعضای هیأت منصفه گفت: «پیشانی کوتاه این مرد حیوان صفت را نگاه کنید، این چشمان ریز و محیل و بی رحم و این نگاه درنده وار را ببینید. این آرواره‌های برجسته و نیرومند این دندان‌های خون چکان را تماشا کنید...» متهم نگران شد و حیرت کرد از اینکه دادستان این سر نفرت‌آور را با این همه بی‌زاری و دشمنی وصف کرده بود و از هیأت منصفه خواست و به التماس از آن‌ها تقاضا کرد که سر این وحشی خونخوار را از او دریغ نکنند، انگاری می‌خواست آن را با خود به خانه ببرد.

اما لبخند و کیلش خیال او را راحت کرد، گرچه نه برای مدتی طولانی. زیرا وکیل در دفاع از او به دادستان حق داد که پیدا است که موکلش براستی مردی فاسد و بی کس و کار و بیسواد است، اما خلقی ملایم و مثل اغلب دیوانه‌های دهات دلی پاک دارد.

سپس قتل را با آب و تاب و وحشتناک‌تر از آنچه دادستان گفته بود وصف کرد و آن را نه جنایتی مبتذل و اتفاقی بلکه قتل عمدی موحش و بدقت و تفصیل از پیش سنجیده توصیف کرد که قاتل نقشهٔ آن را بادقت بسیار از پیش تهیه کرده و در سکوت و خلوت کوهستان در پرتو پاک اول سحر پرووانس خون مردی بیدفاع

1. Aix en Provence

و از همه جا بی خبر را با رذالت تمام ریخته است ... سرانجام فریاد زد: «شما باید قاتل را به مجازات اعدام محکوم کنید. بله آقای دادستان حق دارد. این جنایتکار باید با اعدام مجازات شود و نه با حبس ابد که برای جنایتی چنین سیاه مضحک خواهد بود. بله سر قاتل است که باید از تنش جدا شود ...»

پیک بوفیگ با شنیدن این کلمات وحشت کرد و در نهایت نا امیدی دانست که وکیلش به او خیانت کرده است و او نیز می خواهد او را به زیر گیوتین بفرستد و داشت برمی خاست تا خشم بیحد خود را نعره بزند که وکیل با صدائی رسا و پرطنین ادامه داد: «... بله، سر قاتل باید از تنش جدا شود ولی سر قاتل نه سر این بدبخت، زیرا قتل کار او نیست و ما این مطلب را برای شما ثابت می کنیم ...» پیک بوفیگ به شنیدن این حرف نتوانست جلو خود را بگیرد و خنده پر صدای عصبی از سینه اش بیرون جست که البته بر اعضای هیأت منصفه اثر بسیار خوبی گذاشت.

آن وقت وکیل با تحقیر بسیار از دکمه برنجی حرف زد و آن را با اشاره تمسخر آمیز انگشت روی میز مخصوص مدارک جرم نشان داد...

«بفرمائید سراسر مدارکی که متهم کنندگان ما توانسته اند پیدا کنند همین است. به اعتبار یک دکمه بیمقدار تنبان خون بیگناهی را می خواهند بریزند! آقایان عضو هیأت منصفه، من با ادامه این دفاع مضحک به شما اهانت نمی کنم، زیرا اطمینان دارم که خود به حقیقت امر پی برده اید.»

اعضای هیأت منصفه که همه پرووانسی بودند و حقارت و بی اعتباری یک دکمه شلوار بر آن ها پوشیده نبود (گرچه دکمه مورد بحث نه از شلوار بلکه از کتی افتاده بود) خفت منشاء دکمه را به ارزش سندیت آن بسط دادند و حاضر نشدند سر بریده ثی را که دادستان می خواست در اختیارش بگذارند.

پیک بوفیگ تبرئه شد و پیروزمندانه بازو در بازوی وکیلش که او را به شام به خانه خود دعوت کرده بود از دادگاه خارج شد.

مرد بیگناه با اشتهای بسیار غذا خورد و با اشتهای بیشتری شراب نوشید.

سپس پرسید: خوب پس حالا کار بکل تمام شد؟

وکیل جسور گفت: بله برای همیشه تمام شد.

- اگر شاهی پیدا شود و مدعی باشد که مرا دیده است ؟
 - نه شهادتش ارزشی نخواهد داشت و مسموع نخواهد بود. حکم برائت ارزش قطعی دارد. و حکم صادر شده عوض شدنی نیست، حتی اگر شما خود در حضور جمع اعلام کنید که قتل کار خودتان بوده است. نه پلیس حق دارد اعتراف شما را مورد توجه قرار دهد نه دادگستری آن را می پذیرد.

پیک بوفیگ با هیجان بسیار پرسید: «اطمینان دارید؟»
 - مطلقاً اطمینان دارم.

و کتابی از کتابخانه خود آورد و مادهٔ مربوط به این نکتهٔ قانون را به صدای بلند برای او خواند و تفسیر کرد.

پیک بوفیگ خواست این ماده قانون را به چشم خود ببیند گرچه خواندن نمی دانست مدتی آن را نگاه کرد و عاقبت به وکیل که حیرت زده او را می نگریست، گفت: « این که می گوئید برای من فوق العاده مهم است. از همه مهمترش همین است. چون از اینکه او را کشتم خیلی کیف کردم. و این حقیقتی است که بایست گفته باشم. چون اگر نمی گفتم وجدانم ناراحت می بود.»

وقتی روز بعد به ده سفید بازگشت کدخدا به افتخار بیگناه دهکده نوشابه‌ئی به او داد. اما وقتی مطالبی از راه خوشامد گفت و از رنج‌هائی که بیگناهان تحت تعقیب و آزار دیده بناحق تحمل می کنند، صحبت کرد. پیک بوفیگ دست بلند کرد و فریاد زد: این حرف‌ها همه بچه خرکن است. من خودم کشتمش. بله، خودم! (واز راه خودستائی دست بر سینه کوفت.) وکیل خودش به من گفت که حالا دیگر می توانم بگویم. خودم بودم.

فیلوکسن گفت: الاغ همه می دانند که خودت بودی. لازم نیست این جور جار بزنی. وگرنه همه خیال می کنند آن بدبخت را از روی بد ذاتی کشتی.

ولی پیک بوفیگ اصرار داشت که داستان خود را به تفصیل و با آب و تاب تعریف کند. شرح تدارک مقدمات و کمین نشستن شبانه اش همه را به تمجید و تحسین وا داشت. سپس مست از غرور با سری بلند و گرم از افسطین با چشمانی از شرار خود بینی درخشان و کامیابی خود را پیروزمندانه به همگان

فروشان از کوچه‌های ده گذشت. به طوری که مدت‌ها پس از آنکه از تپه خود بالا رفته بود فضای کوهستان از بازتاب پرطمطراق غرورش سرشار بود.

شاهکار او و داستانی که از آن می‌پرداخت برایش به قیمت آوازه جنایتکاری نابکار تمام شد. دیگر هرگز یک دامگذار بیگانه جرأت نیافت به قلمرو او تجاوز کند. حتی افسر ژاندارم به او علاقه‌مند شد، زیرا اعتراف‌های مکرر پیک‌بوفیگ تأییدی بود بر درستی شَمّ پلیسی او.

اما از سوی دیگر موفقیت کامل انتقامش باعث غرور بی‌حدش گردید. حقیقت آن است که سبک مغزانی که بخت به آن‌ها لبخند بزند بزودی خدا را هم به خدائی نمی‌شناسند و تحمل غرورشان دشوار می‌شود. به این سبب بود که با کمال باد سری در خانه بزرگش در وادی رومارن تنها بسر می‌برد و در منزل خود را به روی احدی نمی‌گشود و گاه حتی برای تاراندن ملاقات‌کنندگان تفنگ برمی‌داشت.

یک روز صبح خندان ماه ژوئن بود که اوگولن و پاپه لباس «پاکیزه» و آراسته به تن کرده و کلاه بر سر نهاده به دیدن مرد تنها رفتند. او را بالای درخت زیتون یافتند و پاپه از اینکه او رابه سرشاخه زدن درختی مشغول دید سخت به حیرت افتاد: حقیقت آن بود که مرد دامگذار بالای درخت شاخه پیرایی نمی‌کرد بلکه به جستجوی ترکه‌های باریک و راستی برای ساختن تلهٔ چسبی به منظور گرفتن مرغ‌های کوچک به درخت بالا رفته بود.

تا پای درخت پیش رفتند، اما صاحبخانه وانمود می‌کرد که متوجه حضور آن‌ها در زمینش نشده است. پاپه سر بلند کرد و فریاد زد:
- هی، ماریوس، حالت چطور است؟

پیک بوفیگ جواب داد: «به تو چه؟» و به کار با قیچی اش ادامه داد.
پاپه از این جواب درشت او از میدان در نرفت و گفت: ماریوس چرا بد دماغی می‌کنی؟ از من دلخوری داری؟

مرد دامگذار جواب داد: نه دلخورم نه دل‌ناخور. تو زنده باشی یا نباشی برای من فرق نمی‌کند. همین. تو هم همین طور من خوش باشم یا ناخوش برایت یکی است.

پاپه گفت: شاید برای تو این طور باشد. اما برای من این طور نیست. اگر نه نمی‌آمدم دیدنت.

- این راه را به عشق دیدن روی من نیامدی بالا. حتماً از من چیزی می‌خواهی.

پاپه گفت: درست گفתי. آمده‌ام چیزی ازت بگیرم، اما نه مفت و مجانی! - من هیچ چیز از کسی نمی‌خواهم. حوصله شنیدن حرفهایت را هم ندارم. خودم هم حوصله حرف زدن ندارم.

اوگولن که از همان وقت دلوپس شده بود لب از لب برنمی‌داشت، اما چراغ بادیش به پت پت افتاد. پاپه یک قدم عقب رفت تا چهرهٔ مرد وحشی را که یک شاخه بالاتر رفته بود بهتر ببیند و با همان خونسردی با لحن آدمی اهل معامله گفت:

- گوش کن ماریوس، فقط دو کلمه. اگر ملکت را به من بفروشی - البته بگویم خانه‌ات را نه، فقط این زمین و تپهٔ مقابل را - من هر قیمتی که بخواهی می‌دهم - نگاه کن!»

پنج اسکناس هزار فرانکی از جیبش بیرون آورده آن‌ها را مثل یک بادبزن چینی از هم باز کرد و بالای سر خود تکان داد و گفت: «نگاه کن، اسکناس هزار فرانکی است.» زیرا خیال می‌کرد که حریف هرگز هزار فرانکی ندیده است.

پیک بوفیگ بلافاصله جواب نداد. ولی صدای حرکتش میان شاخه‌ها شنیده می‌شد. ناگهان صورتش از لای شاخ و بزرگ درخت ظاهر شد و آن‌ها دیدند که چشمانش از خشم خون چکان است.

داد زد: نفهمیدم چه غلطی کردی! کدام کله خر ناکسی گفته من ملکم را می‌فروشم. یااله بروید به جهنم. پدر نامردها، خوک‌های بی‌ناموس. سوبران‌های گندیده!

پاپه گفت: ماریوس. اولاً این جور داد نکش برای بواسیرت بد است. دوم این که من با ادب باهات حرف زدم به سوبران بد نگو چون عاقبت بدی پیدا می‌کند.

به آرامی حرف زده بود، اما رنگ به چهره نداشت و شراره‌های سیاهی از چشمانش جستن می‌کرد.

اوگولن خواست میانه را بگیرد و گفت: «پاپه عصبانی نشو. شوخی

می‌کند. امروز خلقتش تنگ است. الان حالش می‌آید سر جایش ...»
 مرد غضبناک با صدائی که از فرط خشم به زوزه می‌مانست فریاد زد: «این
 گوساله سرخ دیگر چه می‌گوید. خودش را قاطی آدم‌ها کرده برو آن چراغ بادی
 بی‌نورت را بر جای دیگر پت پت کند. معطل نکن چون اگر از این درخت پائین
 بیایم می‌بینید که سوبران‌ها را کجا می‌کنم»

رنگ پایه به شنیدن این حرف مثل گچ سفید شد. شعله‌های سرخ غضب
 از چشمانش زبانه می‌کشید. دردپایش را فراموش کرد. عصایش را به یک طرف
 انداخت. کلاهش را به گوشه‌ئی پرت کرد، کتش را درآورد و روی علف‌ها افکند و
 با بازوهای باز و سری میان شانه‌ها فرو برده با صدائی دو رگه نفس نفس زنان
 گفت: «یااله معطل نکن بی‌کس و کار ناجنس بیا پائین زود باش که هیچ وقت
 ندارم. بدو بیا سنده سرپا!»

او گولن با یک جست خود را به کنار کشید، زیرا دامگذار از لای شاخه‌ها
 پائین بسته و قیچی شاخه زنی‌اش را رو به آن‌ها تکان می‌داد. پایه به عوض اینکه
 عقب برود به سمت جلو خیز برداشت. میج‌های پای حریف را ضمن حرکت از
 زیرش ربود، به طوری که پیک بوفیگ پشت سر او دمر بر زمین افتاد و او گولن به
 جلو پرید و با یک ضربت پاشنه دست او را که قیچی در آن بود له کرد.

سپس پایه که میج‌های پای او را رها نکرده بود لنگر خود را به عقب داده
 شروع کرد به چرخیدن دور خود و اندام پیک بوفیگ را پنج شش بار دور خود
 گرداند و با هر نیم‌دور بینی یا چانه‌اش بر زمین می‌خورد و دست‌های خون
 آلودش بیهوده سعی می‌کردند خود را به جگن‌ها بند کنند ... در آخرین دور ناگهان
 بر سرعت خود افزود و او را رها کرد. پیک بوفیگ با بازوانی گشوده پنج شش
 متری در هوا پرواز کرد و خاک را با سر خود خراشان در انبوهه بوته گل اشرفی در
 پای درخت زیتونی فرو رفت و سرش با صدای خفه‌ئی به تنه آن خورد. پایه کف
 دست‌ها را برهم زنان و خاک را از آن‌ها و اتکانان به طرف کتش رفت و آن را
 برداشت. او گولن به طرف حریف مغلوب که بی حرکت بر شکم روی خاک افتاده
 بود رفت و لگدی به ماتحت او زد، اما هیچ عکس‌العملی از او ندید. آن وقت او را
 به پشت خواباند و چهره شکافته او را که خون از بینی له شده‌اش جاری بود، دید.

پاپه به او نزدیک شد و او گولن به او گفت: «نباید بگذاریم بمیرد.»
پاپه گفت: «چرا؟ مگر نمی شود آدم از درخت بیفتد و سقط شود؟ بیا او را
برم زیر درخت زیتون!»

هر یک یک پایش را گرفتند و روی زمین کشانیدند، چنانکه سرش روی
تله های لانه موش کور و ر می جست... او را زیر درخت بر شکم خوابانند و
پپی باغبانی را کنارش نهادند... بیچاره روی علف ها پهن شده بی حرکت افتاده
بود. پاپه کتش را پوشید و عصایش را برداشت. بعد کلاهش را که بر سر گل
لسترنی نشسته بود برداشت و با هم دور شدند و گهگاه روی برمی گردانند.
وقتی به نیمه راه خانه ماساکن رسیدند او گولن گفت: «خوب پس قضیه
میخک ها مالید.»

پاپه گفت: «حیف جای خوبی بود...»
چند قدم دیگر برداشت و بعد در فکر فرو رفته ایستاد...
فکری کرد و به اطراف نگاهی انداخت و آهسته گفت: «اگر طرف بیدار
نشود وارث هایش حتماً خانه را حراج می کنند... گمانم که خواهرش هنوز در
پی پن^۱ زنده باشد... آن وقت می شود آن را ارزان خرید...»
در فکر نگاهی به آسمان و سپس بر زمین انداخت و با نوک عصایش خاک را
خراشانند... او گولن دست در جیب منتظر بود... عاقبت در چشمان برادرزاده خود
خیره شد و آهسته گفت: «چطور است برگردیم و کارش را تمام کنیم؟»
او گولن وحشت زده گفت: «نه، نه، شاید کسی ما را دیده باشد... بیا پاپه،
بیا برویم.»

پیر مرد چموش را که بر شانه او سنگینی می کرد به دنبال کشید.

به سمت دهکده سرازیر شدند تا خود را آنجا نشان داده باشند و به قصاب
و نانوا پیشنهاد یک دست گوی بازی کردند. گوی های پاپه یک بار هم خطا نرفتند
و او گولن لطیفه های آبداری می گفت و خود پیش از دیگران می خندید.

نزدیک ساعت شش گفت که باید به خانه‌اش بازگردد تا به خرگوش‌هایش غذا بدهد. ولی در واقع از پشت ماساکن گذشت و نرم نرمک از میان بوته‌ها عبور کرد تا به رومارن سری بزند.

از دور نگاه کرد. جسد پیک بوفیگ دیگر زیر درخت زیتون نبود... سینه خیز نزدیک شد. او را دید که روی دیواره ایوانکش نشسته است و دست‌ها را بر سینه صلیب کرده سرش را از چپ به راست و سپس از راست به چپ حرکت می‌دهد.

اوگولن بی صدا بازگشت و شتابان نزد پایه رفت تا خبر رابه او برساند. پیرمرد گفت: «باید مواظب بود. از این جانور برمی‌آید که ما را با تیر بزند.»

از آن وقت پیوسته مترصد بودند و همیشه اسلحه‌ئی در دسترس نگه می‌داشتند. دو روز اول هیچ خبری نشد. اما روز سوم اوگولن دشمنش را بالای راه سرایشی که از جلو خانه‌اش می‌گذشت و به دهکده می‌رفت دید. پیک بوفیگ چوبی را عصا کرده بود و به کمک آن راه می‌رفت ولی تفنگی همراه نداشت. با این حال اوگولن به خانه‌اش وارد شد و از شکاف پنجره پوش به تماشای بیرون ایستاد.

پیک بوفیگ از راه تند شیب فرود آمد، اما به عوض آنکه راه خود را تا ته دره ادامه دهد تا بعد به سوی ده بالا رود کوره راهی را که بر آن عمود بود و به در خانه او منتهی می‌شد، پیش گرفت.

بینی‌اش کبود و چشمانش متورم بود، اما با رفتاری آرام به آسودگی پیش می‌آمد و نگاه خشنود خود را بر منظره سیر می‌داد.

جلو در خانه ایستاد و صدا کرد: «هی، ماساکن!»

اوگولن حیران ماند. ماساکن نام صاحب قدیمی خانه بود که از مرگش ده سالی می‌گذشت. پیک بوفیگ اندکی منتظر ماند. به اطراف خود نگاهی انداخت و دوباره صدا کرد: «هی، ماساکن.»

آن وقت اوگولن متوجه نگاه او شد. نگاهش در چهره مجروح و

بادگرفته‌اش روشن و خندان بود ... از خانه خارج شد و به طرف میهمان پیش آمد.

- هان، پیک بوفیگ چطورید؟

- زیاد تعریفی ندارم. نه، حالم هیچ تعریفی ندارد. تو کی هستی؟

- من؟ من اوگولن‌ام!

- کدام اوگولن، پسر سوبران؟

اوگولن یک قدم به عقب برداشت و گفت: «خوب آره دیگرا!»

پیک بوفیگ گفت: چقدر عوض شده‌ای. من خیال می‌کردم ده یازده

سالت بیشتر نیست. مادرت خوبست؟

اوگولن که رفته رفته داشت می‌ترسید جرأت نکرد بگوید که مادرش

مدت‌هاست که مرده است. جواب داد:

- حسابی قیراق است!

- «خوب خدا را شکرا» و دستی به چهره خود کشید و گفت: «تماشا کن

چه بلائی به سر خود آورده‌ام!» و بینی خود را که به اندازه یک بادمجان ورم کرده

سیاه شده بود با انگشت به او نشان داد.

اوگولن گفت: وای وای وای وای! چطور شد به این روز افتادید؟

پیک بوفیگ با لحنی قاطع جواب داد: اصلاً نمی‌دانم. فکرش را بکن.

دیروز از یک درخت زیتون بالا رفته بودم که ترکه بکنم. و با این دک و پوز خونی

و باد کرده زیر درخت بیدار شدم. جائی‌م درد نمی‌کند. اما می‌ترسم سخته کرده

باشم. مثل پدر مرحومم. سخته دفعه اول عیب ندارد. اما نوبت دوم ...

سری جنباند و لب زیرینش را به نشان نگرانی گزید. سپس ناگهان گفت:

ماساکن خانه نیست؟

اوگولن گفت: نه خیر، ماساکن نیست.

- کجا رفته؟

- رفته قبرستان.

- رفته قبرستان چه کار کند؟

- رفته آنجا خواب جا کند. ده سالی می‌شود که آنجا گرفته خوابیده.

پیک بوفیگ در فکر پرسید: «چطور، ماساکن مرده؟» عجب بساطی است.

می‌بینی سگته چه کارها با آدم می‌کند! مردن او جهنم. عیبی ندارد. بدی کار این است که من یادم نمی‌آید که او مرده. حالا این هم عیبی ندارد. ولی فکرش را بکن من آمده بودم یک زحمتی بهش بدهم. می‌خواستم برای من برود تا ده و برگردد... چون با این صورتی که برای خودم درست کرده‌ام بهتر است کسی مرا نبیند. چون اگر مرا ببینند حسابی دستم می‌اندازند. می‌خواستم برود برایم چیز میز بخرد...

- خوب من باید بروم ده، شما چه لازم دارید برایتان بیاورم؟
- دو بطری شراب، یک نان بزرگ و یک کالباس درسته. از گرسنگی دارم می‌میرم.

- بچشم!

پیک بوفیگ گفت: قربان قدت، بیا، این هم پول.
یک اسکناس ده فرانکی در دست او گذاشت. «باقی‌اش را برایم پس می‌آوری. من ظهر برمی‌گردم.» برگشت که برود. اوگولن گفت: صبر کنید. به خانه وارد شد و با یک نصف نان و یک تکه کالباس بازگشت و گفت: «فعلاً اینها را بگیرید.»

پیک بوفیگ گفت: دستت درد نکند. خیر ببینی!
و مثل گرگ گرسنه‌ئی به جان نان و کالباس افتاد و پشت به او کرد و دور شد.

پاپه شرح اوگولن را گوش داد. لب‌هایش را می‌گزید و چند بار سر تکان داد و گفت: این حقه باز دارد ما را بازی می‌دهد. ما نباید خام بشویم. خودش را به دیوانگی زده اما شاید از همه ما عاقل‌تر باشد.

اوگولن گفت: اگر می‌دیدیش!

- اتفاقاً می‌خواهم ببینمش. برو چیزهایی را که خواسته بخر، آن وقت با هم می‌رویم.

او را روی دیوارهٔ ایوانک خانه‌اش نشسته یافتند و پایه از راه احتیاط بند تفنگش را روی شانه انداخته بود.

پیک بوفینگ بخوبی آن‌ها را بجا آورد و با حرص خود را روی بطری‌ها انداخت و با اصرار خواست با آن‌ها گیلای بزند. پشت سر هم چهار پیاله شراب خورد و با صدائی دلخراش شروع کرد یک ترانهٔ قدیمی پرووانسی را خواندن. آن‌ها با حالی آشفته باز گشتند.

او گولن گفت: من فکر می‌کنم راستی راستی خُل شده.

- بعید نیست. هیچ عجیب نیست. یک ضربه محکم توی سر آدم بخورد مغز راتکان می‌دهد. مخ آدم از این رو به آن رو می‌شود.

- شاید حالا بد نباشد قضیهٔ فروش زمین را دوباره باهاش در میان بگذاریم.

پایه فریاد کشید: ابداً، مگر دیوانه شده‌ای. اگر راستی مخش عیب کرده باشد ممکن است همین حرف همه چیز را دوباره به یادش بیاورد. اگر هم ما را خام کرده و دست انداخته باشد صحبت کردن از آن دردی را دوانمی‌کند ... خیلی باید حواسمان را جمع کنیم. تو بی تفنگ هیچ جا نرو. یادت باشد آدم کشته. آن هم سر هیچ! مواظب باش تو دومیش نباشی، چون آن وقت من هم سومیش خواهم بود. مواظب باش، مواظب باش!

از آن روز به بعد هر دو مترصد بودند. در خانه‌شان همیشه بسته بود و تفنگشان را از خود دور نمی‌کردند.

در این اثناء زهرآب حرص و بیصبری درون او گولن را می خورد. دو دسته میخک دیگر از کشتزار کوچکش به اوبانی برد و پنجاه و یک فرانک باز آورد ... این موفقیت دلش راشکست و نامه کوتاهی که از آتلیو به دستش رسید، اندوهش را تیزتر کرد.

همکار عزیز!

آقت تسمیم گرفتی یانه. غلمه برایت کنار گذاشته ام. ده هزارتا. با این غلمه ها دوازده هزار فرانک منفعت روی شاخ هست. نامه ات که رسید فورن غلمه ها را برایت می آورم. خودم هم می آیم تا توضیح بدهم.

دوست آتلیو

او گولن گفت دوازده هزار فرانک منفعت. امسال دوازده هزار فرانک ضرر من است. می شود چند تا سکه بیست فرانکی؟

پاپه مدتی فکر کرد. چشم ها را بست. لب هایش به سرعت حرکت می کرد و از انگشتانش کمک می گرفت. عاقبت گفت: «یک بسته گنده.»

- می دانی، من خوش ندارم این بسته گنده از جیبم برود دیگر طاقتش را ندارم. هنوز دیر نشده. فردا می روم طرف های ژمنوس^۱ سر و گوش آب بدهم. آنجا حتماً می شود یک خانه با زمین و آب پیدا کرد. آنجا تا بخواهی زمین بهت

می دهند. آنجا میخک کاریمان را راه می اندازیم.

اخم های پایه درهم رفت و در چشمانش برق بدی پیدا شد.

- می دانی. من بهتر است جوابت را ندهم.

- بگذار برایت بگویم ...

پایه مشتش محکمی روی میز کوفت و با خشم گفت: «خفه شو. اگر

می خواهی حرف بزنی از چیز دیگر حرف بزن»

هرگز دیده نشده بود که یکی از اهالی ده سفید خانه اش را بگذارد و جلای وطن کند. این گناه فقط از پسر مدریک^۱ و خانواده تستار^۲ سر زده بود. البته ده سفیدی ها این خطا را بر پسر مدریک بخشوده بودند، زیرا به مدرسه رفته و تحصیل علم کرده بود و مأمور گمرک شده بود و در ماریسی زندگی می کرد. و این شغلی بود بسیار شریف و پر افتخار. زیرا یک مأمور گمرک لباس اونیفورم می پوشد و حق دارد همه جای همه کس را واریسی کند و حتی ملاحظه جناب کشیش را نکند. از این گذشته هیچ چیز مانع خواب او نمی شود. نه خشکسالی نه یخبندان نه تگرگ و عاقبت هم بازنشسته می شود و دست به سیاه و سفید نمی زند ... هرگز اتفاق نیفتاده بود که کسی با ماندن در ده سفید این جور عاقبت به خیر بشود. اما خانواده تستار که زمین و آب خود را گذاشته و رفته بودند در دهی دیگر زمین بی حاصل بیگانه را بیل می زدند به موطن خود بی حرمتی کرده بودند. بر خاک آباء و اجداد خود تف انداخته بودند و به آبرو و اعتبار ده خود خیانت کرده بودند. هر وقت کسی از کنار ویرانه های خانه و زمین آن ها می گذشت تفی بر زمین می انداخت. تازه بعد از همه این حرف ها گیرم روی خاک بیگانه پول و پله بهم زدی، فایده اش چیست؟ هیچ دوستی نیست که از توفیقت خوشحال بشود و حتی نمی توانی از حسادت لذت بخش همسایه ها کیف کنی ...

از این گذشته خانواده سوبران خود را تا اندازه ای ارباب ده و نگهبان سنت ها و اسرار آن می دانستند. اوگولن بیزاری عمیقی را که در ته این سکوت پنهان بود حس کرد و ناگهان از اینکه به فکر جلای وطن افتاده بود شرمنده شد.

پاپه گفت: فکر لوپلانتیه^۱ را نکردی؟ آنجا نمی‌شود کاری کرد؟
لوپلانتیه غار کوچکی بود در دل تپه‌ها که با دیواری از سنگ‌های بزرگ
بسته می‌شد و می‌گفتند که مدتی دراز عزلتگاه راهبی بوده است. این غار سپس
آغل گوسفندان شده بود، زیرا چشمه کوچکی در آن می‌جوشید که هرگز خشک
نمی‌شد و تابستان و زمستان جاری بود.

اوگولن گفت: چطور فکرش را نکرده‌ام چشمه خوب و ملوسی است اما
چهار صد متر بالاست. آنجا زمستان هر روز صبح یخبندان است و یخبندان آفت
میخک است. تازه از همه بدتر، یادت نرود که آن هم مال پیک بوفیگ است.

پاپه گفت: راست می‌گوئی ... پس دیگر جز کندن آب انبار چاره‌ئی نیست.
سعی می‌کنیم یک مخزن بزرگ و جا دار نزدیک ماساکن لب دره درست کنیم و با
زهکشی اطراف آب همه جا را در آن جمع کنیم. اما بزرگیش را باید درست
حساب کرد. رفیقت گفته ده هزار قلمه. باید ازش بررسی هر پایه میخک چند لیتر
آب لازم دارد. بعلاوه قیمت هر قلمه را بپرس. من الان نمی‌توانم درست بنویسم.
درد دستم را از کار انداخته.

اوگولن با انگشتانی به ذور قلم فشرده و زبانی از لای دندان‌ها بیرون زده
نامه مفصلی برای دوستش نوشت.

چند روز بعد که مشغول زدن سرشاخه‌های درخت هلوئی بود پاپه را
دید که نامه‌ئی به ده رسیده را برای او می‌آورد.

نامه از آنتیب آمده بود و پاسخ نامه او بود. رفتند و روی دیواره دهانه چاه
نشستند.

رفیق!

من فورن برایت جواب نوشتم چرا که خاهرم با اجیدیو^۲ عروسی کرد. این
اجیدیو همان است که مدام دنبالش بود. حالا دیگر مال خودش شده است. اما قریه
غلمه‌ها. پولشان قابل ندارد. اینکه معلومه برای تو مجانیست. پدرم آقای تورنا بوا موافق
است. بش گفتم که تو غیمت غلمه را خاسته بودی. خیلی ناراحت شد. حسابی بش
برخورد. غلمه‌ها برای ماه آوریل حازرند. زمینت را حازر کن مخصوصن آب. پدرم آقای

تورنا بوا گفت برای ده هزار غلمه اقلن آب انبارت باید چهارصد متر مکعب باشد. اگر خوب خاطر جمع نیستی که این قدر آب حازر و آماده داشته باشی فایده ندارد. بیخود زحمت نکش. خوب فهمیدی؟ چهارصد متر. نه مسل متر طناب. متر مکعب. همان که در کلاس ششم حرفش بود و نگذاشت من تصدیقم را بگیرم. حالا ازش پول در می آرم. خیلی بیشتر از آقا معلّم. زندگی است دیگر. بازم برایم نامه بنویس. اما یک خورده موازب املاعت باش. آدم از نامه ات اسلن سر در نمی آورد. با هدرس بایست فهمید که چه می خواهی بگی. اوقات تلخ نشود. من هم بعضی وقتها یک کلمه را بلد نیستم. آنوقت هوزش می کنم یک کلمه دیگر جایش می نویسم.

رفیقت آتلیو

خاهرم می گوید ازت پرسم هنوز هم چشمک می زنی، یا به قول خودتان چراغ بادیت پت پت می کند؟

اما این شوخی دوستانه صورت غصه دار او را از هم باز نکرد.
گفت: چهارصد متر... می ترسم یک آب انبار چهارصد متری بشود اندازه بندر مارسی.

- نه، بچه جان. ترس. خودت حسابش را بکن، می بینی.
اوگولن سرش را با پریشانی خاراند ... و گفت: می دانی. اگر حواسم را خوب جمع کنم از پس حسابش برمی آیم. فقط ممیز است که کار را خراب می کند. هیچ معلوم نیست باید کجا گذاشتش ...
پاپه خندید و گفت: من می دانم ممیز را کجا باید گذاشت. امشب سر شام جوابش را بهت می دهم.

پاپه حساب کردن می دانست و محل ممیز اسباب وحشتش نبود. اما چون حسابش را براین اساس گذاشته بود که یک متر مکعب صد لیتر است آن شب به برادرزاده اش مژده داد که کافیت گودالی به طول و عرض چهار متر و به عمق سه متر بکنند ... اوگولن فکری کرد و گفت به گمانش چنین حوضی چهارصد متر مکعب آب نمی گیرد.

روز بعد که به کافه کدخدا رفته بودند تا گلوئی تر کنند نظر فیلوکسن را جویا شدند. آقای کدخدا هم به نوبه خود فکری کرد و گفت: من از متر مکعب و

غیر متر مکعب درست سر در نمی آورم. اما گمان می کنم بیش از یک هکتو لیتر است. خیلی هم بیشتر گمان می کنم دست کم یک بشکه بشود.

خوشبختانه خانم معلم پیر با زنبیلی زیر شال توری سیاهش از آنجا می گذشت. او رانگه داشتند و همین که مسأله آب انبار را برای او که از حیث کمال خارق العاده بود مطرح کردند، بی آنکه حتی فکری بکند تند و تند و بی وقفه گفت: یک متر مکعب هزار لیتر است، یعنی باید گودالی چهارگوش به طول و عرض ده و عمق چهار متر بکنید. یعنی بایست چهارصد هزار لیتر خاک برداری کنید. وزن چهار صد هزار لیتر خاک به ازاء هر لیتر دست کم دو کیلو گرم می شود هشتصد هزار کیلو برای این کار یک عملة خاک بردار حرفه ئی باید به مدت یک سال و نیم کار کند. برای پوشاندن دیواره ها و کف این آب انبار، یعنی سطحی برابر ۲۶۰ متر مربع به ضخامت ۲۵ سانتیمتر ۶۵ متر مکعب مصالح ساختمانی لازم است که وزن هر متر مکعب آن دوتن می شود. یعنی صدوسی تن و چون در آن لحظه ساعت کلیسا ساعت ده و نیم را نواخت شتابان از آن ها دور شد و همه را از حضور ذهن و سرعتش در حساب و دقت نتایجی که به دست آورده بود مات و مبهوت گذاشت. شب سر میز پایه گفت: نه، گالینت، این کار ممکن نیست. فکرش را بکن، ساختن این آب انبار سه سال وقت می برد.

- می شود یکی دو کارگر گرفت.

- فکرش را کرده ام. ولی مشکل اینجاست که آن بالا این همه باران نمی بارد که آب انبار به این بزرگی را پر کنند. چون این قلعه سنت سپری^۱ سر راه ابرهای رگبارداری را که به سن و یکتوار^۲ می رسند می گیرد و دو شاخه شان می کند و ابرها بارانشان را می برند جای دیگر، آن طرف تپه ها می بارند.

او گولن گفت: بله، می دانم. می دانم ... باید فکر کنیم، باید ببینیم...

بسیار غصه دار بود و ضمن این که کدوهای سرخ کرده و ترد را می جوید چراغ بادیش با پریشانی پت پت می کرد.

چند هفته ئی جز از گل میخک حرف نمی زد و شروع کرده بود نامه تأسف آمیزی برای آتیلیو بنویسد که قضای روزگار به یاریش آمد.

یک روز صبح ماه اکتبر هوا لطیف بود و چند نفر با لباس روز یکشنبه در ایوان خانه رومارن ایستاده بودند. آنگلاد پیر مرد وارسته روی دیواره ایوانک میان فیلوکسن و پوندرا^۱ نشسته بود. پسرانش در پیچ و تاب درخت موکهنی که از چفته بالا رفته بود باریک شده بودند و با زبان الکن خود درباره سن آن بحث می کردند.

کلاریوس که از لزومبره آمده بود درختان زیتون و انهاده را نگاه می کرد و سر می جنباند و جلو پنجره^۲ باز سه نفر ایستاده بودند. کازیمیر آهنگر و الیاسن^۳ که از تن روژ آمده بود و کابریدان

این آخری ها حرف نمی زدند و با توجه بسیار به عملیات عجیبی که در آشپزخانه در جریان بود چشم دوخته بودند.

پیگ بوفیگ روی یک صندلی نشسته بود و چشمانش کاملاً باز بود. آنژ و نانوا زیر بغل او را گرفته راست نگهش داشته بودند و پمفیل نجار ایستاده بود و با حرارت بسیار صورت او را صابون می زد. بایک دست فرچه را به ریش می مالید و در دست دیگرش تیغ دلاکی گشوده^۴ئی دیده می شد. ضمن صابون زدن خندان بذله می گفت:

مواظب باش، تکان نخور الاغ جان، می خواهم شروع کنم.

نانوا گفت: حالا صورتش را هم ببری به جائی بر نمی خورد. خاطر جمع باش که دیگر خونسش در نمی آید.

بله، پیک بوفیگ را تیغ هم می زدی خونسش در نمی آمد. زیرا سه روز بود که مرده بود. او را برای نظافت آخر روی صندلی نشانده بودند، زیرا پمفیل گفته بود به هیچ ترتیب نمی تواند ریش یک مشتری خوابیده را بتراشد.

در این اثناء اوگولن و پاپه که آن ها هم لباس روز یکشنبه به تن کرده بودند در وادی جلو خانه قدم می زدند و وانمود می کردند که منتظرند جنازه برای تدفین آماده شود و آن ها همراهش به گورستان بروند.

اوگولن گاه گاه خم می شد و بوته گیاهی را می کند و در خاکی که با ریشه از زمین کنده شده بود به دقت باریک می شد ... این خاک قهوه ای رنگ بود و رگه های سیاهی داشت که نتیجه آیش طولانی آن بود. پاپه اندکی از آن خاک برداشت و لای انگشتان له کرد و زیر بینی برد و مدتی آن را بو کشید. اوگولن چند ذره از آن را روی زبانش گذاشت و آن را مکید و مزه مزه کرد. انکاری شراب بود و می خواست عمر و کیفیت آن را تشخیص بدهد. سپس به میان بوته های بلند روی تپه وارد شدند و تا بالای سراشیبی که در پای چینه ای از سنگ سفید به پایان می رسید بالا رفتند.

در واقع پس از طی چند مسیر بیقاعده گردش کنان کم کم خود را به چشمه نزدیک کرده و به آن رسیده بودند. کنار تنه درخت انجیر کهنی که چند شاخه خشکیده از آن به هوا رفته اما جوانه های سبزی دورش را فرا گرفته بود ایستاده بودند و تپه مقابل را نشاندهان وانمود می کردند که تمام توجهشان بر آن متمرکز است.

پاپه گفت: درست همین جاست. پای همین درخت انجیر یک جور چاه کوچکی بود درست به اندازه یک آدم چاق، گودیش هم به اندازه قد من. دور سازی نشده بود. یک طرفش یک نیمدایره خاکی بود و طرف دیگرش هم یک تخته سنگ. پای این تخته سنگ، تقریباً در ته آن، یک سوراخ گرد بود به اندازه یک سکه پنج فرانکی. چشمه از همین سوراخ بیرون می آمد، اما زورش آنقدر

نبرد که تا لب چاه بالا آید. آبش را بایست با سطل می‌کشیدی. کامون بشکه^۱ که آدم با هوشی بود فهمیده بود که کف چاه از مزرعه‌اش بالاتر است. این بود که نهر گودی از کف چاه به مزرعه‌کنده بود و ته آن با آجر و تنبوشه یک راه آب ساخته بود که تالب کرت‌هایش می‌رفت. بعد روی راه آب راتا سطح زمین پُر کرد و سر چاه را هم پوشانده بود. به این ترتیب آب چشمه براحتی برکشتش سوار می‌شد. همین طور گفت وگوکنان به لای گل‌های خاردار طاووسی و درختچه‌های سقز تا کپه نئی که از بالای بوته‌ها سر بیرون آورده بود رسیدند. پاپه گفت: راه آب همین جا بیرون می‌آمد. پای نی‌ها چند شاخه جگن گفتی از یک تخته گلسنگ بیرون آمده بود. پاپه بر آسمان نگاه کنان چنانکه گفتی توجهش همه به لاشخوری که در بالای سرشان چرخ می‌زد معطوف است، آهسته گفت: دور پای مرا نگاه کن ... آب بیرون می‌زند. راه آب کور شده اما زمین را خیس کرده ... اگر زمین را بخریم بیرون آوردن آب زحمتی ندارد ... اوگولن نیز به نوبه خود روی تخته گلسنگ قدم گذاشت و آب از زیر کفش‌های زمخت و سنگینش بیرون فشانده شد.

پاپه گفت: وقتی فکر می‌کنم که این ثروت هنگفت را این جور ول کرده تا از میان برود خوشحال می‌شوم که آن کله خرش را روی خاک داغان کردم. فقط یک آدم نکشته. با این کارش به اندازه دو تا آدمکش گناهکار بود.

چهار نفری که در آشپزخانه بودند جسد پیک بوفیگ را در تابوتش گذاشتند. صورتش بعد از تراشیده شدن ریش بقدری پاکیزه شده بود که شناختنی نبود و نشان می‌داد که این واپسین شست‌شو و آرایش اولین نظافتش هم بوده است. همین که نجار می‌خواست در تابوت را روی آن بگذارد آهنگر جلوش را گرفت که: «صبر کن. یک روز در شکار به او برخوردیم و غذامان را باهم خوردیم. خیلی وقت پیش از آن بود که مخش تکان بخورد.» نمرلسش را نشانم داد و گفت: «این تنها رفیق من است و دلم می‌خواهد که وقتی مردم آن را با من خاک کنند.»

۱. این لقب را به دلیل اندام فربه‌اش به او داده بودند - م.

نانوا گفت: هیچ خری این کار را نمی‌کند. تفنگ به این قشنگی حیف نیست؟
 پمفیل گفت: حالا گیرم تفنگ را با خود برد. آن بالا به چه دردش
 می‌خورد؟ اصلاً یک وقت دیدی به سرش زد و نتوانست جلو خودش را بگیرد و
 یک فرشته را توی هوا نفله کرد. فرشته نکشته هم نامه اعمالش خراب است.
 آهنگر گفت: خوب، بس است. حالا وقت شوخی نیست. من می‌گویم
 باید نمرلسش را پهلویش گذاشت. چون وصیت مرده مقدس است. تفنگ را
 برداشت و آن را از زیر دست راست جسد گذراند و لوله آن را روی شانه‌اش
 گذاشت و مثل این بود که پیک بوفیگ خود را آماده کرده است که برود دم دروازه
 آسمان به پاسداری.

پمفیل داشت بیچ‌های در تابوت را محکم می‌کرد که جناب کشیش و
 پسرکان دستیارش در جلو و عقب او رسیدند گروه تشییع جنازه به دنبال تابوت
 که ده نفر آن را بر دوش می‌کشیدند تشکیل شد. پیک بوفیگ از کنار بوته‌های گل
 طاووسی که زیر آفتاب غم‌انگیز پائیزی غرق گل بودند پیشاپیش سی چهل
 روستائی به آخرین سفر خود رفت. وقتی تابوت از گردنه گذشت دهکده را پیش
 پایشان دیدند. صدای ناقوس کوچک کلیسای ده بلند شد.
 در این هنگام فیلوکسن از نانوا پرسید: خوب نگاه کردی تفنگ خالی
 باشد؟

- نه، فکرش را نکردم. پُر یا خالی بودن نمرلس از بیرون پیدانیست.
 ولی الیاسن فریاد زد: حتماً پُر است. آن هم با چهار پاره. وقتی از شکار
 برمی‌گشت همیشه با چهار پاره پُرش می‌کرد. برای گرازی که بعضی شب‌ها
 می‌آمد.

پاپه گفت پُر تو تابوت خطرناکست. ممکن است کار دستانم بدهد.
 آهنگر گفت: آن هم این یکی! چون ماشه‌اش را سوهان زده بود که
 حساس تر باشد ... می‌گفت: «به قدری حساس است که با یک باد هم در می‌رود.»
 این خبر به سرعت طول صف مشایعان را طی کرد.
 فیلوکسن که پشت سر کشیش بود برگشت و گفت: شاید ضامنش را
 خوابانده؟

آهنگر گفت: گمان نمی کنم.

مشایعان گفتی از راه تردید اندکی قدم سست کردند. پشت آن تخته چوب کاج لوله نمرلس درست در ارتفاع صورت هاشان رو به آنها گرفته شده بود. ظرف چند قدم صف به دو شاخه از هم جدا شد که به فاصله زیادی از هم به راه خود ادامه دادند تا راه تکه های چهارپاره را پس از عبور از سر جناب کشیش سد نکنند. زیرا کشیش مرد خدا بود و غصه ئی نداشت و در صورت اصابت گلوله فقط ممکن بود به بهشت برود.

پاپه در گورستان مجسمه وقار و متانت بود. اما چند بار ناچار بازوی اوگولن را نیشگان گرفت، زیرا برادرزاده اش بی آنکه خود بداند زیر لب ترانه ئی زمزمه می کرد و می خندید.

پس از به خاک سپردن میت بنا به معمول در مجمع جمهوریخواهان جلسه ئی تشکیل شد و همه به یاد مرده اندکی شراب سفید نوشیدند. اوگولن و پاپه با بابا آنگلاد گپ می زدند.

پاپه گفت: خوب پس وارث آن مرحوم توئی؟

آنگلاد گفت: نه بابا، من چه کاره ام! ما با هم قوم و خویش بودیم اما خیلی دور. مادر پدر او دختر عموی پدر بزرگ من بوده. بله، مادر بزرگ او از آنگلادها بود.

- خوب، پس از میراث او به تو هم باید چیزی بماسد.

- نه هرچه هست به خواهرش می رسد.

کازیمیر گفت: من هم با او خویش بودم. کامون کوری، یعنی پدر کامون بشکه که پدر فلورت و پیک بوفیگ باشد خواهر پدر بزرگ مرا گرفته بود. اینست که خون هامان از پهلوی هم رد شده. ولی البته وارث همان فلورت است. پاپه که چپش را پُر می کرد بی آنکه سرش را بلند کند، پرسید: یعنی هنوز زنده است؟

آنگلاد گفت: چرا زنده نباشد. از تو جوان تراست. پنج شش سال پیش در بازار مکاره اوبانی از یک نفر شنیدم شوهرش مرده. اما فلورت خودش، نه، گمان نمی کنم مرده باشد. زن هابه این آسانی نمی میرند.

اوگولن گفت: این زن کیه؟ چه جور آدمیست؟
 - چه جور آدمی؟ از پاپه پرس. خوب می شناختش. مگر نه سزار؟
 پاپه در جیب هایش دنبال کبریت می گشت. آنگلاد آهسته ادامه داد:
 فلورت دو برنژر^۱، فلورت کامون، فلورت خوشگله!
 اوگولن پرسید: حالا کجاست؟
 پاپه عاقبت چپقش را روشن کرد و جواب داد: کرسپن زندگی می کند.
 چون زن لیونل^۲ نعلبند کرسپن شده بود.
 فیلوکسن که سر میز دیگری مشغول ریختن شراب بود سرش را به جانب
 پاپه گرداند و با لحنی که اندکی لحن هشدار داشت پرسید:
 - کی بود که صحبت کرسپن را کرد؟

کرسپن دهکده بسیار بزرگی بود و زمین های بسیار وسیعی در همسایگی
 اراضی ده سفید داشت ... در یکی از آثار آنا تول فرانس بزرگ، جایی کسی از
 وزیری می پرسد: «چرا شما همه اش با کشورهای همسایه در جنگید؟» وزیر در
 نهایت تعجب جواب می دهد «اگر با همسایه هاماں جنگ نکنیم با که بکنیم؟» به
 این اعتبار کرسپن دشمن قدیمی ده سفید بود و به عللی بسیار گوناگون. ریشه این
 دشمنی البته بسیار قدیمی بود. شاید به قول فیلوکسن از زمان تسلط رومی ها
 سرچشمه می گرفت.

اولین موضوع نزاع همیشه مربوط به شکار بوده بود. البته شکار غیر مجاز
 که قسمت عمده غذای اهالی را بطور مجانی تأمین می کرد. کرسپنی ها از قدیم با
 گستاخی بی نظیری به تپه های ده سفید تجاوز می کردند و در قلمرو شکار آن ها دام
 می نهادند. ده سفیدی ها بعد از زد و خوردهای بسیار از سرخشی آتشین به فکر
 چاره افتاده بودند. ده دوازده نفر از زن و کودک مأمور نظارت دائمی بر تپه های
 خود کرده بودند و هر کرسپنی که به گزارش آن ها در اراضی ده پیدا می شد توسط
 چهار پنج نره غول تحت تعقیب قرار می گرفت و پس از پذیرائی شایان باسرو

صورتی ناشناختنی برای خانواده اش باز فرستاده می شد. این وضع ادامه داشت تا آنکه یکی از اهالی کرسپن که وکیل مجلس شده بود اعمال نفوذی کرد و یکی از همشهری های خود را به سرگروهبانی ژاندارمری اوبانی گماشت ... این سرگروهبان جدید که خود زمانی از اهالی ده سفید کتک مفصلی خورده بود دیگر برای ده سفیدی ها زندگی نگذاشت، زیرا مدام در تپه های این ده بود و در مدتی کمتر از شش ماه سه صورتمجلس برضد آن ها درست کرد. اما فرصت تنظیم چهارمی را نیافت، زیرا یک روز او را به یک درخت سنجد آویخته یافتند و هیچ معلوم نشد که قاتل که بوده است.

کرسپنی ها برای گرفتن انتقام او در اولین روز شروع تند باد گرم میسترال در جنگل بزرگ کاج پادولو^۱ آتشی روشن کردند و جنگل چنان سوخت که سی سال طول کشید تا دوباره جنگل بشود.

اما نزاع دامگذاران به مرور زمان آرام شده بود، زیرا با پیدا شدن یک معدن لهنیت^۲ و بوجود آمدن یک مجرای آبیاری که دولت حفر کرد کرسپن رونقی گرفت. به طوری که یک خرگوش و شش باسترک برای غذای آن ها ارزش گذشته را نداشت. این بود که راه دیگری برای آزار ده سفیدی ها پیدا کردند و این نشان می داد که به راستی بدنهادند.

وقتی می دیدند که ابر طوفانزائی نزدیک می شود به آن توپ خالی می کردند و تگرگی که خود مستحق آن بودند، (زیرا خدا با آن ابر برایشان فرستاده بود) به راه خود ادامه می داد و می آمد موستان های کم ثمر ده سفید را خراب می کرد ... و از این ها گذشته مسأله بسیار وخیم « مگس » بود.

کرسپنی ها دیگر درخت زیتون زیادی نداشتند. صدها درخت زیتونشان را لدا کرده بودند تا به جای آن مو بکارند (و این جنایت دیگرشان بود). و به درخت های زیتونی که برایشان مانده بود رسیدگی نمی کردند و درخت هاشان معدن مگس زیتون شده بود. که آفت خطرناکی است و اگر از بخت بد هنگامی که درختان غرق شکوفه اند باد مشرق می وزید این مگس ها تا ده سفید می رسیدند و

1. Pas du Loup

۲. Lignite : نوعی ذغال سنگ نامرغوب است - م.

رسیدن آفت همان بود و از میان رفتن نیمی از محصول زیتون همان. طومار اختلاف‌ها که همیشه ریشه‌هایی واقعی ولی به مبالغه آمیخته داشتند و سینه به سینه منتقل می‌شدند و ضمن این انتقال پیوسته زهرآلوده‌تر می‌گشتند بسیار دراز بود. کرسپنی‌ها هم طوماری نظیر همین برای خود داشتند و می‌گفتند که اهالی ده سفید بسیار قدیمی و از عهد دقیانوسند و کله‌هاشان پوسیده است و بیشترشان خُل و دیوانه و آدمکشند. اما حقیقت آن بود که اهالی هر دو ده برادر وار به هم شبیه بودند و زیر ظاهر سرخوش و شادمانی که خاص پرووانسی‌هاست به یک اندازه حسود و بدگمان و پنهانکار بودند.

آنگلاد گفت: ما بودیم که صحبت کرسپن را می‌کردیم. آخر صحبت عروسی فلورت بود ...

- مگر تو هم آنجا بودی؟

- معلومست که بودم. تازه از خدمت سربازی مرخص شده بودم. صحبت مال نزدیک چهل سال پیش است.

پاپه گفت: ولی من خیلی از این جا دور بودم. توی بیمارستان ارتش، توی ناف آفریقا خوابیده بودم ... تقریباً یک سال بعد آمدم و پدرم نقل جنگ را برایم گفت.

الیاسن غول پیکر نزدیک شد و پرسید: چی، چی؟ چه جنگی؟

- جنگ عروسی دیگر!

جوان‌ها گیل‌اس شراب در دست دور آن‌ها حلقه زدند و آنگلاد شروع کرد. «فلورت کامون خوشگل ده بود. از خوشگلش یک چیزی می‌گویم یک چیزی می‌شنوید. البته دماغش کمی باد داشت، ولی از خوشگلی حکایتی بود. یک شب سن والانتن^۱ با دخترهای دیگر ده رفت رقص. آنجا با این لیونل که

۱. Saint Valentin: روز چهاردهم فوریه است. در این جشن در گذشته پسران و دختران به رقص می‌رفتند و دخترهای دم بخت نامزدی را برای خود از میان پسران انتخاب می‌کردند و این پسر موظف بود به این مناسبت هدایایی برای دختر ببرد.

قدبلند و سبیل‌های سیاه قشنگی داشت رقصید و از همان نظراول عاشق هم شدند و شاید ده روز بعد بود که کشیش بعد از مراسم نمازخبر ازدواج آن‌ها را داد. این خبر مثل توپ توی ده سفید صدا کرد. پدر و مادر فلورت، بیچاره‌ها سرشان را به زیر انداختند و کز کردند. انگاری می‌خواستند آب شوند بروند زیرزمین. اما فلورت که در ردیف اول بود رویش را برگرداند و سینه‌اش را جلو داد و دست‌ها را بر کمر گذاشت و به همه زل زد. آن وقت جناب کشیش شروع کرد به موعظه و از به فراموشی سپردن آن کینه‌ها گفت. کشیش گفت که اسباب این ازدواج را خدا فراهم کرده تا به ما فرصتی بدهد که با هم آشتی کنیم و جناب کشیش کرسپن از همین حالا قول داده است که توپ تگرگ را از سمت دیگری درکنند، به طوری که از این به بعد تگرگ‌ها روی ده روکه‌ور^۱ خواهد بارید. بعد گفت که اهالی کرسپن برادران مایند و ما باید همدیگر را دوست بداریم و از این جور حرف‌ها.

خلاصه دست کم سی نفر از کرسپن پشت سر کشیش‌شان برای عروسی آمدند. کشیش ما پیشبازشان رفت و روی هم را بوسیدند. بعد جناب کشیش ما اهالی کرسپن را تبرک داد و بعد کشیش کرسپن همه ما را تبرک داد. بعد در مراسم نماز ازدواج هر دو موعظه کردند. نمی‌دانید حکایتی بود. همه گریه می‌کردند.»

اوگولن پرسید گریه چرا؟

فیلوکسن گفت: برای اینکه این‌ها خیلی قشنگ بود. خود من هفت هشت سالم بود. خوب یادم هست. وقتی مردم از کلیسا بیرون می‌آمدند دو دستی دست هم را می‌فشردند. یکی از خانم‌های جاسنگین کرسپن که لباس قشنگی هم تنش بود روی مرا بوسید و گفت: «زنده باد مردم ده سفید که بچه‌هایی به این قشنگی درست می‌کنند.»

نچار گفت: آهای فیلوکسن. مطمئنی اشتباه نمی‌کنی؟ حتماً تو بودی که زنک بوسید و این حرف را زد؟

آنگلاد ادامه داد: کرسپنی‌ها می‌گفتند همه اتفاق‌های بدی که افتاده تقصیر خودشان بوده و ما می‌گفتیم که نه، تقصیر ما بوده. عاقبت همه با هم کنار آمدند و

توافق کردند که در حماقت هیچ کدام از حریف دست کمی ندارند و آشتی کنان بود. ما را جفت جفت کرده بودند. یک پسر کرسپنی با یک دختر ده سفیدی و بعکس. غذای مفصلی وسط میدان ترتیب دادند. البته به خرج کامون بشکه که پدر عروس بود. شش ژامبون گنده روی میز گذاشته بودند و دست کم سی ران گوسفند و پنجاه مرغ پرورده که شکمشان پُر از سبزی‌های خوشبو بود و روی آتش بریان شده بود.

به شنیدن وصف این غذاها آب از لب و لوجه الیاسن غول پیکر راه افتاده بود. بینی اش چین خورده و چشمان ریز سیاهش گشاد مانده و نفسش به شماره افتاده بود.

آنگلاد ادامه داد: کرسپنی‌ها از شراب خود آورده بودند. دوبشکه ۱۲۵ لیتری. شرابشان سرخی قشنگی داشت، اما زیادی آبکی بود و همه آن را مثل آب می‌خوردند. مدریک پیر که شعور درستی نداشت با مهربانی و ادب پرسید: «این شراب خیلی آبکی است. ولی چکار می‌کنید که به این خوشرنگی در می‌آید؟» حرف پیر مرد تمام نشده بود که یکی از زن‌های کرسپن گفت: «این‌ها مرغ است یا گنجشک که جلو ما گذاشته‌اید. مگر به مرغ‌ها تان عوض دانه غیرت می‌دهید که این جور قحطی زده‌اند ...» دنباله این گفت و گوها همین طور کشیده شد و شد تا آنجا که بعضی روی میزها دست به یقه شدند و میز شکست و مهمانی به سرعت آتشی که در انبار کاه بیفتد به جنگ درست و حسابی مبدل شد.

فیلوکسن گفت: من با این کازیمیر از درخت افاقیا بالا رفته بودیم و از لای شاخه‌ها همه چیز را تماشا می‌کردیم.

کازیمیر گفت: خیلی تماشائی بود. زن‌ها با چنگ و ناخن به جان هم افتاده بودند و مردها با مشیت و لگد روی خاک می‌زدند و زیر و رو می‌رفتند. همه داد می‌کشیدند و یک لگد نبود که به خطا رود.

آنگلاد گفت: کشیش‌ها دونفری سعی می‌کردند مردم را از هم جدا کنند. ولی بهتر بود دخالت نمی‌کردند یک کرسپنی یک ژامبون برداشت و روی تراشیدگی سرکشیش ما کوبید و یکی از ما یک صندلی را به طرف کشیش آن‌ها پرت کرد که روی سر او نشست و سر بیچاره مادر مرده از وسط میله‌های صندلی

گذشت و نمی توانست آزادش کند. من یقهٔ یک پسر بلندقد یک چشم را که موهای فرفری داشت گرفته بودم و داشتم خفه‌اش می‌کردم ولی ولش کردم و گفتم «حالا حالیت شد؟ برو گم شو دیگر این طرف‌ها پیدایت نشود!» او کمی نفس تازه کرد و بعد با کفش چوبیش لگد محکمی توی شکم من زد که هر چه از آن شراب آبکیشان خورده بودم تا تو دماغم بالا آمد. من مثل ابر بهار اشک می‌ریختم و چشمهایم هیچ جا را نمی‌دید. فوراً پشت درخت افاقیا قایم شدم و مدام سرفه می‌کردم و تف می‌انداختم. و چشم‌هایم را پاک می‌کردم و آخرین چیزی که دیدم گاری بابا کامون بود که عروس و داماد را به تاخت از آن جا می‌برد. از آن روز به بعد کرسپنی‌ها بدجنس‌تر و ناکس‌تر از سابق شدند و آن قدری نگذشت که فلورت هم از خود آن‌ها کرسپنی‌تر شد.

پاپه گفت: با آن اخلاق نحسی که من از او می‌شناسم نباید زیاد تفاوتی کرده باشد.

فیلوکسن گفت: من یک نامهٔ رسمی نوشتم و خبر مرگ برادرش را بهش دادم. ولی نامهٔ من فردا صبح به دستش می‌رسد. اگر زنده باشد شاید برای تحویل گرفتن ارثیه‌اش بیاید ...

نانوا گفت: راست می‌گوید. وارث اوست.

اوگولن به پاپه که صورتش از فرط بیزاری درهم رفت، نگاه کرد. پاپه گفت: بله وارث اوست. اما ارثیه‌اش قابل این نیست که به خود زحمت بدهد.

آنگلاد گفت: من با تو موافق نیستم. ملک رومارن به ظاهر چیزی نمی‌ارزد اما این ظاهر کار است. چون پیک بوفیگ هیچ وقت به آن رسیدگی نکرده. ولی اولاً خانه‌اش باید خوب و محکم باشد با مختصری تعمیرات و کمی رنگ کاری و نقاشی چیز خوبی از آب در می‌آید. از این ها گذشته پنجاه درخت زیتون دارد که مال پیش از جنگ هفتاد است ...

اوگولن گفت: درخت‌های زیتونش همه مریضند ... فلاکتشان را باید ببینی تا بدانی. همه مردنی‌اند. رفته‌اند پی کارشان.

- بله رفته‌اند پی کارشان. اما اگر آدم با یک بیل باغبانی دنبالش‌ان برود

می تواند برگرداند سر جای شان.

- بله، اما باید خیلی تیز بدوی آن هم با یک بیل گنده ...

آنگلاد ادامه داد: سی چهل درخت بادام و دو هکتار زمین مرغوب و تخت، ته دره.

نانوا گفت: درست است. اما جایش طوری است که باران بهش نمی رسد. ما آن بالا کمی آن طرف تر از رومارن یک مزرعه کوچک داریم. برای خاطر همین بی آبی و لش کرده ایم. از باران و رگبار فقط صدای آسمان قرنیه اش به ما می رسد. نزدیک شدنش را هم می بینی اما ابرهای پُر آب به قله سنت سپری که رسیدند دوشاخه می شوند و بارانشان می رود پشت تپه ها می بارد. سه چهار قطره بیشتر برای درّه ما نمی ماند.

آنگلاد گفت: ممکن است، اما چیزی که لابد شما نمی دانید اینست که توی ملک پیک بوفیگ یک چشمه هست ...

چراغ بادی او گولن به شدت به پت پت افتاد.

پاپه گفت: بله، یک وقتی یک چشمه کوچک بود.

آنگلاد گفت: من به چشم خودم دیدمش. یک چشمه حسابی بود، یک نهر ملوس راه می انداخت به اندازه مشّت آدم.

پمفیل گفت: من هم وقتی بچه بودم و با پدرم به شکار می رفتم آن را دیده بودم. به نظرم یک نهر حسابی بود.

پاپه گفت: پس باید خیلی بچه بوده باشی و بعد از یک رگبار از آنجا رد شده باشی. چون من خودم نزدیک چهل سال پیش از آن آب می خوردم. به کلفتی یک انگشت آب داشت و ظرف این مدت از بین رفته.

- تو خیال می کنی این جور چشمه ئی به این سادگی از بین می رود؟

پاپه گفت: من همین امروز صبح آن جا بودم و دنبالش گشتم. خشک خشک بود مثل کبریت. حقیقت این است که این پیک بوفیگ تنبل هیچ بهش نرسیده چشمه کور شده. یک چشمه وقتی راهش گرفت از زیر زمین راه دیگری برای خودش پیدا می کند. حالا برو آن زیرها پیدا کن و برش گردان.

کازیمیر گفت: باید یک چاه زد پیدا می شود.

پاپه گفت: فقط مایه تلف کردن وقت است. آب این چشمه باید از اعماق زیاد آمده باشد. وقتی هزار جور آشغال و کثافت راهش را گرفت و نگذاشت بالا بیاید همان زیرها راه دیگری برای خودش پیدا کرده. شاید در عمق سی متری، شاید صد متری. من اخلاق چشمه‌ها را خوب می‌شناسم. چشمه مثل یک دختر قشنگ است. اگر ناز و نوازشش نکنی با فراموشش کنی می‌رود یک خاطرخواه دیگر برای خودش پیدا می‌کند.

نانوا گفت: حرف تو درست است ولی من سال پیش از روی آن تپه رد می‌شدم پای یک چینه سنگی یک درخت انجیر دیدم این علامت آنست که در همان نزدیکی‌ها آب هست.

پاپه گفت: این علامت آن است که یک وقتی آنجا آب بوده. درخت انجیر وقتی که گرفت و بزرگ شد دیگر احتیاجی به هیچ چیز ندارد. آن درخت انجیر که تو دیده‌ای دست کم صد سالش است.

فیلوکسن گفت: آخر جوانه زده پدر!

پاپه با خشونت حرف او را برید: «تو وقتی که صحبت از مشروب‌ها و خاصیت آن‌ها بکنی حرفت قابل شنیدن است. اما از چشمه مشمه سر رشته نداری. افسنطین از چشمه در نمی‌آید. من می‌گویم این چشمه دیگر چشمه نیست. درخت‌های زیتون بابا دیگر به درد نمی‌خورد. زمین مزرعه تا فیها خالدونش را مرغ و بید و گیاه و علف هرز خورده. اگر هم کسی بتواند چیزی سبز کند خرگوش و گورکن و ملخ تاریشه‌اش را هم در می‌آورند. خلاصه زمین دیگر مفت نمی‌ارزد. باید خاکش را تا عمق هشتاد سانتیمتر برگرداند. باید پنجاه هزار فرانک خرج کنی یک حصار دورش بکشی تا بتوانی چهار تا گوجه فرنگی و سی‌چهل تا سیب زمینی و پنجاه کیلو نخود ازش بیرون بکشی. تازه باید دو کیلومتر راه بکشی تا بتوانی محصولش را به بازار برسانی.»

اوگولن گفت: عین حقیقت است، این ملک همه‌اش دردسر است. اگر مجانی به من می‌دادند نمی‌خواستمش.

پاپه و اوگولن همان شب ضمن خوردن یک خوراک خرگوش (به دلیل شرابی که در آن پخته شده بود تقریباً سیاه رنگ می نمود) به تفصیل در باره موضوع گفت و گو کردند.

اوگولن می خواست همان روز برای دیدار از فلورت به کرسپن برود. پاپه گفت: مبادا این کار را بکنی. اگر بروی می فهمه که به زمین احتیاج داری آن وقت چهارلا پهنا باهات حساب می کند. بعلاوه فلورت اگر بو ببرد که خریدار مائیم اصلاً زیر بار نمی رود ... - چرا؟

پاپه لبخند غم انگیزی زد و گفت: خوب هرکسی یک جور اخلاقی دارد دیگر.

- خوب، پس چه کار باید کرد؟

- گوش کن بین نقشه من چطوراست.

چیق خود را پُرکنان چنین توضیح داد: اولش این است که فلورت پایش را اینجا نمی گذارد. دوم اینکه وقتی جوان بود مرده پول بود. حالا که پیر شده حتماً حرصش زیاده تر شده. پس سعی می کند ملک را آب کند و به پول نزدیک کند. تو خیال می کنی تو ده یک نفر هست که حاضر باشه این زمین را بخرد؟ البته از آنهایی که پولش را دارند.

اوگولن کمی فکر کرد و گفت: نه، گمان نمی کنم. همه بیشتر از احتیاجشان زمین دارند. تازه کی است که زمین درّه های پائین را بگذارد برود آن دره های بالا را

بخورد. نه، ولی ممکن است یک غریبه بیاید.

- خوب یک غریبه می آید این ملک را بخورد چکار کند؟

- می خرد سبزی تازه یا مثل ما گل بکارد. ملک را به امید چشمه می خرد.

پاپه گفت: همین. حالا رسیدی به جای قشنگ قضیه. به امید چشمه. حالا

اگر چشمه نمی بود، ملک ارزشی می داشت ؟

اوگولن گفت: نه، مفت نمی ارزید. ولی آخر چشمه هست!

پاپه لبخند زنان چپش را بر دهان گذاشت و چشمک مکارانه‌ی زد و سر

فرصت و بی شتاب مخروط کوچک توتون روی چپش را آتش زد و عاقبت

آهسته گفت:

- مجرای چشمه همین حالا هم تا سه ربع گرفته. ممکن است از قضای

روزگار اتفاقی بیفتد و پاک بسته شود. نمی شود.

اوگولن هاج و واج مانده پرسید: آخر چه جور اتفاقی؟

پاپه گفت فرض کن تو یک روز با یک کیسه سیمان از کنار چشمه رد

می شوی پایت پیچید و زمین بخوری و کیسه سیمان درست توی سوراخ

چشمه خالی شود و آن را ببندد ...

اوگولن اندکی مکث کرد و بعد با قهقهه پُر صدائی خندید و داد زد: «زنده باد

پاپه! فردا می رویم چشمه را کور می کنیم. بله، همین کار را باید کرد. اتفاقی که باید

بیفتد همین است!»

اما حالت چهره اش دوباره جدی شد و گفت: « ولی یک اشکال هست.

اینجا همه می دانند که این چشمه وجود دارد. ... در مجمع حرفش را می زدند ...»

- بله اما اگر غریبه ها بیایند ملک را باز دید کنند کسی حرف چشمه را به

آن ها نمی زند. باید همه مقدمات کار را آماده کرد و فردا دست به کار شد. حالا تو

اول ترتیب سیمان را بده. یک کیسه کوچک کافیست. بعد دو تکه چوب مثل دو

چوب پنبه پهن به اندازه یک ته بطری از چوب سفتی بتراش. منتهی یک طرفش

لاغر تر از طرف دیگر باشد. وقتی تراشیدی آن ها را کنار آتش بگذار تا خوب

خشک بشود. حالا برویم سریک کار دیگر. من همین الان یک نامه به چنگیزه

می نویسم.

- چنگیزه دیگر کیست؟

- تو او را نمی‌شناسی. چون پیش از اینکه تو به دنیا بیایی از اینجا رفت. چنگیزه لقب ماری دو اورتانس^۱ است و اورتانس همانست که زن کاستلو دو ژرمن^۲ بود. خلاصه وقتی جوان بود دختر تپل و نازی بود. مثل یک فرشته خوشگل و خواستنی. بش می‌گفتند چنگیزه چون وقتی پسرها می‌خواستند ماچش کنند به صورتشان چنگ می‌زد. ناخن‌هایش را به عمد طوری می‌چید که نوکشان تیز باشد و به این بازی خودش می‌نازید. و جناب کشیش همیشه از او تعریف می‌کرد و می‌گفت که دخترها همه باید از او سرمشق بگیرند. اما بس که جوان‌های مردم را چنگ زد کسی نگرفتش و آنقدر دختر ماند تا ترشید و وقتی پدر و مادرش مردند پیش کشیش ده میمه^۳ کلفت شد. چهار پنج سال پیش پاپ این کشیش را به کرسپن منتقل کرد. حالا هم باید هنوز همان جا پیش کشیش باشد.

- به شرطی که کشیش را چنگ کاری نکرده باشد.

- نه بابا! زن‌ها به سن او که رسیدند دیگر کسی را پیدا نمی‌کنند که چنگش بکشند ... چون با فلورت رفیق بود، باید در کرسپن هم باهاش رفت و آمد داشته باشد ... اینست که من همین الان یک نامه به او می‌نویسم.

- اگر مرده باشه چه؟

- خوب بس کن دیگر تو هم. همسن و سال‌های من همه که نمرده‌اند.

- همه نه. ولی خیلی‌هایشان مرده‌اند.

- آره، درست است. خوب اگر مرده باشد نامه برمی‌گردد اینجا.

- چطور برمی‌گردد اینجا؟

- آخر من نشانی خودم را پشت پاکت می‌نویسم.

آثار نگرانی در چهره او گولن ظاهر شد.

- نمی‌ترسی یک نامه با دو نشانی اسباب بلاتکلیفی نامه رسان بشود؟

- وای گالینت جان تو چقدر خری! آدم حیرت می‌کند. توی پستخانه اول

1. Marie de Hortense

2. Castellot de Germaine

3. Mimet

نشانی گیرنده را نگاه می‌کنند. همان نشانی که طرف تمبردار پاکت نوشته شده. آن وقت اگر گیرنده تغییر منزل داده یا مرده باشد پشت نامه را نگاه می‌کنند و نشانی دوم یعنی مال فرستنده را می‌خوانند و آن را برمی‌گردانند و آن وقت تو می‌فهمی که چنگیزه دیگر آنجا نیست یا مرده!

- خوب. آن وقت تمبر برگشت را کی پشت پاکت می‌چسبانند؟

پاپه که حوصله‌اش تنگ شده بود با لحن کمی تند جواب داد: «هیچ کس. برای برگشت پاکت دیگر تمبر لازم نیست، چون همان تمبر اول که چسبانده‌ای برای تو فایده‌ئی نداشته، چون نامه به دست گیرنده نرسیده. اینست که در پستخانه...»

- گوش کن پاپه. خودت را خسته نکن. این چیزهای مشکل توی کله من نمی‌رود. ولی مهم نیست. بنشین نامه‌ات را بنویس تا ببینم چه می‌شود. ضمن اینکه خدمتکار کرولال میز غذا را جمع می‌کرد آن‌ها به تهیه مقدمات کارشان پرداختند. دوات را پیدا کردند و کمی آب نیم‌گرم و سرکه در آن ریختند و قلم را شن مال کردند تا پاک شود و سرانجام به نوشتن نامه نشستند و بر سر هر عبارت بحثی دراز بود که چه بنویسند و چه ننویسند. خط پاپه بقدر کفایت خوانا بود اما اعتنائی به املاء خود نمی‌کرد و در شیوه نوشتن کلمات هیچ گونه ملاحظه‌ئی به خرج نمی‌داد.

نزدیک نیمه شب بود که نامه به پایان رسید و آن رابه صدای بلند خواند و اوگولن آن را کامل و از هر عیبی خالی یافت و با قدم‌هائی سبک زیر آسمان پرستاره راه ماساکن را پیش گرفت.

در انتظار رسیدن جواب چنگیزه دست به کار شدند.

یک روز صبح سحر پاپه به سراغ اوگولن آمد. شب پیش در مجمع گفته بود که فردا تمام روز را در تپه‌ها به جمع کردن قارچ خواهد رفت، زیرا اول نوامبر بود. دو کیف بزرگ و جادار شکار بر شانه انداخته بود چنانکه تسمه‌های آن‌ها روی سینه‌اش صلیب شده بودند. یکی از آن‌ها حاوی غذا بود و دو سربطری از آن

بیرون آمده بود و در دیگری ابزارهای لازم را گذاشته بود. اوگولن در انتظار رسیدن او با یک بشقاب سالاد نخود و پیازچه ناشتائی می شکست. روی میز دو تکه چوب به صورت مخروط ناقص دیده می شد که در خاکستر گرم اجاقش خشک شده بودند.

پاپه گفت: گمان می کنم آن یکی که کوچک تر است خوب باشد. این کفش ها را در آور و گیوه بپوش. یک دیلم نداری؟

- دیشب آن را بردم سرکار. آن را با یک سنگ کوب و قلم و چاقوی ازهئی بزرگ و یک کلنگ یک سر زیر علف ها قایم کردم. بندهای گیوه اش را محکم کرد و برخاست و یک کیسه نیم پُر را برداشت و روی دوش انداخت و گفت: « این کیسه سیمان است. همان سیمان اتفاقاً! »

در تاریکی جنگل کاج بی آنکه لب از لب بردارند تا وادی رومارن بالا رفتند.

آفتابی مردد در صبحدمی بی رنگ که سکوت آن جز با جیک جیک باسترک ها بهم نمی خورد در کار دمیدن بود.

پاپه از چینه سنگی کوه بالا رفت و آنجا درست بالای چشمه پشت صخرهئی پر از بوته پنهان شد. از آن نقطه به خوبی می توانست همه جا را زیر نظر گیرد و عملیات را هدایت کند.

اوگولن ابتدا شاخه ها و نوساقه های پای تنه درخت را برید و بعد به ریشه ها روی آورد. کاری بسیار طولانی و خسته کننده بود. زیرا برای اجتناب از سرو صدا دیلم را به ضرب نمی کوفت بلکه نوک آن را روی خاک می گذاشت و سنگینی خود را روی آن می انداخت و وقتی فرومی رفت اهرم وار آن را تکان می داد و خاک را شل می کرد و با نوک ماله برمی داشت ... مقدار ریشه ها زیاد بود و جلو دست و پایش را می گرفت اما بتدریج که به دهانه چشمه نزدیک می شد خاک خشکی خود را از دست می داد و کم کم گل می شد. ساعت ده گودال کوچک نیمدایره شکلی به عمق یک متر و نیم پای دیواره سنگی کوه کنده بود.

عرق با قطره‌های درشت از صورتش فرو می‌ریخت و این نه فقط از تلاش و تفرلاً بلکه همچنین از ترس آن بود که مبادا غریبه‌ئی سر برسد و او را در آن کار ببیند. مقدار خاکی که از گودال برداشته بود بقدر دو چرخ دستی می‌شد و اگر هابری از آن حوالی می‌گذشت نظرش را جلب می‌کرد. ولی البته هرگز گذار هیچ هابری به این وادی نمی‌افتاد. گرچه اغلب درست در همین مواقع است که تنها کوهنورد سال از بخت بد به این طرفها می‌آید.

گهگاه صدای پایه به نجوا شنیده می‌شد: «یااله گالینت ... هیچ کس نیست هجله کن.»

- تا زورم برسد عجله می‌کنم. اما امان از این ریشه‌های بی‌پیر، امان، امان! دور و بر ریشه‌های کلفت یک مشت ریشه ریز پیچیده مثل موهای درهم یک آدم. چاقوی ازه‌ئی را داخل آب میان ریشه‌ها حرکت می‌داد و آب خوشبختانه صدای آن را خفه می‌کرد ...

عاقبت نزدیک ظهر بعد از آنکه ده دوازده تکه از ریشه‌ها را روی تل خاک انداخته بود شروع کرد آخرین آن‌ها را بیرون کشیدن. اما ریشه مقاومت می‌کرد و او در ته گودال نمی‌توانست تمام نیروی خود را به کار ببرد ... این بود که طنابی به سر آن بست و گره را با یک تکه ریسمان محکم کرد و از گودال بیرون آمد و لب آن ایستاده طناب را با تکان‌های شدید می‌کشید تا عاقبت ریشه با سومین تکان‌کننده شد و آبی که زیر گل هنوز دیدنی نبود فوران کرد و گل را به رقص در آورد.

او گولن دست و پای خود را گم کرد: اگر گودال کوچک به تندی پُر می‌شد او چطور می‌توانست سوراخ چشمه را پیدا کند و تکه چوبی را که بریده بود در آن جای دهد. پایه را آهسته صدا زد: «پایه زود بیا. آب بالا می‌آید. گودال پُر می‌شود!» پایه بی‌آنکه چیزی بگوید پائین آمد. اما هنوز نرسیده بود که سطح آب از بالا آمدن باز ایستاد. او گولن در کمرکش گودال در کنار دیواره آن که فرو می‌ریخت گردابکی مشاهده کرد. از آن نقطه بود که آب خارج می‌شد.

پایه گفت: هی، جانمی - این همان راه آب زیرزمینی کامون است. این آب آن پائین‌ها، همان جا که نی‌سبز شده بیرون می‌آید.

او گولن گفت: اگر کسی از آن پائین رد شود و ببیند که زمین روی آب افتاده

کار ما خراب است.

- اینقدر ضجه و مویه نکن گالینت. امیدوار باش. الان سوراخ چشمه پیدا می‌شود. توی سنگ کوهست. درست جلو خودت.

آب بتدریج صاف و زلال می‌شد و عاقبت توانستند محل فوران را تشخیص دهند. اوگولن دست‌هایش را بر لبه گودال تکیه داد و به آهستگی در آن پائین رفت.

- وای ننه جانم یخ زده ... پاهایم بیحس شده ...

از آنجائی که دهانه راه آب را باز کرده بود، اینک آب بیش از آنچه بالا می‌جوشید بیرون می‌رفت و سطح آب به آهستگی پائین می‌رفت. اوگولن دستش را تا آرنج در آب فرو کرد و گفت: «خوب، پیدایش کردم. سوراخ زیر دستم است. گمانم تکه چوب کوچک‌تر بدردتش می‌خورد ... این ریشه بود که جلوش را گرفته بود ... هنوز یک تکه‌اش باقی است ...»

پاپه تکه چوب را به او داد. مجبور بود خم شود تا آن را در سوراخ جا دهد. «وای وای وای. کون آدم از پاهایش خیلی حساس‌تر است. ماتحتم یخ زد. اما با این همه آب نمی‌شود روی چوب کوبید ...»

پاپه گفت تو همان جا نگهش دار. آب پائین می‌رود. اما اول پارچ را پُر از آب کن تا من سیمان بسازم. دولا شد و پارچ را به او داد اوگولن آن را پُر کرد و به او پس داد

یک دقیقه بعد آب تا زیرتکه چوب آب‌بند پائین رفته بود و فقط فواره‌های کوچکی از درون آن به صورت تاجی بیرون می‌زد که با سومین ضربت سنگ کوب بکل بند آمد.

پاپه ماسه و شن و سیمان را با آب مخلوط کرد و آن را ته گودال ریختند تا روی تکه چوب آب‌بند را گرفت.

اوگولن گفت: خوب زیادی هم نریزیم. یادت باشد، من خودم باید دوباره این‌ها را بکنم و چشمه را باز کنم.

پاپه از چینه‌کوه بالا رفت تا به دیده بانی خود ادامه دهد و اوگولن در این ضمن خاک‌ها را دوباره در گودال می‌ریخت و روی آن پا می‌کوبید چنانکه گفتی

انگور است و آب آن را می‌گیرد. ناگهان پایه در لبه گودال ظاهر شد و آهسته گفت:
آرام باش صدا شنیدم ...

- کجا؟

- تو خانه ...

گوش تیز کردند. سکوتی طولانی بود. بعد صدای جیر جیری مثل لولای
روغن نخورده‌ئی در انبار زیر سقف به گوش رسید. اوگولن خندان گفت: روح
پیک بوفیگ نباشد ... صدا مال موش هاست. دیشب چندتاشان را روی سقف
دیدم. به بزرگی یک خرگوشند.

بازهم مدتی گوش تیز کردند. دیوار خانه با پنجره پوش‌های بسته گفتی
مرده بود. سکوت به قدری عمیق بود که صدای کبکی دور دست را که باد می‌آورد
شنیدند. عاقبت پایه آهسته گفت: «خوب، کارت را تمام کن.»

اوگولن خاک ریزی خود را به پایان رسانید. اما همچنان که انتظار داشت
همه خاک هائی که بیرون ریخته بود در گودال جا نگرفت. باقیمانده را اندکی
دورتر برد و پای چینه ریخت و تل کرد. پایه پائین آمد و روی زمینی که با این
کندوکاوشان عریان شده بود دوباره بوته‌های آویشن نشانید و تل خاک اوگولن را
با لایه ضخیمی از شاخه‌های ظریف کاج پوشانید.

پایه گفت: حالا باید برویم پائین لب مزرعه دم مظهر چشمه نی‌ها و
مخصوصاً گل سنگ هائی را که با این رطوبت سبز شده بکنیم.

مجرای زیر زمینی کار خود را کرده بود و دو سفره دراز آب در کنار مزرعه
می‌درخشید.

اوگولن گفت: وای پناه بر خدا. اگر کسی این را ببیند ...

- تو نی‌ها را بکن. باقی را بگذار به عهده من.

رفت و یکی از تیرهای کج شده حصار را کند و نوک آن را با سه ضربه تبر
تیز کرد و آن را در سفره آب در ده دوازده جا فروبرد و کف زمین را سوراخ کرد،
آب جمع شده ظرف ده دقیقه فرو رفت و اثری از آن باقی نماند سپس سوراخ‌ها
را با پاشنه کفش پُر کرد و خاک خیس را با برگ‌های خشک پوشاند. سپس تخته
بزرگی گلسنگ را پاره کرد و تکه تکه‌های آن را در سراسر مزرعه بوته پوش

پراکند. در این اثناء اوگولن مقدار زیادی ریشه جگن و نی از زمین بیرون کشیده بود که به یک رشته سیب زمینی ترشی های کوچک می مانست.

- فکرش را نمی توانی بکنی. تمامی ندارد. هنوز همین قدر در خاک مانده. پایه گفت: باقی را بگذار برای بعد. امروز همین قدر کافی است. ناقوس آنژلوس ظهر را می نوازد و ما هنوز هیچ نخورده ایم من دارم از گرسنگی می میرم. یااله بجنب برویم.

ریشه های درخت انجیر و نی های کنده شده را دسته کردند و بهم بستند و ابزارها و وسایل کارشان را جمع کردند.

اوگولن گفت: ناهار را روی تپه می خوریم؟

- به دردسرش نمی ارزد. برویم خانه تو. پنجره پوش ها را می بندیم و بعد از غذا هم چرتی می زنیم.

به ماساکن بازگشتند. پایه پیشاپیش می رفت و مراقب بود که غریبه ئی در راه نباشد و اوگولن که ابزارها را بردوش داشت مسافتی دنبال او می رفت.

درها و پنجره ها را بستند و بی آنکه کلمه ئی حرف برزبان آورند مدتی دراز در پرتو چراغی به غذا نشستند. بسته ریشه ها و نی ها در بخاری می سوخت و گاه گاه چنانکه گفتی از راه آفرینی به بذله بجا و خنده آوری، یا دستخوش گفتن به حقه بازی موفقی چشمکی مبادله می کردند یا به شادمانی به روی هم می خندیدند.

از آن به بعد او گولن هر روز سحر به رومارن باز می‌گشت و این برایش عادت شده بود. گوش تیز می‌کرد و بی‌صدا به آنجا می‌رفت و از راه احتیاط چاقوئی از ته‌ئی و تبرچه‌ئی با طناب همراه می‌برد، چنان‌که گفتی برای جمع کردن هیمه می‌رود.

اول مدتی دراز بر سر گور چشمه می‌ایستاد و آن را معاینه می‌کرد. زیرا آب مگ‌ار است. وقتی آن را می‌جوئی نمی‌یابی. ولی وقتی می‌خواهی جلوش را بگیری همیشه راهی پیدا می‌کند و بیرون می‌آید... اما هر روز صبح می‌دید که نه، آب بندی‌شان محکم بود و هیچ اثر رطوبتی روی خاک پیدا نبود و هیچ جوانه‌ئی بر تنه درخت انجیر ظاهر نشده بود. براستی کاری استادانه و بی‌عیب کرده بودند. بعد به محل خروج راه آب می‌رفت. گاه می‌شد که نمی‌توانست محل دقیق آن را باز یابد و از سر غرور و شیرینکامی می‌خندید. بعد از این سرکشی‌ها و معاینات شروع به کار می‌کرد.

دورادور درخت‌های زیتون که در همان حال هم از نوساقه‌های به نسبت ضخیمی احاطه شده بود مشتش تخم خارخاسک می‌پاشید. سپس بوته‌های گون را با دقت بسیار می‌پیراست تا رشد ساقه‌های آن را بشتاباند. با نوساقه‌هایی که می‌برید در خانه خود قلمه‌هایی می‌برید و مرتب آبیاری می‌کرد و سپس آن‌ها را در چند نقطه‌ئی که هنوز آزاد بود و عبور از میان بوته‌ها هنوز

میسر بود می کاشت. این گیاهان ملعون که به دیدن این همه محبت عادت نداشتند همچون درندگانی گستاخ به درختان بادامی که رشدشان متوقف شده بود هجوم آوردند. کار را به جایی رسانید که گون‌ها را پیوند می زد و همه پیوندهایش فوراً می گرفتند.

این خرابکاری عجیب باعث تفریح او بود. آهسته با خود به نجوا می گفت: «من چشمه‌ها را می خشکانم و خار خاسک می کارم و گون می رویانم. من دهقانی شریر و شاگرد شیطانم.»

پیش از آنکه به خانه خود برود خانه قدیمی را هم از محبت خود بی نصیب نمی گذاشت. با تیری که از چوب بست کنده بود اندود ورم کرده دیوارها را می ترکاند و مقداری از آن را فرو می ریخت. سپس بام خانه را به باد قلوه سنگ می گرفت و چند لوحه سفال از آن را می شکست.

سپس با رضایت خاطر دوباره به ماساکن باز می گشت و به کارهای فصل مشغول می شد. به این معنی که برای اجاق آشپزخانه اش چوب می برید چند هویج یا گل کلم و ترب می چید و چند درخت میوه را هرس می کرد. اما دست و دلش درست بکار نمی رفت، زیرا فکرش همه به گل‌های میخکش مشغول بود و ناشکیبانه در تب انتظار خبری از چنگیزه بود.

یک روز صبح ماه دسامبر که از سرایشی رومارن پائین می آمد پایه را دید که زیر درخت توت نشسته است. پیرمرد خود را در شغل بلند چوپانی پیچیده بود و زیر آفتابی کم نور و بی رمق چپقش را می کشید. وقتی او گولن را از دور در نظر آورد برخاست و ورق کاغذی را که در دست داشت به او نشان داد.

او گولن قدم تند کرد پرسید: جواب نامه است؟

- دیگر می خواهی چه باشد.

او گولن ابتدا به اطراف نگاه کرد تا اطمینان یابد که کسی در آن نزدیکی نباشد سپس مشت‌ها را به کمر تکیه داد و جلو پدرخوانده خود که عینکش را

بیرون می آورد ایستاد و گوش به خواندن او سپرد:

پنجم دسامبر. عید سن سابا^۱

سزار عزیزم.

تو هیچ کارت به همه مردم نمی ماند. دست کم سی و پنج نوئل آمده و رفته و تو تازه یاد فلورت افتاده ای و سراغش را از من می گیری. فکرش را بکن که نامه رسان نامه تو را درست روزی به دست من داد که او مرده و من ساعتی پیش از آن او را شسته و پوشانده بودم. کارهای خدا هیچ کدام بی حکمت نیست. متها ما بندگان آنها را نمی فهمیم. فکرش را بکن، برای همین بود که من نتوانستم زودتر از این به تو جواب بدهم. گمان نمی کنم پول نقد زیادی باقی گذاشته باشد چون شوهرش پنج شش سال پیش مرد و فلورت زندگی پر ریخت و پاشی داشت. هر روز غذای گوشتی می خورد و همراه آن شراب مارکدار. با این احوال خانه قشنگی از او مانده و سه هکتار مرتع نزدیک ژمنوس که به یک نفر از اهل محل اجاره داده و ظاهراً طرف اجاره اش را می خورد. بعلاوه در ده سفید یک تپه وسیع دارد که پدر بزرگش در آن بُرداری می کرد. می دانی همان دره لوپلاتیه است که غار راهب ته آن است. با چشمه کوچک قشنگی که خدا به آن پیر مقدس عطا کرده بود و این گاسپارد و بس^۲ خدا شناس بی خود و بی جهت خون این مرد خدا را ریخت و پدر جد فلورت عوض اینکه آنها را نمازخانه و عبادتگاه کند با یک دیوار زمخت و نکره درش را بست و یک در و یک پنجره کوچک در دیوار ساخت و آن را آغل بز و گوسفند کرد. آبی را که خدا برای آن پیر مقدس از زمین جوشانده بود به بُرها و سنگ هایش داد. البته خدای بزرگ با کرم بی انتهایش آب چشمه را نخشکاند. اما با وجود این چشمه مقدس دره مفت نمی ارزد. چون یک وجب خاک زراعتی هم در آن پیدا نمی شود.

او گولن گفت: نگفتم!

پاپه به خواندن ادامه داد: بگذریم. بعلاوه ملک برادرش هم هست. همان پیک بوفیک آدمکش که گناه به این بزرگی مرتکب شده و رفته به همه اعتراف کرده غیر از جناب کشیش. خیال کرده حقه زده. حالا باید آن بالا حساب پس بدهد. ولی خوب دریای بخشایش خدا بی انتهاست. چه بسا که در آخرین لحظه پشیمان شده و توبه

1. Sain Sabas

2. Gaspard de Besse

کرده باشد ولی خودمانیم، اگر جای او در جهنم نباشد نمی دانم جهنم دیگر جای چه کسی خواهد بود. خدا را شکر که جای من نیست.

اینها تمام برای پسرش ژان کادوره^۱ می ماند. باید حدود سی و پنج سال داشته باشد. مأمور اخذ مالیات است، اما نمی دانم کجا؟ ولی هر جا باشد محضر دار پیدایش می کند. یک مأمور اخذ مالیات به این سادگی ها گم نمی شود. زن دارد، اما متأسفانه خدا قوزیش کرده. جناب کشیش می گوید حتماً همه زمینهایش را خواهد فروخت، چون نباید اهل زراعت باشد. به محض اینکه این طرف ها پیدا بشود من به تو خبر خواهم داد. امیدوارم حالا دیگر بیشتر به کلیسا بروی. سزار، دیگر وقتش رسیده. آدم در سن و سال ما پاش لب گوراست. ملک الموت خبر نمی کند. شب می رسد، در هم نمی زنند. مثل یک دزد. اگر گفته بودی که امسال عید پاک خوبی گذرانده ای و توبه کرده ای خیلی خوشحالم کرده بودی. در این صورت باطنت پاک می بود. فلورت خوب مرد. مسیحی وار و همه را از عاقبت به خیریش خوشحال کرد.

سلام مرا به فینت^۲ و کلرده بوسکارل^۳ و ... برسان. به محض اینکه قوزی آمد خبرت می کنم.

پایه نامه را که تمام کرد، گفت: « خوب، همین. من فکر می کنم اوضاع رو برا هست. این بابا هرگز اینجا ماندنی نیست. گوش کن اولاً مأمور اخذ مالیات است. مالیاتچی ها خر نیستند. خوب می فهمند که بیرون کشیدن پول از جیب من و تو آسان تر از پول در آوردن از زمین خشک است. چون زمین زیر پا است، باید خم شد. اما گیشه بلند است. بعلاوه دست آدم از قلم کمتر تاول می زند تا از دسته بیل و کلنگ. دوم اینکه بابا قوزی است. دهقان هائی که قوز در بیاورند زیاد دیده ایم. اما هیچ کس تا حالا ندیده که یک قوزی بیاید دهقان بشود.»

او گولن گفت: این را که راست می گوئی. این خبر خیلی خوب است. شانس آورده ایم. خوب حالا تو می خواهی چکار بکنی؟
- صبر!

- نمی ترسی که همه املاکش را به یک نفر از اهل ژمنوس یا روکه ور بفروشد؟

- این غیر ممکن نیست. اما اگر کسی تمام ارثیه بابا را بخرد فقط قسمت‌های خوب و مرغوبش را نگه می‌دارد و از خدا می‌خواهد که کسی پیدا بشود و این تکه زمین خشک و خراب را از او بخرد. آن هم به قیمت ارزان ... اگر یک دهقان بیاید و آن را به این صورتی که تو درش آورده‌ای ببیند، واردش نشده روی زمین می‌نشیند و خاک بر سر خود می‌ریزد و گریه می‌کند.

اوگولن با غرور هنرمندی که از کارش تعریف کنند، گفت: آره، این را راست می‌گوئی. تا یک ماه دیگر از این هم بدتر می‌شود. بوته‌های تیغ و علف روزی پنج سانتیمتر بلند می‌شوند ...

پاپه با شوری شیطانی فریاد زد: «آن هم بی‌آب. یک مزرعه خشک و بی‌آب. فقط یک آب انبار کوچک گندیده!»

- من فقط از یک چیز می‌ترسم. دیشب به کله‌ام رسید که ...

- چی به کله‌ات رسید ...

- می‌ترسم این چشمه در کاغذهای محضردار وارد شده باشد ...

پاپه در فکر فرو رفته گفت: من هم فکر این مسأله هستم. چاه آب من در قبالة خانه‌ام ثبت شده ...

هر دو در فکر فرو رفتند و ساعت بلند آونگ دار سکوت خانه را موزون می‌کرد.

- گوش کن گالینت، این چشمه قدیمی نیست .. وقتی بچه بودم شنیدم که کامون کوری، یعنی پدر کامون بشکه آن را پیدا کرده.

اوگولن گفت: خوب، این خودش می‌شود صد سال.

- آره صد سالی می‌شود. اما کاغذهای ثبت اسناد از این هم قدیمی‌ترند و چون هیچ معامله‌ئی هیچ وقت روی ملک صورت نگرفته چشمه نباید توی کاغذهای ثبت وارد شده باشد.

- اگر یکی از ورثه آن را وارد کرده باشد چه؟

- مگر دیوانه است که این کار را بکند؟ چون هیچ وقت کسی چیزی را که دولت ازش خبر ندارد بهش اطلاع نمی‌دهد. چون دولت همیشه از هر چیزی استفاده می‌کند تا از مردم مالیات بگیرد. نه، نه، من می‌گویم که چشمه توی

کاغذهای ثبت وارد نشده.

- اگر این قوزی بیاید اینجا و یکی از این دهاتی‌های اینجا بش خبر بدهد چه؟

- این خیلی بعید است. جوان‌ها از چشمه خبر ندارند. چون دست کم بیست سال می‌شود که این پیک بوفیگ الاغ ولش کرده و از بین رفته. تو خوب می‌دانی که این حصار را دور مزرعه‌اش کشیده بود که کسی به سراغش نرود. فقط کسانی از وجود چشمه خبر دارند که در مجمع حرفش را می‌زدند و آن‌ها خوب می‌دانند که در کار دیگران نباید دخالت کرد. نه، حسابش را که بکنی کار ما باید به نتیجه برسد. فقط باید منتظر ماند. کارها خودش درست می‌شود همین روزهاست که باز نامه‌ماری که پسره را دیده است برسد... چون بالاخره برای ارثیه‌اش باید به کرسپن بیاید. آنوقت شاید برویم و باهاش صحبت کنیم. هان؟

نامه را با دقت تا کرد و در جیب نهاد. بعد مدتی دراز ساکت ماند و طی این سکوت چپقش را روشن کرد و عاقبت با لحنی اندوهناک گفت: «کی می‌توانست فکرش را بکند که فلورت یک پسر قوزی بزاید؟ خودش بلند و قشنگ بود و مثل شب‌نم صبح تازه و شاداب...»

- تو می‌شناختیش، پایه؟

- بله، خوب می‌شناختمش. حتی شاید بیش از آنچه لازم بود... اوگولن می‌خواست باز هم سؤال کند، اما پایه با زحمت زیاد بلند شد و ناگهان گفت:

- خوب یا الله بس است دیگر. من می‌روم پائین سراغ موستانم. باید شاخه‌هایش را زد و سبکش کرد. غفلت کرده‌ام و چوب زیادی روی پایه‌ها جمع شده‌است. موهایم هم مثل خودم پیر شده‌اند. می‌ترسم که چوب زیادی خسته‌شان کند... پیرها باید به هم کمک کنند... خوب، تا امشب گالینت. رز^۱ خوراک خوبی درست کرده و کلودیوس^۲ هم یک متر کالباس خوب به من داده.

یک ماهی گذشت و هیچ خبری نشد و اوگولن روز به روز لاغرتر می شد و همچنان به رومارن می رفت، اما دیگر چیزی نمانده بود که خراب کند و علف های هرز مزرعه نیز به صورت بیشه ئی چنان آشفته و انبوه درآمده بود که از آن بدتر نمی شد. فکر می کرد: «این چنگیزه خانم چرا نمی نویسد. شاید جرأت نمی کند خبر دهد ملک به فروش رفته است ... همین روزهاست که چشمه را هم در کاغذهای ثبت اسناد پیدا کنند و آن وقت آزادش می کنند. چه بسا که یکی از اهالی آنتیب است که آن را خریده و می آید اینجا میخک می کارد و من مجبور می شوم تا آخر عمر نخودم را بکارم و آن را کیلوئی دو فرانک بفروشم. دو فرانک چون روده را پُر از باد می کند و خانه را می گنداند ...»

اما یک روز صبح که داشت خاک پای بوته های کاهو را شل می کرد سیاهی پایه را آن پائین دید که از کوره راه تند نشیب بالا می آمد. شتابان به سمت او سرازیر شد.

پایه از دور داد زد: «عجله بکن. کارها روبراهست.»

اوگولن منتظر ماند و چون پایه بالا آمد ساکت رفتند و زیر درخت توت

نشستند.

اوگولن گفت: خوب بگو!

- خوب گوش کن.

و نامه چنگیزه رابا صدائی آهسته برای او خواند. نامه به این قرار بود:
عید سن مارسلن^۱. نهم ژانویه.

سزار عزیزم.

در بگویند که برای شما باز کرده خواهد شد^۲ نامه بنویس تا جواب بگیری. قوزی عاقبت آمد. مرد خوش صورتی است، اما خوش قوز هم است. این چیزها مرا همیشه به خنده می آورد. خاصه او که به قدری بلند بالا است که آدم خیال می کند قوزش قلابی است. مثل مال قاچاقچی ها. زنش گیسوان حنایی دارد و پاشنه های کفشش بقدری بلند و نوک تیز است که اگر پایت را لگد کند سوراخش می کند. خیلی قشنگ نیست، اما کسی چه می داند شاید آدم خوبی باشد. بر کس قاضی نشوید^۳ تا بر شما قاضی نشوند. یک روز بیشتر نماندند و در رستوران اسب سفید غذا خوردند (ماهی قزل آلا با شراب سفید اعلا و کبک بریان با یک بطری شراب بوردو). صحبت نان خامه ای و لیکورهائی را که خوردند دیگر نمی کنم، چون تمامی نداشت. بعد رفتند سراغ محضر دار و کاغذها را امضاء کردند. حالا محضر دار اعلامیه فروش خانه کرسپن و مراتع ژمنوس را بر در و دیوار زده. بله. خانواده ها این جور خاموش می شوند. جناب کشیش معتقد است که حتماً ملک رومارن را هم که تو صحبتش را می کردی می فروشند به محض اینکه آگهی آن را بزنند من خبرت می کنم. تمام این پول ها را خرج شکمشان می کنند و دیگر چیزی از آن باقی نمی ماند. خدمتکار رستوران اسب سفید برای من تعریف می کرد که زنش سر میز فقط می خندید. خوشا به حال ماتیمان زیرا ایشان تسلی خواهند یافت.^۴ از جناب کشیش خواهش کردم تو را دعا کند. او هم بلافاصله کرد. من هم یک بوسه پیر دوستانه برایت می فرستم.

پاپه گفت: این مرتبه گمان می کنم دیگر باید خوشحال باشی. شکی نیست که رومارن را به حراج می گذارد. شاید تا پانزده روز دیگر کارش تمام بشود. ما باید رویه عنکبوت را پیش بگیریم. عنکبوت هم خودش را خسته نمی کند و سرو صدا راه نمی اندازد. ته تارش می نشیند و منتظر می شود تا مگس خودش بیاید.

1. Saint Marcellin

۲. انجیل متی - م.

۳ و ۲. کلام انجیل است - م.

بیش از دو ماه منتظر ماندند. او گولن از فرط انتظار بیمار شده بود و پاپه رفته رفته، اگر نه نگرانی دست کم بیصبری از خود نشان می داد. زیرا برآستی عجیب بود که مرد کوژپشت خانه‌ئی را که خود در آن بدنیا آمده فروخته باشد و به فکر خلاص شدن از این مزرعه دور افتاده نیفتاده باشد. شاید آن را فراموش کرده است. چنگیزه نامه دیگری نوشته بود و در آن گفته بود که جناب کشیش با محضردار حرف زده و دانسته است که تاریخ فروش هنوز معین نشده است.

او گولن دیگر مثل گذشته هر روز به رومارن نمی رفت. زیرا دیدن این خانه آرامش اعصابش را مختل می کرد.

با این همه یک روز صبح یکشنبه تفنگش را بردوش انداخت و به امید شکار قرقاولی یا شاید خرگوشی از تپه بالا رفت ... اما در افکار خود فرو رفته بود و چیزی ندید.

مزرعه در جلو خانه به صورت خارزار انبوهی درآمد. بود که چند درختی، گفنی وحشزده سر از آن بیرون کرده بودند. در سطح مزرعه جز کوره راه‌هایی تنگ در میان انبوه جگن و نی راهی باقی نمانده بود. بوته‌های نی تنه‌های ضخیمی بهم زده بودند به کلفتی دسته بیل که به صورت قوس‌هایی به قطر سه متر روی بوته‌های آبیرنگ خار که از دور به بوته کنگر می مانست بر می گشت.

او گولن به یکی از این راه‌های تنگ وارد شد و اندکی با دلتنگی و تلخکامی به فکر فرو رفت و به جوشش نیرومند زندگی در گیاهان بیفایده و به نا پایداری و سستی سلامت در گیاهان پول‌آور باز اندیشید و دید که برآستی خداوند بزرگ می خواسته است که انسانها را به زحمت کشیدن وادار کند. گستاخی انبوه نسترهای وحشی به دور درختان بادام بی رمتق و سرخورده بهترین گواه درستی این گفته تیز و زهراگین بود.

در عین حال می دید که به منظور رسیده است و از زیرکی و چاره جوئی خویش خرسند بود که ناگهان درست در وسط کوره راه روی خاک نرم لانه کور موشی اثر پائی نظرش را جلب کرد ... خم شد و در آن باریک شد.

اثر پا کامل نبود، اما پیدا بود که جای پای کفش یک مرد است. کفشی که کفش میخ نداشت و کاملاً صاف بود، کفشی چرمین... ضربان قلبش ناگهان تند شد. ردپای یک نفر شهری بود.

با سکوتی که خاص دامگزاران بود اطراف دهقانخانه و سپس زمین مزرعه را به دقت از زیر نظر گذراند. آثار پای دیگری دید. کسی آمده بود. شکی نبود که مردی بود و تنها آمده بود و چند بار دور خانه گشته و در مزرعه گردش کرده بود... سخت نگران شد. شاید خریداری بود که آمده بود قبل از امضای قبالة نزد محضردار ملک را ببیند یا شاید خود مرد کوژپشت بود که آمده بود ارثیه خود را تماشا کند.

ولی او کسی را ندیده بود که از این ارتفاعات بالا بیاید. از این گذشته چطور ممکن بود عبور یک بیگانه قوزی از دهکده نادیده مانده باشد. ممکن بود از آن طرف از روی تپه‌ها آمده باشد، ولی چنین چیزی امکان نداشت. بیگانگانی که کفش بی میخ به پا می‌کنند مشکل بتوانند راه خود را در شش هفت کیلومتر سنگلاخ میان کوره‌راه‌ها باز یابند. چطور ممکن بود از این آثار پا سر در آورد؟ تصمیم گرفت که برود و خبر رابه پایه برساند. اما وقتی آخرین نگاه را به سوی دهقانخانه انداخت گمان کرد که از مسافتی دور صدائی می‌شنود. گوش تیز کرد. براستی صدای مردی بود که با فریادها و صدای شلاق خود یابوئی را که به ارابه‌ئی بسته شده بود هی می‌زند و به پیش می‌راند.

آهسته گفت «باید یکی از هیزم شکنان باشد» و براستی نیز فقط هیزم شکنان بودند که جرأت داشتند قاطرهای خود را در این راه‌های پیچ در پیچ و بی سبزه و علف به خطر اندازند... به هر حال ارابه‌ئی نزدیک می‌شد، زیرا حالا صدای چرخ‌های دور فلزی که به روی سنگ‌ها می‌غلتید و شن‌ها را زیر خود له می‌کرد شنیده می‌شد.

به طرف تپه دوید و پشت بوته‌های گل طاووسی پنهان شد.

ارابه عاقبت در نظر آمد.

دو قاطر بودند که گاری‌ئی را که بارش به وضع خطرناکی بلند وزیر روپوشهائی پنهان بود با تلاش بسیار می‌کشیدند. گاری ران دهنه قاطر اول را در دست داشت و خود واپس روان آن را می‌کشید و فریادهای گوشخراش او در درّه طنین می‌انداخت.

مردی در دنبال گاری می‌آمد که از دور واز لای شاخه‌های درختان فوق‌العاده بلند قامت و مو طلایی به نظر می‌رسید. وقتی نزدیک تر شد او گولن دید که قامتش البته بلند بود، اما دخترکی را که گیسوان حلقه حلقه طلائینی داشت قلمدوش می‌برد و دخترک دست‌های خود را روی موهای سیاه او قرارداده بود. سرانجام در مسافتی دور زنی بلند بالا که گیسوان طلائینش حنائی می‌زد دنبال آن‌ها می‌آمد و چون راه سر بالا بود با هر قدم قامت خود را به سوئی کج می‌کرد و رفتارش لنگردار بود و چهره کمرنگش روی یک بغل اکلیل کوهی پرگل که بر سینه می‌فشرد گلگون شده بود.

او گولن مبهوت مانده باخود گفت که این‌ها راه گم کرده‌اند و می‌خواست پیش برود و آن‌ها را راهنمایی کند و بگوید که برگردند. اما در همان لحظه مردی که دخترک را بر پشت گردن می‌برد فریاد زد: «همین جاست. همان جا بالای خانه بایستید!»

سپس خود از کوره راهی که اوریب به سمت دهقانخانه فرود می‌آمد با جهش‌هایی ریز و تند تا ایوانک جلو خانهٔ پیک بوفیگ پائین آمد، در حالی که سوارش که به موهای او چنگ انداخته بود جیغ می‌کشید و می‌خندید. عاقبت ایستاد و دست‌هایش را زیر بغل‌های طفل بالا برد و او را بلند کرد و از روی سر خود گذراند و جلو آورد و میان بوته‌های اکلیل کوهی بر زمین نهاد و تازه آن وقت بود که اوگولن با وحشت بسیار قوزی را که دخترک روی آن نشسته بود در نظر آورد. پس هم او بود. مرد کوژپشت، وارث ملک، صاحب خانه و زمین. همراه خانواده‌اش آمده بود و این گاری پرسرو صدا اثاثش بود که به خانهٔ جدید کشیده بود.

با این همه سعی کرد به خود دل‌داری بدهد: «در دنیا که فقط همین یک قوزی نیست. این یکی شاید از دوستان قوزی‌وارث باشد. قوزی‌ها بین خود مراوده می‌کنند. قوزی صاحب ملک لابد خانه‌اش را برای تعطیلات به رفیقش داده!»

مرد کوژپشت رو به سوی زن زیبایی که فرا رسیده بود کرد و به صدای بلند گفت: «هان، عقیده‌ات چیست؟»

زن که شاد و بسیار راضی به نظر می‌رسید پیش آمد. مرد کوژپشت فریاد زد: «نگاه کن، این بوته‌های گون راتماشا کن، چه بزرگند. تماشا کن درخت‌های زیتون کهن را، این بوته‌های اکلیل کوهی را.» زن گفت: این نسترن‌های وحشی را نگاه کن. کی تا حالا گل به این قشنگی دیده.

مرد کوژپشت باز گفت: این همان بهشتی است که زولا و صفش را کرده. اوگولن هرگز اسم زولا را نشنیده بود و نسترن را فقط به اسم «تیغ گیاه» می‌شناخت.

مرد کوژپشت چند قدمی میان بوته‌ها پیش رفت و ناگهان فریاد زد: «امه^۱ بیا این خارخاسک‌ها را تماشا کن.»

زن به طرف او شتابید و مبهوت کنارش ایستاد و صدایش از فرط

۱. Aimée: اسم خاص است، به معنی «محبوبه» - م.

شیفتگی به صورت ناله‌ئی از گلویش بیرون می‌آمد.

مرد گفت: «دست زن. من الان با قیچی یک دسته گل برایت می‌چینم!»
به اطراف خود نگاه کرد و با هیجان بسیار گفت: «تماشاکن چه همه! انگار
تو شهر قصه‌ای! چطور دلم می‌آید آن‌ها را بکنم. به هر حال قبل از کندن از آن‌ها
هکس می‌گیریم!»

اوگولن مات و مبهوت برجا مانده به حرف‌های این دیوانگان گوش
می‌داد و به تلخی افسوس زحماتی را می‌خورد که برای کاشتن این مترسک‌ها به
خود داده بود و حالا این طور باعث لذت این مجانین شده بود.

مرد کوژپشت ناگهان به خود آمد و گفت: «خوب، شروع کنیم به کار.»
زن روی گرداند و نمای ویران دهقانخانه را دید. آن وقت گل‌ها از دستش
رها شد و پیش پایش افتاد و او دست‌ها را روی سینه روی هم گذاشت و با هیجان
بسیار گفت: «از همه قشنگ‌ترش اینست!»

- نگفتم! این صورت مجسم پرووانس کهن است. هیچ بعید نیست که این
دیوارهای خرابه را یک دهقان رومی بر پا کرده باشد!
ساکت بودند و تماشا می‌کردند. بعد مرد چیز براقی از جیب بیرون آورد و
بر دهان برد و اوگولن صدای موسیقی عجیبی را شنید. صدا از یک ساز دهنی بود
و ناگهان زن شروع کرد به خواندن:

چشم می‌بندم و در فاصله‌ئی بس دور

خلوتخانه‌ئی حقیر و بسیار سفید را

در اعماق جنگل می‌بینم ...

صدای او بسیار پاک و بی‌غش بود و قدرت و کششی خارق‌العاده داشت
و باز تاب صدایش در دره با احترام به او جواب داد.
اوگولن که موسیقی بردلش اثری نداشت با خود گفت: بار این گاری‌شان
چیست.

ولی مشکلش بلافاصله حل شد. زیرا گاری ران که قاطرهایش را درست
بالای خانه نگه داشته بود روپوش از روی بار برداشت و مبل‌های براقی در آفتاب
درخشید.

مرد کوژپشت کلید یغور زنگ زده‌ای از جیب بیرون آورد و آن را در قفل فروبرد و در با صدای گوشخراش بم و خفه‌ئی باز شد.
 گاریچی میز لاک الکلی براقی را روی سر گرفته از کوره راه سرایش پائین آمد. زن به دنبال او به خانه وارد شد.

داشت پنجره پوش‌ها رابه سوی خارج می‌گشود که مردها دوباره از خانه خارج شدند. مرد کوژپشت کتش را درآورده بود و آستین‌های پیرهنش را بالا زنان به دنبال گاریچی به سوی گاری رفت.

اوگولن هاج و واج مانده بود که این خود اوست یا کوژپشت دیگری.
 سپس با خود گفت: «درست است که چنگیزه صحبت از مردی بلندبالا و زنی موحنائی کرده بود، اما چیزی از آواز خواندن زن و دخترکشان نگفته بود ... گذشته از این به قول چنگیزه کوژپشت میراث بر مأمور مالیات و شهرنشین است. چنین آدمی که خانه و زندگی خود را بار گاری نمی‌کند و خانواده‌اش را نمی‌آورد میان کوه و کمر. اگر برای گذراندن تعطیلات آمده بودند باز حرفی. اما نه در ماه مارس! شاید فقط آمده بود خانه را سرو صورتی بدهد و آن را برای تابستان آماده کند. بله، یقین به همین قصد آمده بود ...»

حالا این وضع برای کار او خوب بود یا بد؟

از یک طرف بد بود. زیرا اگر این مرد کوژپشت همان مالک بود هرگز مزرعه را نمی‌فروخت. اما از طرف دیگر این آدمی که او می‌دید خواه مالک بود یا غیر مالک، دهقان نبود و تمام سال را آنجا نمی‌ماند. پس می‌شد زمین را از او اجاره کرد و وانمود کرد که چشمه به اتفاق پیدا شده است. و برای این دیوانه‌هائی که این جور عاشق خارخاسک می‌شوند چه بهتر از اینکه خانه خود را وسط یک گلزار میخک ببینند و تا دلشان می‌خواهد از آن عکس بگیرند و کیف کنند ... باید فوراً سر صحبت را باز کرد و با آنان دوست شد.

تفنگش را زیر علف‌ها پنهان کرد و رو به سمت دو مرد که تشک‌هائی لوله کرده به صورت عدل بسته را از گاری پائین می‌آوردند رفت و لبخند زنان با لحنی بسیار صمیمانه به صدای بلند گفت: «سلام آقایان روز به خیر!»
 مرد کوژپشت تعجب زده جواب داد: «سلام آقا جان!»

اوگولن با خوشروئی و مهربانی گفت: «نمی‌دانم می‌گذارید کمکتان کنم!»
 گاری ران با خوشحالی گفت: چرا نگذاریم. خدا عمرتان بدهد. بفرمائید.
 چون مخصوصاً این کمد گنده اینجا هست و نمی‌دانم چه جوری می‌شود آن را
 پائین آورد.

مرد کوژپشت گفت: بله مشکل ما همین است. اگر شما به ما کمک کنید
 بی‌نهایت ازتان ممنون می‌شوم.

مرد صدای بم شیرین و چشمانی درشت به رنگ قهوه سوخته داشت.
 دندان‌هایش سفید بود و حلقه‌موی سیاه براقی بر پیشانیش می‌درخشید. اوگولن
 از کلفتی بازوهای بلند و عضلات نیرومند و پیچیده او حیرت کرد.

گفت: از هر کاری که از دستم برآید مضایقه ندارم.

- از لطفتان بی‌نهایت متشکرم. شما اهل اوبانی هستید؟

- نه، من مال همین ده سفیدم. ولی خانه‌ام درده نیست. آخرین خانه‌ئی که
 روی این راه سربالا اول دره سر راهتان دیده‌اید.
 - خوب، پس ما تقریباً همسایه‌ایم.

- اسم من اوگولن است. اوگولن دوزولما^۱ و خندان افزود «خیال نکنید که
 از نجبا هستم. معنی این «دو» فقط این است که اسم مادرم زولما بوده. اسم فامیلم
 سوبران است.»

به بیگانه چشم دوخته بود، به این امید که او نیز به نوبه خود نامش را
 بگوید، ولی گاری ران که از گاری بالا رفته بود یک بوفه^۲ پر چوب سنگین
 پرووانسی را که درهایش کنده کاری شده بود به سمت عقب گاری شُراند. اوگولن
 و مرد کوژپشت دو پایه آن را گرفتند و عقب رفتند و با پائین آمدن بوفه خم شدند.
 وزن بوفه زیاد بود و اوگولن دانست که این مرد با این نقص عضو دست کم به
 زورمندی او است.

سه نفری مبل سنگین و قیمتی عتیقه را به خانه آوردند و آن را در
 آشپزخانه که مانند همه آشپزخانه‌های پرووانس بسیار وسیع بود، قرار دادند. زن
 به کمک دخترکش تشک کاهی و نمور و پوشیده پیک بوفیگ را از پنجره

۱. Ugolin de Zulma : در فرانسه حرف اضافه de هرگاه بین اسم کوچک و نام خانوادگی بیاید نشان نجابت است - م.

آشپزخانه بیرون انداخته و سخت سرگرم نظافت خانه شده بودند. البته یادگارهای بسیار دیگری از دامگذار پیر هنوز در آشپزخانه باقی بود. روی میز بزرگ آن که از الوارهای ضخیم درست شده بود یک بطری قرار داشت که تانیمه شرابی سیاه در آن بود و کپک به صورت گل‌های سفیدی روی سطح آن شناور بود و یک بشقاب که آتش درون آن سفت و سطح آن مثل گل رس در تابستان ترک ترک شده بود و نیز نیم‌گرفته نان که از یک قلوه سنگ سخت تر بود و لیوانی که داغ شراب تبخیر شده بر دیواره آن به صورت دوایری سرخ رنگ باقی مانده بود.

مقداری تابه و قابلمه و چمچه و کفگیر و غیره بر دیوار آویخته بود. یک پارچ سفالین سبز رنگ روی ظرفشویی قرار داشت و دو صندلی که حصیرنشین آن‌ها را موش‌ها خورده بودند در میان آشپزخانه بود و نیز اشکافی بزرگ و سنگین و مثل تپه‌های اطراف کهنسال. یکی از درها کج شده به چهارچوب بند بود و گوشه سمت راست آن که پاشنه‌اش شکسته بود روی چهار آجر تکیه داشت. ساعت آونگ‌دار بلند پرووانسی که آن را از شب بیدارپائی پیش از تدفین باز ایستانده بودند از تار عنکبوت پوشیده شده بود. اما مرد کوژپشت گفت که به نظرش ساعت بسیار زیبایی است و دست کم صد سال از سنش می‌گذرد و مبلی عتیقه است و شاید شایسته موزه.

مردان بیست باری به سر تپه رفتند و پائین آمدند و اثاث نامتجانس را به خانه آوردند. کم‌دی پوشیده و قدیمی، تخت‌خوابی بسیار زیبا از چوب گردوی کنده کاری شده، یک میز پاتختی از چوب سفید، یک آینه بزرگ پخ حاشیه که قاب چوبین طلائی رنگی دورش را گرفته بود و چلچراغی با آویزه‌های بلور و مجهز به چراغ برق و یک صندلی راحتی بسیار بزرگ چرمین و چند صندلی که پایه‌های نامساوی داشتند و می‌لنگیدند و از این‌ها گذشته صندوق‌ها پر از کتاب و میز تحریری آراسته به مجسمه‌های کوچک برنزی و فرش‌های لوله شده. این فرش‌ها به نظر اوگولن که هرگز فرش غیر از پاتختی حصیری ندیده بود عظیم می‌نمودند. بعد چند بطری دان به صورت چهارچوب‌های مجهز به طبقاتی که بطری‌ها روی طبقات آن کنار هم می‌خوابیدند. بطری‌های آب معدنی برچسب‌دار

و شراب‌هایی که سر آن‌ها با لاک یا موم بسته شده بود.
او گولن با خود گفت: مردک خرپول است. خیر خودش است همان مأمور مالیات.

عاقبت زیر آخرین جعبه‌ها صندوقی بسیار بزرگ دید که ابعادش به نابوتی می‌مانست. خواست آن را بلند کند که گاری ران شروع کرد به خندیدن و گفت: «این یکی را چهار نفری هم نمی‌شود از جا تکان داد ...»
- چطور بارش کردید؟

مرد کوژپشت گفت: اول صندوق خالی را بار کردیم بعد ابزارها را یکی یکی در آن گذاشتیم. حالا هم همین کار را در جهت عکس خواهیم کرد.
او گولن با خود گفت: ابزار؟ چه ابزاری؟

به روی گاری بالا رفت و در صندوق را بلند کرد و مات و مبهوت مقدار زیادی ابزارها و وسایل کشاورزی نو دید. یک بیل دوشاخ، یک بیل چهار شاخ و یک کلنگچه پهن لبه، یک دیلم، یک شن کش، یک تبر هیزم شکنی، یک تبرچه، یک پتک کوتاه دسته، کلنگ‌ها و بیل‌های مختلف، یک داس دسته بلند و دو داس کوچک ...

یک بسته بزرگ هم بود که در روپوشی برزنتی پیچیده و با دقت طناب‌بندی شده بود.

مرد کوژپشت توضیح داد که «این‌ها قیچی‌های باغبانی و چاقوی اژه‌ئی و رنده و قلم و اژه‌آهنبر و این جور چیزهاست. آنقدر ابزار آورده‌ام که می‌توانم یک کارگاه کوچک آبرومند درست کنم.»

بسته را بغل کرد و او گولن هم با یک بغل بیل و کلنگ دنبالش راه افتاد. به شدت نگران بود، اما یک فکر کمی آسوده‌اش می‌کرد.

با خود می‌گفت: «این از آن همه کاره‌هاست. کارگر خانگی که هیچ کارش را به کارگر نمی‌دهد. شهری‌ها خیلی وقت‌ها این جورند. حتماً می‌خواهد یک باغ سبزی برای خودش جور کند. چهارتا بوته کاهو، سه بوته کرفس، کمی جعفری فرنگی که نمی‌داند درچه عمقی و چه ساعتی بکارد و حاصلش خراب می‌شود. من بهش کمک می‌کنم و او مزرعه بزرگ را به من اجاره می‌دهد. شاید هم به

مفت.»

زن آواز خوان در آشپزخانه با قلمی و چکشی با مهارت بسیار صندوق‌ها را باز می‌کرد و وسایل آشپزخانه را از آن‌ها بیرون می‌آورد و دخترک آن‌ها را به میخ‌هائی که در دیوارها فرو کرده بودند، می‌آویخت.

پس از آوردن اثاث تختخواب‌ها را به اتاق‌های طبقهٔ دوم بردند و این کار به علت تنگی پلکان مارپیچی کار آسانی نبود.

سپس زن زیبا گفت: عزیزم ژان، حالا باید کمی استراحت کنی ...
مرد کوزپشت گفت: با کمال میل، حتی گمان می‌کنم که وقت آن رسیده که چند جامی به پای باکوس نثار کنیم. به عبارت دیگر آن‌قدر کار کرده‌ایم که استحقاق نوشیدن چند پیاله شراب را داریم.

سه نفری زیر چوب بست مو نشستند و زن آواز خوان یک بطری شراب سفید را میان زانوان گرفته چوب پنبه آن را بیرون کشید.

اوگولن گفت: خانم صدای قشنگی دارد. حتی در کلیسا هیچ وقت آوازی به خوبی آواز او نشنیده‌ام.

مرد کوزپشت لبخندی زد و گفت: دل خیلی‌ها را با صدای خودش برده است. اپراهای زیادی خوانده: لکمه^۱، اگر شاه بودم^۲، مانون^۳، ...»

اوگولن هرگز اسمی از این آثار نشنیده بود اما نادانیش در زمینهٔ اپرا چیزی از تحسینش نمی‌کاست.

- حتماً برای جمع آواز خوانده!

- البته، وقتی می‌خواند در سالن‌ها جای سوزن انداختن نبود.

دروغ نمی‌گفت. اما این را هم نمی‌گفت که این سالن‌ها در سایگون یا دکر^۴ یا شهرهای کوچک فرانسه بودند.

زن خواننده با فروتنی گفت: این صحبت مال سال‌ها پیش است. حالا صدایم از سه دانگ بالانتر نمی‌رود ...

- سه دانگ؟ پس بین وقتی شش دانگ بوده چه محشری می‌شده.

1. Lakmé

2. Si J'étais Roi

3. Manon

4. Dakar

مرد کوژپشت گفت: فوق العاده بود بی نظیر بود. از همه بهتر وقتی بود که مانون را می خواند. برای همین است که اسم دخترکمان را مانون گذاشتیم و امیدواریم که روزی همین ذوق و استعداد مادرش را داشته باشد.

دخترک لبخند زنان سر به زیر انداخت و پابه پا کرد. مادرش شراب در پیاله ها می ریخت. گاری ران به جنگل های کاجی که طبقه طبقه از دامنه کوه بالا می رفت نگاه کنان سر تکان داد و گفت: «اینجا چه جای قشنگی است. راهش بد است ولی به زحمتش می ارزد هوایش عالی است!»

اوگولن گفت: اینجا هوا خیلی خوبست. سرد است اما سالم است. مرد کوژپشت گفت: اگر از من پرسید اینجا یک گوشه از بهشت زمینی است.

وقت آن رسیده بود که اوگولن بی آنکه کنجکاوی زیادی از خود نشان دهد ته و توی کار را درآورد. گفت: «پس برای همین است که شما این دهقانخانه کهنه را اجاره کرده اید؟»

مرد لبخند زد و گفت: اجاره نکرده ام.

- پس آن را خریده اید؟

- نه خریده ام نه اجاره کرده ام. با این همه خانه خودم است.

اوگولن با ظرافت پرسید: نکن شما ژان دوفلورت باشید.

- درست است. اسم کوچک من ژان است و مادرم اسمش فلورت بود. اما

اسم من ژان کادوره است.

- اگر شما اینجا به دنیا آمده بودید، چون اسم مادرتان فلورت بوده، اسم

خودتان ژان دوفلورت می شد.

زن خواننده گفت: چه قشنگ. عنوان خوبی برای یک ترانه، یا حتی یک

اپراکمیک می بود.

شوهر زن گفت: پس شما مادر مرا می شناختید؟

اوگولن گفت: او را نه، ولی برادرش ماریوس را می شناختم. اینجا بهش

می گفتند پیک بوفیگ. با او دوست بودم. بعضی وقت ها که به ده می رفتم برایش

چیز میزی می خریدم.

مرد کوژپشت گفت: من او را بیش از یک بار ندیدم و چیزی که از او یادم مانده اینست که آدم وحشی و خشنی بود. اما خدا رحمتش کند. از او ممنونم که این ملک را برای مادرم گذاشت که از او هم به من رسید.

گرچه مسأله مسلّم بود، اما اوگولن هنوز مختصر شکی در دل حفظ کرده بود. اما چه جای شک بود. واقعیت گفته شده بود. وارث همالک ملک هم او بود و هیچ قصد فروش هم نداشت. دست کم فعلاً فروشنده نبود.

مرد کوژپشت جام خود را بلند کرد و گفت: می نوشم به مادر طبیعت، به این تپه های خوشبو، می نوشم به زنجره ها و جنگل کاج و به نسیم و این صخره های هزاران ساله، می نوشم به لاجورد پاک و زیبای آسمان.

اوگولن نیز جام خود را بلند کرد و بسادگی گفت به سلامتی شما. سه نفری جام زدند و می نوشیدند که ناگهان صدای شدید سم و حرکت چرخ های آهنپوش به گوش رسید. قاطرها که از انتظار طولانی کسل شده بودند عقب گرد کرده از سرایشب تند کوه به تاخت سرازیر شده بودند.

مرد گاری ران به خشم گفت: این یابوهای لعنتی. این کار همه روزشان است. آن کوچک تر است که چموش تر است.

- ببخشید آقایان - تا فردا!

باران ناسزا را نثار قاطرها کنان به تاخت به دنبال گاری خالی که مانند ببری غضبناک جست و خیز کنان قاطرهای وحشت زده را فرو می تازاند روانه شد.

اوگولن با خود می گفت «مردک گفت تا فردا. یعنی فردا یک گاری دیگر اثاث می آورد.»

از این فکر در وحشت بود که یک گاری دیگر اثاث این خانواده را به صورت پابرجا تری در اینجا مستقر خواهد ساخت.

زن موحنائی بار دیگر جام های آن ها را پر کرده بود و سپس روی زمین نشسته بود و دست ها را دور ساق های بهم چسبانده اش انداخته سرش را بر زانوی شوهرش تکیه داده بود و دخترک کفش کهنه ها و پاره پوره های بی مصرف و گچ های ریخته از دیوار و سنگ و خاک رفته را از پنجره بیرون می ریخت.

اوگولن گفت: شما ملکتان را خوب دیده‌اید؟
مرد کوژپشت گفت: من فقط یک بار بیست سال پیش با پدرم به اینجا آمده بودم. از کرسپن از روی تپه‌ها آمده بودیم. اما هفته پیش یک بار دیگر آمدم ببینم خانه در چه وضعی است. بعد از بیست سال راه را بی هیچ زحمتی پیدا کردم. زنش با لحن پُر مهری گفت: مثل کبوتر نامه بر.
- این هم موهبتی است. من حافظه جغرافیائی خوبی دارم. اشتباه در کار حافظه‌ام نیست.

با شادمانی دست بر هم می‌مالید.
اوگولن گفت: خوب لابد حالا با خانواده‌تان آمده‌اید چند روز تعطیلات تان را اینجا بمانید؟

مرد کوژپشت گفت: بله، تعطیلاتی که تا آخر عمرم طول خواهد کشید. و چون اوگولن با چشمان مضطرب خود حیرت‌زده به او خیره شده بود با تأکید و یقین بسیار افزود: بله، آمده‌ام تا تمام روزهایی که خدا برایم مقدر کرده در سایه این جنگل‌های کاج در عین آرامش و شادمانی بگذرانم.

- نمی‌ترسید که این خانه خدای ناکرده روی سرتان خراب شود؟
- هرگز این خانه خیلی محکم‌تر از آن است که شما خیال می‌کنید. از این گذشته من خیال دارم آن را نو کنم. فردا برایم گچ و سیمان می‌آورند.
این رازی بود که افشا شدنش بر اوگولن بسیار سنگین آمد و او را درمانده ساخت. مردی که صحبت از گچ و سیمان می‌کند و خیال دارد تا آخر عمر آنجا بماند لابد راز چشمه را نیز می‌داند. باید فوراً موضوع را به طور قطع روشن کرد. لحنی بی‌اعتنا اختیار کرد و گفت:

- البته اینجا ماندن شاید فکر بدی نباشد اما برای آب چه می‌کنید؟

- آب انبار مگر نیست؟

اوگولن نفس راحتی کشید و گفت: بله. ولی این آب انبار گندیده است.
- می‌دانم هفته پیش آن را دیدم. لبالب پُر از آبی سیاه است که بوی گند می‌دهد. اما هر کاری علاجی دارد. کافی است آن را خالی کرد و مقداری سنگ آهک توی آن انداخت.

او گولن گفت: بله، اما آهک همیشه نتیجه نمی دهد. این آب انبار بیست سال است که لجن دانی است. کثافت تا شکم دیوارهایش فرو رفته. مرد کوژپشت با خیال راحت گفت: دیوارهایش را می تراشیم. اگر لازم باشد اندودش را عوض می کنیم. فقط یک مسأله هست که می خواهم بدانم. به اندازه کافی بزرگ هست؟

او گولن گفت: نه آقا جان. کوچک است خیلی هم کوچک. مرد کوژپشت گفت: «خوب، پس باید آن را بزرگ کرد.» و این رابا لحنی گفت که گفתי این کار بازی یک روز او خواهد بود. زنش خندان و با لحنی سرشار از لذت گفت: بله، به همین آسانی. او گولن گفت: عجبالتاً از این آب نخورید، چون ممکن است تیفوئید بگیرید یا شاید از آن هم بدتر!

- خیال می کنید فکرش را نکرده ام؟ اولاً برای اطمینان خاطر چند بطری آب معدنی آورده ام تا وقتی معلوم شود که آب چشمه مان خوردنی هست یا نه. به شنیدن کلمه وحشتزای «چشمه» دل او گولن به شدت به تپش درآمد و چراغ بادیش به پت پت افتاد. انگاری می خواست فلج شود. ولی حالت تعجب زده ئی به خود گرفت و گفت: چشمه؟ چه چشمه ئی کجا؟ - من هنوز آن را ندیده ام ولی روی نقشه ثبت املاک هست و محضردار یک نسخه از آن را به من داده است. حالا به شما نشانش می دهم و فکر می کنم که شما می توانید در این باره اطلاعاتی به من بدهید. به خانه وارد شد.

او گولن با خود گفت «خوب، دیگر کار تمام است. مصیبتی که از آن می ترسیدم بر سرم آمد. اگر نقشه را داشته باشد مشکل می شود به اشتباهش انداخت. در همه حال من از همه جا بی خبرم و هیچ چیز ندیده ام.» امه جام او را دوباره پُر کرد و گفت: چه شانسی که ما همسایه ئی مثل شما داریم.

- من هم همین طور خیلی خوشحالم که شما آمده اید اینجا. چون تا حالا خیلی تنها بودم. تنهایی بد دردی است. منظورم این نیست که حوصله ام سر رفته

است. چون به قدری کار بر سرم ریخته که فرصتی برایم نمی ماند. اما همسایه داشتن چیز خوبی است. همسایه ها به هم کمک می کنند ... وقتی آدم مریض می شود... یا حریق خدانکرده پیش می آید آدم تنها نیست ... این طبیعی است. چراغ بادیش با شدت و به مدت بیشتری پت پت کرد.

مرد کوژپشت بازگشت و نقشه ثبت املاک را از هم گشود. پیاله های شراب را عقب زد نقشه را روی میز پهن کرد.

اوگولن گفت: من از نقشه جات و این جور چیزها سر رشته ندارم. اسباب اذیت است.

کوژپشت گفت: نگاه کنید، این دایره کوچک را اینجا می بینید: این چاه است یا یک چشمه ...

- و خانه کجاست؟

- اینجا، می بینید؟ بنابراین چشمه تا خانه تقریباً دو کیلومتر فاصله دارد و ته دره کوچکی است به نام لوپلانتیه.

اوگولن نفس عمیقی کشید و چراغش سه بار پت پت کرد و نتوانست جلو خنده از ته دل خود را بگیرد و گفت:

«آهان، اگر لوپلانتیه را می گوئید می شناسمش. آن طرف تپه است ... ته دره. راه خیلی سر بالا است و آن بالا یک غار کوچک است و چشمه تو غار است. آب خیلی خوبی دارد، اما یک باریکه بیشتر نیست به اندازه شست من.»
- می شنوی، امه؟

زن گفت: می شنوم. امیدوارم زیاد از اینجا دور نباشد.

اوگولن گفت: واله یک ساعتی راه است. شاید هم کمی بیشتر.

مرد کوژپشت گفت: خر که رسید کافیهست هفته ئی یک بار برویم سر چشمه. آخر خر با مصالح ساختمانی می رسد.

امه گفت: بله، این گردش روز یکشنبه مان خواهد بود.

اوگولن گفت: گردش درازی است. اما اگر کسی از راه رفتن در تپه ها خوشش بیاید چه عیب دارد ...

مرد کوژپشت گفت: از قضا ما از این کار خیلی کیف می کنیم ...

اوگولن گفت: حالا یک هیزم شکن با زنش در غار زندگی می‌کنند. ایتالیایی‌اند. اهل پیه مون. اسم زنش باتیستین^۱ است. کمی هم اهل جادو و جنبل است. از گیاه و علف خوب سر رشته دارد. اما آدم‌های خوب و بی آزاری هستند. کلبه‌شان را خوب تمیز و مرتب نگه می‌دارند... اما اگر اسباب اذیت شما باشند می‌توانید بیرونشان کنید...

مرد کوژپشت گفت: خدا نخواسته باشد. اگر به غار راضی‌اند من کسی نیستم که آن‌ها را بیرون کنم. بزودی می‌رویم دیدنشان، چون این مسأله آب خیلی مهم است.

اوگولن گفت: البته، البته... ولی شما لازم نیست عجله کنید. چون چاه من هست. فعلاً آب دهش بد نیست. شما تا دو سه هفته می‌توانید روزی یکی دو آبپاش آب از آن بردارید.

مرد کوژپشت گفت: این احسان شما بسیار بجاست. و من آن را با کمال میل قبول می‌کنم تا وضعمان روبراه بشود و سرو سامانی بگیرد. خیلی متشکرم. به سلامتی شما همسایه عزیز.

اوگولن خندان جواب داد: به سلامتی شما آقای رئیس مالیه. - آهای، یواش. زیاد تند نروید. من رئیس مالیه کجا بودم. یک کارمند ساده اداره دارائی بیشتر نیستم. این شغل کمی نامطبوع و مخصوصاً برای آدمی مثل من کسل کننده است.

این کوژپشت آدم مهربانی بود، ولی زیاد متواضع نبود. - بله همسایه عزیز، لابد می‌پرسید چطور شده که آدم روشنفکری مثل من تصمیم گرفته بیاید اینجا در کوه و کمر زندگی بکند.

اوگولن سر تکان داد و گفت: «بله، بله، از این کار سر در نمی‌آورم.» - خوب پس حالا گوش کنید. بعد از مدت‌ها کار کردن - البته منظورم کار فکری است - بعد از اینکه مدت‌ها فکر کردم و در باره مسائل فلسفی غور کردم به این نتیجه بی‌چون و چرا رسیده‌ام که تنها سعادت ممکن زندگی در دامن طبیعت است. من به هوای آزاد و فضای باز احتیاج دارم تا فکرم پاک و زلال بشود و مثل

بلور شکل بگیرد. من دیگر جز به حقیقت کاری ندارم. فقط به چیزهائی علاقه دارم که حقیقی و پاک و وسیع باشند. خلاصه به اصالت علاقه مندم. آمده‌ام اینجا اصالت پیورانم. امیدوارم که منظورم را بفهمید.

اوگولن گفت: بله، مسلّم است. البته.

- می‌خواهم در یگانگی با طبیعت زندگی کنم. می‌خواهم سبزی‌هائی که می‌خورم خودم بکارم و روغن زیتونم را از محصول درخت‌های زیتون خودم بگیرم. و تخم مرغی که می‌خورم مال مرغ‌های خودم باشد و از شراب تاک‌های خودم سرمست بشوم و اگر روزی توانستم نانم را از گندم خودم بپزم.

اوگولن گفت: می‌دانید، این کار به این زودی‌ها شدنی نیست. این درخت‌های زیتون پاک ضایع شده‌اند. وحشی شده‌اند. اگر خوب به آن‌ها برسید ممکن است سه سال دیگر زیتون بدهند. تاک هم اینجا بار می‌دهد اما آن هم زودتر از سه سال دستتان را نمی‌گیرد. تخم مرغ می‌شود خورد. اما به شرطی که اول روباه‌ها مرغ‌هایتان را نخورند. سبزی باغ هم بی آب زیاد رشد نمی‌کند ...

کوژپشت با لبخندی که به مال مردی داننده و به رموز کار آگاه می‌مانست، گفت: «خواهیم دید. البته که بی کار زیاد و شکیبائی در هیچ زمینه‌ئی نتیجه‌ئی به دست نمی‌آید. اما از برکت ارثیه‌ئی که به من رسیده است و نتیجه خست خوش عاقبت مادرم است ما می‌توانیم مشکلات کارمان را طی سه سال آینده حل کنیم. بعد از سه سال ...»

لبخند مرموزی زد و ساکت شد.

زن خواننده گفت: بله، سه سال دیگر.

و با حالتی پیروزمندانه سر تکان داد که حالا صبر کن تا ببینی.

اوگولن پرسید: سه سال دیگر چه خبر می‌شود؟

کوژپشت گیسوان زنش را نوازش کنان گفت: ما برنامه‌های وسیعی داریم. حالا وقت آن را نداریم که از آن‌ها حرفی بزنیم. برای توضیح آن‌ها وقت زیادی لازم است. یکی از همین روزها برایتان خواهم گفت. در این خصوص شما باید اطلاعاتی به من بدهید. ببینم، این زمین‌های همسایه را در شمال ملک خودم می‌شود خرید یا اجاره کرد؟

به شنیدن این حرف نفس او گولن بند آمد. گفت: شما می دانید که بیش از دوازده هزار متر زمین دارید؟

کوژپشت گفت: دوازده هزار و هشتصد متر... ولی این مقدار زمین برای برنامه هائی که من دارم کافی نیست. البته نه حالا، در آینده کم هم خواهد بود. می خواهم از حالا دست کم یک هکتار دیگر برای خودم تضمین کنم. ممکن است از شما خواهش کنم که این موضوع را در نظر داشته باشید؟

او گولن گفت: من برایتان در ده پرس وجو می کنم. گمان می کنم که زمینی که شما می خواهید مال نانوا باشد ... ازش می پرسم. - یک دنیا متشکرم.

- ولی برای کاشتن دو هکتار کارگر لازم دارید!

- البته دو کارگر لازم دارم. بفرمائید، این دو کارگر من حی و حاضرند! و دو دست خود را به دو طرف باز کرد و به او نشان داد. دست های دراز و پهن اما ظریف و سفیدی داشت و ناخن هایش تقریباً شفاف بودند.

سپس خندان برخاست و گفت: «باید بگویم که مهربانی شما برایم خیلی تازگی داشت و از این بابت بسیار خوشحالم. چون مادرم که اهل اینجا بود اغلب به من می گفت که اهالی ده سفید وحشی و از آدمیزاده بیزارند و از روی حماقت از اهالی کرسپن نفرت دارند. من با کمال خوشحالی می بینم که شما از این قاعده مستثنی هستید و چه خوشوقتم که با شما برخورد کردم. اما از شما خواهش می کنم که از آمدن ما در ده حرفی ننزید. هرچه دیرتر بفهمند بهتر است.»

- ولی آخر مجبورید نان تان را بروید از ده بخرید.

- نه، ما هرچه لازم داشته باشیم از روی ساتل^۱ می خریم. البته راهمان کمی دورتر می شود. اما دست کم آدم های آنجا متمدنند ... باز هم متشکرم. حالا من باید به کارهای فوری پرسم. امه ساعت چند است؟

زن به ساعت خود نگاه کرد و گفت: «درست ساعت ده!»

- یک دقیقه هم نباید تلف کرد. تا شما خانه را مرتب می کنید و ناهار می پزید من کارم را از سقف شروع می کنم. همسایه عزیز از شما عذر می خواهم.

این روز اول اهمیت زیاد دارد و من فوراً باید کارم را شروع کنم.
برخاست و دست او را فشرد و گفت: «از کمک بزرگوارانه‌تان متشکرم.
اطمینان داشته باشید که من همسایه وفاداری خواهم بود. خوب! من کارم را
شروع می‌کنم.»

به خانه وارد شد و لحظه‌ئی بعد بالاتنه‌اش همراه با صدای بهم خوردن
سفال‌های شکسته از بام خانه بیرون آمد.

با شادمانی گفت: به، عجب میدان جنگ و کشتاری! این همه قلوه سنگ
را چه کسی روی بام انداخته. لابد آن‌ها راروی سقف انداخته‌اند تا باد میسترال
سفال‌ها را از هم جدا نکند.

اوگولن گفت: بله، لابد همین است.

- اما سنگ‌ها را زیادی با خشونت گذاشته‌اند یا شاید از پائین انداخته‌اند...
خیلی از سفال‌ها شکسته یا ترک برداشته ... خوشبختانه مال سقف طویله سالم به
نظر می‌آیند انتقال آن‌ها به سقف خانه کار آسانی است. در حد یک بازی کودکان
زن حنائی گیسو گفت: ولی مواظب باش دست‌هایت را زخم نکنی.
- وسیله لازم را دارم.

یک جفت دستکش چرمی کهنه از جیب بیرون آورد.
اوگولن گفت: مواظب عقرب‌ها هم باشید. زیر سفال‌ها اغلب عقرب
فراوان است.

مرد کوژپشت که خود را به روی بام بالا کشیده بود گفت: «از هشدارتان
ممنونم. کار امروزم جنبه موقتی دارد. چون نه سیمان دارم نه آهک. همین قدر که
اگر یکی از آن رگبارهای بهاری بگیرد سرپناهی داشته باشیم کافیست!»
اوگولن گفت: خدا قوت!

کوژپشت گفت: خدا قوت داده است! متشکرم
دستکش‌ها را به دست کرد و با دست‌هایی برای حفظ تعادل به دو طرف
گشوده مثل یک بند باز سیرک طول تارک سقف را پیمود.

اوگولن به جست و جوی پایه شتافت و عاقبت او را در تاکستان خود یافت. روی چهارپایه‌ئی که همراه خود می‌کشید نشسته بود و مشغول کشیدن مجدد سیم‌هائی بود تا شاخه‌های آینده‌ی مو را که هنوز جوانه‌های تازه نوک زده‌ئی بیش نبودند به آن‌ها بند کند.

به شنیدن صدای شتابیدن برادرزاده‌اش سر از کار خود برداشت. اوگولن از نفس افتاده اول به اطراف نگاهی کرد و بعد آهسته گفت: «قوزی آمده. همراه زن و دخترش. یک اسباب‌کشی مفصل. دارند خانه را برای نشستن مرتب می‌کنند.»

پایه گفت: خوب، برو خورجین مرا از آن پائین بیاور تا یک لقمه چیز بخوریم. یادم رفته ناهار بخورم.

اوگولن در گودی یک شیار نشست و پایه روی چهارپایه‌اش نان را تکه کرد و کالباس را ورق ورق برید و اوگولن در این اثناء در بطری را باز می‌کرد و شراب در پیاله‌ها می‌ریخت.

- خوب، این بابا چه جور آدمی است؟

اوگولن لحظه‌ئی تردید کرد و بعد جواب داد: «چه جور آدمی است؟ مثل همه قوزی‌های شهری.» انگاری قوزی‌های شهر از نوع جداگانه‌ئی هستند که خصوصیاتشان را همه می‌شناسند.

- خیلی شهری مآبند؟

- خیلی. و هردو شان خیلی مهربانند. اما حرف‌هائی می‌زنند که آدم شاخ در می‌آورد. مردک می‌گوید هیچ چیز از خارخاسک قشنگ‌تر نیست. زنش به تیغ گیاه نگاه می‌کند و از خوشحالی می‌خواهد گریه کند. می‌گویند این ملک خرابه یک گوشه از بهشت است.

- خوب، پس تو باهاش حرف زدی؟

او گولن با دهانی پُر و کلمات را به زحمت ادا کنان گفت: کمکش کردم تا مبل‌هایش را ازگاری پیاده کرد و او به من شراب سفید تعارف کرد.

- خیال دارد خیلی وقت آنجا بماند؟

- تا وقتی بمیرد. خودش به من گفت.

- علیل است؟

- ابدأ. بازوهایش به مال آهن‌گرها می‌ماند. یک گاری پر از کلنگ و دیلم و شن کش و بیل و این چیزها آورده می‌خواهد زراعت کند.

- خودش بهت گفت می‌خواهد زراعت کند؟

- آره. حتی گفت دوازده هزار متر زمین بسش نیست. یک هکتار دیگر هم

لازم دارد. می‌خواهد زمین نانوا را بخرد. می‌گوید برنامه‌های وسیع دارد.

- خوب از چشمه خبر دارد؟

- نه، هیچ خبر ندارد. باورکن. چشمهٔ لوپلانتیه را می‌شناسد. چون روی

کاغذهایش ثبت شده اما چشمهٔ ما روی کاغذش نیست. چند دفعه صحبت آب را سبز کردم ... آب خوردنشان را می‌روند از لوپلانتیه می‌آورند و بعد آب انبارش را بزرگ می‌کند.

- گالینت، مواظب باش. نباید به قوزی‌ها اعتماد کرد. قوزی‌ها

حرامزاده‌هائی هستند که خدا می‌داند. همه داناتر از مايند. چطور می‌شود مادرش از چشمه برایش چیزی نگفته باشد. يادت باشد که اهل کرسپن است. دلش نمی‌تواند با ما پاک باشد. ممکن است از دیوانه‌های شهری باشد. ولی هیچ خلی نیست که بخواند دو هکتار زمین را با یک آب انبار آبیاری کند. حالا می‌خواهد چه بکارد؟

- سبزی، مو، گندم. اما از همه مهم تر اینست که می خواهد اسارت بکارد.
 می خواهد همه جا اسارت بکارد. تو می دانی اسارت چه جور چیزی است؟
 - باید علفی باشد که تو کتاب ها سبز می شود ... من ندیده می دانم.
 - می گفت باید مدرن بود.
 - شرط می بندم از «مبتذل» هم برایت گفته.
 - مبتذل دیگر چیست؟
 - آن هم یکی از حرف های شهری هاست ... مبتذل یعنی آن چیزهایی که
 قدیمی ها به ما یاد داده اند. به عقیده شهری ها این چیزها همه را باید دور انداخت.
 چون مدرن نیست. چون امروزی ها معجزه اختراع کرده اند.
 - شاید هم حق با این قوزی باشد.
 پایه گفت: همه اش حرف مفت است. از این حرف تخمی تر نمی شود.
 بیست سال پیش از این من پیش یکی از آن خر پول های مارسی کارگر روزمزد
 بودم. بابا آمده بود ژمنوس می خواست زراعت مدرن بکند. با ماشین و منجنیق و
 از همه مهم تر با فکرهای تازه، وای وای! این بابا تا دلت بخواد صحبت از مبتذل
 می کرد. آن قدر هم حق به جانب حرف می زد که چیزی نمانده بود دری وری هایش
 را باور کنم. ما را وادار کرد پنج هکتار لوبیا بکاریم. لوبیاهای مخصوصی بود که از
 نمایشگاه کشاورزی خریده بود. کیسه کیسه کود شیمیائی پاشان می داد. و چه
 کودی! از انفیه گران تر تمام می شد. می گفت: این کارها مبتذل نیست. لوبیاهایش
 به قدری تند بالا می رفتند که نمی شد باور کرد. هفته ئی یک متر قد می کشیدند.
 یک ماه که گذشت از نی هائی که پایشان زده بودیم بلندتر شدند و توی هوا برای
 خودشان ول بودند. بوته ها به قدری بلند و درهم رفته بود که راه نبود توی کشت
 بروی. بایست با یک داس برای خودت راه باز می کردی. اما این بوته های عجیب
 و غریب لوبیا چه ثمری داد؟ هیچ! چرا! سایبان خوبی بود. اما یک دانه لوبیا هم
 نداد. یک سال گذشت آقا بساطش را جمع کرد و گفت: «رفقا، آنچه باید بفهم
 فهمیدم. برمی گردم شهر. اما اگر به یک نفر دیگر مثل من برخوردید از قول من
 بهش بگوئید که برای خانه خراب شدن سه راه وجود دارد: زن بازی، قماربازی و
 زراعت. سومی از همه سریع تر و پُر زحمت تر است. خدا حافظ!» این را گفت و

رفت. این اسارتی که قوزی تو حرفش را زده هم حتماً یک چیزی در همین ردیف‌هاست. میوه‌ئی نمی‌دهد. سر بابا را هم بی کلاه می‌گذارد. حاصلش فقط اینست که وقت ما را تلف می‌کند...

اوگولن با نگرانی گفت: دست کم یک سال.

- اگر از وجود چشمه خبردار بشود دو سال یا شاید سه سال. چون اگر آب باشد بالاخره از زمین چیزی بیرون می‌آورد. این شهری‌ها آدم‌های کله خری هستند. بعضی وقت‌ها تا شاهی آخر پولشان مقاومت می‌کنند... اما اگر از چشمه بی‌خبر بماند از حالا بهت می‌گویم کارش به اول تابستان سال دیگر نمی‌کشد. تا آن وقت جُل و پلاسش را جمع کرده و رفته است.

اوگولن گفت: ممکن است... آن وقت من می‌توانم شخم زمین را ماه اکتبر شروع کنم... اما اگر بخواهد سه سال کارش را طول بدهد، مصیبتی است.

- گالینت. هیچ وقت به دلت بد نیاور. من به تو قول می‌دهم که دیر یا زود همین گاری را می‌بینی دوباره برای اسباب‌کشی آمده است. اما این بار برای اسباب‌کشی از ده به شهر... ما باید مواظب همه جای کار باشیم و نقشه خودمان را تهیه کنیم.

- خوب که فکرش را می‌کنم می‌بینم نباید از چشمه خبر داشته باشد. اما می‌ترسم آنگلاد یا کازیمیر که هرچه باشد با او قوم و خویشند عاقبت نقل چشمه را به او بگویند... از همه بدتر همین است.

- از این بابت هیچ نترس. مادرش از ده سفیدی‌ها درس خوبی بهش داده. نانش را از روی ساتل می‌خرد و به من گفته به کسی نگویم که اهل کرسپن است. پاپه با خوشحالی گفت: ولی ما همه جا پخش می‌کنیم... به همه می‌گوئیم که اهل کرسپن است و ملک را خریده! اما از فلورت چیزی نمی‌گوئیم اسمش را هم نمی‌دانیم. دوم اینکه تو باید هر چند وقت یک بار خرده محبتی بهش بکنی. وقتی آدم به یک خانه تازه وارد می‌شود همیشه محتاج کمک است. بهش کمک کن. قاطر من را بهش عاریه بده. یا اگر به ابزاری احتیاج داشت ازش مضایقه نکن. مخصوصاً به زنش مهربانی کن. یک روز یکی دو مشت بادام. یک روز دیگر یکی دو تا باقرقره، یا یک سبد انجیر... این کارها را که کردی وقتی

رفتنی شدند ملک را به تو می فروشند نه به یک غریبه.

- این کار را از همین امروز صبح شروع کردم ... بهش گفتم برای آب می تواند بیاید از چاه من آب بکشد. روزی یک آبپاش. اما از این کار قصد دیگری داشتم.

- هان چه قصدی داشتی؟

اوگولن ناراحت به نظر می رسید. چراغ بادیش سه بار پت پت کرد. بعد چنانکه گفتی بر سبیل عذر خواهی از گشاده دستی نابجای خود، شتابان گفت: «می دانی که اگر آب آب انبار خودشان را می خوردند. هر سه نغله می شدند و اسباب عذاب وجدان من می شد. کور کردن چشمه آدم کشی نبود. برای خاطر گل های میخک بود. اما اگر به خاطر میخک ها یک عده می مردند، آن وقت درست است که صحبتش را نمی کردیم اما همه اش به فکرش بودیم»

پاپه به مهربانی تبسمی کرد و با محبتی ترحم آمیز گفت: «تو عین مرحوم مادرت هستی. او هم همه اش برای دیگران در جوش و جلا بود. خوب بگذریم. کار خوبی کردی. چون اگر همه آن ها نغله می شدند معلوم نبود کی جایشان را می گرفت. چون خوب که فکرش را بکنی او برای ما بهتر از یک دهقان واقعی است ...»

- از این گذشته من فوراً شروع می کنم که رایش را بزنم. بهش می گویم که درخت های زیتونش دیگر زیتون بده نیستند و بید گیاه تمام زمینش را پوشانده و خاکش دیگر قابل زراعت نیست و ملخ هر سال محصول را می خورد و در رومارن باران نمی بارد و آب انبارش هر قدر هم که آن را بزرگ کند باز کوچک است و زمستان ها هر روز صبح یخبندان است و باد میسترال ...

پاپه گفت: خوب بس است دیگر. سرم را بردی. اشتباه می کنی. یادت باشد که مردم در خیال هم زمین سرازیر را راحت تر از زمین سربالا شخم می زنند. بهش بگو که اسارت چیز فوق العاده ئی است. اینجا تا بخواهی باران می بارد. میسترال به اینجا که می رسد نسیم بهشتی می شود. برنامه های وسیعش را بهتر است هر چه زودتر شروع کند. یادت باشد باید به طرف پرتگاه هُلش بدهی.

- فکر می کنم این کار آسانی باشد. اصلاً احتیاجی به هُل دادن ندارد. چون

از همین حالا لب پرتگاه دولا شده است. اما دوست داشتم خودت می‌آمدی و می‌دیدش ...

پاپه ضمن پُر کردن چپ‌ش کمی فکر کرد و گفت: «نه، بهتر است اصلاً مرا نشناسد. یک روز ممکن است همین ناشناسی به دردمان بخورد.»

وقتی اوگولن طرف ساعت سه به خانه خود بالا آمد صدای سازدهنی را از دور شنید و چون نزدیک شد نوازنده را زیر درخت توت دید که میان دو آبپاش نو نشسته بود.

کوژپشت گفت: سلام همسایه. می بینید، منتظر نشدم و آمدم از احسان شما استفاده کنم.

- خوب کردید. اما چرا منتظر آمدن من شدید. خوب بود آبتان را بر می داشتید.

- آخر اول بار بود... بعلاوه وقتم را تلف نکردم. این منظره فوق العاده را تماشا می کردم. و به درّه‌ئی که پای رشته کوه‌های مارس‌ی - ویر^۱ تا کنار دریا ادامه داشت، اشاره کرد.

اوگولن گفت: والّه من از منظره و این جور چیزها سر رشته‌ئی ندارم. این یکی فایده‌اش اینست که افقش باز است و آدم می تواند آسمان را تا مسافت زیادی ببیند و وضع هوا را حدس بزند.

حرف می زد و سطل را به ته چاه می فرستاد تا صدای برخورد آن به سطح آب شنیده شد. آن وقت شاخه زنجیر پائین رو را گرفت و سه چهار بار آن را تکان داد و گفت: «همیشه باید این کار را کرد و گرنه سطل روی آب می ماند و خالی بالا

می آید.»

صدای بهم خوردن آهن و بعد صدای قلپ قلپ آب از چاه بالا آمد.
- خوب، کج شد، دارد فرو می رود.
مدتی طول کشید تا سطل بالا آمد. آب زلال را در یکی از آبپاش ها خالی کرد.

سپس پرسید: کار سقف خانه تان پیش می رود؟
- بله، بد نیست. فقط گمان می کنم چند سفال کم بیاورم. یادم نبود به گاریچی سفارش بدهم برایم بیاورد. منتها بدی کار اینست که سفال های امروزی نو و کوتاه هستند و یکدستی و زیبایی سقف را بهم می زنند.
اوگولن گفت: می دانید سقف خانه زیاد جلو چشم نیست زشتی و زیبایی اش به جایی بر نمی خورد.
کوژپشت گفت: می دانم، با این همه،... با این همه ...
اوگولن سطل دوم را در آبپاش خالی کرد و گفت: بفرمائید حالا خودتان آب بکشید. چون من سه روز است یک مشت قلمه در انبار گذاشته ام باید تا شب نشده آن ها را بنشانم!
کوژپشت از او تشکر بسیار کرد و سه سطل دیگر آب کشید و بعد آبپاش ها را برداشت و با رفتاری لنگردار دور شد.

ده دقیقه بعد اوگولن که مشغول نشان دادن نشاهای گوجه فرنگی یا به قول خودشان «سیب عشق» بود صدای چرخ گاری دیروزی را شنید. گاری به کندی و با تلاش فوق العاده قاطر ها از راه شکن شکن و سربالای تپه به سوی او بالا می آمد. بارش زیر روپوش سبز رنگ پنهان بود و دو بُز ماده زیبا که طناب گردنشان به گاری بسته شده بود چهار پا را بر زمین کشان با اکراه پیش می رفتند چنانکه می خواستند خفه شوند.

گاری ران شلاق خود را به صدا در می آورد و حنجره می درید. وقتی گاری به میدانک جلو خانه رسید قاطر ها ایستادند و نفس تازه کردند و گاری ران

دستمال خاکستری رنگ بسیار بزرگی از جیب بیرون آورد تا عرق از پیشانی پاک کند. او گولن جلو رفت و گفت: هان رفیق، باز هم مبل آورده‌ای؟ گاری ران گفت: چند تکه‌ئی. اما این دفعه بیشتر جعبه‌های کتاب است و ظرف و صندوق‌های بزرگ پر از لباس.

- ابزار مینازار چه؟

- ابزار زیاد نیست. یک جعبه شیشه است و قوطی‌های رنگ و یک تلبه کوچک.

او گولن یکه خورد: تلبه می‌خواهد چه کند؟

- لابد برای آب انبار!

«بله، لابد برای آب انبار است.» و در دل گفت «اگر از چشمه خبر می‌داشت می‌دانست که احتیاجی به تلبه ندارد. ولی شاید نمی‌داند که آب چشمه جاری است و تلبه نمی‌خواهد. در همه حال می‌روم ببینم تلبه‌اش را کجا می‌گذارد. - یا الله بجنید. باید زودتر برگردم. زخم دارد برایم یک بچه می‌آورد. یا الله مادر سگ‌ها!

روز بعد گاری دوباره ظاهر شد.

او گولن با خود گفت: «واه واه. این بابا دیگر کارش شوخی بردار نیست. و برآستی به نظرش می‌رسید که این همه اسباب و اثاثی که اینجا جمع می‌شود ریشه‌های این قوزی بی‌پیر را تا ابد اینجا محکم خواهد کرد. این بار گاری ران تا به میدانک برسد پنج شش بار در راه توقف کرد. بار گاری که از زیر روپوش معلوم نبود چیست به قدری سنگین بود که فترهای گاری را خوابانده بود.

گاری ران گفت: «این بار فکر نمی‌کنم این زبان بسته‌ها بتوانند بارشان را تا آن بالا برسانند. دویست کیلو لوله سیمانی آورده‌ام و سیصد کیلو تور فلزی.» و روپوش گاری را که زیر تورهای لوله شده موجدار بود نشان داد.

- با این تورها می‌خواهد چه کند؟

- می‌خواهد حصار درست کند ... فردا باز می‌آیم و باز هم توری می‌آورم.
با ده کیسه گچ از اوبانی ...

- اوگولن گفت: این بابا باید خیلی پولدار باشد.

- از پولداریش خبر ندارم. اما خوب خرج می‌کند.

- تو خیال می‌کنی خیلی وقت اینجا می‌ماند؟

- نمی‌دانم. نمی‌دانی از من چه خواسته برایش پیدا کنم. سفال کهنه! حتی

لب پریده و بلند. اما این جور سفال دیگر هیچ جا پیدا نمی‌شود ... می‌ترسم کمی
خُل باشد. این هم یک جورش است.

اوگولن با لحنی که می‌خواست بگوید تقصیر خودش نیست و عذرش
خواسته است، گفت: «می‌دانی، آخر شهری است.»

گاری ران که خود ساکن حومهٔ مارسی بود با لحن غرورآمیزی گفت: «من
هم شهری هستم. مگر هرکه شهری شد خُل است. به عکس! راستی، پسر است.»
- کدام پسر؟

- بچهٔ من، که دیروز صحبتش را کردم. پسر است. چهارکیلو و نیم وزنش
است.

- خوب، مبارک است، زنده باد زنت.

- اسمش را برونو^۱ گذاشتیم. چون پدرخوانده‌اش برادر ارنستین^۲ اسمش
برونو است. آدم فوق‌العاده‌ئی است. روزی ده لیتر شراب می‌خورد و شب و روز
همیشه سرزنده و شاداب است. باید بهت بگویم که آهنگر است. فوق‌العاده است.
و آنوقت ...

خوشبختانه در این لحظه قاطر دوم دُم قاطر جلوی را گاز گرفت و قاطر
جلو با لگدی جوابش داد و گاری را به شدت از جا کند.

گاری ران گفت: «وای مریم مقدس!» و شلاق خود را به صدا در آورد و
شتابان به دنبال گاری راه افتاد و فحش‌های تیز و آبداری نثار قاطر متجاوز کرد.

اوگولن دور شدن آنها را تماشا می‌کرد، ولی ناگهان یک کلمه از آنچه گاری
ران گفته بود، البته بنا به معمول پنج دقیقه بعد به یادش آمد و تکانش داد. گاری

1. Bruno

2. Ernestine

ران از لوله‌های بزرگ سیمانی حرف زده بود. این قوزی لعنتی لوله سیمانی برای چه می‌خواست. لوله سیمانی فقط برای هدایت آب است. ولی کدام آب؟ وحشت کرد. یک بار دیگر حق با پایه بود. قوزی از وجود چشمه‌خبر داشت و می‌خواست برای آبیاری دو هکتار زمین لوله کشی کند. «برنامه‌های وسیعش» همین بود. بعد شروع کرد به استدلال: این قوزی آدم پُر ادعائی است، اما به دل می‌نشست. آدم دوستش می‌داشت. ظاهرش به دروغگو و متقلب نمی‌مانست. ولی آدم نباید گول ظاهر را بخورد. از همه این‌ها گذشته اهل کرسپن است. می‌شود حرف کرسپنی‌ها را باور کرد؟

دست از پا درازتر و باز مانده دهان برجا ماند. گاه به افق نگاه می‌کرد و گاه نگاهش به نوک کفش‌هایش دوخته می‌ماند. عاقبت تردید را کنار گذاشت و بر آن شد که هنوز نباید تسلیم یأس بشود و عاقلانه آن است که منتظر گاری ران بماند و از این‌رو به سر وقت نشا‌هایش رفت.

نزدیک ظهر بود که گاری ران خالی بازگشت. اوگولن سر راهش ایستاد و نگاهش داشت و پرسید: موضوع این لوله‌هائی که برایش آوردی چیست؟

- هیچ، لوله سیمانی است دیگر!

- گنده است؟

- مشّت آدم از تویش رد می‌شود.

- خیلی هست؟

- سی متر یا شاید هم چهل متر.

- لوله می‌خواهد چه کند؟

- لوله را مردم برای رساندن آب کار می‌گذارند.

آن وقت اوگولن اختیار از دست داد و فریاد زد: آخر این بابا آبش کجا بود.

غیر از این آب‌انبار گندیده آبی ندارد.

- شاید برای همین آب‌انبار است ... لابد می‌خواهد آب باران را از تپه به

آب‌انبار برساند.

خودش بهت گفت؟

- نه خودش به من چیزی نگفت. بیخود به خودت زحمت نده که از گارهایش سر درآوری. تازه به من چه. هرکار می‌خواهد بکند. یاالله بجنبید. خداحافظ رفیق!

گاری از سرایشی سرازیر شد.

- سی متر شاید چهل متر! این کلی پولش می‌شود. آدم این همه پول را بی‌خود خرج نمی‌کند. حتماً مرا خر کرده!

داشت سیر می‌کاشت. پره‌های سیر را با نوک کفش در خاک فرو می‌کرد. «شاید وقتی که فهمیده ارث برده یک روز از راه تپه‌ها به این طرف آمده ... شاید یواشکی کشیک کشیده و ما را دیده که چشمه‌اش را کور می‌کنیم ... حالا عجالتاً خودش را می‌زند به ندانستگی. آن وقت یک روز مرا دعوت می‌کند که «بیائید همسایه ببینید چه پیدا کرده‌ام!» آن وقت یک نهر آب روان نشانم می‌دهد. آن وقت یک دفعه یک تکه چوب گرد از روی زمین برمی‌دارد و به من می‌گوید: «این توپی چوبی را کی در این چشمه گذاشته بود؟ کی بوده که می‌خواست این چشمه را از من بدزدد؟ از تو ناکس تر آدم ندیده‌ام. حالا می‌روم ژاندارم می‌آورم. همه‌اش را برایشان تعریف می‌کنم.» آن وقت خر بیار و آبروریزی بار کن.»

چند پره سیر دیگر در خاک فرو کرد و آهسته گفت: «نه، نه، من خیالاتی شده‌ام. مسأله خیلی ساده است. موضوع چشمه را مادرش برایش گفته. چشمه را باز می‌کند و دیگر از اینجا جنب نمی‌خورد. هیچوقت! تو این زمین اگر آب باشد چوبی که پای بوته گوجه‌فرنگی فروکنی سبز می‌شود. سر یک هفته زیر سایه‌اش می‌خوابی. توت فرنگی عمل می‌آورد اندازه یک فانوس. کدو تنبل اندازه یک چرخ گاری. زیتون اندازه یک زردآلو. و برنامه‌های وسیع فوق‌العاده، و من دیگر گل می‌خک را مگر به خواب ببینم.»

کمی دیگر با شن کش کار کرد بعد ناگهان گفت: «من باید بروم این لوله‌ها را خودم ببینم. باید فوراً سر از ...»

دسته شن کشش را رها کرد و به طرف طویله‌اش که قاطر پایه در آن سرپا چرت می‌زد، دوید.

ژان کادوره که افکارش بیشتر خیالبافی‌های عجیب و غریب بنود برای تحقق بخشیدن آنها نیرو و حرارت بی‌پایانی به خرج می‌داد و با پشتکار و دقت فوق‌العاده‌نی کار می‌کرد. نیرو و پایداری خیالپردازان گاه به مال دیوانگان می‌ماند. کتاب راهنمای سقف پوشی و لوله کشی‌اش را روی خط الرأس بام باز کرده و ماله در دست و برهنه پا با چشمی از نیش زنبور نیم بسته مشغول سیمانکاری دور سفال‌های کهنه بود.

گهگاه از روی ناودان آب جمع کن که به طور افقی زیر لبه سقف قرار داشت خم می‌شد و سطل کوچکی را با ریسمانی پائین می‌داد و دخترکش آن را از ملاط پُر می‌کرد.

گرچه وسایلی که در اختیار داشت به وضع مضحکی ناکافی بود بیش از نیمی از سفال‌های سقف را به استواری جا گذاشته آب بندی کرده بود و مثل هر کسی که روزی ناگهان به فایده و لذت کارهای عملی پی ببرد از موفقیت خود درکار بسیار شادمان بود.

داشت یک بار دیگر حساب کمبود سفال‌های خود را می‌کرد که قاطر لاغر و درشت استخوانی را دید که از راه باریک تپه بالا می‌آمد و دو سبد بزرگ را در دو طرف پالانش حمل می‌کرد. او گولن که دنبال این جانور نحیف می‌آمد وقتی جلو میدانک رسید آن را ایستاند و با شادمانی داد زد: «سلام آقای ژان.»

کوژپشت گفت: سلام همسایه.

او گولن گفت: «اینجا را نگاه کنید!» و از یکی از سبدها سفال درازی را که

بسیار کهنه به نظر می‌رسید اما سالم بود بیرون آورد. این از همان نوع سفال‌هایی بود که در قدیم در پرووانس به کار می‌رفت.

- این سفال‌ها را کجا می‌برید؟

- همین جا! چندین سال است که آن‌ها را در گوشه طویله انبار کرده بودم. بعد از حرف‌های دیروز شما فکر کردم شما را خوشحال می‌کند. اینست که برایتان آوردم.

مرد کوژپشت گفت: این دومین کار محبت آمیز شماست. فوق‌العاده است من آن را فراموش نخواهم کرد.

فوراً از روی سقف پائین آمد و دستش را فشرد. بعد دو نفری این سفال‌های دوستی نشان را پای دیوار چیدند.

نگاه اوگولن ضمن این رفت و آمدها در پی لوله‌ها می‌گشت تا عاقبت آن‌ها را در طویله بی‌سقف یافت که همراه تورهای لوله شده به دقت پای دیوار چیده شده بود.

کوژپشت او را دعوت کرد که با پیاله‌ئی شراب سفید گلوئی تر کند و رفتند و زیر داربست مو نشستند.

اوگولن گفت: من به این مشکل آب شما فکر کردم. این آب انبارتان برای آبیاری بد نیست اما زود خشک می‌شود. چون سقف خانه‌تان زیاد نیست. اما وقتی باران می‌آید آب از راه بالای تپه سرازیر می‌شود. اگر مقداری لوله می‌داشتید، می‌دانید، لوله‌های سیمانی بزرگ، می‌توانستید آب را از بالای تپه به آب‌انبار خود سرازیر کنید که با هر بارانی پر می‌شد.

کوژپشت گفت: به به چه فکر خوبی. اتفاقاً همین امروز صبح مقداری لوله برایم آوردند!

اوگولن گفت: چه تصادف خوبی. پس لوله را برای چه کار سفارش داده بودید؟

کوژپشت با لبخندی مرموز گفت: «این راز بزرگی است که هنوز وقت افشای آن نشده ...»

اوگولن با خود گفت: همان‌که گفتم، حرفی تویش نیست که از چشمه خبر

دارد ... وقتی می‌گفت: «راز بزرگی ...» حالت مخصوصی داشت. حرف ندارد. مرا دست انداخته ...

ولی سعی کرد دوستانه لبخند بزند.

زن با یک بطری و دو لیوان در یک سینی از خانه بیرون آمد. مثل پیشخدمت کافه‌ها. اوگولن برپاخواست تا سلام کند. چهره زن همه لبخند بود و چه زیبا و پاکیزه. گیسوان حنائی‌اش از زیر لچکی که دو سر آن روی پیشانی‌اش گره خورده به صورت دو شاخ کوچک راست ایستاده بود و سوش را به زیبایی کلاهی می‌آراست بیرون آمده بود. پیشبند بلندی بسته بود که کمرش را می‌فشرد و تا شانهِ‌هایش بالا می‌رفت. این پیشبند که به رنگ آبی روشنی بود حاشیه توری زرد کمرنگی داشت.

زن گفت: ببخشید که با این لباس جلو شما آمدم ولی مشغول کار خانه بودم که تمامی ندارد. همین نظافت ساده آن دست کم یک هفته دیگر وقت می‌خواهد. اوگولن علت عذرخواهی او را نفهمید، زیرا لچک سر و پیشبند زن را نهایت شیک پوشی و آراستگی می‌یافت.

به او سلام کرد و چند مشت بادام از جیب‌های خود بیرون آورد و روی میز ریخت: «مقداری بادام برایتان آوردم که به دختر خانمتان بدهید.»
 امه گفت: چقدر محبت کردید. چه بادام‌های خوبی، باید خیلی خوشمزه باشند. مانون، برو بادام شکن را بیاور.

اوگولن گفت: لازم نیست. این‌ها کاغذی هستند. با انگشت شکسته می‌شوند.

مانون ملوس شتابان آمد. اوگولن خواست حلقه‌های کیسوی طلائی او را نوازش کند، ولی مانون به یک جست واپس گریخت و دست‌ها را خم کرده حائل سینه‌اش قرارداد و دویذ و سرش را در پیشبند زیبای مادرش پنهان ساخت.
 مادرش گفت: او را ببخشید، کمی خجالتی است. هنوز با شما مأنوس نشده است.

دل اوگولن از بی‌صبری و نگرانی مثل سیرو سرکه می‌جوشید. چطور می‌توانست دوباره گفت و گو را به موضوع لوله‌ها بکشانند؟ عاقبت به خود جرأت

داد و بی رودربایستی گفت:

- امروز گاری را دیدم که باز اینجا می آمد. بارش سنگین بود. می خواهید حصار تان را نو کنید؟

- بله، اما این حصار با حصارهای دیگر کمی فرق دارد. چون باید تا شصت سانتیمتر توی زمین فرو برود.

- آهان، می ترسید خرگوش ها بیایند سبزی های تان را بخورند؟
کوژپشت انگشتش را به نشان هشدار بالا برد و حالت مرموزی به خود گرفت و گفت:

- تقریباً درست حدس زدید. متتها در جهت حرکت خرگوش ها اشتباه کردند.

او گولن اخم هایش را درهم کشید. چراغ بادیش سه بار پت پت کرد و گفت:
اصلاً نمی فهمم!

کوژپشت به زنش نگاه کرد و گفت بهش بگوئیم؟
- اگر می خواهی بگو! چرا نه؟
- خوب باشد.

به خانه وارد شد.

او گولن فکر می کرد: «جهت حرکت خرگوش ها» چه معنی دارد؟ هر چه باشد خودش گفت لوله ها راز مهمی است. این زن چرا همیشه می خندد؟ حتماً مرا دست انداخته. این دخترکشان چرا از من فرار می کند. از دور طوری هوای مرا دارد که انگاری پلنگ دیده است حقیقت اینست که نه از کارهاشان سر در می آورم نه از حرف هایشان. این ها زیادی کله دارند. من حریفشان نمی شوم ...

کوژپشت جزوه ئی در دست بازگشت. راحت پشت میز نشست و آرنج ها را روی آن و چانه اش را بر دست ها تکیه داد.

- پیش از این سربسته برایتان گفته بودم که برنامه های عریض و طویلی دارم.

- بله، برنامه های وسیع.

- بله، درست است. حالا امروز می خواهم این برنامه ها را برایتان

توضیح دهم.

لحن حرف زدنش مثل کسی بود که سخنرانی می‌کند.
- می‌دانید، بیش از همه چیز عشق من به طبیعت بود که مرا به اینجا
کشانید. اگرچه الان احتیاجی به پول ندارم، اما باید معاش خانواده و آینده
دخترکم را تأمین کنم. اینست که هرچند خودم آدم فیلسوف منشی هستم
می‌خواهم علاقه‌ام به زندگی طبیعی را با لزوم پولدار شدن آشتی بدهم.
اوگولن از گفته‌های او فقط آخرین کلمات، یعنی «لزوم پولدار شدن» را
فهمید. آمده است در رومارن پول پیدا کند! آخر با چه؟ هر احمقی می‌داند که از
این درخت‌های زیتون نیم مرده و این بادام‌های دم مرگ پولی در نمی‌آید. لای
بوته‌های سبزی یا میان ساقه‌های گندم یا توخم شراب هم پول نریخته که او جمع
کند. پس حتماً از وجود چشمه خبر دارد. حتماً می‌خواهد میخک بکارد. این بود
که خود از سر ناامیدی پیشدستی کرد و گفت: «می‌دانید اینجا حتی اگر یک
چشمه پُر آب هم می‌داشتید گل ...»

کوژپشت با لحن تعجب آمیزی گفت: «چه گلی برادر؟ خیال می‌کنید من
اینقدر بیشعورم که بخواهم با فروش گل نسترن وحشی و خارخاسک پولدار
بشوم؟ تازه کدام چشمه پُر آب. شما می‌دانید که چشمه من از اینجا خیلی دور
است.»

لحن کلامش بوی صداقت می‌داد: ولی اوگولن با خود می‌گفت: «خوب
اگر راست می‌گوئی پس این لوله‌ها را می‌خواهی چه کنی؟ با این لوله‌ها چه
نقشه‌ئی داری؟ این راز بزرگت چیست؟»

سخنران ادامه داد: حتماً می‌دانید که من نسنجیده حرف نمی‌زنم و کاملاً
درباره نقشه‌ام فکر کرده‌ام و در جزئیات آن باریک شده‌ام و این نقشه‌ئی است که
حالا برایتان شرح می‌دهم.

زن از سر غرور و افتخار به شوهرش لبخندی زد، اما هیچ نگفت.
- اول کارم را با مختصری سبزیکاری برای مصرف خانواده شروع می‌کنم
مثلاً تره‌فرنگی، گوجه فرنگی، سیب زمینی، جعفری ... و از این جور چیزها
می‌کارم. این کار مشکلی نیست.

اوگولن در دل گفت: «خیال می‌کنی.» اما به صدای بلند حرف او را تأیید کرد «بله، از این آسان‌تر چه!»

کوژپشت گفت: بیش از روزی یک ساعت کار نمی‌خواهد.

- وقتی سبزی‌کاریتان راه افتاد روزی نیم ساعت.

- بله، من هم حساب کرده بودم که بعد از مدتی تقریباً به همین روزی نیم

ساعت برسم.

امه گفت: ولی آب انبار کوچک است. اگر نتوانیم سبزی‌هایمان را آنطور

که باید آبیاری کنیم چه می‌شود؟

اوگولن لبخند زنان گفت: واللّه سبزی‌هایتان خوب بزرگ نمی‌شود. اما در

هوض چه عطری، چه مزه‌ئی!

کوژپشت گفت: چه بهتر! منظور من هم کیفیت است کمیت نیست.

اوگولن حالت متقاعد شده‌ئی به خود گرفت و گفت: «آهان کیفیتش تا

بخواهید عالی است.»

- خوب پس این مسأله حل شد.

و با یک حرکت دست چنانکه گفتی می‌خواهد روی میز راپاک کند به

لحظه‌ئی خوراک خانواده‌اش را به این ترتیب تأمین کرد و ادامه داد: «... بعد از این

سبزیکاری برای تأمین غذا باید چیزهای دیگری بکارم که برای پرورش خرگوش

به مقیاس زیاد ضروری است.»

اوگولن گفت: به مقیاس زیاد؟ مقیاس زیاد یعنی چه؟ یعنی می‌خواهید

خرگوش پروار کنید؟

امه گفت: نه خیر، منظورم اینست که اول با ماهی چند صد خرگوش

شروع می‌کند تا بعد به چند هزار برسد!

شوهرش گفت: امه مبالغه نکن. این‌ها خیالبافی است. باید اندازه نگه

داشت و از چهار چوب عقل تجاوز نکرد. جزوه‌اش را باز کرد و جدولی را که روی

دو صفحه چاپ شده بود جلو چشم اوگولن نهاد. ستون‌های جدول از ارقام سیاه

بود.

- اینجا را نگاه کنید!

اوگولن نگاه کرد. اخم‌هایش را دوباره پشت سرهم در هم کرد و گفت:
- من از این چیزی نمی‌فهمم. البته سواد خواندنم خیلی خوب است. اما از دیدن عدد سرم گیج می‌رود.

کوژپشت گفت: ولی من زبان اعداد را خوب می‌فهمم و حالا برایتان توضیح می‌دهم. این جدول نشان می‌دهد که یک دامدار مدون می‌تواند کار خود را با یک جفت خرگوش شروع کند و بعد از سه سال میزان تولیدش را به ماهی پانصد خرگوش برساند. این حرفی است که یک کارشناس روی آن تأکید می‌کند. چراغ بادی اوگولن سه بار پت پت کرد و لحظه‌ئی در دل گفت: «این قوزی مرا دست انداخته!» اما در برابر خود چهره‌ئی جدی یافت، چهره‌ی یک شهری اهل فن و به یاد نصیحت پایه افتاد که «باید او را به سمتی که می‌افتد هل داد.» به این سبب بود که در عین چشمک زدن و پت پت کردن حالت بهتی آمیخته به تحسین به خود گرفت و گفت: «این فوق‌العاده است. باور کردنی نیست! ماهی پانصد خرگوش!»

کوژپشت گفت: این اسباب تعجب شماست. ولی شما خودتان خرگوش‌ها را می‌شناسید یا شاید پرورش هم داده‌اید.
- من همیشه شش خرگوش نگه می‌دارم.

- خوب پس با تجربه‌ئی که دارید به نظر می‌رسد که از میزان زاد و ولد این جوئنده تصوّر درستی داشته باشید. ضمن اینکه جزوه‌اش را جلو او تکان می‌داد گفت: این کارشناس می‌گوید یک واحد دامداری که تعداد خرگوش‌های آن از پنج هزار تجاوز کند به صورت یک بلای اجتماعی در می‌آید. زیرا وقتی تعداد نرها به هزار و ماده‌ها به پنج هزار رسید از همان ماه اول تعداد نوزادها به سی هزار می‌رسد و در ماه دوم از دویست هزار و از ماه دهم از دو میلیون تجاوز می‌کند که تمامی یک استان و شاید سراسر مملکتی را به قحطی و مرگ تهدید می‌کنند.

اوگولن با ابروهائی بالا برده این افسونگر نابکار را نگاه می‌کرد و مزرعه‌ی عدس و نخود خود را پیش چشم می‌آورد که سراسر به تاراج سیل خرگوشان رفته و این جانوران سیری ناپذیر را می‌دید که از سر و روی خود او هم بالا می‌روند.
گفت: شما این حرف‌ها را باور می‌کنید؟

امه ناگهان گفت: استرالیا، قضیه استرالیا را برایش بگو.
 کوژپشت گفت: بله، (و باز لحن سخنران را اختیار کرد) این قاره نگو نبخت
 که مساحتش چهارده برابر فرانسه است چیزی نمانده بود که بعلت یک جفت
 خرگوشی که یکی از مهاجران با خود به آنجا برده بود سراسر تباه شود و این
 جوندگان سیری ناپذیر پرتخم همه مزارع و مراتع این سرزمین راتا ریشه بخورند.
 برای نجات کشور مجبور شدند سدی به طول دو هزار کیلومتر از تور برق دار دور
 آن‌ها بکشند و خرگوش‌ها در قسمت غیر مسکون جزیره به زاد و ولد خود ادامه
 دادند. وقتی علفی باقی نماند از درخت‌ها بالا رفتند.

اوگولن با دیر باوری اما وحشتزده گفت: از درخت‌ها؟
 - بله آقا جان. از درخت‌ها بالا می‌روند و جنگل‌ها را می‌خورند.
 - از این جور خرگوش است که شما می‌خواهید اینجا بیاورید؟
 - نه، خوشبختانه، نه! البته من گمان می‌کنم که قوت فوق‌العاده و
 زیانخیزی این حیوان به علت آب و هوای استرالیا بوده است. همان خرگوش‌ها
 اگر اینجا باشند بعد از دو نسل دوباره به صورت خرگوش‌های صحرائی خودمان
 در می‌آیند. البته درشت‌تر از خرگوش‌های عادی.
 اوگولن گفت: چه بهتر! خوب پس شما خیال دارید ماهی پانصد خرگوش
 به بازار ببرید؟

کوژپشت با لحن کسی که اهل حساب است و عادت به خیالبافی ندارد
 گفت:

- نه آقا جان. در همه کار باید اندازه نگه داشت. باید جانب تعادل را رعایت
 کرد. میانه روی بهترین کارهاست. ارقامی که این کارشناس ارائه می‌دهد بی‌شک
 درست است. اما هرچه باشد این‌ها همه عدد است و بعید نیست که در عمل
 وضع غیر از این باشد. ولی شما تصدیق می‌کنید که اگر من ارقام را به یک چهارم
 تقلیل دهم می‌توانم به نتیجه کارم اطمینان داشته باشم. بنابراین، خیال دارم که تا
 دو سال دیگر اینجا ماهی صد و بیست پنج تا صد و پنجاه خرگوش پرورش بدهم
 و از این بالاتر نمی‌روم.

امه با لحنی شکایت آمیز گفت: آخر چرا؟ تو به من گفته بودی دست کم

دویست و پنجاه تا!

کوژپشت دستش را به مهر بر شانه زنش نهاد و خندان گفت: «می دانید همسایه عزیز، زن‌ها صاحب همه خصائل هستند مگر عقل سلیم در کارهای عملی.» و روبه زنش ادامه داد: «عزیزم باید زمام کار را به دست عقل سپرد و شور و بلند پروازی را مهار کرد. باید ده خرگوش نر و حدود صد ماده نگه داریم و میزان تولید را به سالی هزار و پانصد نوزاد حفظ کنیم. و این مقدار برای ما کفایت می‌کند.

او گولن گفت: البته کافیست. همین خودش کلی زحمت و دردسر برایتان دارد. خرگوش‌ها عادت ندارند خودشان قفسشان را پاک کنند. قفس‌ها هم خود به خود تمیز نمی‌شوند.

کوژپشت حالت پیروزمندانه‌ئی به خود گرفت و گفت: هان، می دانستم که این را خواهید گفت. ولی چرا، این کار خود به خود صورت می‌گیرد. - چطور؟

- خرگوش‌های وحشی چه کار می‌کنند؟ لانه‌شان را کسی برایشان پاک می‌کند؟

اوگولن گفت: حق با شماست. ولی آن‌ها در قفس نیستند. - آفرین. اشتباه بزرگ دامداران همین قفس است. و قفس آفاجان، چیز مبتدلی است.

اوگولن در دل گفت: «زنده باد، بالاخره حرفش را زد. حالا پایه می‌گوید نگفتم؟»

«... آن هم ابتدالی احمقانه. چون امراض خرگوش‌ها همه از همین اسارت در قفس سرچشمه می‌گیرد... از این گذشته، لویی یازدهم وقتی می‌خواست یکی از کاردینال‌هایش را به یک مشت استخوان مبدل کند چه می‌کرد؟ او را در یک قفس می‌گذاشت. این را من از خودم در نیاورده‌ام. این چیزی است که تاریخ می‌گوید.»

تاریخ برای اوگولن از این چیزها نگفته بود و او رابطه‌ئی میان کاردینال و شاه و یک مشت استخوان و خرگوش‌ها پیدا نمی‌کرد.

کوژپشت ادامه داد: من خیال دارم یک پارک وسیع احداث کنم و یک دامداری مدرن برای پرورش خرگوش راه بیندازم. یک دامداری در هوای آزاد. اوگولن گفت: زنده باد، مرحبا، این کار جالبی است. بعد با خود گفت که دورانیشی حکم می‌کند که یکی دو اشکال کم‌اهمیت بتراشم که بعدها وقتی کار خراب شد یادش باشد که من خیرخواهی کرده‌ام و هشدارش داده‌ام.

- فکر روباه را هم کرده‌اید؟

- اینجا روباه زیاد است؟

- بله کم نیست، کم نیست. زیاد سراغتان می‌آید.

امه گفت: شما حصار رافراموش کرده‌اید. ارتفاع آن تقریباً دو متر می‌شود. آن هم از سیم آهن گالوانیزه.

اوگولن با لحنی که خاطرش آسوده شده باشد، گفت: عجب، دو متر! گالوانیزه!

کوژپشت با لحنی جدی گفت: آهای اشتباه نکنید. اشتباه نکنید. روباه به آسانی از یک حصار دو متری عبور می‌کند. ولی من برای خرگوشهایم لانه‌های مخصوصی پیش بینی کرده‌ام. لانه‌های زیر زمینی که ورودی آنها یک لوله سیمانی است.

دل اوگولن از فرط شادی می‌خواست از جا کنده شود. در دل گفت: خوب پس لوله‌ها را برای لانه خرگوش می‌خواهد.

کوژپشت ادامه داد: بله، لوله‌هایی که قطرشان برای عبور یک خرگوش مناسب است، ولی تنگ تر از آن است که سر یک روباه از آن بگذرد. روباه مکار با همه زیرکیش نمی‌تواند مدخل پناهگاه را گشاد کند و خرگوش‌های من در جای امن به ریشش خواهند خندید.

اوگولن گفت: آه، این هم یک حقه خوب دیگر.

کوژپشت با لحن مکار و موزیانه‌ئی گفت: در این اثناء من چه خواهم کرد؟ امه گفت: بله، بگو تو چه می‌کنی؟

- تختخوابم را درست پشت پنجره اتاقم می‌گذارم و شب‌های مهتاب

کمین می‌کشم. ضمن اینکه روباه‌های حریص و شکمو پوزه‌هاشان را بالبه لوله‌های سیمانی مجروح می‌کنند با تفنگ کهنه کالیبر شانزده پدوم که با کمال سنگدلی با چهارپاره پُر شده خدمتشان می‌رسم و یک دانه‌شان را هم هدر نمی‌دهم. و درآمد پوست روباه هم به مبالغی که امیدواریم از گوشت خرگوش نصیبمان شود اضافه خواهد شد.

دخترک از فرط شادی دست می‌زد و امه با چهره‌ئی خندان گفت: من پنج پوست اول را برای یک بالاپوش پوست روباه بر می‌دارم. کوژپشت با قاطعیت صاحب‌نظرانه‌ئی گفت: نه، اولی‌ها نه. باید تا واسطه زمستان صبر کنی چون پوست روباه در زمستان از همه وقت پُرموتر و مرغوب‌تر است.

اوگولن گفت: درست است، از همه بهتر پوست‌هائی است که اواخر دسامبر شکار می‌شوند.

- پس قرار، آخر دسامبر نه قبل از آن.

اوگولن گفت: این‌ها همه عالی، ولی این همه خرگوش چه می‌خورند. - منتظر این سؤالتان بودم. چون این سؤالی است که طبیعتاً مطرح می‌شود. مهم‌ترین مسأله همین تغذیه است. حالا جوابش را گوش کنید، همسایه عزیز. قبل از همه چیز خیال دارم در پارکی که محل زندگی آن‌ها خواهد بود شبدر و اسپرس بکارم که علف‌های طبیعی این زمین‌ها را تقویت می‌کنند. دخترم با مادرش روزی دوبار در این تپه‌ها به گردش می‌روند و بغل بغل علف می‌آورند. علف‌های این تپه‌ها گوشت خرگوش را معطر می‌کند. اما از همه مهم‌تر که تازگی دارد و کلید موفقیت کار من است اینست!

و دست در جیب جلیقه‌اش کرد و چهار دانه سیاه برآق از آن بیرون آورد و آن‌ها را در کف دست به اوگولن نشان داد. اوگولن آن‌ها را زیر و رو کرد و پرسید: اینها تخم هندوانه است؟

کوژپشت بالبخند اسرارآمیزی گفت: نه آقا جان نه، تخم هندوانه یعنی چه. اوگولن گفت: پس اسارت که می‌گفتید همین است!

کوژپشت اندکی ساکت ماند و بعد آهسته گفت: «اصالت؟ البته، البته،

اینها دانه کاملاً واقعی و اصیل کوکوریتا^۱ است که در آسیا سبز می شود.»
- آنجا اسمش اینست؟

- نه، این اسم علمی آنست. به زبان لاتینی است یعنی کدوی سیاهدانه ...
این گیاه با سرعتی جادوئی رشد می کند. ساقه های خزنده آن در آب و هوای گرم و مرطوب مناطق حاره بعد از فصل باران روزی سی تا چهل سانتیمتر بلند می شود.
البته این شرایط اینجا برای ما فراهم نیست.
امه گفت: چه بهتر!

- درستش را بخواهید ما اینجا اصلاً فصل باران نداریم ...
اوگولن گفت: می دانید، با همه این حرف ها اینجا باران کم هم نیست.
کوژپشت گفت: من مقدار بارندگی اینجا را با ارقام جلوتان می گذارم.
یک دفترچه که جلدی از مشمع سیاه داشت از جیب بیرون آورد و گفت:
بنا به آماری که دانشمندان رصدخانه مارسی طی پنجاه سال اخیر به دست آورده اند مقدار متوسط بارندگی در منطقه ما سالی پنجاه و دو سانتیمتر است. به این معنی که اگر کف این دره غیر قابل نفوذ می بود و دیواره های می داشت آخر سال دریاچه ای به عمق پنجاه و دو سانتیمتر در ته آن به وجود می آمد.
و ظرف پنج سال میز آشپزخانه تان روی آب افتاده به سقف می رسید.
اوگولن حیرت زده گفت: هیچ وقت فکرش را نمی کردم.

کوژپشت گفت: این ارقامی است که جلو چشمه تان است. البته این پنجاه و دو سانتیمتر شامل باران های زمستانی هم هست که به درد ما نمی خورد. اما در ماه های رشد گیاهان طلب ما از آسمان اینست: آوریل شش روز باران، مه پنج روز، ژوئن چهار روز، ژوئیه دو روز، اوت سه روز، سپتامبر شش روز، اکتبر شش روز.

اوگولن گفت: فکر می کنم درست همین است، اشتباه نکرده.
کوژپشت گفت: با این همه باید در نظر داشت که آسمان گاهی هوسبازی می کند و کرامتش برای رشد کامل این کدوهای عجیب ما کفایت نمی کند.
بنابراین من انتظار ندارم رشد آن ها به اندازه مناطق حاره باشد. حتی انتظار بیست

1. Cucurbita melanosperma

و پنج سانتیمتر را هم ندارم و فرض می‌کنم که رشد آن‌ها از پانزده سانتیمتر هم تجاوز نکند.

امه گفت: تو همیشه بد بینی!

کوژپشت گفت: اگر می‌خواهی با واقعیت تلخ از خواب شیرین بیدار نشوی باید واقع بین باشی. امه عزیز من، کاری که ما می‌کنیم بازی نیست. فکرش را بکن که ما باید به هر قیمت شده قبل از سه سال دیگر به نتیجه موفقیت آمیز برسیم و گرنه باید به جهنم شهر برگردیم. بنابراین بنا را بر پانزده سانتیمتر می‌گذارم که خود کم نیست.

اوگولن گفت: گذشته از این روزی پنجاه سانتیمتر رشد اسباب زحمت می‌شود. ظرف شش ماه باید کدو هاتان را بروید ته دهکده بچینید! و اگر ساقه‌های آن درهم برود مصیبتی می‌شود.
- کاملاً درست است.

امه با لحنی شکایت آمیز گفت: خوب پس هر بوته صد کیلو کدو می‌دهد؟

اوگولن حاج و واج مانده گفت: صد کیلو؟

کوژپشت گفت: بله، این محصول عادی این گیاه است. اما در آب و هوای مناسب. عقل سلیم حکم می‌کند که محصول ما از پنجاه یا شصت کیلو تجاوز نکند، آن‌هم در صورتی که در کشت آن نهایت دقت و مراقبت را به خرج دهیم.
اوگولن گفت: این هم فوق‌العاده است. ولی شما که چهاردانه بیشتر ندارید!

- آخر پیدا کردن این دانه‌ها کار آسانی نیست. اگر محبت ذیقیمت دوستی که دریانورد است و اهل مارس است، نبود این چهار دانه را هم نمی‌داشتم. آن‌ها را با نهایت دقت و مراقبت می‌کارم و مثل تخم چشم از آن‌ها مواظبت می‌کنم. با این ترتیب می‌توانم قبل از شروع کشت به مقدار زیاد رموز رشد آن را مطالعه کنم. همین چهار دانه ظرف پنج شش ماه بیش از صد کدو به من خواهند داد. این حداقل کار است، یعنی آنقدر هست که بتوان یک هکتار زمین را زیر کشت برد. این کار سال آینده ماست. یک سال ونیم دیگر محصولمان زیاد خواهد شد و

می‌توانیم پرورش خرگوشمان را به مقیاس زیاد شروع کنیم. کاری با این وسعت شوخی بردار نیست. سه سال طول می‌کشد که محصول آن به حد کمال برسد. تا آن وقت می‌توانیم مقاومت کنیم.

با چنان اطمینانی حرف می‌زد که او گولن مهبوت ماند. سه سال!
در دل گفت: «چه خوب که از وجود چشمه خبر ندارد!»
- خوب همسایه، عقیده‌تان چیست؟

او گولن گفت: خیلی جالب است. ولی حالا این کدوها خوشمزه هستند؟
کوژپشت با لحنی که گفتی این کدو غذای همیشگی اوست، گفت:
«فروق العاده‌اند. از این گذشته پوستشان به قدری سفت و غیر قابل نفوذ است که می‌شود آن را تا چند سال نگه داشت بی آنکه گوشت داخل آن در اثر گذشت زمان خراب شود و میوه به همان تازگی روز اول می‌ماند و از مغذی بودن آن هم چیزی کم نمی‌شود.»

او گولن گفت: چه حیف که این میوه را دهاتی‌ها نمی‌شناسند.
امه گفت: بله، خیلی حیف است.

او گولن با لحنی غصه‌دار گفت: خوب چاره چیست. ما دهاتی‌ها از کتاب و این جور چیزها هیچ نمی‌دانیم. هر کاری که پدرانمان می‌کردند همان را می‌کنیم. برای همین است که از مبتدل بیرون نمی‌آئیم. آدم وحشت می‌کند.

کوژپشت از شنیدن این سخنان خوشحال شده بود، گفت: بیا، این یک دهاتی واقعی است که خود به عیب خود اعتراف می‌کند. خوب حالا که شما آمادگی برای درک مطالب از خود نشان می‌دهید چند تا از این دانه‌ها را به شما هدیه خواهم کرد. امروز جز همین چهار تا دانه ندارم. اما شش ماه بعد مسأله دیگر به دست آوردن دانه نیست. مشکل آن خواهد شد که چطور جلو تکثیرش را بگیریم.

او گولن گفت: پس اگر شما نه می‌توانید جلو تکثیر خرگوش‌ها را بگیرید نه جلو زیاد شدن کدوها را، نمی‌دانم عاقبت کار ما به کجا می‌کشد.

کوژپشت گفت: عاقبت کار ما به ثروت می‌کشد. این را هم بدانید که برای سپاسگزاری از مهربانی بی‌غرضانه شما دستتان را می‌گیرم و همراه خودم جلو می‌برم.

امه گفت: این حقش است. لیاقتش را دارد.
 این را گفت و دو پیاله شراب سفید برای آنها ریخت.
 اوگولن گفت: راستی من به حرفی که شما زدید فکر کردم. موضوع زمین
 نانوا را می‌گویم. فکرش را که کردم حرفش را با او نزد.
 - چرا؟

- چون که دیروز در مجمع صحبت شما بود. آنها می‌دانند که شما کی
 هستید.

- کی به آنها گفته؟

- من نمی‌دانم ... دهاتی‌ها مواظب همه جا هستند و خبرها را به هم
 می‌رسانند... آن وقت یکی از پیرها قضیه جنگ عروسی مادوشما را تعریف کرد...
 - پدرم قضیه این عروسی را چند بار برای من گفته بود. اما همیشه با خنده
 و شوخی.

- بله، اما این قضیه هیچ وقت ده سفیدی‌ها را نخندانده وقتی
 خوشگل‌ترین دختر ده برود به یک کرسپنی شوهر کند برایشان توهین بزرگی
 است. خیانت است.

امه با تحقیر گفت: این مردم چه تنگ نظرند.

کوزپشت گفت: کینه‌ئی تا این اندازه احمقانه ندیده بودم. مادرم هزار بار
 حق داشته که از یک مشت احمق کله خر فرار کند. من هیچ وقت خیال نداشتم با
 این‌ها مراوده کنم. به خود شما گفته بودم.

رنگ امه که از فرط خشم پریده بود گفت: باید افتخار کنند که شوهر من
 آمده اینجا زندگی کند. شما این را از قول من به آنها بگوئید.

- خوب چه می‌شود کرد این جور هستند دیگر ... ولی یادتان باشد
 خیال ندارند اذیتان کنند... اگر شما کاری بهشان نداشته باشید آنها هم کاری به
 شما ندارند. اما برای زمین! من آن را برای خودم اجاره می‌کنم و بعد می‌دهمش به
 شما. بعلاوه فکر دیگری هم کرده‌ام. روی ساتل تا اینجا دور است. لازم نیست
 برای خرید آنجا بروید. اگر میل داشته باشید دلی هفته‌ئی سه روز می‌آید کارهای
 مرا می‌کند. شما هرچه می‌خواهید روی یک کاغذ بنویسید و به من بدهید. او

برایتان می‌آورد.

- همسایه عزیز یک بار دیگر این پیشنهاد کمک پُر محبت شما را می‌پذیرم. چون حالا تا ما اینجا جا بیفتیم خیلی کار داریم و وقت کم. اطمینان داشته باشید که محبت‌های شما را به موقع خود درست و حسابی جواب خواهم داد. اما حالا چاره‌ئی ندارم جز اینکه به تشکر زبانی اکتفا کنم.

اوگولن شتابان به دهکده سرازیر شد. پایه در «بولوار» داشت یک دست گوی بازی را تمام می‌کرد. دست چپش را به عصایش تکیه داده بود و پس از مدت‌ها فکرکردن و نشانه گرفتن گوی خود را انداخت و گوی همراه کف زدن و تحسین حاضران آمد و درست پهلوی گلوله کوچک چوبی ایستاد و پانزدهمین بُرد را بر بردهای دسته خود افزود.

اوگولن در حضور آن همه غریبه لب از لب برنداشت. رفت و با بازیکنان گلوئی تر کرد و این خود یک ساعتی طول کشید. گرچه چشمکی به پایه زد، ولی او مصلحت ندانست که بلافاصله جمع را ترک گوید. سپس از هر در صحبت کنان راه سربالای خانه را پیش گرفتند. وقتی به خانه سوبران رسیدند و در را از پشت قفل کردند و دیدند که پیرزن کر و لال سخت سرگرم رنده کردن پنیر برای سوپ شب است پشت میز نشستند و یک بطری شراب در میان به گفت و گو مشغول شدند. پایه چپخ خود را روشن کنان گفت:

- خوب، تازه چه خبر؟

- بله، خبرهای خوب و بد. اول از همه برنامه‌های وسیع قوزی را فهمیدم چیست. می‌خواهد خرگوش نگه دارد. اما خیلی مفصل آن هم نه در قفس در هوای آزاد، پشت حصار سیمی.

- خوب، خیلی خوبست. لابد یک کتاب هم دارد.

- آره، کتابش را نشانم داد. همه‌اش عدد است و ثابت می‌کند یک جفت خرگوش بعد از شش ماه بیش از هزار تا برایت می‌زاید و اگر جلوش را نگیری مصیبتی می‌شود که آن سرش ناپیدا است. همین طور بوده که استرالیا را خرگوش‌ها خورده‌اند.

پاپه گفت: خوب، می‌دانم. اما من آن را در کتاب نخوانده‌ام. نقلش در روزنامه‌ها چاپ شده بود... می‌دانی، تخم‌کشی و تکثیر خرگوش روی کاغذ آسان است. من در شب جشن سن والانتن یک شعبده باز دیدم که چهارتاشان را از توی یک کلاه در آورد.

- قوزی می‌گوید که می‌خواهد جلو زیاد شدنشان را بگیرد تا از ماهی صد و پنجاه تا زیادتر نشوند.

پاپه پوزخندی زد که «بارک الله، آفرین!»

- می‌خواهد خرگوش‌هایش را با کدوی چینی سیر کند. می‌گوید این کدوها پوستشان مثل چوب سفت است و خیلی سریع رشد می‌کنند، مثل ماری که از سوراخ بیرون می‌آید و هر بوته‌ئی می‌تواند دست کم صد کیلو کدو بدهد. اما او به پنجاه کیلو راضی است.

- گالینت! اطمینان داری که زیادی تند نمی‌روی؟

- ابداً، من هرچه از او شنیدم عیناً برای تو می‌گویم.

- شاید دستت انداخته!

- بعضی وقت‌ها با خودم می‌گفتم نکند دستم انداخته باشد. ولی نه، خیلی جدی بود. به کارش خیلی عقیده دارد. همین امروز صبح یک گاری پُر از تور آهنی و تیر و سیمان برایش آوردند. گاریچی به من گفت تمام نشده... باز هم می‌آورد.

- خوب، این‌ها خبرهای خوبی بود. چون خدا این بابا را انگاری درست برای کار ما خلق کرده. شش ماه دیگر کارش تمام است.

- نه اینجا تو اشتباه می‌کنی. بهت گفتم که خبرهای خوب و بد دارم. خبر بدش این است که نقشه‌هایش سه ساله است. به زنش گفت: مجبوریم سه ساله

موفق بشویم وگرنه باید برگردیم به شهر. این عین حرف خودش است.
- حرفی که می‌زند یک چیز است، کاری که مجبور می‌شود بکند یک چیز دیگر.

- شاید حق با تو است اما این نشان می‌دهد که پول دار است. خانه و املاک ژمنوس را فروخته و خودت خوب می‌دانی که ارث هنگفتی بهش رسیده. - گالینت. پول ارث بد پولی است. به دست و بال آدم نمی‌چسبد ... اگر شروع کرده سیمان بخرد. این فکرهای بی‌سروته و سیمان و سمبل عاقبت خوبی ندارد. شش ماه نشده به خاک سیاه می‌نشیند. به گدائی می‌افتد. با شش هزار فرانک از شرش خلاص می‌شویم ... تا آن وقت ما می‌نشینیم و بازی‌اش را با کدوهای دست و پاگیرش تماشا می‌کنیم. این برای صبر و حوصله خاصیت دارد. - پایه دلم می‌خواست تو بیائی او را ببینی و برای من توضیح بدهی. چون من بعضی وقت‌ها می‌شود که دیگر هیچ نمی‌فهمم.

- یک بار بهت گفتم که نه. اما با این همه چون فضولی سیخم می‌زند و راحت نمی‌گذارد می‌روم توی جنگل کاج جایی برای خودم درست می‌کنم تا از دور کشیکش را بکشم و هوای کارش را داشته باشم ... خودش کیفی دارد. در این هنگام دربار شد و خدمتکار لال اداهایی برای پایه درآورد که اوگولن از آن‌ها هیچ نمی‌فهمید و پایه با سر گفت: «بله!» و رو به اوگولن توضیح داد: «می‌گوید غذا حاضر است.»

و چون زن دست‌های از هم گشوده خود را به سبکی تکان داد، پایه ترجمه کرد: «می‌گوید غذا خوراک مرغ است.»
اوگولن گفت: خوب، می‌دانم. از همان بوی خوبش فهمیده بودم.

در این هنگام مرد کوژپشت سر میز زیر چراغ نفتی با لحنی جدی می‌گفت:

- قضاوت‌های ما اغلب از سرشت‌بزدگی است و روح آدم‌ها وقتی با اکسیر عشق به هم نزدیک نشده باشد چقدر از هم دور است! من در قضاوت بر این مرد

اشتباه کرده بودم. می‌بینی روز اول وقتی آمد به من کمک کرد که مبل‌ها را جابه‌جا بکنیم محبت او را حمل به کنجکاوای دهاتی کردم. حتی در لبخندش یک جور دشمنی حدس زدم. در این‌کار البته تقصیر کار بودم. اول آب ذیقیمت چاهش را بی‌آنکه تقاضا کرده باشم به ما داد. امروز به فکر آوردن سفال‌های سقفش برای ما افتاد و همین مرا از یک سفر طولانی و خسته‌کننده و پرخرج به اوبانی معاف کرد. بله، این مرد که زحمت مداوم روی زمین عصاره‌اش را کشیده - چون مزرعه‌هایش به نظر می‌رسد که با وجود خاک کم رمقشان با دلسوزی و مراقبت نگهداری می‌شوند - . بله، این مرد آمده و خالصانه هرچه از دستش برآید برای همسایه‌ئی که نمی‌شناسد در طبق اخلاص می‌گذارد. همین حرف‌هایی هم که از این دهاتی‌های احمق می‌زد نشان احساس همدردی است و ثابت می‌کند که منش لطیف و حساسی دارد. چون حاضر نیست در حماقت دیگران شریک باشد. از این گذشته می‌بینم که تنها زندگی می‌کند و خانه و مزرعه‌اش به همان اندازه مال ما از دیگران دور است و گمان می‌کنم با دیگران رفت و آمدی هم ندارد و از آن‌ها دوری می‌جوید.

امه با کمروئی گفت: من زیاد ازش خوشم نمی‌آید.

- برای اینکه زشت است و ظریف و با فرهنگ نیست و خشن و نخراشیده است. اما زیر ظاهر خشن گاه ارواح پاک و باصفائی پنهان است.

امه گفت: می‌دانم. سعی می‌کنم که این را درک کنم. در هر حال مانون از او می‌ترسد... می‌خواست موهایش را نوازش کند و طفلک شروع کرد به گریه.

- مانون از تو بعید است هیچ انتظار نداشتم این مرد مهربان را چرا دوست

نداری؟

دخترک گفت: زشت است. دست که به تنم می‌زند لپ‌هایم یخ می‌کند.

مثل قورباغه است.

مرد کورپشت بالحنی جدی گفت: مانون، احساس تو است که زشت

است. او سفال‌هایی را که لازم داشتیم برایمان آورد، به طوری که هر بار باران بیاید

باید نسبت به او احساس حقشناسی کنیم و از او ممنون باشیم.

روز یکشنبه بعد از ظهر او گولن طبق معمول به طرف سه سرازیر شد تا در گوی بازی شرکت کند. این بازی طولانی و لذتبخش بود. او با آنژ و پاپه در مقابل نانوا و قصاب و پمفیل بازی می کردند. فیلوکسن که گرفتار پیاله فروشی خود بود فقط گهگاه، هر وقت اختلافی میان بازیکنان پیش می آمد از دکانش خارج می شد تا اندازه بگیرد و داوری کند.

آن ها زیر نظر گروه زیادی که کابریدان و انگلاد و آهنگر در آن شاخص بودند و نقش بسیار مهم اظهار نظر درباره بازی را به عهده داشتند اولین دست و دست (گل) را بردند و بعد از این دست به کافه رفتند و گلو ترکردند و اظهار نظر کنندگان را به نوشیدن با خود دعوت کردند.

بسیاری از آن ها آمدن کوژپشت و آمد و رفت گاری را دیده بودند، اما هیچ کس از آن حرفی نمی زد. زیرا «کسی به کار دیگران کاری نداشت.» او گولن پیشدستی کرد: آن بالا سر تپه آدم عجیبی آمده نشسته. کلی هم اسباب و اثاث با خودش آورده.

پمفیل گفت: گاری اش را دیدم که بالا می رفت. دست کم سه بار دیدمش.

الیاسن گفت: من چهار بار دیدمش.

فیلوکسن گفت: اجاره کرده؟

او گولن گفت: نه خریده. این چیزی است که خودش به من گفت.

- دهاتی است؟

- نه، قوزی است.

پمفیل گفت: به!

نانوا پرسید: خیلی وقت است آنجاست؟

- یک هفته نمی شود!

- من هنوز ندیدمش. نانش را از کجا می خورد؟

او گولن گفت: از روی ساتل. همه چیزش را از روی ساتل می خورد.

- این موضوع به نانوا برخورد و گفت: چرا؟ می ترسد من با نام چیز

خورش کنم؟

- معلومست که نه ... حقیقت اینست که نمی خواهد به ده ما پا بگذارد.

کمی سکوت کرد و چراغ بادیش چند بار پت پت کرد و بعد گفت: اهل

کرسپن است.

آهنگر گفت: وای وای وای! این اعتبارش را زیاد نمی کند.

کابردان گفت: شاید جاسوس باشد.

فیلوکسن دادزد: چه جاسوسی دارد اینجا بکند؟ می ترسی آمده باشد

نخودهای تو را بشمارد؟

پمفیل که مرد زیرکی بود گفت: تازه اگر جاسوس بود خودش نمی گفت

کرسپنی است!

- آن وقت هم می آمد پائین تو ده تا سروگوش آب بدهد.

پاپه گفت: حال آنکه به عکس آن بالا برای خودش نشسته و کاری به کار

کسی ندارد. بس کنید. این ها همه حرف مفت است. کرسپنی ها هم که همه بد

جنس نیستند!

- خوب آنجا چه می کرده؟

- توی دفتر رئیس مالیات چیز می نوشته.

کمی سکوت برقرار شد. بعد کابردان چشم های خود را که به خرگوش

وحشتزده نمی مانست گشاد کرد و گفت: « شاید مالیات جدید برای ما

بنویسد.»

پاپه گفت: نه باباجان. مالیات که این جوری وضع نمی‌شود!
 نانوا گفت: کس و کاری هم دارد؟
 - بله، یک زن و یک دختر کوچک.
 - یعنی اینجا ماندنی است؟
 - به من چیزی نگفت. اینقدر هست که دارد خانه‌اش را تعمیر می‌کند.
 کازیمیر گفت: دست تنها خانه را تعمیر می‌کند؟
 - بله، با دستکش.
 فیلوکسن گفت: پس باید خوب از کار در بیاید.
 - هرکاری از دستش بر بیاید، می‌کند.
 - پس معلوم می‌شود پولدار نیست.
 - من از کجا بدانم سر تا تهش دو سه بار هر بار پنج دقیقه باهم حرف
 نزده‌ایم.
 آنژ گفت: هرچه می‌خواهید بگوئید. یک قوزی که از کرسپن آمده باشد و
 خودش راتو تپه‌ها قایم کند کارش به این سادگی‌ها نیست. باید مواظب بود.
 فیلوکسن گفت: مواظب چی می‌خواهی باشی. وقتی آن بالا می‌ماند چه
 ضرری به تو می‌رساند؟
 پاپه گفت: ای بابا ولش کنید کاری به کارش نداشته باشید. او هم نمی‌آید
 از من و تو چیزی بخواهد.

سی‌ام مارس سقف خانه کاملاً مرمت شده بود. سقف انبار با سفال‌های تازه پوشیده شده و رنگ گرفته بود. درها و پنجره‌ها تقریباً همه درست بسته می‌شد و شیشه شکسته‌ئی باقی نمانده بود. پنجره پوش‌ها به رنگ سبز روشنی رنگ شده بود و نمای خانه که دهاتی وار با آهک سفید شده بود در آفتاب می‌درخشید. تیرهای پوشیده‌داربست مو عوض شده و تنه‌های جوان کاج که پوستی سرخ و سیاه داشتند جای آن‌ها را گرفته بودند و شاخه‌های مو که در گذشته هریک به طرفی می‌رفتند روی ایوانک نوشده سقفی سبز رنگ و زیبا زده بودند.

ژان کادوره به منظور اینکه پایان این کارها را جشن بگیرد و چون احساس رضایت خودش برایش کافی نبوده امید شنیدن تحسین غیر، اوگولن را دعوت کرد تا یک جام شامپانی با هم بنوشند.

اوگولن نزدیک ساعت شش بعدازظهر رسید. وقتی از پیچ دره گذشت دهقانخانه را جلو خود دید چشم‌هایش از حیرت گشاد شد و با دهانی باز مانده چند ثانیه‌ئی ایستاد. مرد کوژپشت او را از دور تماشا می‌کرد. اوگولن در فاصله ده متری دوباره ایستاد و مدتی مدید خانه را تماشا می‌کرد و سر تکان داد.

- خوب، عقیده‌تان چیست؟

- عقیده‌ام اینست که برای تماشای خانه‌ئی به این قشنگی بایست لباس

یکشنبه‌ام را پوشیده باشم!

امه از خانه بیرون آمده بود. پیره‌نی گلی رنگ به تن داشت و دو رشته گیسوی ضخیم بافته حنائی رنگ روی چهره رنگ پریده‌اش تاجی زده بود و مانون خردسال روی تابی که از شاخه زیرین درخت زیتونی آویخته بود نشسته تاب می‌خورد و یک شاخه رازیانه در دهان، گیوه‌های قشنگ آبی رنگش را جلو می‌داد.

عاقبت تلبه دسته‌دار قشنگ را دید که روی سرپوش چوبین آب انبار نصب شده بود و یک لوله لاستیکی دور یک قرقه بزرگ چوبی پیچیده بود که اوگولن طول آن را حدود صدمتر و قیمت آن را دست کم صد فرانک تخمین زد. آشپزخانه که با ساعت بلند و به کمک موم جلا یافته و نو شده‌اش جان گرفته بود و سفیدی دیوارها و برق سرخ مس تابه‌ها و قابلمه‌های آویخته بر آن‌ها آن را روشن کرده بود، چنانکه باز شناختنی نبود. نگاه مبهوت و آمیخته به تمجیدش مدتی روی آویزه طلائی رنگی ماند که چراغ نفتی بسیار بزرگی با آن از سقف آویخته بود و آباژوری از شیشه کبود روی چراغ قرار داشت که یک رشته لامپ‌های در این کوه و کمر سخت بیفایده اما زیبا دایره‌وار دور آن نصب شده بود. وقتی به طبقه دوم رفت از اینکه زن و شوهر در یک بستر نمی‌خوابند و هر یک اتاقی برای خود دارند حیرت کرد: لابد این راه و رسم شهری‌های پولدار بود. این قوزی بد ذات حتماً پول و پوله زیادی داشت. به هر حال دست‌هایش فوق‌العاده چیره و چالاک بودند و اوگولن به دیدن نتیجه اولین کار او اطمینانی را که قوزی به موفقیت نهائی خود داشت بجا دانست و با نگرانی بسیار به سراغ پاپه رفت.

صبح روز بعد ژان کادوره کار زراعت خود را آغاز کرد.

پیش از طلوع آفتاب آهسته و بیصدا برخاست و کفش‌هایش را به دست گرفت و از پله‌ها پائین رفت تا زن و دخترش را بیدار نکند و بر آتش درون اجاق دمید تا شعله‌ور شود و قهوه‌اش را گرم کرد و سپس به دورترین کرانه مزرعه رفت و

شروع به کار کرد.

پیش از آنکه تبر را به پای اولین درختچه وحشی آشنا کند در روشنائی سحرگاه با درخت حرف زد و از اکراه خود از انداختن آن و ضرورت تأمین نان خانواده اش سخن گفت. بعد برای همه گیاهانی که ناچار ریشه کن خواهد کرد ساز نواخت: آهنگی متین و محزون و به نواختن ادامه داد تا آنکه خورشید از افق سرزد...

تلاش های او در اولین روزها چندان ثمربخش نبود. از آنجا که در کار با داس و اژه و تبر مهارتی نداشت خود را بیش از اندازه خسته می کرد. خاصه آنکه موفق نشده بود داسش را روی سندان کوچکش تیز کند. از این گذشته تیغه بزرگ را به ضرب حرکت می داد، چنانکه نوک تیغه در خاک فرو می رفت و اگر دروگران را از زمان کودکی به یاد نداشت که به چه آسانی با داس قائم دسته کار می کنند و علف ها به چه زیبایی و نظمی درو می شوند و چه منظم روی هم می خوابند این ابزار بی حاصل را به کناری انداخته بود. اما فکر کرد و پایداری به خرج داد. سعی کرد که نوک داس را اندکی بالاتر نگه دارد و آموخت که بالاتنه اش را هماهنگ با حرکت دست ها بچرخاند و ظرف مدتی کمتر از یک هفته توانست مانند کارگر با تجربه ثنی براحتی با این ابزار کار کند.

به همین ترتیب کیفیت درست حرکات دیگری را کشف کرد. آموخت که کلنگ را تا مناسب ترین ارتفاع بالا ببرد و با تلاشی نه چندان زیاد اما سنجیده به فاصله درست بر زمین فروکوبد. دور نیست که این مهارت و کاربُری به دلیل میراثی در او ظاهر شده بود که از تبار دهقانی اش داشت. شاید هم این زودآموزی کارهای عملی برخلاف نظر عوامفریبان از آنجا بود که آموختن این کارها نیازی به استعداد فوق العاده ثنی ندارد و استخراج ریشه یک معادله درجه دوم براستی دشوارتر از بیرون کشیدن ریشه گل طاووسی باشد.

با داس قائم دسته بوته های انبوه تمشک را برید، بعد خارخاسک ها را درو کرد و اکلیل های کوهی را با دست از ریشه در آورد.

سپس با کلنگ دو شاخ و شن کش هرچه علف در زمین بود تا جنگل های کاج درو کرد و ماچه خر و بُزهایش به دنبالش می رفتند و در این علف ها می چریدند.

طرف ساعت هشت که می شد داسش را به درخت زیتونی می آویخت و ابزارهایش را مرتب می کرد و کنار می گذاشت و با سازش ترانه ئی را که خاص شکارچیان بود می نواخت. آن وقت زن و دخترش صبحانه را می آوردند، زیرا او اصرار داشت که به رسم دهقان ها ناشتایش را در محل کار بشکند ... صبحانه غذائی مفصل بود. تخم مرغ پخته و شور ماهی و کالباس با برش های ضخیم نان و یک لیوان پراز شراب قرمز.

بعد از صرف غذا اندکی گپ می زدند یا مختصری موسیقی می نواختند و بعد همه به کار باز می گشتند. پدر داس و کلنگ دوشاخش را برمی داشت و مادر به کار خانه می پرداخت و دخترک بژها را به چرا می برد.

ظهر امه میز ناهار را همراه با خواندن ترانه در ایوانک زیر داربست مو می چید. اما مرد کوژپشت بیش از نیم ساعت برای صرف ناهار به خود آزادی نمی داد و بلافاصله به کار باز می گشت و تا هوا تاریک نمی شد دست از کار نمی کشید.

آن وقت با نخستین آوای فاخته کوفته و مانده اما خندان به آشپزخانه وسیع می آمد و دخترکش را باز می یافت که در گوشه میز صفحه صفحه مشق می نوشت و همسرش بشقاب ها را دور یک دسته گل صحرایی برای شام می آراست. سر و رو می شست و موهای سیاه خود را شانه می زد، چنانکه خاشاک و برگ های ریز آویشن و ذرات پوست درختان از لای آن ها فرو می ریخت. سپس می رفت و زیر چراغ می نشست و با سوزن در شعله شمع ضد عفونی شده ئی زیر پوست انگشتانش دنبال تیغ هائی می گشت که طی روز به آن فرو رفته بود و دخترکش با دقت بسیار تماشا می کرد و از درد جیغ می کشید و دست درشت پدر را جلو می کشید و بر انگشتان مجروحش بوسه می داد.

سر شام یک بار دیگر نقشه هائی را که در خیال کشیده بود و مدت ها در آن ها غور و تأمل کرده بود و انتظار داشت که به سرعت سیل پول را به پای آن ها بریزد و خاصه آینده دخترکش را تأمین کند تکرار می کرد. آن وقت چرخ و فلکی از سکه های طلا راپیش چشم خیال می دید که روی میز می چرخید. مرد کوژپشت پس از صرف دسر جلو بخاری می نشست و مانون کوچک پیش پای او بر

تشکجه‌ئی روی زمین قرار می‌گرفت و ساق پای او را در بغل می‌فشرد و حلقه‌های گیسوان طلائیش را روی زانوی او می‌ریخت و او با ساز برایش ترانه‌های قدیمی روستائی یا سرودهای نوئل پرووانسی می‌نواخت. گاه‌امه با آن صدای سوپرانوی دلپذیرش آواز می‌خواند و شوهرش آواز او را با فاصلهٔ یک تی‌یرس^۱ (یا سه‌نت) همراهی می‌کرد و آوای مرغان شب که به فلوت می‌مانست در پرتو مهتاب از درون درختان کاج دور به آن‌ها پاسخ می‌گفت.

طی هفته‌های اول کار بیش از اندازه سنگین کورژپشت اسباب نگرانی امه شده بود و زمانی رسید که خود او هم می‌ترسید که نتواند این تلاش خود را ادامه دهد. اما بزودی پی برد به اینکه قوایش روز به روز افزایش می‌یابد و تنفس هوای کوه از او مرد دیگری می‌سازد.

اول بار بود که از زنده بودن لذت بسیار می‌برد. مادرش در این دهقانخانهٔ دور افتاده به دنیا آمده بود. در جوانی از این درختان بادام چیده و روی علف‌های زیر این درختان زیتونی که دو سه قرن پیش اجدادش نشانده بودند چادر شب پهن کرده بود. این جنگل‌های کاج و سندروس و نارون و بنه و فاختهٔ صبح و قرقی ظهر و جغد شب را دوست می‌داشت و هنگامی که زمین را بیل می‌زد و پرستوها از بالای سرش می‌گذشتند در دل می‌گفت که هیچ یک از این زندگان بی‌آزار از قوز او خبر ندارند.

هر دو سه روز یک بار او گولین که از سرکشی به دام‌های خود باز می‌گشت به سر وقت او می‌آمد و همیشه ره‌آوردی با خود داشت:

یک کبک، دو سه باقرقره و حتی گاه تفنگش را خالی می‌کرد و در علف‌ها می‌نهاد، سپس زیر درخت زیتونی می‌نشست و سندان کوچک را در خاک فرو می‌کرد و مدتی دراز تیغهٔ داس را چکش کاری می‌کرد و آقای ژان به دقت در کار او باریک می‌شد.

ظرف دو هفته زمین از علف‌های هرز و گیاهان بی‌فایده پاک شد.

درخت‌های زیتون که تنه‌شان از نو شاخه‌های نابه‌جا پاک شدند و تاج شاخ و برگشان از شاخه‌های مرده سبک شد، باز به شکل درخت درآمدند و بوته‌زار تا پای تپه‌ها عقب رانده شد.

مرد کورپشت یک شب به خانواده خود بشارت داد که روز بعد روز بزرگی است، زیرا اولین کارهای براستی کشاورزی آغاز خواهد شد، و شروع خواهد کرد که زمین را برای کشت و کار مهیا کند و بیل بزند.

سحر زن و شوهر در آشپزخانه قهوه می‌نوشیدند و ساکت بودند تا دخترکشان را از خواب بیدار نکنند ولی ناگهان او را بالای پلکان دیدند که هنوز مست خواب ولی خندان بود و بیصدا لباس پوشیده آمده بود تا در جمع آن‌ها حاضر باشد.

پدر با لحنی بسیار جدی گفت: کاری که امروز شروع می‌کنم طولانی و بسیار پُر زحمت است. حتماً چند ماهی طول خواهد کشید، اما فوراً به تمامی سطح قابل کشتمان احتیاج نداریم فعلاً سیصد متر مربع برای سبزیکاری و ششصد یا هفتصد متر برای مرتع کوچک خرگوش‌ها کفایت می‌کند. اوگولن می‌گوید من راحت می‌توانم روزی چهل متر مربع بیل بزنم.

مانون گفت: این مثل یک مسأله حساب است. اما من هنوز حساب متر مربع را بلد نیستم. اصلاً نمی‌دانم چه هست؟...

- من روی زمین نشانت می‌دهم و می‌بینی که آسان است و فوراً آن را می‌فهمی. به این ترتیب می‌توانم باغ سبزیمان را ظرف مدت ده روز برای کشت آماده‌کنم و ظرف سه چهار هفته چراگاه خرگوش‌ها را حاضر خواهم کرد. بعد تمام زمستان را وقت خواهم داشت تا کشتزار بزرگ کدو و ذرت را بیل بزنم. گمان می‌کنم که این برنامه معقول و عملی است، به شرطی که خدا مثل گذشته به من سلامتی بدهد. خوب، برویم سر کار!

از خانه بیرون رفتند. سرخی سحر آسمان سراسر خط الرأس مشرق را پشت جنگل کاج به آتش کشیده بود.

خاموش کنار مزرعه ایستادند. مادر و دختر دست‌ها را به نشان نیاز روی سینه برهم نهاده و سر به زیر افکنده به دعای پدر گوش سپردند. مرد کوژپشت سر به آسمان کرده به تضرع از خدا خواست که به کاری که داشت شروع می‌کرد برکت عطا کند. آخرین کلمه دعا را بر زبان داشت که از راه مالرو صدای فرو غلتیدن سنگ و بعد صدای ضربه شلاق شنید و پشت او گولن را دیدند که دهانه قاطر را در دست گرفته آن را می‌کشید و گاری غژغژکنان روی سنگ‌ها پیش می‌آمد.

مرد کوژپشت گمان کرد که همسایه‌اش به جمع آوری هیمه می‌رود، اما گاری راه تپه را گذاشت و به سوی دهقانخانه سرازیر شد. خیش بزرگی درگاری بود. کوژپشت گفت: سلام همسایه. با این خیش کجا می‌روید؟

او گولن قاطر را از گاری بازکنان گفت: همین جا. فکر کردم شما با کلنگ باید سه ماه جان بکنید. اما با این خیش همه زمین‌تان را تا شب شخم می‌زنیم. حتی کدوها را که تازه سال دیگر می‌خواهید بکارید. زمین اگر شخم زده بماند قوت می‌گیرد.

کوژپشت رو به سوی زنش کرد و با چهره‌ئی از شادمانی درخشان گفت: «امه، دعای از ته دل هیچ وقت بی جواب نمی‌ماند. این جواب خداست.»

به این ترتیب او گولن در دل‌های ساده آن‌ها تا مقام پیک آسمانی بالا رفت. اما نیت او در حقیقت ابداً رنگ ملکوتی نداشت. اول آنکه توصیه پاپه را اجرا می‌کرد که گفته بود در جلب دوستی همسایه‌ها بکوشد تا روزی بتواند ملک را به قیمت ارزان‌تری از آن‌ها بخرد. از سوی دیگر می‌ترسید که کلنگ مرد کوژپشت از راه اتفاق راه خود را به سمت حوالی چشمه کج کند و خاک مرطوب را برگردانده و به راز پنهان پی‌ببرد. حضور او و توصیه‌هایش می‌توانست از چنین خطری جلوگیری کند. از این‌ها گذشته فکر می‌کرد که با شتابانیدن اجرای این نقشه ابلهانه شکست آن نیز زودتر فرا خواهد رسید. بعلاوه خودش نیز بی‌صبرانه می‌خواست از کیفیت این خاک سردرآورد. و عمق آن را بسنجد و به نرمی و سفتی آن پی‌ببرد و آن را ببوید این شخم در حقیقت به منزله تهیه مقدمات کارهای آینده خودش

می بود.

به این نیت‌های سیاه ندامتی مبهم نیز اضافه می شد که خود بوضوح به آن آگاه نبود. بی آنکه خود بداند، می گفت: «کمکش می کنم. خیر به او می رسانم. می دانم که کارش به جایی نمی رسد. ولی ثواب کارم جایی نمی رود و خدا آن را در دفتر اعمالم ثبت می کند»

به نیت گل‌های میخک آینده و به منظور رنگ و جلا دادن به کار نیک خود از صرف وقت و تلاش دریغ نکرد. شخم زدن زمین یک روز تمام طول کشید. زیر لایه ضخیم سطحی خاک قهوه‌ئی رنگ غباری از ریشه‌های مرده و برگ‌های پوسیده خوابیده بود و خاک برگی حاصلخیز و پُر قوت پدید آورده بود. حتی یک سنگ در تمام این خاک نبود. نسل‌ها رعیت و دهقان هرچه سنگ بود جمع کرده و به صورت تل‌های کوچکی برهم انباشته بودند و با آن‌ها مرز مزرعه‌ها را معین کرده بودند. این خاک به قدری عمیق بود که اگر غلتک خیش نبود و فرو رفتن آن را محدود نمی کرد خیش به تمامی در آن فرو می رفت.

اوگولن دسته‌های خیش را می گرفت و نوار تیره رنگ را که با لبه درخشان خیش بالا می آمد و برمی گشت و بر پهلوی شیار می خوابید تماشا می کرد و با خود می اندیشید: «سکه‌های طلا در این خاک خوابیده. فقط باید خم شد و آن‌ها را جمع کرد.»

ناهار را زیر درخت زیتون کهن صرف کردند. شورماهی بود و کالباس و خوراک کبک با کلم و کرب^۱ و سه بطری شراب مارکدار که نتیجه‌اش آن شد که شیارهای بعد از ظهر اندکی کج و معوج و درهم پیچیده از کار در آمدند.

شب اوگولن ضمن نوشیدن پیاله بزرگی شراب سفید گفت: «آقای ژان، حالا باید تا پانزده روز به این زمین دست نزنید. بگذارید آفتاب بخورد و صبح‌ها با شب‌نم تازه شود. اما تا آن وقت برای سبزی‌کاریتان دیر می شود. بگوئید ببینم کرت‌های سبزی و مرتع خرگوش‌ها تا آن هر کدام را کجا می خواهید در ست کنید؟»

۱. Crêpe: نان کوچکی است نازک تر از نان لواش که خمیر آن از آرد و کره و تخم مرغ است که به جای آب با شیر تهیه

محل پرورش خرگوش‌ها دل اوگولن را سخت به خود مشغول می‌داشت. زیرا اگر مرد خرگوش پرور می‌خواست سی‌لانه سیمانی را در محل گود زمین احداث کند او ناچار باید یک ماه زحمت بکشد تا آن‌ها را خراب کند تا زمین را برای میخک‌های خود آماده سازد. بنابراین لازم بود که این لانه‌ها را روی تپه، آن هم نه روی تپه طرف راست که چشمه کور شده در آن بود بلکه روی تپه سمت چپ بسازد.

گفت: می‌دانید آقای ژان، اگر این لانه‌های سیمانی را در گودی بسازید کلی زمین قابل کشت را هدر می‌دهید. بعلاوه باید یادتان باشد که خرگوش زیاد می‌شاشد. لانه سیمانی خوبست، اما اگر شاش از آن بیرون نرود خرگوش‌ها در گندش خفه می‌شوند. اینست که من اگر جای شما بودم گود این لانه‌ها را روی سینه کش تپه می‌کندم و در کف سیمان هم چهار سوراخ می‌گذاشتم تا شاش در آن‌ها نماند و کف لانه‌ها خشک باشد. لانه‌ها نوک تپه اما کدام تپه؟ حتماً نه تپه دست راست. چون رو به شمال است. نه آفتاب می‌خورد و نه از باد میسترال در امان است. در صورتی که تپه دست چپ رو به آفتاب است و در پناه باد. عقیده شما چیست؟

ژان کادوره استدلال همسایه‌اش را بسیار متین و درست تشخیص داد و اوگولن برای اطمینان خاطر گفت که روز بعد خواهد آمد تا او را در علامتگذاری و باقی کارها کمک کند.

سپس زمین مسطح نسبتاً درازی را برای احداث باغ سبزی انتخاب کردند و درّه را برای کاشتن کدو گذاشتند و اوگولن پس از آنکه آخرین پیاله شراب را نوشید قاطر رابه مالبند بست و خیش را روی گاری گذاشت و در پرتو مهتاب دنبال آن روان شد.

او را دیدند که در راهی که بوته‌های اکلیل کوهی در حاشیه آن پراز گل بود دست‌ها در جیب می‌رقصید و دور می‌شد.

از آن روز به بعد امه او را از اولیاء دانست، اما دخترک هرگز به او اجازه نداد دست به او بزند. البته اوگولن هم دیگر به او نزدیک نشد. از او می‌ترسید.

آقای ژان که می‌خواست کار خود را با ترتیب و بر اساس نظمی منطقی به انجام رساند. اول سبزیکاری خود را روی زمین تازه شخم زده احداث کرد.

پایه روی تپه رومارن دیدگاهی ترتیب داده بود که از طریق راهی غیر مستقیم و پُر پیچ و خم از میان انبوه گل طاووسی به آن می‌رسید. نوعی کلبه طبیعی بود که دیواره‌ها و سقف آن را درخت‌ها و بوته‌های سبز تشکیل می‌داد، مثل کومه‌ئی برای شکار کبک. او میان دو درخت نارون و پشت پرده‌ئی از گل ساعتی که دو سوراخ در آن باز کرده بود روی کیسه‌ئی از علف خشک که سختی سنگ زیرش را نرم می‌کرد می‌نشست و به تنه درخت کاجی تکیه می‌داد و تفنگش را کنارش می‌نهاد تا در صورتی که فضولی او را در آنجا ببیند بگوید که در کمین شکار نشسته است.

تقریباً هر روز طرف ساعت چهار می‌آمد و آنجا می‌نشست و به کارهای عجیب و غریب این دهقان ناشی می‌خندید و شب سر میز شام درباره آن‌ها داد سخن می‌داد.

«گالینت، گوجه فرنگی‌هایش را طرف شمال در سایه جنگل کاج کاشته که اگر هم نجابت کنند و میوه‌ئی بدهند میوه‌هایشان در سایه نمی‌رسند و قرمز نمی‌شوند. امروز یک هفته است که نخود کاشته. نخودها را با یک چوب در زمین

فرو کرده و هنوز نوک نزده. اگر به اندازه نصف بشقاب دستش را بگیرد خیلی هنر کرده. پیازهایش را دور درخت زیتون کهن کاشته. اگر بگذارد تا به تخم بنشینند شاید منظره قشنگی درست کنند. اما خاصیتشان فقط همین خواهد بود. سیب زمینی‌ها را آنقدر در خاک فرو می‌کند که ضایع می‌شوند. اگر این دیوانه خیال دارد با محصول این باغش خانواده‌اش را سیر کند بیچاره‌ها عنقریب پوست و استخوان خواهند شد!»

مرد کوژپشت سپس در محلی که در آینده چراگاه خرگوش‌ها می‌شد به کاشتن شبدر و اسپرس پرداخت. پایه در این زمینه خرده زیادی نتوانست بگیرد. و فقط به همین اکتفا کرد که کار را در ساعت خوبی شروع نکرده است. از این گذشته این برزگر ناشی پاشیدن بذر بلد نبود. «بذر را به عوض اینکه بیفشاند مشت مشت روی زمین می‌ریزد. نتیجه این می‌شود که وقتی سبز شد مزرعه‌اش مثل کله مدریک‌گر می‌شود. یک جا پُر پشت در می‌آید، یک جا خاکش لخت می‌ماند. اما اصلش را که بخواهی این‌ها هیچ کدام مهم نیست. چون بی آب کارش به جایی نمی‌رسد. کارکردنش را که می‌بینم بعضی وقت‌ها خنده‌ام می‌گیرد، اما از طرف دیگر دلم برایش می‌سوزد. اغلب به سرم می‌زند بروم پائین ابزارها را از دستش بگیرم و نشانش بدهم که چطور باید کارکرد.»

اوگولن گفت: پایه، اینقدر جوش نزن. بگذار هر جور دلش می‌خواهد کار کند. در کارش ناشی است. اما برای ما از این بهتر چه؟

پس از آنکه کار کشت در باغ سبزی پایان یافت اوگولن را دعوت کردند تا در به خاک کردن چهاردانه سیاه حضور داشته باشد. زارع کوژپشت در پای دیوارک لب ایوانک چهار سوراخ کنده بود. آن‌ها را با خاک برگ مخلوط با پهن الاغش پُر کرد. دانه‌های در خاک رفته را آب فراوان دادند و مانون که از غرور سرخ شده بود مأموریت یافت که هر شب یک آبپاش کوچک پای هر یک آب بدهد.

ژان گفت: ظرف دو هفته از این دیوارک بالا می‌زنند و شروع می‌کنند از تیرهای داربست بالا رفتن.

از همان روز به بعد به تهیه پرورشگاه خرگوشان پرداخت.
پایه که در موستان خود کار زیادی نداشت گهگاه به دیدگاه خود می آمد.
مرد کوژپشت را می دید که شروع به کندن پی کرده بود تا پای حصار توری در آن
فرو رود.

قوزش را در جلیقه کهنه گلداری پنهان کرده بود، اما بازوانش عریان بود و
کلنگ یک سر را تا بالای سر بالا می برد و به ضرب بر زمین می کوفت و خاک
واکنده را با بیل باریکی بیرون می ریخت.

گهگاه دست از کار می کشید و می رفت پای درخت زیتون می نشست و
سازش را از جیب بیرون می کشید و ترانه های پرووانسی می نواخت یا آهنگ های
عجیبی که به مال کلیسا می مانست. اغلب زنش که مشغول روختن ایوانک زیر
داربست یا پهن کردن رخت شسته روی بوته های اکلیل کوهی بود از دور در خلال
الخان ساز آواز می خواند و گاه وقتی آهنگش شادمانه بود و ضربی تند و بریده
بریده داشت دخترک دست هایش را به دو طرف بالا می برد به هیأت صراحی
ظریفی در می آمد و برهنه پا روی علف های بهاری می رقصید.

پایه گوش فرا می داشت و تماشا می کرد و بفهمی نفهمی متأثر می شد و
با خود می گفت: «این ها راستی راستی هنرمندند ... می توانستند در جشن های
ارباب ها کنسرت بدهند یا کارشان در یک سیرک خوب می گرفت. اما این احمق
دیوانه با آن کلنگ زدنش که به کار کردن کشیش ها می ماند وقت و پولش را هدر
می دهد و کاری می کند که هیچ فایده ای برایش ندارد.»

طول حصار را تخمین زده بود: حتماً کمتر از دویست متر نبود و نتیجه
گرفته بود که این بیچاره اگر هر روز از صبح تا شام جان بکند ظرف شش ماه هم از
عهده این کار بر نخواهد آمد. اما بزودی به چشم خود دید که با وجود وقفه های
بین کار که صرف نوازندگی می شد کندن پی روزی پنج شش متر جلو می رود و
نتیجه می گرفت که کلنگ زن کارش را در مدتی کمتر از شش هفته به پایان خواهد
رسانید. اما به خود دلداری داد که این موفقیت کوچک اهمیتی ندارد. زیرا شکست
کار خرگوش داری به مقیاس بزرگ حتمی بود. اما اوگولن مأیوس شده بود.
می گفت: «پایه من از این قوزی می ترسم همه چیزش را شکمی و از روی هوای

دل کاشته و همه سبز شده. کدوهایش تا زانوی من می‌رسند. کار حصارش تقریباً تمام شده و خودش عوض اینکه لاغر بشود روز به روز بیشتر سر حال می‌آید. اگر امسال کارش کمی بگیرد و نتیجه بدهد سال دیگر حتماً دنبالش را ول نمی‌کند...»

پاپه شانه بالا می‌انداخت و جوابی نمی‌داد. آن وقت او گولن می‌نشست و ارثیه مرد کوژپشت را تخمین می‌زد و سپس مخارجش را حساب میکرد تا ببیند چه مدت خواهد توانست پایداری کند. گاه حساب مبالغه‌عظیمی را می‌کرد که این «دیوانه» مانع می‌شد که به جیب او سرازیر شود و همه را با مداد روی میز می‌نوشت و جمع می‌زد...

از غم این عدم‌النفع خورد و خوراک را فراموش کرده بود. حال آنکه ژان که از کار خود راضی بود اشتهای فوق‌العاده‌ئی داشت. رنگ چهره‌اش روز به روز بازتر می‌شد. چشمانش می‌درخشید و لذتش از زندگی افزایش می‌یافت و این افزایش هر شب با یک کنسرت ساز در بیان می‌آمد.

اما یک روز که داشت تلبه می‌زد تا سبزیکاریش را آبیاری کند از ته آب انبار صدای عجیبی شنید و مانون که در وسط سبزیکاری لوله‌ی مسی آب‌فشان را در دست داشت فریاد زد: «آب دیگر نمی‌آید.»

کوژپشت شمع فانوس را روشن کرد و با ریسمانی آن را به ته آب‌انبار فرو فرستاد. لوله‌ی تلبه درست روی سطح آب بود. لایه نازکی آب در گودترین نقطه‌ی آب انبار جمع شده بود.

کوژپشت ابتدا دستپاچه نشد. گفت: «خوب، این را پیش بینی کرده بودیم. فقط خیال می‌کردم که هنوز برای یکی دو روز آبیاری آب باقی است. ولی تمام شدن آب دیر یا زود پیش بینی شده بود. اگر امشب باران نبارد فردا باید راه چاره‌ئی پیدا کنیم.»

بعد از ظهر نزدیک ساعت چهار اوگولن سخت به پوش کردن خاک پای بوته‌های نخود خود مشغول بود که گروه ملیح و شادمانی را دید که از راه رومارن به سمت دره سرازیر بودند.

دخترک سوار بر خر روی دو بشکه نشسته بود. پشت سر او پدرش می‌آمد. تشکچه‌ئی بر قوز خود نهاده و نوعی چوب بست روی آن گذاشته و تسمه‌های چرمین آن را از روی شانه‌ها و زیر بغل‌ها گذرانده و در این چوب بست خمره‌ئی سی لیتری نهاده و گردن خمره را با تسمه‌ئی پهن برپیشانی خود محکم کرده بود. چوبدستی بلندی همچون مال زایران در دست داشت و در راه رفتن از آن کمک می‌گرفت و بسیار شاد و سردهماغ به نظر می‌رسید. پشت سر او زنش می‌آمد و کلاه حصیری زیبائی بر سر داشت که لبه‌های پهن آن زیر شال لطیف و سبکی به ملاحظت خم شده بود. هر چند قدم یک بار می‌ایستاد و با قیچی خود از گل‌های وحشی کنار راه می‌چید.

اوگولن گفت: سلام دوستان. دارید می‌روید گردش؟

- بله می‌رویم گردش یا بهتر است بگویم می‌رویم شناسائی. و این شناسائی از قضا با حقشناسی من نسبت به شما بی رابطه نیست.

اوگولن از ظرافتی که در این جواب نهفته بود و مرد کوژپشت خود از آن

لذت بسیار برد چیزی نفهمید.^۱

کوژپشت توضیح داد: منظورم این است که از وقتی ما به اینجا آمده‌ایم شما با کمال گشاده دستی و بلند نظری روزی دو آبپاش آب آشامیدنی به ما داده‌اید، ولی من متوجه شده‌ام که سطح آب چاه شما دارد پائین می‌رود و تابستان در پیش است و آسمان ظاهراً خیال‌ندارد بارانی را که بدهکار است بفرستد. این است که ما راهی چشمهٔ لوپلانتیه هستیم تا آب آشامیدنی با خود بیاوریم و چون این اولین دیدار ما از آنجاست من مثل نظامیان اسمش را شناسائی گذاشتم. و این شناسائی با حقشناسی من به شما برای روزی دو آبپاش آب رابطه دارد. متوجه شدید؟

اوگولن گفت البته که متوجه شدم. می‌خواهید بگوئید که می‌روید به لوپلانتیه آب بیاورید. حتی اگر نمی‌گفتید هم از دیدن این خمره روی گردنتان و آن بشکه‌ها و سبوها می‌فهمیدم. متأسفانه نمی‌توانم همراهتان بیایم چون باید به نخودهایم برسم. نخود احتیاجی به آبیاری ندارد. حتی اگر آبش بدهی برایش ضرر دارد. اما هر چند وقت یک بار باید خاک پایش را پوک کرد تا شب‌نم صبح را خوب بمکد. نخود شب‌نم را از همه آبی بیشتر دوست دارد. چند وقت است آن‌ها را به امید خودشان گذاشته‌ام. تماشا کنید بعضی‌هاشان به چه حال نزاری افتاده‌اند. حالا سعی می‌کنم جبران کنم ...

آقای ژان گفت: خوب می‌فهمم. مخصوصاً برای اینکه تنها به خاطر ملاحظهٔ چاه شما نیست که به این گردش می‌رویم. آب‌انبارم خالی شده. البته از این بابت نگران نیستم. چون می‌توانم به شما و خودم قول بدهم که فردا یا حداکثر پس فردا باران خواهد آمد.

- از کجا می‌دانید؟ روماتیسمتان خبر داده؟

- خوشیختانه روماتیسم ندارم. اما آمارهای رصدخانهٔ مارس را به شما نشان دادم. آسمان در ماه مه شش روز باران به ما بدهکار بود. سه روزش را بیشتر نداده. از اول ماه ژوئن قاعدتاً می‌بایست دوبار باران آمده باشد. هنوز هیچ نیامده.

۱. در زبان فرانسه واژهٔ reconnaissance به معنی شناسائی و حقشناسی هر دو است و ظرافت جواب در همین بوده است - م.

بنابراین پنج روز باران طلبکاریم. این بدهکاری در حسابداری آسمان خارق‌العاده است و آسمان به طور قطع فردا یا پس فردا تسویه حساب خواهد کرد. حالا که این وعده را به شما دادم شما هم در عوض کوتاه‌ترین راه به لوپلانتیه را به من نشان بدهید.

اوگولن گفت: نه، کوتاه‌ترین راه را به شما نشان نمی‌دهم. چون راه سختی است و ممکن است گم و گور شوید. اگر بخواهید آسان‌ترین راه را نشانتان می‌دهم. تا ته این دره که زیر پایمان می‌بینید پائین بروید. بعد عوض اینکه سینه تپه مقابل را به طرف ده بالا روید به سمت راست پیچیده و راست بروید. غار در آخر همین راه است.

امه پرسید در این تپه گل زیاد است؟

- اگر منظورتان گل سرخ یا میخک است می‌توانم قسم بخورم که نه.

- نه، منظور گل‌های صحرایی است. گل‌های وحشی.

- گل وحشی؟ من تا حالا توجه نکرده‌ام. در این تپه ها آدم تیغ و خار

بیشتر می‌بیند، اما نمی‌شود گفت که گل صحرایی پیدا نمی‌شود. حتماً هست!

- متشکرم.

در سراشیب تپه رو به پائین براه افتادند و اوگولن از اینکه نام گل میخک را بر زبان آورده بود پشیمان بود. زیرا این کلمه قسمتی از رازش بود.

این وادی که از دو طرفش دو دیوار سنگی آبی رنگ بالا می‌رفت در حقیقت تنگی بود.

کوره راه در ته این وادی زیر دیوار به سمت راست پیش می‌رفت. سمت چپ یک رشته مزرعه پشت سر هم ردیف شده بود که حد فاصل آن‌ها از یکدیگر پله‌ئی به ارتفاع یک متر بود و آن دیواری از سنگ‌های بی‌ملاط روی هم چیده بود که مزرعه بالائی را بر سر می‌داشت.

مزرعه‌های نزدیک به دهکده هنوز دایر بود. چند درخت مو در آن‌ها بود که به دقت مراقبت شده بودند و نیز مزارع جو که هنوز سبز بودند و چند ردیف

بوته نخود زیر درختان زیتون یا آلو. اما هر قدر که این وادی به سمت تپه‌ها بالا می‌رفت مزارع کاشته جای خود را به علفی پرپشت و زرد رنگ می‌داد که هزاران بوته رازیانه و دسته‌های گل بنه و نوساقه‌های کاج و انبوه‌های گل نسترن وحشی به طور بارزی در آن‌ها به چشم می‌خورد و نیز جای جای درخت‌های آلوی پر از شاخه‌های خشک و درخت انجیر کهنی که در حصار پرپشتی از نوساقه‌ها خفه شده بود.

وادی رفته رفته تنگ‌تر می‌شد. پس از یک ساعت راه پیمائی دیگر اثری از مزرعه نبود و وادی به صورت تنگ عمیقی در می‌آمد که دیواره‌هایش اوریب بودند و پله از پله دور می‌شدند تا بر زمینه آسمانی صاف و کبود پایان یابند. این تنگ طی هزاران سال با سیل‌های در پی رگبارکنده و فروشسته شده بود و در آن جز چند درخت کاجی که روی گذرگاه باریک و عمیق خم شده بودند درختی وجود نداشت. اما بوته‌های اکلیل کوهی و گل ساعتی از دو سو روی راه باریک را گرفته بودند و راه از لای شاخه‌های آن‌ها به زحمت تشخیص داده می‌شد و می‌بایست با دست و زانو آن‌ها را کنار زد و از میان آن‌ها گذشت و مواظب بود که شاخه‌های فنرگونه گل ساعتی را ناگهان رها نکرد، زیرا به شدت بر می‌گشت و تازیانه وار به صورت کسی که از پشت می‌آمد می‌خورد.

الاغ ظاهراً بسیار آسوده بود. اما گهگاه می‌ایستاد و بوته‌های خارخاسک زیبا و طلایی رنگی را که امه با تلاشی بی‌هوده می‌کوشید از دهانش بگیرد می‌چید. دخترک ترانه می‌خواند و پدرش دهنه الاغ را رها کرده بود و در انبوه بوته‌ها سنگ می‌انداخت و توکاهائی به سیاهی کلاغ قهقهه زنان از آن‌ها بیرون می‌جستند و بال می‌کشیدند.

الاغ پشت چمی از راه ناپدید شده بود که صدای دخترک در تنگ پیچید و باز تاب آن چند بار تکرار شد: «پدر، بیا ببین!»

پیش رفتند: بالای مسیلی سخت سراشیب و سنگلاخ دیواری از سنگ‌های درشت و عریان بود و به نظر می‌رسید که در پای بدنه بلند صخره‌ئی جا افتاده‌اند.

ژان گفت: چه قشنگ است. حسرت آدم‌هائی را می‌خورم که اینجا زندگی

می‌کنند. اگر مجبور نبودم که پول پیدا کنم دهقانخانه‌مان را در عوض این کلبه به آن‌ها می‌دادم.

در این لحظه بالاتنه مردی از پشت بوته‌ها بیرون آمد. دستش را بر پیشانی بالای چشمان خود قرار داد تا بالا آمدن آن‌ها را بهتر ببیند. این شخص جوزپه^۱ هیزم شکن بود. سپس زنی بلند قامت و سیاهپوش در کنارش ظاهر شد. این زن باتیستین نام داشت.

ده سال پیش از آن در دهکده کوچکی در پیه‌مون در شمال ایتالیا، باتیستین با جوزپه که نزد پدرش شاگرد بود ازدواج کرده بود. اما جوزپه که سرش هوای در و دشت داشت نمی‌خواست در تنگدستی بمیرد و به جای اینکه بلافاصله دست زنش را بگیرد و در کلبه‌ئی جا خوش کند و یک مشت بچه راه بیندازد پس از آنکه از کلیسای کوچک ده بیرون آمده بودند پیشانی عروس را بوسیده بود و او را گذاشته خود راهی فرانسه شده بود، زیرا می‌گفتند که کار و بار آره‌کشان و هیزم شکنان در جنوب فرانسه به قدری خوبست که هر روز غذای گوشتی می‌خورند. دو سال بعد عروس عزیز و دوشیزه مانده را نزد خود دعوت کرد.

جوزپه به استقبال عروس نازنین خود به ایستگاه اوبانی به پای قطاری آمده بود که سی ساعت تمام او را تکان داده و خورد و خمیرش کرده بود. به مناسبت این دیدار شلوار زیبائی از مخمل قهوه‌ئی رنگ به پا کرده بود که کمربندی آبی رنگ روی شکمش را تنگ می‌فشرد و پیرهنی با چهارخانه‌های درشت قرمز و نوارهای پهن سیاه به تن داشت و روی آن کت زیبائی از مخمل سبز روی شانه‌های پهنش انداخته بود و کلاهی از فوتر بسیار لطیفی بر سر داشت که به سمت عقب سر سرانده بود و موهای پُرپشت سیاه براقش از زیر آن نمایان بود. ابروانش می‌درخشید و سبیلش به همان درازی و همان پُرپشتی سبیل و یکتور امانوئل^۲ پادشاه ایتالیا بود. کفش‌هائی از چرم طبیعی به زیبائی کفش سربازان به

1. Giuseppe

2. Victor Emmanuel

پا داشت و این نهایت تجمل و شیکپوشی بود و گل میخ‌های کف کفشهایش با هر قدم از دل سیمان سکوی ایستگاه صدائی دلنشین بیرون می‌کشیدند.

بیش از چند کلمه با هم رد و بدل نکردند، زیرا جمعیت انبوهی از کنارشان می‌گذشت و لزومی نداشت که بیگانگان از رازهای آنها با خبر شوند و بی‌درنگ با مقداری بقچه بسته راه خانه را پیش گرفته بودند.

جوزپه جلو جلو روان ناگهان به سمت راست پیچیده و کوره‌راهی را که به ته‌ها می‌رفت پیش گرفته بود و پس از یک ساعت راه پیمائی پای صخره قائم بلندی بالای وادی وحشی‌نمائی جلو دیواری سنگی که مدخل غاری را بسته بود، ایستاده بود. در این دیوار دری و در هر طرف آن پنجره کوچکی بود.

جوزپه پیشاپیش وارد شده پنجره پوش‌ها را باز کرده بود.

در گوشه‌ئی روی چوب بستی از شاخه‌های کلفت که حتی درست پوست کنده نشده بودند بستری دیده می‌شد که پتوی پشمی زرد رنگی روی آن افتاده بود و مسیح مصلوب مسینی بالای سر آن در هاله‌ئی نورانی بر دیوار می‌درخشید و پای دیوار که صخره‌ئی آهکی بود چند چهارپایه و دو صندوق آراسته به گل میخ‌های درشت چیده شده بود و نیز کتّه‌ئی که روی سرپوش آن ساعت شماطه‌ئی قرار داشت.

در سمت چپ نزدیک در، درکنج میان دیوار و صخره اجاقی بود که و سر بخاری‌ئی از گچ سرخ‌رنگ به سر داشت که اثر انگشتان سازنده بر آن مانده بود. بر میخ‌های چوبین ضخیم دیوار سمت راست تبرهای کوچک شاخه زنی و تبرزین‌ها و نیز دو تبر بزرگ و سنگین و خمیده تیغه که لبه‌های خود را در لبه‌بندهای چرمین پنهان داشتند آویخته بودند.

باتیستین مبهوت ولی شادکام این آشیانه وحش نشان عشقشان را تماشا می‌کرد.

جوزپه انگشت خود را بالا برد و گفت: «ساکت باش. گوش کن!»

صدائی شبیه به جیک جیک مرغی به گوش می‌رسید و گهگاه صدای جرنج ظریفی به آن افزوده می‌شد. دست او را گرفت و به ته سوراخ برد. آنجا زیر فرو رفتگی خزه‌پوش صخره حوضچه‌ئی بود که لبالب از آبی زلال پُر بود.

- این چشمه ماست.

آب از سر حوضچه در جوی کوچکی که پای دیوار سمت راست جاری بود می ریخت.

زنش را روی تخت نشانید و گفت: باتیستین، عزیز دلم. دو سال است که اینجا زندگی می کنم. صاحب این غار و آغل قدیمی را نمی شناسم. هیچ کس هم هیچ وقت از من چیزی نخواست. اینجا ماندنی شدم چون برای کارم جور بود. بعلاوه اینجا اجاره نمی دادم. اما پول دارم و می توانیم یک خانه در ده بخریم. رفت و دست کرد و از سوراخی که در سنگ بود کیسه کرباس کوچکی بیرون آورد که مثل لوله‌ئی باریک و بلند بود و ته آن را گرفت و روی پتو خالی کرد و سکه‌های طلا از آن فرو ریخت. باتیستین دست‌ها را روی سینه برهم نهاده بود و از شادی در پوست نمی گنجید.

جوزپه گفت: شصت و دو تاست. این‌ها را با تبرزنی و هیزم شکنی به دست آورده‌ام. حالا همه آن‌ها مال تو است. خانه نخریدم چون دیدن و انتخاب خانه با زنست. حالا گوش کن چه می گویم. اگر بخواهی تا اولین دل آشوبه‌ات همین جا می مانیم، آن وقت می روی ده خانه‌ات را انتخاب می کنی. این عقیده من است. اما اگر از این غار خوشش نمی آید ...

باتیستین گفت: جوزپه برای من قصر شاه هم بی تو یک غار بیشتر نیست و وقتی تو پیشم باشی این غار مثل یک قصر طلا و مرمراست. اما حالا دیگر حرف زن. من پنج سال نامزدت بودم و دو سال است که زنت هستم و هنوز دخترم. بیا و عروسم کن!

پیرهن خود را درآورد و لبان شوهرش را گاز گرفت و در همین قصر طلا و مرمرا ماندنی شدند و تا به حال در آن مانده بودند، زیرا هنوز دل آشوبه دل زن را با بشارت خود شاد نساخته بود.

آن روز جوزپه به کار نرفته بود، زیرا می بایست در مزرعه کوچکی که چوپانان قدیم جلو غار کوچک ترتیب داده بودند سبزیکاری کند.

طی بیش از یک قرن دیواری از سنگ بر سینۀ دامنۀ تند نشیب تپه برپا کرده و پشت آن را با خاک انباشته بودند. این خاک را اینجا و آنجا هر جا می یافتند بتدریج در کیسه‌ئی و گاهی حتی، چنانکه می گفتند در کلاه خود می آوردند و به این ترتیب پشت این دیوار انباشته‌ئی از خاک خوب جمع کرده بودند که از برکت پشگل بُزهاشان بسیار پُر قوت و حاصلخیز بود و چند درخت آلو و انجیر و زردآلو در آن نشانده بودند و زیر آن‌ها سبزی و گوجه فرنگی می کاشتند.

جوزپّه با خوش‌روئی بسیار به نوواردان سلام گفت و باتیستین با لبخندی شیرین به پیشباز آن‌ها رفت. صدای زنگوله بُزهایی که خود به علت بلندی پشته دیده نمی شدند به گوش می رسید و گهگاه سگی میان علف‌ها پارس می کرد. باتیستین پیش آمد و بازبان عجیبی مرکب از چند کلمه فرانسوی و پرووانسی و ایتالیائی گفت: «حتماً آمده‌اید آب ببرید!»

ژان کادوره جائی در حومۀ مارسسی کارمند ادارۀ مالیات بوده بود و امۀ مجنون صفت اپراهائی به زبان ایتالیائی خوانده بود بی آنکه معنی آن‌ها را به درستی فهمیده باشد.

از سوی دیگر جوزپّه به فرانسه‌ئی که از ایتالیائی مرد کوزپشت چیزی کم نداشت حرف می زد و با این زبان‌ها و به کمک حرکات دست و صورت توانستند با هم گفت و گو کنند و در این احوال الاغ به چرا مشغول بود و دخترک کلاه در دست به دنبال پروانه‌های زیبا می دوید.

ژان کادوره برای آن‌ها توضیح داد که آمده است آب بردارد، زیرا آب آب انبار خودش گندیده است و افزود که مادرش این غار و اراضی اطراف آن را برای او به ارث گذاشته است. این را که گفت قطرات درشت اشک ناگهان از چشمان باتیستین فرو غلتید و پیش پای مرد کوزپشت به زانو افتاد و بنای ناله و التماس را گذاشت. خیال کرده بود که صاحب کاخ سعادتش، و قصر طلا و مرمرش آمده بود که آن‌ها را از آن بیرون کند و خود در آن بنشیند. مرد کوزپشت بهت زده به جوزپّه نگاه می کرد و جوزپّه معنی این حرکات زنش را برای او توضیح داد. آن وقت ژان

دو دست زن را در دست گرفت و او را از زمین بلند کرد و کلمات خود را جویان با لحنی بسیار جدی گفت:

"Non veni per habita questo bergeria. Voi restate qui, tanto lungo come volete."^۱

زن ایتالیائی که این عبارت را که در هیچ زبانی معنائی نداشت فهمید و فوراً اشک حقشناسی از دیده باران در حق آن‌ها دعا کرد و از حضرت مریم برای آن‌ها سلامتی و موفقیت خواست و سپس دست ارباب را گرفت و با حرارت بسیار بوسید.

مانون پروانه‌ها را به حال خود گذاشته بود تا این صحنه جالب را تماشا کند. باتیستین او را فرشته آسمانی خواند و از حضرت مریم خواست که به او برکت دهد و گفت که اگر روزی این دخترک زیبا گرسنه بماند او جگر و چشمان خود را برایش کباب خواهد کرد. اما این حرف او کسی را متأثر نکرد، زیرا کسی جز جوزپه که پیش از آن هم این اظهار محبت را از او شنیده بود معنی آن را نفهمید.

سپس همه به سوی غار پیش رفتند و امه شیدا وار نظافت و راحتی کلبه آن‌ها را تحسین می‌کرد. و حال آنکه شوهرش چشم از چشمه زیبا بر نمی‌داشت و گوش به نوای دلکش آن سپرده بود.

جوزپه رفت و بشکه‌ها را از پشت خر آورد و با قیف و قابلمه‌ئی آن‌ها را از چشمه پُر کرد. سپس مجموعه لوله کشی نی‌بنیادی که به کمک آن آب چشمه را به مزرعه‌اش می‌رسانید به مرد کوژپشت نشان داد.

در این اثنا باتیستین امه را روی کُنده بزرگی شبیه آنکه آهنگران سندان خود را روی آن می‌گذارند و پشت میزی به سنگینی میز بیلاردی نشانید و انجیر خشک و بادام و فندق و کرپی شیرین که آن را روی سنگی در آتش نهاده پخته و دانه رازیانه بر آن افشانده بود پیشش نهاد.

نزدیک ساعت پنج عازم خانه شدند. ابتدا به دنبال خر و بُزها که با گله

۱. این عبارت را می‌توان به طور تقریب اینطور ترجمه کرد: «من نیامد در این آغل زندگی کرد شما اینجا ماندن تا هر وقت که خواست» - م.

کوچک باتیستین آشنا شده بودند و خود را جزو آن‌ها می‌شمردند و جدا کردنشان از آن‌ها آسان نبود رفتند و مدتی زمان لازم بود که آن‌ها را برانند و بتاراندند.

جوزپه راضی نشد که آن‌ها را تنها روانه کند و بشکته‌ئی سی لیتری پر از آب کرد، زیرا بزرگ‌تر از آن نداشت و آن را بر شانه گرفت و باتیستین نیز دو کوزه سفالین لعابی پُر کرد و امه شیدا نیز آبپاشی روئی پُر از آب با خود برداشت.

مرد کوژپشت سرانگشتی حساب کرد: پنجاه لیتر بار خر، سی لیتر بر روی شانه جوزپه سی لیتر برقوز خود و این خود صد و ده لیتر آب بود، و تازه نزدیک پانزده لیتری که زنان می‌آوردند به آن افزوده می‌شد.

گفت: صد و بیست و پنج لیتر. البته زیاد نیست، اما بی‌شک تا اولین باران کفایت خواهد کرد ...

جوزپه گفت: شاید، شاید ...

و آن‌ها را از طریق میان‌بری از روی تپه‌ئی که برفراز وادی بود باز گرداند. ژان کادوره شادمان به نظر می‌رسید. پیوسته شوخی می‌کرد و لطیفه می‌گفت و خدا را شکر می‌کرد که قوز به این قشنگی به او عطا کرده که عاقبت فایده آن را نیز کشف کرده بود. چندین بار طی راه به بهانه تماشای منظره و لذت بردن از آن ایستاد، اما در واقع چوب بست سنگین را به صخره تکیه می‌داد تا پشت رنجور خود را از بار آن آزاد کند.

از جلو مزرعه اوگولن که می‌گذشتند اوگولن خندان جلو دوید و خواست که آبپاش امه را بگیرد و به خانه برساند.

ژان وقتی به سبزیکاری خود رسید به وضع بدی یکه خورد. بسیاری از بوته‌هایش گردن آویخته بودند و بسیاری به نظر پژمرده می‌آمدند و برگ‌های کدوهای آسیائی پلاسیده و سرنگون شده بودند.

گفت: وقتی می‌رفتیم وضعشان عادی بود. چه شده؟

اوگولن گفت: چه شده؟ گرمای بعد از ظهر از سرشان گذشته. شما این باد گرم طرف‌های ساعت چهار و پنج را حس نکردید؟ باد گرم افریقا بود که آدم را خفه می‌کند. تازه بند آمده اگر آبشان بدهید دوباره خوب می‌شوند. دست کم برای امروز دوباره زنده می‌شوند.

همه شروع به آبیاری کردند و بلافاصله اثر بخشید و همه خوشحال شدند. سپس دو بطری شراب نوشیدند و هوا که تاریک شد جوزپه و باتیستین از دوستان تازه خود خدا حافظی کردند.

جوزپه گفت: ارباب، فردا نمی توانم به شما کمک کنم چون سه روزه باید بروم به پیشوریس^۱ سرکار ...

آقای ژان گفت: نگران نباشید. آب انبار کاملاً خالی نشده و تا دو روز دیگر حتماً باران خواهد آمد.

باتیستین دست همه را بوسید و با زبان نا مفهوم خود گفت: برای طلبیدن باران دعای خوبی بلدم. امشب قبل از خوابیدن سه بار آن را می خوانم.

دوباره به این خانواده بی نظیر دعا کرد: دعای خاص پیه مونت ها که بایست مواظب بود و در آن افراط نورزید زیرا در صورت افراط حتی خود حضرت مریم هم قادر به جبران اثر آن نخواهد بود.

شب سر میز ژان کادوره به زنش گفت: اگر ما چشمه ئی مثل این در دسترس می داشتیم هیچ مشکلی نمی داشتیم ... اما خیال نکن که مأیوس شده ام. حتی اگر زراعت امسالمان کاملاً به نتیجه نرسد هنوز به قدر کفایت پول ذخیره داریم که به کار خود ادامه دهیم. فعلاً باید به آمار اعتماد داشت و کرم خدا را از یاد نبرد.

سپس ساز خود را برداشت و گفت: حالا مانون ترانه آلوئت توژانتی آلوئت تو^۲ را می خواند ...

دعای باتیستین براستی بسیار مؤثر بود، زیرا آمار به وعده خود وفا کرد و آبپاش آسمان زراعت کوژپشت را چهار بار آبیاری و آب انبارش را پر کرد. کدوهای آسیائی روی داربست به گل نشستند و مانون کوچک به سرعت بزرگ

1. Pichauris

۲. ترانه ئی است مخصوص بچه ها: Alouette, gentille alouette.

می شد و ظرف شش هفته پرورشگاه خرگوش ها آماده شد. ژان شادمانه تر از پیش ساز می نواخت و اوگولن بیچاره زیر درخت توتش روی زمین می نشست و نخودهایش را می کوبید تا از پوست درآیند.

یک روز صبح آقای ژان را مشغول نجاری یافت. با صندوق هایی که در اسباب کشی به کارش آمده بودند با مهارت بسیار چهار قفس برای خرگوش ها ساخت که هر یکی به دری از تور فلزی مجهز بود و قفس ها را در انباری گذاشت و در دو لنگه ئی انبار را نیز نو کرد. به اوگولن گفت: خوب، این اولین قدم در احداث خرگوشداری. فردا می روم و خرگوش های تخم کشی را می آورم. یک نر و سه ماده و آن ها را تا وقتی که ماده ها اولین شکمشان را بزنند در همین قفس ها نگه می داریم. به این ترتیب تغذیه آن ها از علف هایی که خودمان از تپه ها جمع خواهیم کرد آسان خواهد بود. حساب کرده ام که تا آخر ماه ژوئیه حدود بیست خرگوش زاده خواهند شد. آن وقت می روم چند کیسه سبوس از آسیاب روی ساتل می آورم تا علوفه سبز آن ها را کامل کند. اوایل نوامبر نوزادهای دیگری خواهیم داشت آن وقت همه خرگوش ها را به فضای آزاد منتقل خواهیم کرد و کدوهای سیاه رفته رفته خواهند رسید. آن وقت ماجرای بزرگ ما شروع خواهد شد.

صبح روز بعد نزدیک ساعت هفت ژان کادوره با لباس شهری ، کلاه ملون¹ سیاهی بر سر و با صورتی خوب تراشیده عصائی نقره‌ئی دسته در دست از خانه خود خارج شد.

امه و مانون جلو طویله مشغول بروس کشیدن و برق انداختن شُم‌های خر بودند و خر با بارش به آسودگی منتظر بود و بارش دو صندوق چوبین بود که سوراخ‌های گرد و کوچک بسیاری در بدنه آن‌ها تعبیه شده بود. اوگولن از تپه‌ها باز می‌گشت. شاخه بلند خشکیده‌ئی را به دنبال می‌کشید و دسته سبد بزرگی از حلزون به ساعدش آویخته بود.

راه اوریب سینه تپه را پیش گرفت و به سمت دهقانخانه مرد کوژپشت سرازیر شد.

کوژپشت گفت: سلام همسایه. می‌بینید که عازم اوبانی هستم. اگر کاری در شهر داشته باشید با کمال میل صورت خواهم داد.
- فعلاً چیزی نمی‌خواهم . ولی از محبتتان ممنونم. باز می‌روید بذر بخرید.

- نه از آن بهتر. می‌روم خرگوش‌های تخم‌کشی بخرم. برای همین است که

1. melon : به معنی طالبی یا خربزه است و کلامی است گرد از ماهوت سیاه به شکل یک نیم‌طالبی لیه‌دار - م.

از شما خواهشی دارم. چون زودتر از غروب بر نمی‌گردم خواهش دارم لطف کنید و گاهی سری به زنم بزنید که اتفاقی نیفتاده باشد.

اوگولن گفت: خاطر جمع باشید. طرف ساعت یازده سر می‌زنم. شب هم می‌آیم. خیلی دلم می‌خواهد اولین خرگوش هاتان را ببینم.
- خوب، پس تا امشب!

جلو افتاد و خر را به دنبال کشان دور شد و جنگل کاج را که هرگز مردی چنین آراسته ندیده بود، حیران گذاشت.

اوگولن قبل از ظهر، خندان و حاضر به خدمت بازگشت و از امه حناگیسو پرسید که احتیاجی به چیزی ندارد و امه از او خواهش کرد که کنده پُر گره‌ئی را که از عهده شکستن آن بر نمی‌آمد برایش بشکند و اوگولن تیشه را برداشت و ده دوازده کنده شکست و چوب‌های شکسته را به دقت در انبار همیزم روی هم چید. نزدیک ساعت شش سرو کله آقای ژان با کلاه ملونش به دنبال خرش دوباره پیدا شد؛ کیسه‌ئی سبوس روی دو صندوق که به دو طرف پالان خرش آویخته بود قرار داشت.

به کمک یکدیگر اول کیسه سبوس و سپس صندوق‌ها را که با خرگوش‌های درونشان سنگین شده بودند به انبار بردند. مرد کورپشت زیر نظر پُر انتظار خانواده‌اش میخ‌های سرپوش صندوق‌ها را با دقت و احتیاط بسیار بیرون کشید و سرپوش‌ها را برداشت و سه خرگوش ماده حنائی رنگ را که به اندازه موش‌های صحرائی درشتی بودند از آن بیرون آورد.

گفت: ببینید، ماده‌های بسیار جوانی انتخاب کردم که هنوز باردار نشده‌اند. وقتی آدم می‌خواهد نژاد تازه‌ئی بوجود آورد این اولین شرط کار است. خرگوش‌های نر ندیده رابه‌آسانی در یک قفس قرار دادند و آن‌ها بلافاصله زیر علف‌های خوراکی ناپدید شدند.

«حالا نوبت خرگوش نر است، مانون برو در را ببند، چون این حیوان زور عجیبی دارد و ممکن است از دستان فرار کند و دیگر نتوانیم آن را بگیریم.»

اوگولن لبخندی زد و گفت: «نترسید. از دست من نمی‌تواند فرار کند. طناب‌ها را باز کنید و در صندوق را بلند کنید، ولی خیلی کم...»
 اما همینکه دستش را از شکاف باریک داخل صندوق کرد صندوق با تکان‌های شدیدی همراه با صدای خراش چنگال از جا کنده شد. اوگولن بهت زده فریاد کشید: «وای مادر مقدس! این خرگوش نیست، بلاست!»
 مرد کوژپشت لبخند زنان گفت: «نه، دو رگه است. حاصل دونژاد غول خرگوش فلاندر^۱ و ماده^۲ شارانت^۳ است.» ضمن گفتن این حرف به زنش چشمکی زد که مفهوم آن معلوم نبود.
 اوگولن ناگهان گفت: خوب، گرفته‌ش. پاهایش را گرفتم. در صندوق را ول کنید.

و حیوانی حنائی‌رنگ را که دست از تکاپو و تقلا برنمی‌داشت از صندوق بیرون کشید. سرش آویخته بود و خود را با چنان شدتی جمع می‌کرد و وا می‌گشود که بازوی اوگولن را باز و بسته می‌کرد. مانون به عقب جست و امه با دهانی از تعجب باز مانده مبهوت به جانور چشم دوخته بود. اوگولن آن را تا جلوی چشم خود بالا برد و با تعجب گفت: «این چه مخلوقی است؟ پوستش مثل سگ است. پاهایش به غول خرگوش می‌ماند. گوش‌هایش گوش خراست. من به عمرم این جور حیوان ندیده‌ام.»

چشمان مرد کوژپشت از شادی و غرور می‌درخشید. زنش به بازوی او آویخته و از دیدن این حیوان عجیب مبهوت بود.
 - این را کجا پیدا کردید؟

ژان کادوره گفתי لحظه‌ئی تردید کرد و بعد جواب داد: یکی از دوستانم آن را به من داد.

- لابد برایتان خیلی گران تمام شده؟

- بله، خیلی گران.

اوگولن گفت: مخلوق عجیبی است. عیبش اینست که خیلی لاغر است. یک اسکلت پشمالوست ... یک مثقال گوشت در تنش پیدا نمی‌شود. فقط شاید

1. Flandre

2. Charante

بشود گوش هایش را خورد.

مرد کوژپشت گفت: «این فقط برای تخم‌کشی است. دیگر خیلی جوان نیست. ولی خودتان می‌بینید یک پارچه آتش است. آن را بگذارید تو قفس آن قفس که قفل دارد.»

این کار را کرد و خرگوش همین که آرام گرفت شروع به خوردن کرد: دو دستش را روی شاخهٔ افاقیا گذاشته بود و برگ‌های آن را با تکان شدید سرش می‌کند.

اوگولن گفت: خوردنش به سگ می‌ماند. اما عجب وحشی است. شرط می‌بندم که اگر یک تکه گوشت جلوش بیندازید قورتش می‌دهد!

امه گفت: خوب، شما هم کمی مبالغه می‌کنید.

- بله، مبالغه می‌کنم، اما مبالغه‌ام کمی هم حقیقت دارد. در هر حال مواظب باشید. این ماده‌های ظریف را با این گرگ یکجا نگذارید، چون اگر بگذارید قول می‌دهم تا فردا صبح فقط استخوان‌هاشان برایتان می‌ماند. اوگولن بعد از آنکه یک پیاله شراب سفید نوشید با خیال راحت پی‌کار خود رفت.

انتخاب این خرگوش لاغر و لنگ‌دراز به نظر او دیوانگی غیرقابل جبرانی بود.

به پایه گنت: کلاه گنده‌ئی سرش گذاشته‌اند. فکرش را بکن، عین شبیح یک غول خرگوش که در صد سالگی از غیظ مرده باشد.
- از چه نژاد است؟

اوگولن کوشید خرگوش را برای پایه وصف کند و این کار را با چنان خنده‌هائی کرد که پیرزن کرو لال به وحشت افتاد، زیرا گمان کرد که او دارد می‌میرد.

ژان کادوره آن شب قبل از خوابیدن نزد زنش رفت و روی تختش نشست.
- امه می‌خواهم رازی را با تو در میان بگذارم.

زنش گفت: چه خوب. من از رازگوئی خوشم می‌آید. مربوط به اوگولن است؟

- نه مربوط به خرگوش است. همان خرگوش نر!
- من هم حدس می‌زدم که نباید خرگوش باشد. وای چشمهایش را دیدی؟ عجب هیکلی دارد. چه جور می‌شود تو یک تابه جایش داد؟ حالا بگو ببینم راز چیست؟

- خرگوش بودنش که خرگوش است. اما نه خرگوش عادی!
و به نجوا افزود: ... یک خرگوش استرالیائی!
- یعنی از درخت بالا می‌رود؟
- شاید این کار هم ازش ساخته باشد. ولی هیچ خیال ندارم امتحانش کنم. همیشه باید در قفس بماند. اما از جفت گیریش با خرگوش‌های اروپائی خرگوش‌های فوق‌العاده‌ئی به وجود می‌آید.
باید این را به اوگولن بگوئی، شاخ در می‌آورد.
- بهت گفتم که این راز است. هیچ کس نباید از آن باخبر بشود. وارد کردن این نوع خرگوش به فرانسه منع قانونی دارد.
- پس کی آنرا به تو فروخته؟

- خرگوشداری که خودش آن را از یک دریانورد قاچاقچی خریده بوده ...
او از تخم این خرگوش یک نژاد تازه بوجود آورده. و می‌خواست شر آن را از سر خود کم کند، چون ممکن بود برایش گران تمام شود. آن را به صد فرانک به من فروخت. اینجا برای ما خطری ندارد. از این گذشته من خیال دارم به محض اینکه خرگوش‌های نژاد جدید را به مقدار کافی برای تخم کشی به دست آورديم آن را قربانی کنم. و این نژاد جدید نژاد بی‌نظیری است که شاید روزی همه خرگوش پروران فرانسوی آن را نژاد رومارن بنامند.

دو هفته‌ئی گذشت تا پرتو امیدی دل غصه‌دار اوگولن را اندکی گرمی بخشید: پس از چند روز گرمای شدید قافلهٔ مرد کوزپشت را با بشکه‌هاشان دوباره دید که از جلو مزرعه‌اش می‌گذشت. آب‌انبار دوباره خالی شده بود و مرد کوزپشت نگران بود ... پس از عبور آنها شتابان به دهقانخانهٔ رومارن رفت. برگ بوته‌های گوجه فرنگی شروع به پلاسیدن کرده و مال ذرت خشک شده راست ایستاده بود. برگ بوته‌های کدو شل و ول مثل کهنه پاره از ساقه آویخته بود و اسپرس‌ها شروع به زرد شدن کرده بودند. چند برگ چید و آنها را نزد پایه برد و پایه آن‌ها را گلوله کرد و بوئید و گاز زد و گفت: «گالینت، اگر هوا تا چند روز دیگر همین طور خشک و خوب بماند دیگر باچند بشکه نمی‌تواند ذرت‌ها و اسپرسش را نجات دهد...»

گرما و خشکی در نهایت شدت ادامه یافت و دسیسه بازان طمّاع از این شادمان بودند و قافلهٔ تشنگان آب‌جو روزی چهار بار می‌رفت و می‌آمد... ولی بوته‌های گوجه فرنگی گردن راست نمی‌کردند و ذرت‌ها همچنان زرد می‌شدند و تبخیر بیش از پیش سریع می‌شد تا جایی که آقای ژان نگرانی خود را با اوگولن در میان نهاد و اوگولن به دروغ با او همدردی کرد.

گفت: نمی‌دانم بهتر نیست که نصف سبزی‌ها و یک قسمت از اسپرسم را فدای باقی کنم؟

اوگولن جواب داد: حیف نیست؟ سعی کنید سه چهار روز دیگر مقاومت کنید. باران عاقبت خواهد آمد.

کوژپشت رأی او را پذیرفت. دو روز بعد دو فریبکاربدخواه اطمینان یافتند که بازی را برده‌اند. اما یک شب که پایه به آسودگی خوابیده بود از درد لگن بیدار شد و این درد نشانی بود که هرگز خطا نکرده بود. شتابان، عریان برخاست و به سمت پنجره دوید و پنجره پوش‌ها را گشود و در روشنائی ناپاک سحر پرده‌ئی از مروارید سفید دید که از آسمان فرود می‌آید. انگشت در دهان کرد و به سوی آسمان بالا برد. از خلال ضخامت رگبار نسیمی از جانب دریا می‌وزید. نخستین قطرات بارانی درشت‌دانه و سیل‌گونه از سفال‌های سقف خانه قدیمی ناله بیرون کشید و برپشم پُریشت و به موی گراز مانده‌ئی که سینه او را می‌پوشانید آویخت.

به خود دلداری داد که: خوب این باران طرلانی نمی‌شود. درست آنقدر است که تاکستان من لازم دارد و سبزیکاری قوزی را سیراب نمی‌کند. چراگاهش هم نیم‌تشنه می‌ماند. بعلاوه دیر رسیده و زراعت این قوزی کله‌شق همه خشکیده و ضایع شده است.

در همین اثناء اوگولن یک لا پیرهن در آستانه دهقانخانه‌اش ایستاده بود. برگ‌هائی را که رگبار از درخت توتش می‌ریخت تماشا می‌کرد و با خود می‌گفت: اوگولن، عقیده ات چیست؟

و جواب می‌داد: عقیده‌ام اینست که این لابد همان مصیبتی است که وحشتش را داشتم. حتماً کار دعای باتیستین است. اگر این باران تا غروب بند نیاید سبزی‌های قوزی که هیچ مرده‌ها هم زنده می‌شوند و از زیر خاک بیرون می‌آیند...

در همین هنگام ژان کادوره فانوس در دست و یک بارانی پستیچی‌ها را بر سر کشیده با گیوه‌هائی پُر از آب که با هر قدم آب از آن‌ها بیرون فشانده می‌شد چلپ چلپ در گل راه می‌رفت و خرده نهرهای حاصل از رگبار را با سدهای کوچک هدایت می‌کرد و آب را در زراعت خود نگه می‌داشت. زن و دختر هر یک قابدستمالی را عمامه‌وار به گیسوان خود پیچیده او را در این کار کمک می‌کردند و

مانون که باران به زیر پیرهش می‌رفت و بر پشتش جاری می‌شد به قهقهه‌های بلند می‌خندید.

نزدیک ساعت هشت طوفان و رگبار آرام گرفت، اما بارانی تند و سنگین همچنان ادامه یافت و از هر سو نهرها راه انداخت و گودی‌ها و شیارها را پُر کرد. آنان مجبور شدند که لوله‌هایی که آب را به آب انبار می‌رساند منحرف کنند، زیرا آب انبار پُر شده و آب به آشپزخانه وارد شده بود.

ظرف سه هفته سه شب باران شدید بارید. بوته‌های کدوهای آسیائی از داریست بالا رفتند و با سبزی روشن‌تر شاخه‌های مو درآمیختند. اسپرس و شبدر به شادابی همه‌جا را گرفتند و مرتعی بقاعده پدید آوردند، که گرچه همانطور که پایه پیش بینی کرده بود یکدست نبود و کپه کپه بود، اما پرپشت و انبوه بود و سبزی تندی داشت. از همه بهتر سبزیکاری بود. هویج‌ها تحت فشار نیروی رشد از خاک بیرون زده بودند و بوته‌های گوجه فرنگی که از چوب‌های پای خود بالاتر رفته بودند سرهاشان در هوا آویزان بود و در نسیم شب موج می‌زدند.

او گولن که از دیدن موفقیت همسایه‌اش امید باخته بود برای پایه خبر برد و پایه غرولندکنان و در فکر فرو رفته راه دیدگاه ناپیدای خود را پیش گرفت. از دور بوته‌های شاداب نخود و داریست در سبزینه پنهان کدوها و گوجه فرنگی‌های رشد کرده و انبوه گشته را دید و با رضایت بسیار بازگشت.

گفت: همه‌اش سبزی است. جز سایه هیچ چیز عاید قوزی نمی‌شود. اگر این بوته موته‌هایش را در آفتاب بخشکاند می‌تواند تشک‌هایش را با آن‌ها پر کند یا آن‌ها را زیر پای خرش بیندازد تا زبان بسته روی آن‌ها غلت بزند. اما یک کیلوگرم گوجه فرنگی هم دستش را نمی‌گیرد.

با این حال سه روز بعد او گولن سراسیمه نزد او آمد و خبر آورد که از لابه لای شاخ و برگ این بیشه انبوه میوه‌های درشتی مثل آتش چشم را خیره می‌کند... وانگهی سبب زمینی‌هایش به اندازه سه هفته از مال خود او جلو زده‌اند. زیرا مزرعه او بعد از چند سال کشت و کار دیگر رمقی نداشت... نخودهای قوزی با

اینکه دیر کاشته شده‌اند مثل نخودهای کابریدان درشت و لطیفند.
 ژان کادوره تقریباً هر روز با خرش گوجه فرنگی به روی ساتل می‌برد و
 غذا و لوازم زندگی و اندکی نیز پول می‌آورد.

از راه حقتشناسی اغلب یک سبد سبزی به اوگولن می‌داد و او هدیه قوزی
 را برای پایه می‌برد. اول بار پیر زن لال به دیدن گوجه فرنگی‌های پُر گوشت و
 شاداب و نخودهای لطیف و طلائی رنگ و سیب زمینی‌های صاف و نازک
 پوست دست‌ها را روی سینه برهم نهاد و صداهای زوزه مانند تحسین آمیزی از
 گلو بیرون داد. بعد با اشارات دست و سر و صداهای دیگری که این بار به پارس
 کردن سگی بی شباهت نبود از بابت چنین موفقیتی در کار زراعت به اوگولن
 تبریک گفت.

در این حال دو مرد در زیر پوشش لبخندهای مصنوعی‌شان جوشیدن
 زهرخندی روستائی را در سینه خود حس می‌کردند و عاقبت پایه پیرزن مبهوت
 مانده را با تشر و خشونت به آشپزخانه‌اش فرستاد.

اوگولن سخت درهم بود و جرأت نکرد اعتراف کند که همین کوژپشتی
 که آن‌ها ناشی و تازه کار می‌دانستند و مسخره‌اش می‌کردند با اطمینانی که به
 اعتبار موفقیتش در کار کشت بیجا نبود پیوسته با گستاخی بیشتری از روش‌های
 روستائیان در کار زراعت عیب می‌گرفت و او را در کارش راهنمایی می‌کرد.

حصار باغ خرگوش‌ها سریع‌تر از آنچه که پایه پیش‌بینی کرده بود پیش رفت. کندن پی ظرف دوماه به پایان رسید و کار گذاشتن دیوار تور سیمی بیش از یک هفته طول نکشید، اما ساختن چهار لانه خرگوش قبل از پایان سپتامبر پایان نیافت.

خرگوش‌ها اولین شکمشان را زائیده بودند و یک روز صبح اکتبر که هوا خوب بود به هوای آزاد رها شدند.

اوگولن که برای حضور در این مراسم دعوت شده بود از دیدن قد و قامت و زبر و زرنگی بچه‌های «شبح‌پیر» انگشت بر دهان مانده بود. پوستشان مثل مال روباهی حنائی رنگ بود و مثل غول‌خرگوش‌ها جهش‌های عظیم می‌کردند و مادرها در نهایت آرامش در اسپرس و شبدر می‌چریدند و خرگوش‌نر که بعد از همه رها شده بود. به وسط باغ شتابید و روی پاهای بزرگش راست نشست گوش‌های درازش را بلند کرد. لبهایش را مدتی تکان داد و ناگهان به طرف تور سیمی حمله برد، اما تور سیمی آن را مثل توپی که به دیوار برخورد به داخل باغ واپس فرستاد. خرگوش حمله‌اش را تکرار کرد و عاقبت پس از چهار بار شکست تسلیم و در یکی از لانه‌ها پنهان شد.

آقای ژان پیروزمندانه گفت: خوب بفرمائید. اولین خرگوش‌های نسل

جدید برای تخم کشی آماده‌اند. حالا مسأله اینست که ببینیم این کدوهای کاشته‌ایم آن طَور که من انتظار داشتم بکار می‌آیند یا نه!

کدوها از پرتغال درشت تر شده بودند. صد و دوازده عدد آن‌ها را اشمرده بود. آن‌ها را روی تورهایی که روی دار بست کشیده و برای مقاومت در برابر سنگینی آینده‌شان با چند تیر اضافی زیربندی کرده بود خوابانیده بود. اما چطور می‌شد دانست که چه وقت رسیده‌اند. زیرا پوست آن‌ها به قدری سخت بود که تشخیص رسیدن آن‌ها ممکن نبود.

این مشکل را اوگولن حل کرد و گفت: وقتی دیدید که دیگر بزرگ نمی‌شوند لابد رسیده‌اند.

اواخر نوامبر بود که بزرگی آن‌ها به اندازه هندوانه‌ئی شده بود. آقای ژان دیگر انتظار را جایز ندید و تصمیم گرفت که یکی از آن‌ها را باز کند. این باز خود مراسمی بود که اوگولن در آن حضور داشت.

برای بریدن دم آن از یک قیچی باغبانی استفاده کردند. سپس با کاردی ارده‌ئی که مدتی آن را شنمال و پاک کردند کدوی عجیب به دو نیم‌کره تقسیم شد. گوشتی داشت پُر از الیاف و همچون شیر سفید و در وسط آن دایره‌ئی از تخمه‌های براق سیاه. اوگولن باریکه‌ئی از آن برید و همه خواستند از آن بچشند. اوگولن گفت طعم کدو که نمی‌دهد.

آقای ژان کمی فکر کرد و سپس گفت: انگاری هندوانه نرسیده ... اما چه طراوتی و چه عطر لطیفی که وصفش ممکن نیست ... چه خوشمزه است! اوگولن گفت: باید دید به دهان خرگوش‌ها هم خوشمزه است و اسهال یا قولنج نمی‌آورد؟

بلافاصله آزمایش به عمل آمد. گوشت سفید کدو را له کردند و با مقداری سبوس آمیختند و خرگوش‌ها آن را با اشتها و حتی حرص بلعیدند و آزاری از آن ندیدند.

امه طبق دستور العملی که در جزوه داده شده بود آن را در روغن سرخ کرده که بسیار خوشمزه شد و اوگولن اعلام کرد که او هم از این کدو خواهد کاشت. آقای ژان گفت: این هم یک قدم دیگر که به موفقیت انجامید و نشان

می‌دهد که در راه درست روانه شده‌ایم.

- شما موفق شدید!

- نه، هنوز نه، حتی باید بگویم تا موفقیت خیلی راه مانده. اما شکی

نیست که براه افتاده‌ایم.

پاپه گفت: هی می‌گوئی راه افتاده، راه افتاده، خفه‌ام‌کردی. راه افتادن که کاری ندارد ... مهم اینست که به مقصد برسد!

ولی برادرزاده‌اش بدبین بود. موفقیت‌های مردک‌وژپشت در نظر او نشان آن بود که نظر کرده است .

گفت: پاپه، هیچ سال تابستان این همه باران نیامده ... من می‌گویم این باران‌ها را خدا به عوض چشمه‌ئی که ما کور کردیم ، به جای زنده‌ئی که ما در خاک کردیم برایش فرستاده.

پاپه تشر زد: یابو، الاغ.

- دوش اینکە اصلاً دلشان برای شهر تنگ نمی‌شود، به عکس هیچوقت به این خوشی و سرده‌ماغی نبوده‌اند. مثل خرجان می‌کند و تازه چاق می‌شود. زنش مثل بلبل می‌خواند. دخترک به قدر یک وجب بزرگ شده. ساق‌های پایش چاق و قشنگ است. صبح تا شب می‌خورد و می‌رقصد و تاب می‌خورد و آواز می‌خواند. تو هر چه می‌خواهی بگو. مردک اصلاً خر نیست. درست است که بعضی وقت‌ها ادعایش زیاد می‌شود و آدم حرف‌هایش را نمی‌فهمد، اما سبزی‌کاریش نظیر ندارد. باغ خرگوش‌هایش را دست تنها درست کرد. همان خرگوش مضحک و تماشائی‌اش بچه‌هائی پس انداخته که نظیر ندارند.

همان کدوهای استخوانیش فوق‌العاده‌اند. حرفش روی هوا نیست. با همین چهارتا دانه دویست کیلو کدو می‌چیند و تازه چیزی است که هم آدم می‌خورد و هم خرگوش ... اول‌ها من همه‌اش بهش می‌خندیدم و مسخره‌اش می‌کردم. اما حالا ازش می‌ترسم. از من می‌شنوی هیچ وقت از اینجا تکان نمی‌خورد.

پاپه گفت نه، نه بچه جان . این طور نیست . این ها همه حرف مفت است . چهارتا پایه کدو کاشته و آن ها را به میوه رسانده درست . اما این برای آنست که توانسته آبشان بدهد . اما اگر بخواهد پانصد پایه بکارد نصفش در همان ماه ژوئیه می خشکد و باقی برایش کدو می دهد اندازه یک بادام .

دوم اینکه اگر هم بتواند پنجاه تا خرگوش بزرگ کند ده تایش با آفت و مرض تلف می شود . هفت هشت تایش را لاشخور می برد ، هفت هشت تایش را دله می خورد و با اولین خشکسالی که دیگر علف توی کوه پیدا نشود باید برای سیر کردن باقی شان علوفه بخرد ، و خرگوشی را که پنج فرانک خرجش کرده سه فرانک بیشتر ارزش نمی خرنند . وقتی ذخیره اش ته کشید مجبور است جُل و پلاسش را جمع کند و شرش را از سر ما بکند .

یک شب پس از آنکه دخترک خوابید، ژان کادوره به اتاق زنش رفت و روی تختخواب او نشست و گفت:

- امه، من حساب هایم را کرده ام از ۱۳۶۸۲ فرانک ارثیه چیز زیادی باقی نمانده. چون من در راه بدست آوردن ثروت بی حساب خرج کرده ام و همه چیزمان را به بازی گذاشته ام. اما امروز می توانم با اطمینان به تو بگویم که بازی را برده ام. همه خرج هایی که لازم بوده کرده ایم و قسمت دشوار کارها را پشت سر گذاشته ایم. پولی که برایمان مانده در دست تو می گذارم. هزار و صد و بیست و سه فرانک. حتی اگر درآمد دیگری نداشته باشم این پول برای گذران یک سال ما کافیهست. حال آنکه نه اجاره خانه می پردازیم نه احتیاجی به لباس های گران داریم و سبزی هم هرچه بخواهیم مجانی است. و امیدوارم تا سه ماه دیگر بتوانیم شروع به فروش خرگوش هم بکنیم...

- تازه اگر لازم شد می توانیم گردن بند مرا هم بفروشیم. می گفتند دست کم ده هزار فرانک قیمت دارد.

ژان صدایش بلند شد که: بفروشیم؟ هرگز. گردنبند تو یک جواهر خانوادگی است و باید در خانواده بماند. اگر لازم باشد پا برهنه بروم حاضر نیستم به چنین کار زشتی دست بزنم. فایده ئی ندارد. درست است که وضع ما درخشان نیست، اما اساس کارمان استوار است و یقین دارم که تا یک سال دیگر رونق

کارمان شروع خواهد شد... حالا گوش کن برایت توضیح می‌دهم...
 امه گفت: عزیزم من احتیاجی به توضیح ندارم. می‌دانم که تا تو هستی
 هیچ خطری ما را تهدید نمی‌کند و اگر می‌گفتی یک شاهی هم پول برایمان نمانده
 البته حرفت را باور می‌کردم، اما می‌خندیدم. حالا می‌خواهم یک تقاضا از تو
 بکنم. کارهای سنگین تمام شد غصه‌ها و نگرانی‌هایت هم خیلی کمتر شده و
 شب‌ها دارد سرد می‌شود. اینست که گمان می‌کنم حالا عیبی نداشته باشد که
 بیانی پهلوی من بخوابی.
 امه این را گفت و ناگهان سرخ شد و صورتش را زیر ملافه پنهان کرد. اما
 این کار لازم نبود، زیرا شوهرش شمع را فوت کرده بود.

پائیز آرام و مطبوعی بود.

کدوها را چیدند و روی طبقه‌هایی که در آشپزخانه کوبیده بودند ردیف
 کردند و این کار را از ترس موش‌هایی کردند که در انبار فراوان بودند. مرد خرگوش
 پرور هر روز سه تا از آن‌ها را با اره می‌برید و برای سوپ خودشان و غذای
 خرگوشان از آن‌ها استفاده می‌کرد. و تخمه‌های آن‌ها را می‌شست و در شیشه
 بزرگی می‌ریخت و در گنجه می‌گذاشت. سپس تمام خانواده برای جمع کردن
 علف به تپه‌ها رفتند.

مقدار زیادی کرباس کنفی را لوله کرده روی شانه می‌برد و در جوالی که بر
 پشت خر بود چند کیسه خالی و داس و چند داسگاله و نیز غذاشان قرار داشت.
 بُزها جلو می‌رفتند و مانون با پرتاب سنگ یا فریادهای خود آن‌ها را
 می‌خواند و بر آن‌ها نظارت می‌کرد و در امتداد چین‌های طبیعی کوه که می‌رفت
 بلند می‌خندید یا ساز می‌نواخت و با شنیدن بازتاب خنده یا نوای ساز خود
 تفریح می‌کرد.

خر دنبال او می‌رفت و بر سر بوته‌های خار خشک می‌ایستاد و به ضربت
 ملایم چوب صاحبش با دهنی پر از گل و گیاه دوباره راه می‌افتاد.
 روزهای اول لازم نبود که زیاد از خانه دور شوند، اما رفته رفته ناچار بودند

تا وادی‌های دوردست فلات‌های بلند که غلات وحشی دیررس هنوز اندکی سبزی می‌زد پیش روند.

آنجا باتیستین را که با گله بزهای خود به کوه آمده بود و علف‌های داروئی جمع‌آوری می‌کرد می‌دیدند و او به آن‌ها کمک می‌کرد تا کیسه‌هاشان را پُر کنند. نزدیک ساعت هشت و نیم پای صخره‌ئی دورهم می‌نشستند و با اشتهای بسیار غذا می‌خوردند و سپس راه سرایشب خانه را باز می‌پیمودند.

کیسه‌های پُر از علف که همچون گنبدی بر پشت خر بسته شده بود با هر قدمش به یک سو متمایل می‌شد و ژان کادوره که زیر خرمنی از علف پنهان بود و جز پاهایش زیر آن نمایان نبود و ترانه‌اش از شکم خرمنش به گوش می‌رسید دنبال خر روان بود.

ماه دسامبر نوبت چیدن زیتون بود. درخت‌های کهن که از نوساقه‌های بیقواره و شاخه‌های خشکیده اطراف خود پیراسته شده بودند، گرچه کمی بی‌حساب سبک شده بودند تا برگشان شکم بزها را سیر کند، از این مراقبت‌ها که مدت‌ها از آن‌ها دریغ شده بود به غیرت آمده بودند و از محصول آن‌ها سی و پنج لیتر روغن به دست آمد، زیرا آسیابان بسیار شریف برامافان^۱ که مهربانی و نیز برجستگی پشت آقای ژان بر دلش اثر گذاشته بود بیش از ده درصد از روغنش نذردیده بود.

روز به روز بر طراوت و پر باری باغ سبزی افزوده می‌شد. خرگوش‌ها که علف فراوان می‌خوردند و از هوای آزاد و آفتاب هیچ کم نداشتند بزودی چندین برابر شدند. البته در کار تکثیر غیرت خویشاوندان استرالیائی‌شان را از خود نشان ندادند. با این حال در اولین شکم چهارده خرگوش و در شکم دوم هیجده تا و در شکم سوم صد و سی تا بر تعداد آن‌ها افزوده شده بود.

از آن به بعد مرد خرگوش پرور هر هفته شکاری ترتیب می‌داد و خرگوش می‌گرفت. هنگامی که این جوندگان سیری ناپذیر به دور خرمن بزرگ علفی که از تپه‌ها آورده شده بود جمع می‌شدند مرد کورژپشت مدخل لانه‌ها را می‌بست تا خرگوش‌ها به درون آن‌ها پناه نجویند و آنگاه خانواده رقصان و فریادکشان و

کف زنان می‌کوشیدند و خرگوش‌هایی را که برای تابه مناسب شده بودند در گوشه‌ئی از باغ محاصره می‌کردند.

این خرگوشان را به مدت هشت روز در قفس‌ها از دیگران جدا نگه می‌داشتند و طی این مدت به آن‌ها علف‌های معطر و خمیر کدو و سبوس می‌خوراندند.

هر روز شنبه صبح زود خرگوش‌پرور به اوبانی می‌رفت و دو صندوق پهن که نرده‌های چوبی داشت و هر یک حاوی پنج شش خرگوش چاق و چله بود و نیز صندوقی پر از محصول باغ سبزی بار خر می‌کرد و به بازار می‌برد. کت خاکستری رنگ و شلوار راه راه و پوتین‌های دکمه دار خود را می‌پوشید و تعلیمی در دست دنبال خر می‌رفت. از کار خود بسیار راضی بود و تابلوئی را که خود نقاشی کرده و با حروف زیبا روی آن نوشته بود «خرگوش پروری رومارن» زیر بغل داشت.

کلاه ملونش به زودی در بازار شناخته شد و گاه عابران به دیدن او که تابلوش را به ساقه چناری آویخته میان قفسهایش ایستاده بود سخت به خنده می‌افتادند. زن تنومندی که خود فروشنده بود و دید که این مرد از رموز فروشندگی بی‌خبر و از چك و چانه زدن با مشتریان گستاخ عاجز است به او پیشنهاد کرد که کالاهای او را برایش بفروشد و کورژپشت با خوشحالی پذیرفت و خود در انتظار به فروش رفتن فرآورده‌هایش به کلیسا می‌رفت و در نماز ساعت هفت شرکت می‌کرد. سپس روزنامه سرگرم کننده‌ئی برای مانون می‌خرید و به چنار تکیه می‌داد و تا پایان فروش آن را می‌خواند. آن وقت با پانزده و گاه بیست فرانک پول در جیب با صندوق‌ها و قفس‌های خالی بر خر سوار می‌شد و درحالی که پوتین‌های دکمه‌دارش به وضع مضحکی از پاچه‌های شلوار راه راهش آویزان بودند، راه تپه‌ها را پیش می‌گرفت.

به این ترتیب خانواده در رفاه نسبی گذران می‌کرد و زن‌ها هیچ غمی نداشتند. امه با گیسوانی همیشه آراسته و لباسی پیوسته پاکیزه به شیوه بانوئی که خدمتکارش بی‌خبر به سفر رفته باشد به امور خانه رسیدگی می‌کرد. هوای آزاد کوه او را زیباتر کرده بود و صبح به هنگام بیدار شدن از خواب دلش هوای خواندن می‌کرد.

مانون خردسال که داشت ده ساله می‌شد چنان می‌درخشید که گفتی گرد طلا بر سراپایش پاشیده‌اند. چشمانش که گفتی کبودی همه دریاها را در خود داشت نسبت به چهره‌اش زیاده درشت بودند و گیسوان طلائی‌ش به قدری پر پشت بودند که مادرش بی‌قیچی به زحمت می‌توانست برگ‌های قرمز دانه و کاج و شاخه‌های خشکیده تمشک را از آن‌ها جدا کند.

نسیم کوهستان و دلبستگی به درختان و خلوت طبیعت میان جانوران او را همچون روباهی وحشی و سبک پا ساخته بود. عشق بزرگش باتیستین بود و او را مانند افسون‌گر نیک‌پی داستان پریان دوست می‌داشت و زن ایتالیایی نیز او را می‌پرستید. هر روز صبح بزهای خود را با هم روی فلات‌های سنگلاخ به چرا می‌بردند. باتیستین به او یاد می‌داد که چگونه از این جانوران مراقبت کند و رموز دام‌نهادن و هزار نکته باریک و رازهای پنهان کوه را به او می‌آموخت. اول به زبان فرانسوی نامفهوم می‌سخن می‌گفت که آن را به کمک صدا ادا فهمیدنی می‌کرد.

اما دخترک پس از چند هفته به جایی رسید که زبان او را می‌فهمید و عاقبت با لهجه بی‌ظرافت پیه‌مونتیی آشنا شد و سوار بر خر فریادهای پیروزی‌کشان به تاخت تا رومارن پائین می‌آمد و درخورجین خرش خوراکی‌های وحشی کوهی می‌آورد. قارچ‌هایی همچون خون سرخرنگ و مخروط‌های کاج مخصوصی که لطیف و خوراکی بود و حلزون‌های آویشن پرورد و اغلب توکاهائی که گوشتشان عطر مورد داشت یا باسترک‌هایی که با سروکوهی تغذیه کرده و پروار شده بودند. ابتدا وقتی این مرغکان بیجان را روی میز آشپزخانه می‌انداخت از کار خود اندکی شرمنده بود و خود از خوراکی که مادرش با آن‌ها درست می‌کرد نمی‌خورد. یک شب پدرش پنج شش باقرقره بریان را که در لایه‌ئی از چربی پیچیده و طلائی شده بود از سیخ فرو لغزانان با لحنی بسیار جدی گفت: «آدم همیشه برای این مرغکان ملوس و ظریف که جیر جیر کنان پرواز می‌کنند دلسوزی می‌کند، اما باید به یاد داشت که همین مرغکان حیوانات درنده‌ئی هستند که جانوران کوچک‌تر از خود را صد صد و با بیرحمی نابود می‌کنند تا سیر شوند. وانگهی هرگز ندیده‌ام که دختر خانم‌هایی که برای باقرقره بیگناه یا مرغ قهقهه‌زن مهربان اشک می‌ریزند به دیدن کباب بره روی آتش گریه کنند. به عکس کباب بره است که اشک می‌ریزد و دود از دل آتش بلند می‌کند.» و خود شروع کرد تکه گوشت بریانی را که جز جزکنان در لفاف چوبی‌اش سرخ شده بود، جویدن. مانون نیز یکی از همین مرغکان را برداشت و ملاحظات مهرآمیزش را فراموش کرد.

گوشت مرغ‌ها همیشه ترد و آبدار نبود، اما پدرش این عیب را به روی خود نمی‌آورد.

می‌گفت: «مادر طبیعت اطفال خود را گرسنه نمی‌گذارد. من هرگز از خوردن این قدر لذت نبرده‌ام. تنگدستی گذرای ما چندی است ما را مجبور کرده است که به فرآورده‌های فصل خودمان و مخصوصاً محصول بیابان که حاصل زمین خداست و هیچ کودی جز خاک طبیعی نشناخته است اکتفا کنیم و چه خوبست که من توانسته‌ام از سه فنجان قهوه روزانه‌ام صرف نظر کنم. اولاً برای اینکه حالا قهوه روزهای یکشنبه‌ام بیشتر به دلم می‌چسبد ثانیاً جوشانده گل

مریم که صبح ها می خورم و از آن کیف می کنم خاصیت های فوق العاده و فراوانی دارد و سلامت کامل کنونی ام از همین است.»

«اما هوای آلوده شهرها مادر و حشتناک ترین بیماری هاست. وقتی به این نگو نبخت هائی فکر می کنم که در اتاق های کوچک و فضا های خفه روی هم انباشته و در میان این جنگال و هیاهوی سرسام آور شهر زندگی می کنند و هر روز صبح به اداره می روند و در اتاق های بدبو تا غروب جان می کنند و خود را اشخاص مهم و از روستائیان برتر می شمارند در دلم به آن ها می خندم!»

پوزخند می زد و مانون به قهقهه می خندید.

مانون در خانه بسیار بندرت دهان می گشود و کلمه ئی بر زبان می آورد و ترجیح می داد به سخنان پدرش گوش کند، زیرا او را از هر حیث می ستود و بویژه به سبب نقص پشتش مادرانه دوستش می داشت. سر میز مراقب لیوان و بشقاب او می بود. درشت ترین و فربه ترین توکا و بهترین انجیر و قشنگ ترین قارچ را برای او انتخاب می کرد و وقتی پدرش از صحرای آمد پیش پایش زانو می زد و کفش های یغور روستائی را از پایش در می آورد.

روزهای بارانی زمستان برایش جشن بود، زیرا در این روزها همه در خانه می ماندند. جلو آتش بخاری که شاخه های خوشبوی درختچه های کوهی زیر کنده های کاج می سوخت می نشست و پدرش تاریخ فرانسه را برای او نقل می کرد یا برایش شعر می خواند یا یکی از کمدی های مولیر را اجرا می کرد و صدای خود را به تناسب اشخاص مختلف تغییر می داد. ساز دهنی کوچکی از اوبانی برایش خریده بود و در فاصله میان دو درس با هم ساز می زدند.

مانون ترانه های پرووانسی می نواخت و پدرش با واریاسیون های بسیار زیبایی در اطراف مضمون ترانه او را همراهی می کرد.

اغلب جوزپه هیزم شکن به مدت یک هفته به وادی های دوردست پیلون دو روا^۱ یا دامنه های بائو دو برتانیو^۲ به کار می رفت.

آن وقت باتیستین همراه بژها و سگ سیاهش نزد آن ها به مهمانی می آمد و یک سبد سبزی یا دو کوزه آب چشمه یا یک کنده دراز کاج با خود می آورد و

می گفت این اجاره خانه من است و آقای ژان این هدایا را با خوشروئی و امتنان از او می پذیرفت، زیرا اگر رد می کرد دل ساده پیشکش آورنده را می شکست. زن ایتالیائی روز را کنار آن ها می ماند و به امه یاد می داد که از شیر کم چربی بزها که در تپه های سنگی چریده بودند پنیر درست کند. شیر که می بست آن را در صافی های جگنی به شیوه شبان هائی که اوصافشان در اشعار ویرژیل آمده است صاف می کرد یا طریق ساختن گرده های کوچک پنیر کوهی آمیخته به چاشنی علف های معطر کوهستان یا اسرار پختن تارت پیاز یا سوپ ریحان را به او می آموخت و مانون در این آموزش نقش مترجم را ایفا می کرد.

ظهر همراه خانواده غذا می خورد، اما به هیچ قیمت حاضر نمی شد با دیگران سر میز بنشیند و همیشه روی زمین کنار اجاق می نشست و بشقابش را روی زانو می گرفت و گهگاه بی مقدمه به صدای بلند می خندید یا با حرارت بسیار دعا می کرد. غروب که می شد خدا حافظی می کرد که برود، اما آقای ژان راه بر او می گرفت و در را می بست و کلید آن را در جیب می گذاشت و بعد از شام سازدهنی اش را برمی داشت و او را وادار به خواندن ترانه های قدیمی پیه مونت می کرد و امه به تناوب با او می خواند و مانون برهنه پا روی میز می رقصید و در دهقانخانه دور افتاده میان تپه ها شادی عظیمی می جوشید و این کانون محقر در چشمه سرشار از محبت و امید غرقه می شد.

او گولن اغلب به دیدن آن ها می آمد و برای پایه خبر می برد و گزارش می داد. «پایه، می ترسم ... کار قوزی خوب سگه است ... از این زندگی دهاتی نمی دانی چه کیفی می کند ... پیدا است که پدر بزرگش دهاتی بوده ... اگر به چهل پنجاه تا خرگوش و پنجاه شصت بوته کدو راضی باشد تا بیست سال دیگر هم اینجا می ماند و باکیش نیست. قوزی اینجا ماندنی است ...»

- صبر کن، صبر! دل و جگر داشته باش. شجاعت خوب چیزی است! این بابا اهل کتاب است و به کم قانع نیست ... گالینت، حواست جمع باشد. راهش راه دوری است و عاقبت ندارد.

پک شب سر شام ژان کادوره به زنش گفت: فردا یکشنبه است. باید خودتان را
لشنگ کنید، سه نفری می‌رویم به ده، می‌رویم به کلیسا تا برای این همه نعمتی
که خدای بزرگ به ما داده و رحمت بی‌حسابش شکرگزاری کنیم.
- با این تعریف‌هایی که دوستان از این دهاتی‌ها می‌کند من ترجیح
می‌دهم بروم به روی ساتل.

- اتفاقاً نه، نباید نشان بدهیم که خودمان را پنهان می‌کنیم من هیچ چیز به
کسی بدهکار نیستم و از هیچ کس واهمه‌ئی ندارم و تصمیم گرفته‌ام که این حال را
به همه نشان بدهم.

خود را آراستند و زیبا کردند. امه کلاهی پرداز بر سر گذاشت و کت و دامنی
لیموئی بسیار تنگ و چسبان به رنگ قناری به تن کرد و گلی آبی رنگ بر یقه زد و
با آن کفش‌های سبک لوئی پانزدهم‌ش که پاشنه‌های بلند و باریکشان رفتار
استوار را غیرممکن می‌ساخت از دویست متری نظر را جلب می‌کرد.
مانون کوچک به راستی زیبا شده بود و از زیبایی خود لذت می‌برد.
موهایش که برق طلا داشت از زیر با شلق کبودش بیرون می‌آمد و کفش‌های براق
و جوراب‌های بی‌چروک و پیرهن ساتن گلی رنگش و خاصه کمر بند ظریفی که از

پشت کمرش را جمع می‌کرد نمونه زیبا پوشی بود. اما پدرش ژاکت^۱ خاکستری و زیر آن جلیقه‌ئی طلائی رنگ پوشیده بود و یقه آهارخورده سفتش گردنش را اندکی می‌فشرد و گلوییش را پنهان کرده بود و کلاه ملّون طوسی رنگی بر سر گذاشته و دستکش‌های دودی رنگی به دست کرده تعلیمی جگن دسته‌نقره‌ئی خود را به سبکی در دست گرفته بود.

وقتی او گولن آن‌ها را دید که از جلو خانه‌اش می‌گذرند فقط از تعدادشان آن‌ها را شناخت و بهت‌زده پیش رفت و پرسید:

- به شهر می‌روید؟

- نه، می‌رویم کلیسا!

او گولن ندانست چه جواب بدهد. فقط دبنگانه گفت: «بله، راستی امروز یکشنبه است ... من که حساب روزهای هفته بکل از دستم رفته است. خوب، در کلیسا خوش بگذرد ... روز بخیر ...»

آن‌ها را که در کوره راه به سوی ده سرازیر می‌شدند بانگاه دنبال کرد و عاقبت گفت:

- تف به این قسمت! نمی‌فهمم این جور آدم‌ها چرا در شهرشان نمی‌مانند. اگر قوز نداشت آدم خیال می‌کرد استاندار است. چه بهتر که با این سر و پُز می‌روند ده. مثل غریبه‌ها. هیچ کس باهاشان حرف نمی‌زند.

ورود آن‌ها به میدانک واقعه مهمی بود. بسیاری از روستائیان که از وجود آن‌ها بی‌خبر بودند از دیگران می‌پرسیدند این‌ها کی اندو از کجا آمده‌اند. پاپه به مدریک دو باربارائو^۲ گفت:

- این یک موسیوی شهری است که می‌خواهد پا تو کفش دهاتی‌ها بکند. مدریک گفت: چه حرف‌ها! یعنی کارگر می‌گیرد؟

۱. Jaquette: لباس رسمی است که تا زانو می‌آید و لبه‌های دامن آن از شکم به پائین بتدریج به سمت عقب باز می‌شد - م.

2. Mederic de Barbaraou

- نه، بابا. می‌خواهد مثل من و تو زراعت کند. منتها وقتی می‌خواهد زمینش را بیل بزند دستکش دست می‌کند.

مدریک مرد کوژپشت را برانداز کرد و قه قه خندید.

ژان کادوره از خشم و اندوه سرخ شد، زیرا گمان کرد که این مرد روستائی به قوز او می‌خندد. دندان‌ها را برهم فشرد نگاهی سرشار از بیزاری به اطراف خود افکند. موضوع دهن به دهن سراسر میدانک را سیر کرد و او همه جا با نگاه‌های خندان روستائیان روبرو شد. زن‌ها در باره لباس امه و گردن بند و سنجاق سینه و انگشترهایش اظهار نظر می‌کردند ... طی مراسم نماز در کلیسا چشم‌ها همه به سوی آن‌ها بر می‌گشت جناب کشیش بسیار پیر بود و به علت عارضه آب مروارید چشمانش مجبور بود عینکی سنگین به کلفتی ته‌استکان به چشم بزند و دندان‌های مصنوعی‌اش مانع بود که کلمات را درست ادا کند و متوجه حضور مؤمنان جدید نشد. آن‌ها در آخرین ردیف مانده بودند، زیرا مرد کوژپشت ترجیح می‌داد که مردم او را از جلو ببینند. اما هر لحظه سرها به سوی او می‌چرخید و او گمان می‌کرد که در چشمان این کنجکاوان آثار تمسخر می‌خواند و با نگاه‌های زهر فشان و همچون خنجر تیز خود به مصاف نگاه‌های خندان آن‌ها می‌رفت...

پس از پایان مراسم نماز کلیسا امه به دکان قصاب رفت که باز بود، زیرا یکشنبه روز کاسبی و فروش فراوانش بود. کلودیوس با خوشروئی با او روبرو شد. پایه که از دور مراقب آن‌ها بود دید که قصاب سر صحبت را با آن‌ها باز نکرد، زیرا هجوم مشتریان زیاد بود و قصاب فرصت حرف زدن نداشت و از این بابت خشنود شد.

با خود گفت: «تازه کلودیوس مدت زیادی در شهر بوده و کاری با مسائل گوهستان ندارد. حتماً از موضوع چشمه بی‌خبر است.»

سپس به دکان نانوا رفتند و روستائیان در گوش هم نجواکنان عقب کشیدند و راه برایشان گشودند و مرد کوژپشت نجوای ایشان را نشان خصوصاً متشان دانست، و زن نانوا در سکوتی عمیق نان آن‌ها را در ترازو نهاد و عاقبت از میدانک گذشتند که جماعت کافران و از کلیسا بیگانگان در آن به گوی بازی مشغول بودند.

مرد کوژپشت باوقار بسیار بی‌اعتنا به آن‌ها، چنانکه گفتی اصلاً وجود

ندارند از جلویشان گذشت.

پمفیل گفت: این همسایه او گولن است.

فیلوکسن گفت: خیال می‌کند شاه پتل پورت است، خبر ندارد که یک سنده هم نیست.

آقای ژان و خانواده‌اش به آن‌ها پشت گرداندند و از کوره راه تند نشیبی که به ته دره می‌رفت سرازیر شدند در این هنگام بود که کابریدان تصمیم گرفت که گوی پمفیل را که به چوب پنبه زیاده نزدیک بود هدف قرار دهد و آن را دور کند. مدتی دراز نشانه گرفت و دورخیز کرد و سه قدم بزرگ برداشت، اما مثل همیشه تیرش خطا رفت و گویش بر سر سنگ گرد در خاک فرورفته‌ئی خورد و برجست و از فراز بوته‌های قرمز دانه کنار جاده پرواز کرد و در وادی فرو افتاد و به کمر مرد کوژپشت که پشت سر زن و دخترش روان بود خورد. کوژپشت از خشم دیوانه شد و گوی خطرناک را از زمین برداشت و آن را با تمام زور بازوی خود به سمت گوی بازانی که از آنجا پیدا نبودند پرتاب کرد. کابریدان که دوان دوان به جست و جوی گوی خود آمده بود خوشبختانه بهوش بود و بهنگام به یک سو جست، زیرا گوی از کنار گوشش گذشت و روی پای برنار^۱ بنا افتاد. مرد بنا مچ پایش را در دو دست گرفته بر پای دیگرش از درد ور می‌جهید، حال آنکه کابریدان به لهجه پرووانسی فریاد زد:

«فقط قوزی نیست دیوانه هم هست!»

ژان کادوره او را قابل ندانست که به دشنامش که زن و دخترش نمی‌فهمیدند جوابی بدهد و در سرایشب کوره راه به رفتن ادامه داد. اما گهگاه روی می‌گرداند و به عقب نگاهی می‌انداخت. گفتی وحشت داشت که مبادا گوی دیگری در پی او لی بیاید.

گفت: مادرم حق داشت. یک مشت وحشی نفهم در این ده جمع شده‌اند و من ننگ دارم از اینکه با آن‌ها خویشاوندی دوری دارم.

در همان لحظه فیلوکسن شاه نخود را ملامت می‌کرد که: «هیچ وقت ندیده‌ام که گویت به نشانه بخورد و همیشه هم می‌خواهی گوی حریف را با گوی

خودت از چوب پنبه دور کنی. حالا اگر گویت به سرش خورده بود که در جاکشته
بودش!»

پمفیل گفت: چرا آن دخترک رانمی گوئی؟ اگر گویت به سرش خورده بود
و نفلش کرده بود چه می کردی؟

کابریدان فریاد زد: گوی من به کسی نخورد.
مرد آهنگر گفت: من کنار راه بودم و به چشم خودم دیدم. محکم خورد به
قوز بابا.

پاپه گفت: اگر به قوزش خورده باشد قوزی باید برود خدا شکر کند. چون
خوبترش می کند که بدترش نمی کند. اگر محکم تر می خورد ممکن بود صافش
هم بکند.

این لطیفه به دل همه نشست و حاضران را بسیار خنداند.
کابریدان گفت: خوب، هرچه باشد همه می دانند که عمدی نبود. تازه
کاری نبود، چون راهش را کشید و رفت پی کارش!

وقتی به میدانک جلو ماساکن رسیدند اوگولن رادیدند که دو ردیف
پیازش را آب می داد و مرد کوژپشت قضیه را برای او نقل کرد...

امه با هیجان بسیار گفت: می خواستند شوهرم را بکشند!
نه، گمان نمی کنم مادام امه... کمی بی شعور و یغور هستند، اما نه
آنقدرها... از من اگر پرسید می گویم کار اتفاق بوده. از این اتفاق ها زیاد می افتد.
ژان گفت: شما حاضرید قسم بخورید که به عمد نبوده؟

اوگولن کمی فکر کرد و گفت: «قسم بخورم؟ نه، قسم نمی خورم.
معلومست که نمی توانم قسم بخورم. چون به چشم خودم ندیدم. اما فکر می کنم
کار تصادف است. حتماً تصادف بوده.»

بهار آمد و کارهای مهم از سر گرفته شد، اما او گولن برای تجدید شخم نیامد و عذر آورد که صاحب قاطر از او خواسته است که قطعه زمینی را در طرف دیگر ده شخم بزند تا تا کستانی بکارد و افزود که زمین رومارن احتیاجی به شخم ندارد، زیرا سال پیش آن را شخم زده‌اند و خاک خوب استراحت کرده است و تا سه هفته بعد هم دیگر در آن اطراف آفتابی نشد.

اما استراحت زمستانی مردکوزپشت را سر حال آورده بود. کلنگ را برداشت و زمین را شیار داد.

با وجود پولی که از فروش خرگوش عایدش می‌شد ناچار برای خرید سبوس از ذخیره خرج کرد و بیش از هفتصد و بیست فرانک برایش نمانده بود. تصمیم گرفت که نیمی از این پول را صرف خرید و حمل چهارگاری پهن بکند و واسطه کار در این معامله همان زن فروشنده بازار اوبانی بود که پسرش در سربازخانه سوارگروهان اصطبل بود. پراکندن این کود گرانها سه روز وقت او را گرفت و عاقبت یک روز صبح دانه‌های کدوی آسیائی را کاشت.

می‌گفت: «اگر هر بوته صد کیلو بدهد می‌توانیم امیدوار باشیم که بیست و پنج تن کدو برداشت کنیم. اما بنا به اصل «اول اعتدال و آسودگی خاطر» انتظار بیش از نصف این مقدار را ندارم و همان نصفش هم برای کار من کافی است چون در کتاب صحبت از هشت تن خمیر در سال می‌کند. حالا برویم سر ذرت.»

ده کیلو ذرت در مزرعه بالا کاشت و با خود می گفت: یک دانه ذرت هست کم یک خوشه می دهد که چهارصد تا چهارصد و پنجاه دانه دارد و گاه حتی دو خوشه. به طور کلی می توان انتظار نسبت تکثیر یک به چهار صد را داشت. من بنا را بر یک به سیصد می گذارم. بنابراین، دست کم سه تن ذرت برداشت خواهم کرد. اما از همه مشکل تر البته پیدا کردن و حمل پنجاه تا شصت کیلو علف در روز است. ولی این مسأله مربوط به وقتی است که بهره برداری از این تأسیسات به حداکثر میزان خود رسیده باشد. یعنی یکسال و نیم دیگر. در آن وقت در آمد ما به جایی رسیده خواهد بود که بتوانیم یک کارگر پیه مونتی اجیر کنیم. شاید حتی بشود دوستان جوزپه را استخدام کرد. او برایمان همکار خوبی خواهد بود.

مانون گفت: او حاضر نمی شود. مرد مغروری است. تبر بزرگ خودش را با هیچ چیز عوض نمی کند می گوید جمع کردن علف کار زن هاست. ولی سال دیگر من دوازده سالم می شود. آن وقت من و باتیستین با خرمان بخوبی از عهده این کار بر می آئیم. اگر یک خر دیگر هم بخری آن وقت انبار را تا سقف پُر می کنیم.

بارندگی در ماه آوریل به مقدار زیادی از پیش بینی های آماری تجاوز کرد. بادی که از جانب دریا می وزید باران های طولانی شبانه با فواصل مناسب با خود می آورد. دانه ها ظرف چند روز سر از خاک بیرون آوردند و بوته های جوان سرسبز شدند.

اوگولن یک شب به پاپه گفت: «این باران های شبانه نعمت بزرگی است. کدوهای قوزی سبز شده. ذرتش عالی است. امسال برایش خوب شروع شده.» پاپه گفت: بله، خوب شروع شد. اما جوجه را پائیز باید شمرد. نشیدی که می گویند:

اگر در سن پاترن^۱ باران بیارد،

آب انبار ماه تیر آبی ندارد.

در ماه مه نیز باران فراوان بود. آب انبار همیشه پُر بود و هر هفته ابرهای

زیبا و پُرآبی از دریا بر می‌خاست. اوگولن با وجود سرسبزی مزرعه‌هایش اختیار چشم و ابروی خود را نداشت و چراغ بادیش به وضع بدی پت پت می‌کرد، مثل جغد زیر آفتاب ظهر.

پاپه می‌گفت: گالینت غصه نخور.

اگر آسانسیون^۱ باران بیارد،

تابستان محصولی دهقان ندارد

باران‌های شبانه در ماه ژوئن ادامه یافت و زیر آفتاب درخشان روزهای بلند ساقه‌ها با رنگ سبز تندشان با سرعتی افسونی از هر سو سرکشیدند و پیرهن شکوفه سراپایشان را پوشاندند... سپس در نخستین روزهای ژوئیه شکم شکوفه‌ها باز شد و کدوهای کوچک از آن‌ها بیرون آمدند ... صدها و صدها کدو که زیر نگاه‌های پُر شوق اعضای خانواده ورم می‌کردند و بزرگ می‌شدند. بوته‌های ذرت به بالای انسانی رسیده بودند و کاکل‌های سفید خود را حرکت می‌دادند و نسیم غروب در برگ‌های بلند آن‌ها ترانه زمزمه می‌کرد...

باران زندگی بخش شکم تپه‌ها را بارور کرده بود و سبزی‌های کوهی، انبوه و بلند، گندم وار سینه وادی‌ها را فرا گرفته بودند. خرگوشان که شکمشان خوب سیر می‌شد ظرف شش هفته چند برابر شدند و دسته‌دسته از سوراخ‌هایشان بیرون می‌آمدند. مرد خرگوش پرور به سراغ اوگولن رفت تا او را بیاورد و این نمایش زیبا را به او نشان دهد. اوگولن از دیدن این منظره بهت زده ماند و نتوانست نگرانی خود را پنهان دارد.

امه پرسید: شما از چه می‌ترسید؟

اوگولن اول مردّد ماند و سه بار پت پت کرد و فشاری به خود آورد و گفت: «این‌ها همه فوق‌العاده است و نگرانی من هم از همین است. چون امسال تابستان هنوز شروع نشده...»

آقای ژان بلند گفت: شما چه بدبینید. همسایه عزیز، امروز سوم ژوئیه است و آب‌انبار لبریز است. تا یک ماه دیگر هیچ خطری نیست، زیرا آن‌وقت

۱. Ascension: عید معراج مسیح است و چهل روز بعد از عید پاک است و پاک اولین یکشنبه بعد از اولین بدر بهار

موسم رگبارهای ماه اوت می‌رسد.

اوگولن گفت: راست می‌گوئید. حق با شماست. می‌دانید، آخر دلم خیلی شور کار شما را می‌زند. برای همین است که همه چیز را سیاه می‌بینم. راستی راستی حیف است که این شاهکار شما دست آخر باد هوا شود.

اوگولن به پاپه گفت: حسابش را بکنی خدا با ما نیست و کارمان زار است. این قوزی لعنتی هر قدر آب بخواهد خدا از آسمان برایش می‌فرستد و همین آب زیاد اوست که نخودهای مراگندانده و تاکستان تو را روی آب انداخته. کدوهای او به قدری قبراکنده که انگاری ملک الفوت توشان دمیده. عنقریب کیسه‌اش پر از پول می‌شود و دیگر از اینجا تکان نمی‌خورد.

پاپه گفت: غصه نخور. شانسش گفته و یک بهار پُر آب به تورش خورده. اما بهار پُر آب علامت تابستان آتشی است. حالا ببین چه وقت است که بهت می‌گویم. آخر ژوئیه همه این سبزی‌هایش مثل گندم دم درو زرد می‌شود و برگ‌های ذرتش مثل زنجره از خشکی جیرجیر می‌کند. از قدیم گفته‌اند:

اگر ماه ژوئن بارون بیاره

برو فکری بکن کار تو زاره.

روستائی پیر راست می‌گفت و ضرب‌المثل‌هایش درست از کار درآمدند. پنجم ژوئیه بود که تابستان عقب افتاده با شدت و خشونت برق آسا آغاز شد. زنجره‌ها که تا آن زمان با کمروئی در گوشه خود ساکت مانده بودند با شوری جنون آمیز در درختان زیتون آواز سر دادند و خورشید درشت همچون تشتی از آتش به تارک آسمان بالا می‌رفت.

ظهر سایه کاج‌ها دایره‌وار دور تنه‌هاشان بر زمین می‌افتاد و زمین بخار می‌کرد و بخار مثل دود به صورت موج‌هایی آبی رنگ و شفاف از خاک بر-می‌خاست. رشد نباتات بیدرنگ شدت گرفت. در مزرعه ذرت بوته‌ها روزی چند سانتیمتر قد کشیدند. بوته‌های کدو خود را به تنه درختان زیتون بند می‌کردند، گفتی می‌خواستند از آن‌ها بالا روند. میوه‌هاشان هنوز هیچ نشده به بزرگی طالبی

های کوچکی شده بودند.

ژان کادوره می گفت: بیا، راز رشد سریع گیاهان در مناطق حاره همین است. اول بارانی پی گیر و نافذ و بعد این آفتاب تند که فعالیت ساقه ها و برگ ها را برمی انگیزد و باعث سرعت گرفتن اعمال فیزیولوژیک گیاه می شود. این تناوب اعجاز گر باران و آفتاب امسال تابستان برقرار شده و پیداست که خدا می خواهد پاداش زحمات های ما را بدهد.

اما بعد متوجه شد که از همان سومین روز آفتاب برگ ها کم کم شادابی درخشان خود را از دست می دهند، حتی بعضی مثل این بود که واپس می آویزند. وقت آن رسیده بود که از آب انبار استفاده کند.

آن شب برنامه کار خود را با اوگولن که آمده بود تا سروگوشی آب بدهد در میان نهاد و گفت:

- آب انبار لبریز است. یعنی دوازده متر مکعب آب. من برای هر نوبت آبیاری سه متر مکعب آب لازم دارم. و هر دو روز یک بار باید مزرعه ها را آب داد. بنابراین با آب موجود تا هشت روز خیالمان آسوده است.

اوگولن گفت: قبول، ولی معلوم نیست که تا هشت روز دیگر باران بیاید. ژان گفت: فکرش را کرده ام. و از فردا صبح رفت و آمد مان را به لوپلانته شروع خواهیم کرد. هر سفر صد لیتر و چهار سفر در روز. به این ترتیب ظرف هشت روز سه هزار و دویست لیتر آب در آب انبار خالی خواهیم کرد که برای دو روز آبیاری کافیست و همین دوران بی نیازی ما را از آب به ده روز می رساند. اوگولن گفت: ده روز کم نیست، اما در این فصل کسی از کار آسمان خبر ندارد.

- حق با شماست. برای همین است که من خودم را برای بدترین وضع آماده کرده ام. اگر تا ده روز دیگر آسمان به بی مهری خود باما ادامه بدهد از یک قسمت از محصولم صرف نظر خواهیم کرد و قاطر شما را ازتان اجاره می کنم. قاطر شما می تواند دو بشکه پنجاه لیتری آب بکشد. بنابراین می توانیم با روزی پنج سفر یک متر مکعب آب به آب انبار برسانیم و این تا باران بعدی برایمان کافیست.

اوگولن گفت: فکر خوبی کرده‌اید.
- ولی امیدوارم به این کار مجبور نشویم.

روز بعد از سحر نور امیدی در دلش تابید، زیرا آسمان ابری به نظر می‌رسید. تصمیم گرفت که سفر به چشمهٔ لوپلانتیه را به عقب بیندازد و در سبزی‌کاری خود کار کند. اما نزدیک ساعت هشت خورشید ابرها را از هم شکافت و به اطراف پراکند و زنجیره‌ها ترانه‌خوانی خود را شروع کردند و آفتاب عالم را درخشان کرد.

سه راه به چشمه رفتند و همین شش ساعت وقتشان را گرفت. شش ساعت راه‌پیمائی توش‌ربا روی سنگ‌های ناهموار و تخته سنگ‌های فروغلتان. وقتی ساعت هفت شب آخرین بار به چشمه بازگشت با غرور بسیار دید که سطح آب در آب‌انبار که به دقت نشانه‌گذاری شده بود به قدر پانزده سانتیمتر بالا آمده است.

اما در عوض مانون نشسته به خواب رفته بود و زنش در عین خنده می‌نالید، به طوری که وقتی جلو اجاق خم می‌شد دیگر بی‌کمک نمی‌توانست کمر راست کند و او خود احساس می‌کرد که پشت گردنش به وضع دردناکی تیر می‌کشد. و به خود دل‌داری داد که این خستگی خوبی است و برای سلامت مفید است: اما صبح روز بعد از سپیده دم خود به تنهایی دنبال خر روانه شد و کلنگچه و چنگکی آهنی به شکل S و دو متر طناب محکم و یک داس‌غاله با خود برد. در حاشیهٔ کوره راهی که به چشمه ختم می‌شد شاخه‌های پُر تیغی را که ضمن عبور به پایش می‌گرفتند زد و سنگ‌هایی را که فرو غلتیده و سر راه افتاده بودند از راه دور کرد و برجستگی‌ها و پیش‌آمدگی‌هایی را که ساق‌های پا را می‌آزردند تراشید و چند گودال را پُر کرد.

از این گذشته در نیمهٔ راه زیر درخت کاج پُرسایه‌ئی استراحتگاهی ترتیب داد. زمین پای تنهٔ درخت را از بوته‌ها سترد و چند سنگ برهم نهاد و سکوهائی برای نشیمن ساخت و قلاب را از یکی از شاخه‌های پائینی درخت آویخت تا خم

سنگین را از آن بیاویزد و تسمه‌ئی که گردن آن را بر پیشانی‌ش می‌بست از سر باز کند و اندکی در سایه بیاساید و سپس بی کمک یا صرف نیروئی بتواند آن را دوباره بر پشت گیرد.

راه دراز بود و از این یک سفر بیش از هشتاد لیتر آب نیاورد. اما به عزیزانش بشارت داد که کوره راه اکنون به «بولواری» مبدل شده است و در نیمه راه استراحتگاهی پدید آمده است، چنان که حمل این مایع حیاتبخش به صورت گردشی مفید و لذتبخش درآمده است.

اما تابستان همچنان بیرحمانه سوزان بود و با وجود روزی چهار راه سقائی سطح آب انبار به سرعت پائین می‌رفت... علف‌های کوهستان زرد شده بود و برای تغذیه خرگوشها بیش از بیست و پنج کدو و اندکی سبوس و مختصری پول نمانده بود. یک روز صبح قبل از طلوع آفتاب ده دوازده خرگوش به بازار برد و نزدیک ساعت هشت با یک کیسه سبوس و چند بطری شراب بازگشت. زن و دخترش برای خشنود ساختن او در غیابش به چشمه رفته بودند و وقتی از راه رسید با آب باز می‌گشتند. لباسش را درآورد و گیوه‌هایش را پوشید و با آنها به چشمه بازگشت. مانون کلاه حصیری بزرگی به سر گذاشته بود و امه چترآفتابی گلی‌رنگی که دسته‌ئی مطلا داشت در دست گرفته بود.

این تلاش بی امان برای آوردن آب دو روز به طول انجامید و هر بار که طاقتش از خستگی تمام می‌شد چند لیوان شراب می‌نوشید و همیشه یک بطری در خورجین خرش زیر بشکه‌ها همراه می‌برد.

شب سر میز آمار بارندگی را به صدای بلند می‌خواند، گفتی می‌خواست به آسمان یادآوری کند که قرار همه ساله خود را مراعات کند و هرشب در خواب گمان می‌کرد که صدای باران می‌شنود و از جا می‌جست و با شوق بسیار به سوی پنجره می‌شتابید و پنجره پوش‌ها را می‌گشود، اما می‌دید که ستارگان سنگدلانه با درخشندگی پوزخند نشانی چشمک می‌زنند. باران فقط در خواب او باریده بود... روز هشتم با وجود آن همه تلاش دید که آب انبار برای بیش از یک بار

آبیاری آب ندارد... این بود که چون زن و فرزندش خوابیدند فانوس به دست به دنبال خر روانه چشمه شد و با جوزپه باز آمد. مرد هیزم شکن با وجود یک روز تمام تبر زنی اصرار کرده بود که دو ساعت از خواب ذیقیمت خود را تقدیم او کند و به همراهی هم صد و بیست لیتر آب آوردند.

مرد کوژپشت وقتی از آب کشی باز آمد مانون خردسال را پیرهن خواب به تن بیدار یافت. دخترک صدای رفتن پدرش را شنیده بود و برآستان درخانه نشسته و به شراره‌های پرآن پروانه شب تاب چشم دوخته در انتظار بازگشت پدر مانده بود.

جوزپه در پرتو مهتاب به معاینه گیاهان مزرعه رفت و چند برگ کند و کف دست خود له کرد و گفت:

- ارباب این بوته‌ها از بی آبی می‌میرند... باید نصف آن‌ها را فدا کرد. چون اگر تا چهار روز دیگر باران نیارد همه تلف می‌شوند.

کوژپشت گفت: ولی باران خواهد آمد، حتماً خواهد آمد.

هیزم شکن گفت: دست کم فردا نخواهد آمد. ماه را نگاه کنید.

- من هنوز نیم متر آب در آب‌انبار دارم. با روزی پنج راه آب کشی می‌توانم شش روز دیگر دوام بیاورم و تا شش روز دیگر باران خواهد آمد. چون دو هفته از موعدش گذشته است.

- می‌دانم. این‌ها همه درست. اما تابستان امسال بد تابستانی است. از همان اول بد شروع شده است.... باید نصف کشت را فدا کرد. چون من نمی‌توانم کمک‌تان کنم!

و سر به زیر انداخت و افزود: فردا باید با پنج هیزم شکن دیگر به کار بروم. ما با «مقاته کار» قرارداد امضاء کرده‌ایم و رئیس دسته منم. محل کارمان در استان وار^۱ است، نزدیک لوموی^۲. فردا صبح در ایستگاه اوبانی منتظر می‌ماند. یک کار چهار هفته‌ای است. اینست که تا ۲۵ اوگوستو^۳ گرفتارم. اما بیست و ششم می‌آیم. فعلاً باید از نصف محصولتان بگذرید و گرنه همه‌اش از دست می‌رود.

1. Var

2. Le Muy

۳. Augusto: ماه اوت. به زبان ایتالیائی - م.

- می دانم، می دانم، حق با تو است.
- اما اگر این آفتاب با این شدت ادامه پیدا کند با انزو^۱ و جاکومو^۲ می آیم.
آب انبارتان را پُر می کنیم.

این وعده دلداری دهنده‌ئی بود و کوژپشت می دانست که حرفی در هوا نبود، اما اصرار خدا در نفرستادن بارانی که حق او بود دلش را پُر از تشویش می داشت. به درگاه خدا زاری می کرد، اما در ناله و ندبه‌اش نه به کرم خدا که به عدل او امید می بست دعاهايش اندکی به ته رنگ اخطار و هشدار آمیخته بود و بی جواب می ماند. امه دیگر آواز نمی خواند و پریشان به نظر می رسید.

یک روز صبح کوژپشت از او پرسید: چقدر پول برایمان مانده است؟
- آن قدری نمانده. نزدیک صد فرانک، اما آذوقه ذخیره داریم.
- با ده دوازده فرانک می توانیم قاطر اوگولن را تا دو سه روز کرایه کنیم.
همین امشب می روم و ازش می خواهم. البته هیچ بعید هم نیست که آن را مجانی به من قرض بدهد ... این قاطر ما را نجات خواهد داد...

خمره‌اش را دوباره بر پشت گرفت و به سوی چشمه سرازیر شد. با شادمانی و سرخوشی با دخترش حرف می زد، سازدهنی می نواخت و هر بار نیمه راه اندکی در استراحتگاه اتراق می کرد. خُم را به درخت می آویخت و ماهیچه‌های گرفته ساق‌هایش را می مالید و یک لیوان بزرگ شراب می نوشید.
پس از چهار بار رفت و آمد و یک ساعت آبیاری به ماساکن رفت، اما جز دلی کسی آنجا نبود.

دلی گفت: اوگولن رفته ده و بعد از شام بر می گردد. اما دیر
کوژپشت گفت: بد شد.

- اگر بخواهید سر راهم می توانم پیغام به او برسانم.
- خوب، اگر او را دیدید از قول من به او بگوئید اگر می تواند قاطرش را از فردا به من کرایه بدهد.

1. Enzo

2. Giacomo

آن شب در خانه آنجلاد پیر، سرشام پسرش ژوزیاس^۱ که به ذلیل قد بلندترش به «ارشاد دو قلوها» معروف شده بود، با زبان الکن خود گفت: بابا، قوزی کرسپن انگار دیوانه شده.

- باهات حرف زد؟

- نه، اما تا وقتی داشتیم تاکستان کوچک را بیل می‌زدیم هفت هشت بار تو راه لوپلانتیه آمد و رفت. خرش را جلو انداخته بود و با زن و دخترش می‌رفتند، با بشکه و خم و کوزه.

ژوناس^۲ گفت: زنش یک چتر گلی دستش بود و خودش یک خم گنده رو قوزش گذاشته بود و سر پا بند نبود.

آنجلاد گفت: از قراری که می‌گویند می‌خواسته کدوی امریکائی عمل بیاورد و این خشکی کدوهایش را دارد میسوزاند.

- چرا برای آب می‌رود لوپلانتیه؟ خاله فین^۳ می‌گفت نزدیک خانه خودش چشمه هست!

پدرش شانه بالا انداخت و گفت: خاله فین صحبت عهد دقیانوس را می‌کند. من هم این چشمه رادیده بودم. اما لابد خشک شده یا کور شده.

ژوناس گفت: انگار سزار سوبران ...

آنجلاد اخمها را در هم کرد و با لحنی جدی تشر زد که: «انگار نه انگار.

سزار هر کار دلش بخواهد می‌کند. کارهای او اصلاً به ما مربوط نیست. ما هم هر کار خواستیم می‌کنیم. برارد^۱ یک خرده دیگر سوپ به من بده. سر میز آدم باید بخورد وقتی چیز نخوری حرف می‌زنی و حرف که زدی جلو زبانت را نمی‌گیری و حرف‌هایی می‌زنی که نباید بزنی!»

در همان هنگام او گولن و پاپه سر میز نشستند تا شام بخورند. از مجمع رسیده بودند و آنجا گلوئی تر کرده بودند؛ صحبت از خشکسالی بوده بود و به تفصیل از آن حرف زده بودند و این نشان آن بود که همه سخت نگران بودند. آب چشمه^۲ ده برای آبیاری باغ‌های سبزی کافی بود، اما کشت‌های سینه^۳ وادی‌ها سخت به خطر افتاده بود.

- شنیدی آن‌گلاد چه می‌گفت؟

اگر در سنت آن^۴ باران نبارد.

تا خود سن ژان هم هیچ نمی‌بارد.

- سنت آن همین امروز بود و سن ژان سه هفته دیگر است.

- پس زردآلوه‌های من کلکشان کنده است.

- بله موهای مرا بگو که امسال دو بشکه شراب هم نمی‌دهند. اما این

خرده بدشانسی‌های ما یک خوبی هم دارد و آن اینست که کلک همسایه^۵ تو هم پاك^۶ کنده می‌شود. امروز صبح که دنبال آب رفته بودند رفتم سری به کدوهایش زدم. تشنه بودند. بدبخت آب ندارد بهشان بدهد. هتک خودش را هم که پاره کند تا هشت روز دیگر کلک همه‌شان کنده است.

- به من گفت می‌خواهد نصفشان را فدا کند.

- فکر بدی نیست. با این همه نصف دیگرش هم از بین رفته است. با این

جهنم امسال دست کم روزی هزار لیتر آب لازم دارد. چطور می‌تواند با یک ماچه خرو یک قوزو یکی و نصفی زن، آن هم چتر به دست این همه آب بکشد؟ اگر این آفتاب هشت روز دیگر همین طور باقی بماند کارش پاک زار است.

در این هنگام بود که دلی انگشت بر پنجره کوفت و گفت: «آقا، قوزی آمده بود. به من گفت به شما بگویم که می‌خواهد قاطران را فردا کرایه کند. همین، لهذا حافظ.»

پاپه پوزخند زنان گفت: حالا دارد حساب کار دستش می‌آید.
- چند روز پیش به من گفته بود که اگر این بی‌آبی طول بکشد قاطر را کرایه می‌کند.

- خوب، تو بهش چی گفتی؟

- هیچ!

کمی تردید کرد و سپس با کمرویی افزود: «اما اگر بخواهد مشکل می‌توانم بگویم نه.»

پیرمرد بهت زده جواب داد: «اما آخر چطور می‌خواهی بهش نه نگویی؟ اگر قاطر را بهش بدهی نجاتش داده‌ای. این قاطر می‌تواند روزی پانصد لیتر آب بکشد.»

او گولن لحظه‌ای او را نگاه کرد و سپس باز سرش را به زیر انداخت.

«این را نگو، چون که ...» و ساکت ماند.

پیرمرد در هم رفت که «چون که چی؟»

او گولن پلک بر هم زد و آه عمیقی کشید و شانه بالا انداخت.

«نمی‌دانم، نمی‌توانم درست برایت بگویم ... تو سرم چیزهای هست ...»

از نگاه سرد پیرمرد گریزان به سرفه افتاد و بعد ادامه داد:

«می‌دانی، تو به من گفتی باهاش دوستی کنم. از پس این کار خوب

برآمدم. کارم نتیجه داد ... این دوستی دو سال است طول کشیده ... عیب کار اینست

که او هم یواش یواش با من دوست شده. بس که مسیو ژان صدایش کردم، بس که

شراب سفیدش را خوردم ...»

پاپه بهت زده با نگاهی پر از خشم سرش فریاد زد: «الاغ، تکلیف خودت را

روشن کن. می‌خواهی باغ میخک درست کنی ... یا رفیق بازی کنی. واخ که به

اندازه یک طویله خری، عیناً مادر بدبخت!»

با نگاهی خونبار به برادرزاده خود خیره شده گفت: «وقتی آدم شروع کرد

گربه را خفه کند باید کار را تمام کند. اگر نصفه کاره بگذارد بد می بیند.»
 بی آنکه دیگر کلمه‌ئی بر زبان آورند سوپ پیه خوکشان را هورت هورت
 خوردند و سپس آشپزال چهارکتلت روی توتک‌هائی که از آرد ذرت درست کرده
 بود پیششان گذاشت.

- خوب، پس خیال داری قاطر را برایش ببری؟ خوب چرا خودت هم
 یک بشکه کول نمی‌گیری برایش آب بکشی؟
 - نه، من این حرف را نزدم. فقط گفتم اگر از من بخواهد مشکل می‌توانم
 بگویم نه. اینست که بهتر است از اینجا بروم.
 - کجا بروی؟

- پیش آتیلیو فعلاً اینجا کاری ندارم. دلی زردآلوهایم را می‌چیند و تو
 آن‌ها را به انگلاد می‌دهی ببرد او بانی. اگر ده روزی بروم به آنتیب^۱، آنجا به آن‌ها
 کمک می‌کنم، آن‌ها خوشحال می‌شوند و من در کار میخک بیشتر تجربه پیدا
 می‌کنم. قلمه‌هایم را انتخاب می‌کنم و او به من یاد می‌دهد که گل‌ها را کجا
 بفروشم ... این خیلی مهم است. می‌فهمی؟

- فکر خوبیست. کاملاً باهات موافقم. پول بلیت پای من. فردا راه بیفت.
 حق با تو است. بهتر همان است که اینجا نباشی. چون اگر باشی و قاطر را بهش
 ندهی باهات بد می‌شود و ممکن است ملک را به یکی دیگر بفروشد. باشد،
 همین فردا صبح زود برو. خدا به همراهت.

شامشان مدت زیادی به طول انجامید و ساعت بلند آونگ‌دار سکوت
 خانه را موزون می‌کرد. اوگولن دیگر جرأت نداشت سر بلند کند. پایه ضمن اینکه
 دستمال سفره‌اش را دور گردن گره می‌زد. گفت:

«می‌دانم در چه فکر هستی. فکر اینکه می‌توانی نجاتش بدهی ناراحتت
 می‌کند. ولی اشتباه می‌کنی. من می‌گویم این کار تو به خیر اوست. خودت هم
 یک روز همین را به من گفتی. اگر امسال کارش به جایی برسد سال دیگر باز شروع
 می‌کند و تمام عمرش یک بدبخت وازده می‌شود تا روزی که از زور کار بمیرد. اما
 اگر همه کشتش سرپا خشک بشود و بسوزد حساب کار دستش می‌آید و می‌فهمد

که زراعت کار او نیست و با پولی که من از سر خیر خواهی بالای ملکش بهش می‌دهم برمی‌گردد به شهر و همانجا می‌ماند و به کار و زندگیش می‌رسد و این خیلی بیشتر به نفعش است. حتی اگر موضوع می‌خک‌ها نبود قاطر را به او نمی‌دادم. چون اگر کمکش نکنی در حقیقت بهش خدمت کرده‌ای. بیا، این پنجاه فرانک را بگیر. برو بخواب و فردا صبح زود برو از ایستگاه اوبانی حرکت کن و پشت سرت را هم نگاه نکن.

- گوش کن پاپه. می‌روم لباس می‌پوشم و برمی‌گردم همین جا می‌خوابم. چون این جوری که من او را می‌شناسم می‌آید ساعت چهار بیدارم می‌کند و آن وقت ...

- دلم برایت می‌سوزد. یاالله بجنب و زود برگرد.

صبح روز بعد ژان کادوره ساعت هفت صبح به ماساکن آمد. بر در کوفت و چون جوابی نشنید بر پنجره پوش‌ها کوفت و از مزرعه اوگولن پائین رفت و هیچ جا کسی را ندید. اما وقتی داشت به خانه خود بر می‌گشت دلی را دید که از ده می‌آمد. منتظر او ماند.

- شما نمی‌دانید اوگولن کجاست؟

- پدرخوانده‌اش الان به من گفت رفته سفر.

- یعنی رفته به اوبانی؟

- بله، رفته اوبانی سوار قطار بشود. رفته برای درو به دوستش کمک کند.

- کی برمی‌گردد؟

- نمی‌دانم.

- پدر خوانده‌اش گفت قاطر راتا فصل انگور چینی به یک از دهاتی‌های

لزو مبره کرایه داده.

- تو ده باید قاطر دیگری هم پیدا بشود، نه؟

دلی گفت: من چهار پنج تا می‌شناسم. اما همه گرفتار شخم زمینند.

می‌دانید برای این بی‌آبی ... شاید بشود یکی پیدا کرد. امروز بعد از ظهر می‌پرسم.

اما چشمم آب نمی خورد. این‌ها خوش ندارند مالشان را عاریه بدهند. اینست که قول نمی دهم.

ژان کادوره همراه زن و دخترش با بشکه‌ها و خم و کوزه‌ها و بطری شراب دوباره راه وادی لوپلانتیه را پیش گرفت. تمام روز را به دنبال یا در پیش سایه‌های خود که پیوسته درازتر می شدند راه رفتند.

مرد کوژپشت در راه آخر چون به خانه رسید نیمی از کشت خود را آبیاری کرد. ضمن آنکه دسته تلنبه را می چرخاند و سرش از فرط خستگی سوت می کشید و کف پاهایش می سوخت تصمیم گرفت که روز بعد ده دوازده خرگوش به اوبانی ببرد و سپس گردن‌بند زنش را گرو بگذارد و قاطری بخرد. به این ترتیب باقی کشت نجات می یافت و او می توانست بنا را بر پرورش ماهی سی تا چهل خرگوش بگذارد و این برای کار سرآغاز خوبی می بود. سپس وزن محصول کدوئی را که انتظار داشت به این ترتیب برداشت کند و تعداد کیسه‌های ذرت و مقدار سبوسی را که با فروش قاطر در ماه اکتبر می توانست بخرد حساب کرد. نه، فکرش را که می کرد هنوز چیزی از دست نرفته بود. از این گذشته در راه رفتن به چشمه بر قاطر سوار می شد و به این ترتیب خستگی کم‌تر میشد و مانون سوار خر می شد ... و از تجسم این چشم انداز خوشایند می خندید. اما صدای غرغر و پلق پلق در لوله تلنبه خنده را از لبانش دور کرد و خیالپردازیش را مختل ساخت ... آب انبار خالی شده بود.

اول مبهوت ماند، اما بعد شانه بالا انداخت که «چه اهمیت دارد. فردا قاطر خواهم داشت ...»

مانون وحشتزده به سوی او می دوید: «پاپا، دیگر اصلاً آب از لوله نمی آید!»

کوژپشت خندان گفت: «می دانم، می دانم. ولی فردا باران می آید.»
- چطور.

- بیا سر میز برایت توضیح می دهم.

وقتی قصه سواری‌های آینده را برای او نقل می‌کرد مانون از شادی دست بر هم می‌کوفت و می‌خندید و از لذت جیغ می‌کشید. اما امه لبخندی زورکی بر لب آورد و پرسید: «قیمت یک قاطر چند است. گران است؟»

- معلومست، خیلی گران‌تر از یک ماچه‌خر است. فکر می‌کنم در بازار اوبانی یک قاطر خوب را بتوانم به چهارصد تا پانصد فرانک بخرم. خاصه اینکه این پول دور ریخته نمی‌شود، زیرا آخر سپتامبر آن را دوباره می‌فروشم و (انگشتش را بالا برد و به نشان هشدار تکان داد) شاید چیزی هم گران‌تر. البته برای این کار مجبورم از تو بخواهم که یک فداکاری بکنی. یک فداکاری موقت، شاید بهتر است بگویم یک جدائی موقت را تحمل کنی. از گردن‌بندت.

آثار نگرانی و دستپاچگی در صورت امه ظاهر شد و مانون چنانکه گفتی از عمل بسیار ناپسند و کفر آمیزی وحشت کرده باشد، به صدای آهسته گفت: «می‌خواهی گردن‌بند مامان را بفروشی؟»

- ابداً، گفتم یک جدائی موقت. یعنی آن را در موسسه کارگشائی که یک جور بانک رسمی است فرو می‌گذارم. این بنگاه مال دولت است. می‌فهمی؟ هیچ جور خطری در کار نیست. با این گردن‌بند دست کم دو هزار فرانک وام می‌دهند. همان سه تکه زمرد آن بیش از این‌ها می‌ارزد. آن وقت یک قاطر عالی می‌خرم و دو ماه دیگر آن را می‌فروشم و حتماً استفاده هم خواهم کرد. چون هوای کوهستان برای حیوان خیلی خوبست و سرزنده‌ترش خواهد کرد... آن وقت دو هزار فرانکشان را پس می‌دهم و گردن‌بند را می‌گیرم.

مانون که با این توضیح خیالش آسوده شد، گفت: «آهان، پس این‌طور. مادرم که هیچ وقت آن را به گردنش نمی‌اندازد. اصلاً نبودنش را حس نمی‌کند. مگر نه مامان؟»

- البته عزیزم. ولی حالا ساعت نه شده و فردا صبح خیلی کار داریم. بیا برویم بخوابیم.

سه شمع را روشن و چراغ را خاموش کرد. در این اثناء ژان کلون پشت در

خانه را جا گذاشت و سپس هر یک شمع خود را برداشتند و از پلکان چوبی بالا رفتند.

مرد کوزپشت روی تخت خود نشسته بود که امه جلو پایش زانو زد تا بند کفش‌های سنگین او را باز کند.

ژان کادوره از رفت و آمدهای طاقت فرسای روز خرد و خمیر بود. اما حساب‌های اخیرش امید بسیار در دلش دمیده بود.

گفت: این کاری است که می‌بایست از همان اول کرده باشم، ولی چه کسی می‌توانست این جور خشکسالی و بی‌آبی را پیش بینی کند. خوب، هنوز دیر نشده است.

امه نگاه دردناک و پر از اشک خود را به روی او بلند کرد و شوهرش را سخت به تعجب انداخت. پرسید: «چطور، جدائی از این گردن‌بند برای تو تا این درجه مشکل است؟»

امه در جواب فقط شانه بالا انداخت و سر به زیر افکند.

- «عزیز دلم، دلبستگی تو را به این جواهر قشنگ خانوادگیت خوب می‌فهمم. ولی باز هم می‌گویم. خاطر جمع باش. کسی به گردن‌بند تو دست نخواهد زد. گرفتن این وام واجب است. خلاصه بگویم این تنها و آخرین امید من است. آب‌انبار خالی است و اگر تا سه روز دیگر باران نیاید همه کشتمان خواهد سوخت. چون نمی‌خواستم خیالت را ناراحت کنم برایت نگفتم که چند بدهکاری هم داریم ... بله، من سیصد و پنجاه فرانک به آسیابان روی‌ساتل بدهکارم و صد فرانکی هم به یک آهن فروش اوبانی و تقریباً همین قدر هم بابت دو گاری پهن. اگر نتوانیم با این قاطر محصولمان را نجات بدهیم مجبوریم کار را از اول شروع کنیم. آن هم با مقداری قرض.

ناگهان سیل اشک از چشمان امه سرازیر شد و چهره‌اش را در دست‌ها پنهان ساخت و آهسته گفت:

- دیگر گردن‌بندی در میان نیست.

شوهرش فوراً منظور او را نفهمید.

- چه گفتی؟

- گردن‌بند را خودم گرو گذاشته‌ام ...

- کی؟

- ماه پیش

- آخر چرا؟

- برای اینکه دیگر پولی برای خرجی نمانده بود ... می‌بایست به تو گفته

باشم. اما نخواستم نگرانت کنم ... این اواخر خیلی چیز خریده‌ای. کتاب، ابزار،

پن ...

بعد نگاه خود را به زیر افکند و افزود:

- بعلاوه مدتی است که زیاد شراب می‌خوریم ... اینست که گردن‌بند را

گرو گذاشتم ...

- خوب، پس حالا باید خیلی پول برایت مانده باشد؟

- نه، صد فرانک بیشتر ندادند ... زمردها اصل نبود

- یعنی چه؟ بدلی بودند؟ ممکن نیست!

- آن‌ها رابه یک جواهرساز نشان دادم. او هم به نگاه اول همین را گفت ...

مرد کوژپشت مبهوت بر جا ماند. بیزاری از نگاهش می‌بارید:

- یک جواهر خانوادگی با این اهمیت! چطور میشود باور کرد که در

خانواده تو ...

امه در دل می‌گفت: «کدام خانواده» او به آن رهبر ارکستر آرژانتینی فکر

می‌کرد. زمانی که او در اپرای کوره‌پیه^۱ مانون و لاکمه را می‌خواند رهبر ارکستر

این گردن‌بند «اصل» را به او هدیه کرده بود.

پیش پای شوهرش نشسته بود و حق‌وق می‌گریست. ژان با مهربانی او را

از جا بلند کرد و گفت:

«آرام باش عزیزم ... هیچ چیز نیست که غیر قابل جبران باشد ... وضع ما

آن‌طور هم که برایت گفتم مأیوس‌کننده نیست ... کاری که کرده‌ای بجا بوده است ...

تقصیر از من بوده که نتوانسته‌ام مخارج خودم را محدود کنم و برای تو اسباب غصه فراهم کردم. حالا برو بخواب و نگران نباش ... من فکر می‌کنم و حتماً راه حلی برای مشکل خودم پیدا خواهم کرد. تو باید به من اعتماد داشته باشی. بیا عزیزم.

او را تا رختخوابش رسانید و لباسش را درآورد و مثل مادری طفل خود را خوابانید و اطراف پتویش را بر تشک چسبانید.

خرد و خمیر و بکل درمانده به اتاق خود آمد. گرچه پنجره اتاق چهار طاق باز بود شعله سفید شمع تکان نمی‌خورد و راست ایستاده بود. ستارگان بادرخشندگی بیرحمانه‌ئی چشمک می‌زدند. سکوتی ساکن و نیم گرم جنگل کاج را فرا گرفته بود. پنجره پوش‌ها را بر این شب دشمن کردار بست و بازگشت و روی بستر خود نشست و مدتی دراز به مالیدن قوزک‌های ورم کرده پاهای خود مشغول شد.

چه بایست کرد؟ تصمیم گرفت جز ده بوته کدو و یک ردیف ذرت برای بذر سال بعد نگه ندارد. شاید با خرگوش‌هائی که برایش مانده بود بتواند بدهی‌هایش را، یا دست کم قسمتی از آن‌ها را پردازد. در همه حال خود را مقهور و مضحک می‌دید ... آیا بهتر نبود به شهر بازگردد و دوباره پشت گیشه‌ئی جا بگیرد؟ نه، هرگز! هرگز در برابر اوگولن و در پیش زن و دخترش به شکست خود اعتراف نخواهد کرد ...

پای تختخواب خود زانوزد و باشوق و تقوائی ناگهانی اما از اخلاص خالی که جز طمع یاری از ذات باری انگیزه‌ئی نداشت روی به درگاه خدا آورد و مدتی دراز به دعا گذراند.

آرنجها را روی پتو نهاده و دست‌ها را به هم داده بود و خشکی گردن و سنگینی مضحک قوز رنجور و ساق‌هایش را که از زهرآب خستگی دردناک بودند احساس می‌کرد. استغاثه‌ئی بود صامت. صدای ضربان خفه قلب و وزوز خون را در گوش‌های خود می‌شنید. به آهستگی به درون خواب لغزید و رؤیای غم-

انگیزش آغاز شد. صدای غرش دور دست رعد و طنین قطرات باران را بر بام و زمزمه جریان آن را در ناودان شنید، ولی می دانست که این ها همه مثل همیشه در خواب است و حاضر نشد بیدار شود. اما غرش رعد نزدیک می شد. سپس مانون کوچک را دید که زیر رگبار شدید می گریخت و نیزه های شکن شکن آذرخش دنبالش بود و طفلک فریاد می زد و کمک می طلبید. چشم گشوده پرتو تپنده آذرخش اتاقش را روشن می کرد و دخترک در پیرهن بلند و سفید خواب در آستانه در اتاق ایستاده بود و دست هایش را به سمت او دراز کرده بود و چهره درخشانش از اشک برق می زد.

«پاپا، گوش کن!»

رگباری سیل آسا روی سفال های بام تق تق صدا می کرد و آهنگی شگرف از پلکان چوبی بالا می آمد. ترانه پر زیر و بم فرو ریختن آب در آب انبار که در گور گودال آن جان دمیده بود از سقف آن بازتاب های شادمانه ئی بیرون می کشید. دخترک در آغوش او جست و اشک های خود را بر گونه تیغ تیغ او می مالید ... امه وارد شد و سه نفری به پشت پنجره رفتند و سرخود را بیرون بردند و زیر رگبار گرفتند. آذرخش ها جنگل کاج را از ورای هزاران الماس درخشان آشکار می ساخت. زن و دخترش را در پیش محراب رگبار در آغوش می فشرد. امه می لرزید و دخترک در جنون پیروزی و شادمانی فریادهائی بیخودانه می کشید.

صبح روز بعد هنگام سرزدن آفتاب ژان کادوره شل کهنه کلاه داری به تن کرده پابرهنه زیر بارانی تند در کشت های خود گردش می کرد. زیر این شل تنها نبود. کپه ئی گیسوان طلائی رنگ بر فراز چهره دخترش از میان دو دکمه شل بیرون آمده بود. برگ های آویخته بوته ها بیدرنگ شروع کردند گردن راست کردن و پژمردگی آن ها با چنان سرعتی به شکوفائی و خندانی مبدل می شد که به چشم دیدنی بود. حتی بوته هائی که از یک هفته پیش به تشنگی رها شده بودند و دیگر امیدی به دوباره زنده شدنشان نبود گفتی جان می گرفتند و دلیر می شدند.

ژان کادوره می گفت: بیا درست وقتی خیال می کنی همه چیز نابود شده و امید از همه جا بریده ای می بینی که هیچ چیز از دست نرفته و همه چیز نجات یافته است ... آب انبار لبریز شده و کشت دوباره خیز برداشته است. تپه ها دوباره سبز می شوند و ظرف چهار روز به قدری علف خواهیم داشت که ندانیم چه کارش بکنیم و از برکت شیب لانه ها خرگوش هاماں هم از گرما آسیب زیادی ندیده اند. از طرف دیگر اول ماه اوت است و گذشته از هفت روز بارانی که آسمان به ما بدهکار است و من آن ها را به حساب طلب های سوخت شده گذاشته ام، آمار دست کم چهار روز بارانی به ما وعده می دهد و این آب تا اول پائیز برای ما کفایت می کند. اما نباید با اعتمادی ابلهانه به خواب رویم و غافل بنشینیم. به عکس باید خود را برای مقابله با بیست و چهار روز بی آبی یعنی تا بازگشت جوزپه و رفقایش که قرار است ۲۶ اوت اینجا باشند آماده کنیم. پس آستینها را بالا بزنیم و بجنبیم.

به این ترتیب یود که رو به وادی لوپلانتیه سرازیر شدند. اما این بار بی نگرانی و بی شتاب: این آب کشی فقط از راه احتیاط بود آن هم احتیاطی به احتمال زیاد نالازم.

از برکت رگباری که تا اعماق خاک خشک نفوذ کرده بود و نیز از برکت ذخیره آب انبار کدوهای سبز که خطوط سفید بر پوست داشتند در سایه برگ های خود رشد می کردند و گرد می شدند و خوشه های ذرت شتابان و انگاشتی با شوق ورم می کردند و شاداب می گشتند. و علف پرتراوت کوه هم برای تغذیه خرگوش ها کفایت می کرد.

اما باز خورشید شعله ور ماه اوت هر روز صبح در آسمانی پاک از ابر بالا می رفت و مه رقیقی را که بر فراز علف ها و گیاهان موج بود گفتی هُش می کشید و طرف ظهر همه چیز خشک بود و خاک ترد زیر قدم های ژان به غباری نرم مبدل می شد.

بنابراین تصمیم گرفت روش کار آبیاری را عوض کند و هر روز صبح دو لیتر آب پای هر بوته کدو بدهد و سپس خاک پای آن ها را با تکه های پارچه ای

کنفی یا رومیزی کهنه یا ملافه‌های پاره یا پتو یا روزنامه یا یک لنگه در شکسته انباری که آن را روی چهار سنگ قرار می‌داد یا با شاخه‌های پهن کاج بپوشانند. پاپه (که کارهای او را زیر نظر می‌داشت) اول بار که این کار او را دید از شدت خنده اشک در چشم آورد. اما اشتباه می‌کرد. زیرا با این شیوه تا وقتی آب در آب‌انبار باقی بود بوته‌ها که بدین‌سان حفاظت می‌شدند به رشد خود ادامه می‌دادند.

روز دهم مرد کوژپشت باز نگران شد و به حل مسائل حساب دبستانی که مشکل بی‌آبی پیشش می‌نهاد، پرداخت: «آب‌انباری شش متر مکعب آب دارد و صاحب آب‌انبار مجبور است که هر دو روز یک بار دو متر مکعب آب از آن بردارد. حساب کنید روزی چند لیتر آب باید در آن بریزد تا بتواند ...»

به این نتیجه رسید که اگر بخواهد تا بیست و ششم اوت دوباره گرفتار بی‌آبی نشود، بایدست باتیستین و امه و مانون همه را به کارگیرد و روزی هفت بار آب بیاورند. یعنی دوازده ساعت راه‌پیمائی. بعد چون ممکن نبود که چنین برنامه سنگینی که حتی سربازان کوه‌پیما را به وحشت می‌انداخت به سه زن تحمیل کند، به خود قبولاند که فرض بی‌آبی به این درازی احمقانه و دور از واقع‌بینی است و فرض‌های مسأله را عوض کرد تا حل آن آسان‌تر شود. بنابر این، فرض کرد که بارندگی در بیستم اوت به یاریش خواهد آمد و تا آن تاریخ زن‌ها روزی دو راه بیشتر او را همراهی نکنند و به این ترتیب فرصت دارند به کارهای خانه و آبیاری برسند و به خرگوش‌ها رسیدگی کنند و اگر آسمان باران را از او دریغ داشت می‌تواند تا رسیدن هیزم‌شکنان انتظار بکشد و کشت خود را نیم تشنه بگذارد.

به این ترتیب راه‌پیمائی اجباری خود را از سرگرفت. سطح آب آب‌انبار هر روز پائین‌تر می‌رفت، اما امیدش به آن بود که جوزپه عاقبت برسد و کشت دوباره نجات یابد.

یک روز صبح که با بشکه‌های خالی و مانون سوار بر خر ساز نوازان به لوپلانتیه رسید حکم شوم سرنوشت را در غار باتیستین پیش چشم یافت. باتیستین با رنگی پریده و بهت زده صامت روی تخت خود نشسته بود و

مردی که بی شک هیزم شکنی بود جلو او ایستاده بود و پیشانی او را با پارچه‌ئی خیس پاک می‌کرد و با لحنی آرام به زبان پیه‌مونتیی با او حرف می‌زد. مرد دیگری که قامتی غول‌آسا و ریشی درهم و انبوه داشت کلاه در دست مثل مجسمه در گوشه‌ئی ایستاده بود.

تازه‌واردان همه در آستانه در بودند و ژان کادوره گفته‌های مرد پیه‌مونتیی را نمی‌فهمید، اما دخترک ناله کنان خود را به سوی باتیستین انداخت و گریان او را در آغوش فشرد.

مرد غول پیکر از غار بیرون رفت و به مرد کورژپشت اشاره‌ئی کرد که دنبال او برود و با دشواری بسیار و با زبانی آمیخته از کلمات ایتالیائی و فرانسوی به او توضیح داد.

بله، جوزپه، مرد بلند بالا و هیزم شکن زیبای کوهستان مرده بود. در یکی از جنگل‌های استان وار یک تنه سنگین و پیچ در پیچ پوسیده درختی که دیده نمی‌شده فرو افتاده بود و جوزپه نتوانسته بود بهنگام متوجه شود و خود را عقب بکشد و شاخه انتهائی آن که چندان بزرگ هم نبود، برگردنش افتاده و مهره‌های گردنش را خرد کرده بود.

در راه بیمارستان حس کرده بود که مردنی است و توانسته بود به او بگوید که برود و به زنش خبر بدهد و او را به دست دوستش آقای بوگو^۱ بسپارد. و چون ژان کادوره منظور او را نمی‌فهمید و می‌پرسید که این آقای «بوگو» کیست مرد هیزم شکن گردنش را میان شانه‌هایش فرو کشید و پشت خود را بیرون داد و با انگشت به آن اشاره کرد که بوگو یعنی قوز.

مانون تا شب نزد باتیستین ماند، حال آنکه هیزم شکنان پدرش را در اولین راه آب‌کشی همراهی کردند. مرد غول پیکر که جاکومو^۲ نام داشت یک

1. Bogo

2. Giacomo

بشکۀ پنجاه لیتری را بردوش می‌برد و آن دیگری که انزو نام داشت افسوس می‌خورد که جز دو خم در اختیار ندارد. ژان کادوره چهار راه آب برد. در راه آخرین می‌خواست زن پیه‌مونتی را همراه خود به رومارن بیاورد، اما باتیستین با حرکت سر به مهربانی به او گفت که نه! نه گریه می‌کرد نه حرف می‌زد و نه از جای خود تکان می‌خورد. مانون که از خستگی سر پا بند نبود روی تشکی از کاه به خواب رفت و حتی صدای دوست بزرگ خود را که نیمه شب شروع به خواندن سرود عجیبی کرد، نشنید. این سرود به زبان پیه‌مونتی بود که شاید زن فی‌البداهه ساخته بود و در آن صحبت از عشق و مرگ بود.

صبح روز بعد باتیستین گفتی از نوعی مدهوشی به هوش آمد و یک فنجان قهوه درست کرد و گفت که می‌رود شوهرش را بیاورد، زیرا جوزپه باید در گوشۀ همان غار به خاک سپرده شود. نه چندان دور از اجاق تا از سرما آزار نبیند و نزدیک دیوار سنگی تا کسی خدا نخواسته پارویش نگذارد. سپس از درون شکاف دیوار دو مشت سکۀ طلا بیرون آورد، زیرا باید بلیت قطار را تا لوموی بخرد و بعد کرایۀ گاری را بپردازد تا جسد جوزپه را بیاورد. اما هیزم‌شکنان که در همان آغل خوابیده بودند به او اطلاع دادند که «مقاته کار» ترتیب همه کار را آن‌طور که باید داده است و جنازه مرحوم جوزپه روز بعد با یک اتومبیل قشنگ سیاه‌رنگ، یک اتومبیل موتوردار به کلیسای ده سفید خواهد رسید. این بود که باتیستین فوراً به طرف ده سفید راه افتاد تا در واپسین میعادشان حاضر باشد و شب را میان دو دوست شوهرش روی پله‌های کلیسا گذارند.

روز بعد آقای ژان بعد از دورا کشیدن آب همراه خانواده‌اش به ده سفید رفت تا در مراسم تدفین دوستش حاضر شود و بی‌آنکه کلمه‌ئی بر زبان آورد با سردی به فیلوکسن و پمفیل و انگلاد و کازیمیر که نمایندگان اهالی ده بودند با

حرکت سر درود گفت.

کشیش پیر مراسم نماز میت را برگزار کرد و از همت و جوانمردی مرد زحمتکش که هرگز او را ندیده و نشناخته بود یاد کرد و به سادگی او را از قید بار گناهانش آزاد ساخت. پس از پایان مراسم تدفین در گورستان هیزم‌شکنان ایتالیائی برادرانه بر روی بیوهٔ دوستشان بوسه‌های فراوان زدند و برای انداختن درخت به سوی فلات لزومبره راه افتادند، زیرا در جنگل‌های آن منطقه کاری در انتظارشان بود. حال آنکه خانوادهٔ کادوره باتیستین را به سمت رومارن همراهی کردند.

اوگولن از آنتیب باز می‌گشت. بسته بزرگی زیر بغل داشت که خوب نخ پیچی شده بود. این بسته نشاهای میخک بود که آتیلیو برای او تهیه کرده بود و فصل بعد گل می‌دادند.

یک کلاه کاسکت چهارخانه زیبا و کفش‌هایی که با هر قدم جیرجیر می‌کردند نیز خریده بود.

پاپه روی پله جلو خانه نشسته بود و چپش را می‌کشید. اوگولن در بزرگ را با آرنج باز کرد و با پا پشت سر خود بست و گفت:
- خوب، چه خبر؟

پاپه گفت: خبر اینکه روز بعد از رفتن تو یکی از آن رگبارهای بی‌پیر آمد. درست وقتی که هیچ جایش نبود. این قوزی شانس عجیبی دارد.
- آی لعنت به من. منتظرش بودم. می‌دانستم که خبر خوبی به من نمی‌دهی. تقصیر خودم بود. تو قطار که بودم فکرش را می‌کردم.
- فکر می‌کردی که چه؟

- که نبایست این قلمه‌ها را می‌آوردم. مثل اینست که هنوز بچه‌ات نیامده برایش گهواره درست کنی. بدشانسی می‌آورد.

پاپه گفت: چطور می‌شود قلمه‌هایی که رفیقت امروز صبح بهت داده هفته پیش رگبار آورده باشد. بعلاوه خبر من آنقدرها که فکر می‌کنی بد نیست. چون کار

قوزی هنوز رو به راه نیست. جوزپه مرده و زن ایتالیائی دیگر به درد کاری نمی‌خورد و من خیلی خوشبینم.

- بدی کار اینست که حالا قاطر را از من می‌خواهد.

- حقیقت را به او بگو. فردا انگور چینی شروع می‌شود ... زردآلوهایت زیاد درشت نبودند. اما بازار خالی بود. آنگلاد برایت خوب آبشان کرد.

زن ایتالیائی ساکت و بی حرکت مثل یک مجسمه با چشمانی خالی از نگاه و چین‌هائی گفتی در سنگ تراشیده کنار اجاق در خاکستر نشسته بود. مانون پیش پایش نشسته خود رابه او چسبانده بود و دست‌های پینه بسته و همچون چرم او را نوازش می‌کرد و کلمات نامفهوم پیه‌مونی بر زبان می‌آورد. مادرش تنها به جمع‌آوری علف رفته بود و بُزها روی کوه به پاسبانی سگ سیاه واگذار شده بودند. ژان رفته بود به چشمه اما در ماساکن توقفی کرده و از اوگولن کمک خواسته بود.

اوگولن را ضمن خارج شدن از خانه‌اش دیده بود. از خانه بیرون آمده و در را بسته بود و کلیدش را زیر سنگی کنار در پنهان می‌کرد که وقتی دلی آمد آن را بردارد.

ژان گفت: عاقبت برگشتید؟

اوگولن گفت: خوب، بله دیگر. برای انگور چینی پدرخوانده‌ام مجبور بودم برگردم. سنگین‌ترین کار سال ما همین انگور چینی است ... خوب کار و بار شما روبه راه است.

- افسوس، نه! وقتی شما نبودید زندگی سختی داشتیم. من دست از همه چیز شسته بودم. دیگر امیدی برایم نمانده بود... اما یک رگبار شدید نجاتم داد. ولی افسوس فرجه کوتاهی بود. این بی‌آبی لعنتی ادامه دارد و من فقط به قدر یک

نوبت آبیاری آب دارم، نه بیشتر. و امشب نوبت آب دادن است ...
 اوگولن گفت: امسال بد سالی است ... همه از بی آبی صدمه دیده‌اند. حتی
 موها... پوست انگورها چین خورده. عین کشمش تو شیرینی. باید عجله کنیم و
 همین امروز صبح کارمان را شروع می‌کنیم ... اگر این انگور چینی نبود قاطرم رابه
 شما می‌دادم... اما با این وضع نمی‌توانم ...
 - شاید دو سه روز دیگر بتوانید!

اوگولن با لحنی غصه‌دار گفت: نه بعد از انگور چینی پدرخوانده‌ام وعده
 قاطر رابه نجار داده‌ایم و بعد نوبت کازیمیر آهنگر است. هر سال همین است و
 دیگر رسم شده یک هفته بیشتر طول می‌کشد... بله، دست کم ده روزی می‌شود...
 ولی می‌دانید این گرماهای پُر زور حتماً چند رگبار سنگینی پشت سر دارد... حالا
 دیگر فصلش شده.

به آسمان نگاهی کرد و افزود: بله، بعید نیست که همین امشب ...
 - خدا از دهانتان بشنود.

به دنبال الاغش به راه افتاد و صدای بشکه‌های حلبی خالی و نعل
 کفش‌های سنگینش روی سنگ‌های راه دور شد.

بعد از آنکه روزی کوبنده و توش فرسا رابه شام رسانید تا آخرین قطره آب
 موجود در مخزنش را پای بهترین بوته‌های کدو و درشت‌ترین بوته‌های ذرت داد
 و گفت: کشتمان آب دو روزشان را خوردند. اگر بتوانیم روزی هفت راه آب
 بیاوریم دو روز دیگر هم فرصت خواهیم داشت، زیرا ظرف دو روز هزار و چهار
 صد لیتر آب خواهیم آورد. و این برای یک آبیاری دیگر کافی خواهد بود. امروز
 صبح اوگولن می‌گفت که فصل رگبارها همین امروز و فردا شروع خواهد شد.
 امروز راکه اشتباه کرده چون ستاره‌ها با بیرحمی بی‌سابقه‌ئی می‌درخشند، اما به
 پیش‌بینی او اعتماد می‌کنم. از این گذشته به دلم برات شده است که باران زیاد دور
 نیست. برویم بخوابیم و خودمان را برای هنگامه‌ئی که بی‌شک قطعی خواهد بود
 آماده کنیم.

نزدیک ساعت پنج صبح از صدای گاری پرباری به نیمه بیدار شد. به گوشش چنین آمد که گاری سنگینی از راه سراشیب وادی فرو می‌تازد و شیشه‌های پنجره را می‌لرزاند.

«این چه صدائی است؟ یعنی هیزم شکنانند؟»

چشم‌ها را مالید و روی بستر نشست و گوش تیز کرد. صدای رعد بود که بر فراز سنت بوم^۱ می‌غرید. غرشی دوردست اما شدید بود. به یک جست از جا برخاست و به سمت پنجره شتابید و آن را گشود. در انتهای دره^۲ کوچک برقی سحرگاه خاموش را روشن کرد.

شتابان شلوارش را به پاکشید و کفش پوشید، حال آنکه زن‌ها شال‌گردن به سر می‌پیچیدند و بلوزهایی روی پیرهن خوابشان می‌پوشیدند...

ضمن اینکه از پلکان پائین می‌شتافتند غرش‌های رعد نزدیک‌تر شد. با صدائی از شادی لرزان گفت: دیگر حتمی است. این دیگر کرم خدا نیست. حتی اوگولن پیش‌بینی‌اش را کرده بود. وقت باران فصلی است.

از خانه خارج شدند. آسمان بالای تپه هنوز از روشنائی صبح کمرنگ بود، اما دیوار تاریک غلیظی در جانب شمال بالا می‌آمد که پی‌درپی از آذرخش‌های تند و لرزان روشن می‌شد.

گفت: رگبار خوبی است. شاید زیاد طول نکشد، اما ظرف بیست دقیقه آب‌انبار را پر می‌کند.

از سینه تپه بالا رفتند تا رسیدن ابرهای نجاتبخش را تماشا کنند. مانون دست پدرش را گرفته بود و می‌خندید.

خورشید صبح از سمت راست از پشت جنگل کاج بالا می‌آمد و پرده نازک مهی که پیش درآمد طوفان بود به زحمت چهره آن را می‌پوشاند.

خط سیاه ابر همچنان پیش می‌آمد و سینه‌اش اکنون با نیزه‌های چند شاخ و شکن شکن صاعقه که به سمت زمین می‌فرستاد و به درختان خشکیده و بی‌برگ ریشه در آسمان می‌مانستند پاره پاره می‌شد. مرد کوزپشت می‌خندید و همچون طفلی از شادی دست می‌زد. بوی برانگیزنده طوفان که از آسمان فرود می‌آمد

گفتی از خاک بر می خاست و همه را از ابری نامرئی می پوشاند ... بادی برخاست و همچون شطی بر سنگلاخ بنفش رنگ جاری شد. مرد کوژپشت ناگهان دست بر پیشانی برد و گفت: «آهان، شروع شد. اولین قطره اش خیسم کرد!»
مانون کف دست خود را پیش برد. «روی دست من هم افتاد.» و قطره درشت باران را لیسید.

در سمت راست، هیولای سیاه ابر ضمن نزدیک شدن به خورشید زرد ناگهان گفتی شاخی بنفش درآورد. در بلندی های تت روژ و گارلابان^۱ صاعقه پی در پی می شد. تخته سنگ های هموار بلند همچون طبلی غرش رعد را باز می تاباندند و به آن ها پاسخی خشک می دادند و گفتی از قدرت انفجار می لرزیدند ... باد ناگهانی افقی شدیدی جنگل کاج را با تازیانه باران به جنبش آورد. امه ترسید و گفت: گمان می کنم بهتر است برگردیم.
شوهرش گفت: نه، من می خواهم این آب پر برکتی را که آسمان عاقبت به ما عطا کرده روی صورتم حس کنم.

در علف ها زانو زد و به صدای بلند دعا خواند.
داشت دعا می خواند که دریایی ابر در پانصد متری آن ها به دیوار بلند سنت سپری رسید و گفتی موجی که به دماغه ئی برسد شکافت و دوپاره طوفان هر یک به سوئی رفت و آسمان بالای سر آن ها را به صورت مثلثی سفید باقی گذاشت.

با دهانی از حیرت بازمانده برپاخاست و صورت گرفتن این خیانت جان شکاف و نامفهوم را تماشا می کرد. در آن سوی خط الرأس در راست و چپ وادی باران می بارید و پرده ضخیم طوفان مدام با نیزه های شکسته صاعقه روشن می شد و بادی خشمگین گهگاه ترشح ناچیزی از آن را همچون نفی بر صورت او می انداخت.

دندان ها را برهم فشرد و کوشید تا لبخندی بزند. گفت: «خوب، باشد. بازی عجیبی بود که برای ما بد تمام شد ... برگردیم!» دست مانون را که بی صدا می گریست در دست گرفت و به سوی روستاخانه روی نهادند ... اما ناگهان ایستاد.

1. Garlaban

دخترک رابه جلو راند و خود بر تخته سنگی جست و سر به سوی آسمان بلند کرد و با فریادی همه درماندگی نعره کشید:

- من قوزیم! بار این قوز را تو خودت روی دوش من گذاشتی. نمی دانی که مرا قوزی آفریدی؟ خیال می کنی آسان است؟

زن و دخترش اشک ریزان پیش پایش شتابیدند.

دست هایش را بلند کرد و بوق وار دور دهان گذاشت و بار دیگر به درون هوش طوفان نعره کشید: «آخر آن بالا هیچ کس نیست؟»

بازتاب های کوه فریاد عصیان او را طولانی تر می کردند. به سوی وحشتزدگان خود بازگشت و دست های خود را روی شانه های آنها نهاد و آهسته به سوی خانه بازگشتند.

امه یک فنجان قهوه تهیه کرد که او ضمن نوازش گیسوان دخترش که پیش پایش زانو زده بود، نوشید. ناگهان گفت: «چند دقیقه پیش کار احمقانه ای کردم. ولی مایوس نباید شد. این رگبار پیش درآمد رگبارهای دیگری است که بیرحمی عجیب این یکی را نخواهد داشت. شاید یک ساعت دیگر، شاید امروز غروب یا امشب. فعلاً برگردیم سر چشمه خودمان».

آفتاب چشم ها را خیره می کرد که راه افتادند.

با استقامت آتشی که به یاری چهار بطری شراب شعله ور می داشت توانست برنامه خود را اجرا کند. اما آن شب دور میز هیچ کس کلمه ای بر زبان نیاورد و او بود که زنش را مجبور کرد که چند لقمه غذا بخورد.

پمفیل نجار بعد از ظهر آن روز در کومه‌ئی از بوته‌های مورد در کمین کبک نشسته بود و چند بار رفت آمد کاروان کوچک آب‌کشان را دنبال خرشان دیده بود. وقتی به خانه بازگشت آملی^۱ زن تنومندش را مشغول پختن یک خوراک خرگوش یافت. بوی غذا چنان اشتهاانگیز بود که آب از دهان آشپز راه انداخته بود. شوهرش را غصه‌دار یافت. ضمن اینکه راسته و جگر خرگوش را در بشقاب خود می‌گذاشت، گفت:

- چه‌ات است؟

- من؟

- بله، تو. انگار غصه‌داری!

- نه، غصه‌ئی ندارم. فقط فکر می‌کنم ... چیزی دیده‌ام که آزارم می‌دهد.

- چه دیده‌ای؟

- هیچ، امروز بعد از ظهر کومه نشسته بودم. ظرف پنج ساعت دست کم شش مرتبه قوزی رومارن را دیدم که در راه دره^۲ لوپلانتیه می‌رفت و می‌آمد ... تا غار می‌رفت و با یک خم روی قوزش برمی‌گشت. به علاوه خرش هم با دو بشکه همراهش بود، با دو زن و یک دختر بچه که کوزه و پارچ و این جور چیزها دستشان بود.

آملی دو ران خرگوش را در بشقاب او لغزاند و پرسید: خوب، بعد؟
- بعد ندارد. آن‌ها می‌رفتند به غار لوپلاتیه آب بیاورند تا یک جنگل کدو
را که من در رومارن دیده‌ام آبیاری کنند. زیر این آفتاب محشر این جور مثل
اسیرها جان‌کندن پدر درمی‌آورد.

- خوب، کسی مجبورشان نکرده.
- کدوها زیر این آفتاب اگر آب نخورند می‌سوزند.
- تقصیر خودش است. بایست وقتی کدو می‌کاشت حساب آب دادنش را
هم بکند.

- شاید این طور باشد. ولی من می‌دانم که یک چشمه در زمینش هست.
- اگر چشمه دارد چرا این همه راه دنبال آب می‌رود؟
- برای اینکه خبر ندارد که چشمه دارد.
- مگر کور است که چشمه آب را نمی‌بیند؟
- از قرار معلوم چشمه کور شده است ... شاید هم خودش کور نشده باشد
و کسی کورش کرده باشد ...

ابروهای آملی درهم رفت.
- یعنی کی کورش کرده باشد؟
پمفیل از سر احتیاط گفت: نمی‌دانم!
و سپس آهسته افزود: شاید سزارسویران و آن برادرزاده‌اش بدانند کی کور
کرده.

آملی گفت: مواظب زبانت باش. آدم همه حرفی را نباید بزند.
- من برای تو گفتم: به کس دیگری نمی‌گویم. اما به عقیده من ...
- پمفیل، مواظب باش دخالت تو کار مردم هیچ وقت عاقبت ندارد. اولش
اینست که این قوزی اهل کرسپن است. نانوا چند روز پیش می‌گفت: تو نمی‌دانی
کرسپنی‌ها چه جور آدم‌هائی هستند؟
پمفیل شانه بالا انداخت و گفت: این‌ها همه حرف مفت است. کرسپنی‌ها
هم مثل همه‌اند.

- عجب! اول دفعه که آمد تو ده می‌خواست کابریدان را به ضرب گوی

بکشد.

- کی می‌گوید؟ من خودم آنجا بودم. بدبخت خودش بود که گوی تو
کمرش خورد. آن وقت ...

- آنوقت ندارد. تو به کار مردم کار نداشته باش. تو مشتری می‌خواهی.
قوزی کرسپن برای تو مشتری نمی‌شود.

خوراک خرگوش را که کشید سر میز نشست «از قضا پاپه آمده بود.
می‌خواهد یک آخور برای قاطرش درست کنی.»
- عجله دارد؟

- پاپه همه کارش عجله است. عوضش اجرتش را نقد می‌دهد.

- خوب، فردا صبح می‌روم ببینم چه می‌گوید.

آن شب مرد کوژپشت مثل سنگ خوابید و مانون بود که روز بعد وقتی خورشید از پشت جنگل کاج بالا آمد، خود هنوز مست خواب، اهل خانه را بیدار کرد. ژان کادوره افسوس می خورد که غفلت کرده و سه ساعت وقت گرانبهای خور را با خواب صبح به هدر داده است. شتابان لباس پوشید و حتی مهلت باز کردن پنجره پوش ها را به خود نداد و به دو از پلکان پائین رفت ... همین که در خانه را باز کرد احساس عجیبی او را بر آستان درگفتی در جا خشکاند. بسختی نفس می کشید. انگاری جلو در کوره ئی ایستاده است. با این همه نسیم می وزید و او نو شاخه های نازک را بر تارک درختان زیتون می دید که تکان می خوردند. یک قدم در ایوانک پیش رفت و به آسمان نگاهی انداخت. یک تکه ابر در سراسر آسمان دیده نمی شد. در عوض روشنائی خورشید بود که زرد بود و خجالت زده می نمود و بادی که چهره اش را می نواخت سوزان بود. زنش را صدا کرد. امه پنجره را گشود.

- امه ببین منم که تب دارم یا باد است که صورتم را می سوزاند؟
امه بدرستی بیدار شد و صورت خود را رو به باد گرفت و گفت: وای خدای من، جائی آتش گرفته است؟
ژان هوا را بو کشید، بعد از خانه دور شد و به هر طرف نگاه کرد. هیچ اثری از دود دیده نمی شد و تنها بوی شنیدنی عطر انگم کاجستان بود.

«نه، از آتش سوزی بدتر است. باد سموم است. از آفریقا می آید...»
امه شتابان پائین دوید.

ژان گفت: این دیگر قوز بالای قوز است. این دیگر خیانت نهائی است. لگدخر سرنوشت است. ولی نه، من تسلیم نمی شوم. من جلو ظلم سرخم نمی کنم. این باد جهنم تمام روز ادامه نخواهد داشت. اما به ما ضرر زیاد خواهد زد. مسأله سر مدت وزش است. همه پیش به سمت آب. فوراً!
به خر دهنه زد و پالانش را بست و ضمن این کار گفت: من باید تند بروم. شما نمی توانید به پای من برسید. اما تا می توانید آب بیاورید و آبتان را فوراً پای بوته ها بدهید.

نیم قرص نان و یک تکه پنیر و دو بطر شراب برداشت و آنها را روی پالان خر زیر بشکه ها پنهان کرد و سپس تعلیمی خود را زیر بغل زد و نانش را به نیش کشان با قدم های بلند دنبال خر روان شد.

روشنائی حنائی رنگ عجیب صبح سایه های سیاه نامشخصی چنانکه گفתי در پرده مه می انداخت. باد سوزان با جریانی یکنواخت می وزید. نه آوای مرغی نه جیرجیر زنجره ئی. وقتی نانش تمام شد نیم بطری شراب نوشید. سپس با تعلیمی خر را هی کنان تا لوپلانتیه دنبالش دوید.

در راه بازگشت زن و دخترکش و باتیستین را دید و بی آنکه متوقف شود از کنار آنها گذران گفت:

- صحبت مرگ و زندگی است!

امه از شور فوق العاده او وحشت کرد و مانون به مادرش گفت: «مادر جان

می ترسم مریض شود ...»

- بله، ممکن است ... ولی چه می توانیم بکنیم ...

تا قبل از ظهر چهار راه آب آورد. نزدیک ظهر نیم ساعتی استراحت بر خر بیچاره روا داشت، زیرا پاهای حیوان زبان بسته به تشنج افتاده بود. ضمن اینکه مانون و باتیستین تنش را می مالیدند و علف بیش پوزه اش می گرفتند مرد کورپشت شتابان دو تخم مرغ بلعید و پشت سر آن یک بطری شراب نوشید تا به قول خودش تعرقش را برانگیزد. به نظر می رسید که بوته های آب خورده در پناه

پاپوش هاشان که بخار از آن‌ها برمی‌خاست آسیبی ندیده‌اند ... مرد کوزپشت تجدید قوا کرده و جسارت یافته دوباره راه افتاد و باشور عجیبی در کلام سرود پیروزی می‌خواند.

باد ناخجسته همچنان می‌وزید: اکنون غبار بسیار نرم سرخرنگی با خود داشت که بر عرقی که از چهره‌اش سرازیر بود می‌نشست و گرمای سنگین و خفه کننده توان از پاهای او ربوده بود. در راه بازگشت از چشمه زیر بار سنگین آب زور پیش رفتن نداشت و خود را به دُم حیوان بند می‌کرد و مثل آدمکی کوکی چشم بسته راه می‌رفت و زیر لب به سرنوشت خود و خواست خدا و شیوه و قرار صحرا ناسزا می‌گفت. مانون کوچک اشک می‌ریخت و زنش یک بار که از کنارش می‌گذشت کلاهی به او داد که بر سر گذارد و تاب آفتاب را اندکی سبک سازد. اما مرد کوزپشت بی‌آنکه لحظه‌ئی زبان از ناسزا بریندد دست او را کنار زد و مست از خورشید و خستگی و شراب تلو تلو خوران به راه خود ادامه داد ...

چند روستائی در تپه‌ها مشغول کار بودند.
اوگولن در ته وادی همراه پاپه وزن گنگ و کری که خدمتکار او بود و دو تا از بچه‌های ده مشغول چیدن انگور بودند و رفت و آمد دیوانه‌وار «آقای ژان بیچاره!» را از دور زیر نظر داشتند.

- پاپه، با این آب‌کشی خودش را می‌کشد!
پاپه قیچی در دست با لحنی جدی گفت: «خودش جهنم او می‌تواند باز برود پشت باجه‌اش بنشیند، اما این حیوان زبان بسته چه! من دلم برای آن بخت کور می‌سوزد که هیچ راه چاره‌ئی ندارد!»

الیاسن مشغول تعمیر دیوارک‌های سنگ چینی بود که زیر مزرعه‌های پله‌پله‌اش رامی‌گرفت. به علت چم وادی جز قسمتی از مسیر مرد کوزپشت را نمی‌دید و هر بار چکش خود را لحظه‌ئی فراموش می‌کرد و چنانکه گفتی هر بار

نمایشی تازه می‌بیند به تماشای این واقعه می‌ایستاد و از ته دل به آن می‌خندید و شانه بالا می‌انداخت، یا بر ران خود می‌کوفت و به صدای بلند تکرار کرد: «بدبخت خُل ... دیوانه بیچاره! ...»

پمفیل که در مزرعه کوچک خود مشغول درو سیاه گندم بود در تمام طول بعدازظهر شاهد این سودای سیاه بود. طرف ساعت پنج که مرد نگونبخت را به دنبال خرش دوان دید، گفت: «بیچاره این بار دیگر می‌افتد. من دیگر نمی‌توانم این وضع را تماشا کنم.»

تفنگش را که زیر بوته‌ها پنهان کرده بود برداشت و از خط الرأس کوه گذشت و به سمت لزومبره سرازیر شد.

ساعت نه شب بود که ماچه خر لنگ را به طویله بازگرداند و به آشپزخانه وارد شد. میز چیده شده و چراغ بر فراز آن روشن بود. باتیستین روی آخرین پله پلکان به خواب رفته و صدای خروپفش به آسمان رفته بود و امه پاهای عریان خود را روی آجرهای کف آشپزخانه نهاده در صندلی حصیری خوابیده بود و سرش به یک سو افتاده به دیوار تکیه داشت. مانون با چشمانی در حلقه‌های کبود وسیعی گود افتاده و صورتی که از خستگی به بزرگی مشتی می‌نمود بیدار در انتظار بازگشت پدر نشسته بود.

مرد کوژپشت وارد نشده فریاد زد: پیروز شدیم. بوته‌ها در جهنم امروز تاب آورده‌اند. پیروز شدیم! امه چشم گشود و برخاست و مانون دست پدر را گرفت و او را به صندلیش رسانید و نشانید.

صورت مرد کوژپشت سرخی تیره‌ئی گرفته بود و عضلات آن چنان منقبض و متشنج بود که دندان‌هایش دیده می‌شد. با دهانی نیم باز نفس می‌کشید و دست لرزانش را پیش برد تا لیوانی شراب برای خود بریزد. اما چشم‌هایش ناگهان بسته شدند و سرش به سمت جلو روی میز افتاد و چانه‌اش در بشقابش قرار گرفت و دست‌هایش به دو طرف زیر میز آویزان ماندند. همسر و دخترش، گریان او را روی کف آشپزخانه خواباندند و سپس تشکی از اتاق خواب پائین

آوردند و او را روی آن آرماندند.

باتیستین که بیدار شده بود به او نزدیک شد و مدتی دراز چشم به او دوخت. کوژپشت به پهلوی خوابیده بود و تنفس تندش به مال سگی شکاری در چلهٔ تابستان می‌مانست. صورتش ناگهان تکیده و تراشیده و خطوط سیمایش کشیده و شقیقه‌هایش از عرق خیس شده بود. زن پیه‌مونی او را بوکشید و سپس چند کلمه‌ئی به مانون گفت و مانون ترجمه کرد:

- می‌گوید که مال آفتاب است. آفتاب سوزان امروز او را از پا انداخته است.

باتیستین دوباره چیزی گفت و مانون ترجمه کرد: «می‌گوید او می‌تواند آفتاب را بیرون بکشد. می‌گوید اگر آفتابش را بیرون نکشیم پس فردا می‌میرد ... می‌گوید او می‌تواند این کار را بکند.»

دراین اثناء زن پیه‌مونی رفته‌بود ولیوانی را از ظرفشویی آورده بود. آن را از آب کوزه پر کرده و در عین حال اورادی را با لحن دعا می‌خواند. سپس جلو اجاق خم شد و از کندهٔ شعله‌ور یک گل آتش به درشتی گردوئی جدا کرد و آن را با انبری برداشت.

آن وقت برخاست و به مرد کوژپشت که بی حرکت افتاده بود نزدیک شد. چشم بسته همچنان چند وردی خواند که دخترک چیزی از آنها نفهمید. عاقبت لیوان پر از آب را روی پیشانی بیمار قرار داد و همچنان دعاخوانان گل آتش را در آن فرو کرد و بخار سوت‌کشان از آن فوران کرد و به صورت ابر کوچک سفید رنگی به هوا رفت.

گفت: آفتاب است که به هوا می‌رود ... دیدی؟ آفتاب بود که از سرش بیرون می‌رفت.

امه بالبانی لرزان می‌گریست. مانون کوچک بی‌آنکه هیجان در سیمایش نمایان شود بر چهرهٔ پدرش چشم دوخته بود. دید که صورت مرد افتاده ناگهان از هم باز شد و تنفسش آرامش گرفت و پس از دقیقه‌ئی بیمار آهی عمیق و کشیده کشید.

باتیستین گفت: خوب، تمام شد. آفتاب بیرون رفت، اما صدمه خودش را

زده است. آقا تا سه روز حرف نخواهد زد. حالا من می‌روم از کوه علف بیاورم تا
برایش جوشانده دم کنم.
فانوس را برداشت و در تاریکی شب به کوه رفت.

صبح روز سوم بود که مرد کوژپشت چشمان بی‌حال و خالی از نگاه خود
را گشود. زنش به نرمی و آرامی با او حرف می‌زد، اما جوابی نمی‌گرفت. بیمار
رنگ به چهره نداشت، اما تبش بریده بود. امه توانست جوشانده‌ئی را که زن
پیه‌مونتی برایش آماده کرده بود به او بخوراند. سپس در سیمای بیمار حرکتی
پدید آمد که شاید به نیت لبخندی بود. بعد به آسودگی خوابید و زن بیچاره وقتی
صدای تنفس آرام او را شنید به نوبه خود دست‌ها را روی میز صلیب کرد و
پیشانی خود را بر آن‌ها نهاد و او نیز به خواب رفت.

در این مدت باتیستین ضمن چراندن بُزهای خود از تپه‌ها برای
خرگوش‌های گرسنه از علف‌های خشک کوهستان جمع می‌کرد و مانون کوزه‌ پر
آب در دست راست و دست چپ را برای حفظ تعادل بالا برده از چشمه باز
می‌گشت. روزی سه راه همراه خر به چشمه می‌رفت تا هشت بوته کدوئی را که
می‌کوشید از خشکیدن نجات دهد، آبیاری کند.

مرد کوژپشت شب چهارمین روز بیدار شد و باتیستین جوشانده دیگری
به او خوراند. سعی کرد حرفی بزند، اما زبانش در اختیار نبود.
امه وحشت کرد و نتوانست سیل اشک خود را نگه دارد. اما زن پیه‌مونتی
به او فهماند که دیگر خطری در میان نیست و شوهرش بزودی دوباره حرف
خواهد زد.

وبه راستی نیز صبح روز بعد بیمار دوباره هوشیار شد و خواست به هر
قیمتی که شده از جا برخیزد. اما پاهایش توانائی حملش را نداشتند، چنانکه روی
تشک باز افتاد و نشسته ماند ... آن وقت با تبسم بی‌رمقی پرسید:

- چه بر سر من آمده است؟

امه گفت: یک آفتاب زدگی. اما باتیستین جانت را نجات داد.

گریان دست شوهرش را بوسید. مانون وارد شد و با لحنی بسیار عادی پرسید: حالت بهتر است پدر؟

پدرش گفت: بله، بهتر است. اما یک روز تمام را از دست دادیم.

جرأت نکردند که حقیقت را به او بگویند. باتیستین یک بشقاب سبزی آب پز که یک قاشق روغن زیتون روی آن ریخته بود آورد. مرد کورپشت آن‌ها را به نوبت نگاه کنان غذای خود را به آرامی خورد و خواست به اتاقش بالا برود. دست به دیوار گیران موفق شد از پلکان بالا رود... و به کمک همسر و دخترش در بستر دراز شد. آن وقت پرسید:

- کدوها زیاد صدمه ندیدند؟

مانون جواب داد: چرا، کمی! اما باد گرم تمام شد. هنوز کدوهای درشتی باقی مانده.

- خوب بینم، بینم!

دست زنش را در دست فشاران به خواب رفت.

مانون یک راه دیگر آب آورد و سپس در بستر خود افتاد و به تلخکامی سیاهی گریست که روز بعد هنگامی که پدرش از خواب دراز خود مطلع شود و بقایای مصیبت بزرگ را ببیند در انتظارش خواهد بود. اگر خواب خجسته و نیک اثری که از ویژگی‌های خردسالی است او را به آرامی از بند این غصه آزاد نکرده بود تا صبح بیدار مانده و اشک ریخته بود.

مرد کورپشت صبح زود برخاست و دو فرشته هنوز در خواب خود را بیدار نکرد. چون از بابت مصیبتی که در انتظارش بود نگران و از آن در وحشت بود در آشپزخانه سر خود را به مهیا کردن یک فنجان قهوه روی چند شاخه که در آتش

تراک تراک صدا می‌کردند مشغول ساخت تا بدین ترتیب وقت بگذراند.
اما در حینی که قهوه خود را با جرعه‌های کوچک می‌نوشتید و در فکر فرو
رفته بود صدای شادی بخشی را که چون خنده‌ئی دور دست از اعماق آب‌انبار بالا
می‌آمد شنید. رفت و سرپوش چوبین چاه را بلند کرده باریکه آبی از لوله
آب‌رسان در چاه خالی فرو می‌ریخت ...

شتابان به پشت پنجره دوید و پنجره پوش‌ها را گشود. هوا روشن شده
بود و باران خفیفی اوریب بر زمینه خاکستری رنگ آسمان خط می‌کشید.
هیجان فوق‌العاده‌ئی اشک در چشمانش آورد. زانو زد و از خدا و آسمان
سپاسگزاری کرد. سپس با سر برهنه زیر باران بیرون رفت.

باران شدید نبود، با این وصف قطرات آن که به برگهای ذرت می‌خورد
صدای عجیبی می‌کرد و تق تقی زیاده پر زنگ از آن‌ها بیرون می‌کشید.
روی خاک نرم شده پیش رفت. بوته‌های ذرت سفید شده بودند و
قطره‌های باران بر برگ‌های همچون چرم خشک چروکیده و بیجان آن‌ها صدا
می‌کرد.

احساس کرد که قفسه سینه‌اش ناگهان تنگ شده است. به مرزعه وارد شد.
چنگ انداخت و برگ‌ها را در مشبث فشرد. برگ‌ها لای انگشتانش قرج قرج خرد
شدند. ذرت‌ها همه خشکیده و نابود شده بودند ... بادی براین بیشه انبوه سفید
وزید و زمزمه ساقه‌های خشک صدای به هم خوردن استخوان‌های اسکلتی را به
یاد می‌آورد. تبسم تلخی کرد و به صدای بلند گفت:

- شاه‌میداس گوش خر دارد!

با گام‌هائی آهسته به طرف مزرعه کدو رفت.
باد شبانه که حامل باران بود پتوهای پای بوته‌ها را به روی آن‌ها پراکنده

۱. Midas: شاه فرنگی (افروغیه) (۶۷۶ - ۷۱۵ قبل از میلاد). بنا به آنچه در اساطیر آمده است، دیونیزوس به او این
قدرت را بخشیده بود که به هر چیز دست بزند به طلا مبدل شود. آپولون که از او رنجیده بود گوش‌هایش را به گوش خر شبیه
ساخت - م.

ساخته و روزنامه‌های کهنه را به شاخه‌های درخت‌های زیتون آویخته بود و روی تپه بر تارک درخت بادام خشکیده ملافه سوراخ شده‌ئی همچون پرچم سیاه‌بختی باد می‌خورد ...

برگ‌های پهن کدو که لکه‌های زرد رنگ داشتند پژمرده و نرم شده بودند و ساقه‌های بلند آن‌ها که از گرما تاب خورده بودند با باد به هم پیچیده و درهم رفته و همچون کبریت خشک گفنی در انتظار جرقه‌ئی بودند تا شعله ور شوند. با این وصف صدها میوه هر یک به درشتی پرتقالی از آنها آویخته بودند که دیگر هرگز بزرگتر از آن نمی‌شدند.

کدوها هم سوخته و نابود شده بودند. باسری افکنده در این صحنهٔ بلا زده قدم می‌زد و بوته‌های سبز شادابی را که میان شاخه‌های درخت زیتون کهن بالا رفته بود ندید ... خم شد و کدوئی خشکیده را از بوته چید. آن را در دست سبک سنگین کرد و سپس آن را روی سنگی نهاد و با سنگی دیگر بر آن کوفت. پوست خشک و سخت آن شکست و گوشت سبزرنگ و نخ‌نخ آن پدیدار شد. آن را بوئید و سپس چشید. گوشت میوه سخت و اندکی تلخ بود.

با خود گفت: شاید ... کسی چه میداند. منداب را که تلخ‌تر از اینست می‌خورند ...

به طرف حصار خرگوشان به راه افتاد.

با صدای قدم‌های او خرگوشکان حنائی رنگ و سفید از سوراخ‌ها بیرون جستند و به سمت حصار خیز برداشتند و چشم به پیش آمدن او دوختند. از بسیاری آن‌ها بهت زده برجا ماند. هرگز همهٔ آن‌ها را با هم ندیده بود.

از همه قد و همه سن بودند و پنجاه تائی می‌شدند. فقط پدر بزرگشان که با اندام درشت و لاغریش به قحطی زدگان می‌مانست جلو نمی‌آمد و میان چراگاه بی‌علف عریان باقی مانده بود.

یک تکه کدو پیش او انداخت. خرگوش استرالیائی بی‌شتاب به آن نزدیک شد و زاد و رودش به فاصلهٔ قابل ملاحظه‌ئی دور او نیمدایره‌ئی زدند.

تکه کدو را با پوزه خود برگرداند و دوبار سر در آن فرو برد، اما بعد به غذا دهنده خود چشم دوخت و لب‌های سیاه خود را گفتی به پوزخندی جمع کرد. سپس روی از او گرداند و به سمت ته باغ خرگوشان شتابید و با جستی حیرت‌انگیز از حصار گذشت و میان بوته‌های ذرت ناپدید شد.

کوژپشت به سادگی گفت: او هم رفت!

دست‌ها در جیب مدتی مدید در کشتزار زار خود گردش کرد و خیل خرگوشکان از گرسنگی در احتضار در امتداد حصار دنبالش می‌رفتند همسر و دخترش که بیدار شده بودند پشت پنجره گونه بر گونه نهاده صامت و ناتوان چشم به او دوخته بودند. سپس وقتی او را دیدند که به خانه نزدیک می‌شود پائین آمدند و در آشپزخانه در انتظارش ماندند. آرام بود. پرسید: چند وقت خواب ماندم؟

امه شانه بالا انداخت و صادقانه گفت: حسابش از دستم در رفته. مانون گفت: شش روز. از شبی که سرمیز به خواب رفتی تا امروز شش روز است.

- خوب همین است. دیگر. در این شش روز حاصل دو سال کار و امیدمان دود شد. ذرت‌ها سوخته‌اند، کدوها خشکیده‌اند.

مانون فریاد زد که «نه همه. تو پای درخت زیتون کهن را ندیدی؟» دستش را گرفت و مرد دنبالش رفت.

ضمن عبور از مزارع گرمازده توضیح می‌داد: «من همان کاری را کردم که جوزپه به تو گفته بود بکنی. بزرگ‌ترین کدوها را پیدا کردم. آن‌ها آن پائین، زیر درخت زیتون بودند. می‌فهمی مادرم مدام بالای سر تو بود. باتیستین پایش درد می‌کرد. برای آوردن آب جز من کسی نبود. من بودم و خرمان ... اینست که آب را روی بوته‌های دیگر هدر ندادم ...»

به درخت رسیدند. مرد کوژپشت سر بلند کرد و خرمنی از گیاه سبز و شاداب دید. بوته‌ها از برکت آبیاری روزانه دخترک و گرمای سوزان باد سموم ظرف

شش روز درخت کهن را با پیرهن سبز خود چنان پوشانده بودند که شاخه‌های نقره‌ئی‌رنگ آن به‌زحمت از پردهٔ سبز درخشان برگ‌های کدو که هریک به پهنی کف دست آدمی می‌بودند، می‌گذشت. اما در این انبوه سبز میوه‌ئی پیدا نبود. دخترک دو ساقه را از هم جدا کرد و پدرش را به طرف تنه درخت کشید و روی دیوارهٔ این مخروط سبزی میوه‌های گرد را که هریک به بزرگی هندوانهٔ کوچکی بودند و بر پوستشان خطوط سفیدی می‌درخشید و طبقه طبقه روی هم انباشته شده بودند به او نشان داد.

دخترک گفت: صد و سیزده دانه‌اند. آن‌ها را شمرده‌ام.

مرد شانه‌های دخترش را گرفت و مدتی درچشمان‌آبی او خیره شد و گفت: «برای سیر کردن این خرگوش‌ها به ده برابر این مقدار احتیاج داریم. اما همین‌ها بی‌نهایت گرانمایند. این‌ها گواه‌منند. گواه قطعی درستی فکر من. و این توئی که زیباترین درخت نوئل را، این درخت بارور امید را به من هدیه داده‌ای، دخترک عزیزم!»

پیشانی او را بوسید و خندان گفت: «بیا، بیا برویم کمی ساز بزنیم.»

این چند روز سیاه اوگولن انگورهای پایه را چیده و شرابش را انداخته بود و هر روز سحر به ماساکن بالا آمده بود تا نشاهای عزیزش را با چند سطل آبی که از چاه می‌کشید آبیاری کند. اما حتی فرصت نداشت که به خانه خود وارد شود. پشیمانی سیاهی در اعماق وجودش در کار بود و دلش را می‌آزرد. می‌ترسید که همسایه‌اش را به بلایی که خود برای او فراهم کرده بود مبتلا ببیند می‌خواست کار خفه کردن گربه را تمام کند، اما از نگاه کردن به گربه در حال احتضار گریزان بود. یک روز صبح زود هنگامی که شراب نو انداخته را می‌چشید پدرخوانده‌اش که به دیدگاه خود بالا رفته بود سرخوش و خندان بازگشت و گفت: «گالینت، حالا وقتش است که بروی و تماشا کنی. درست عین یک میدان جنگ مغلوبه. خرگوشها انگاری فرار کرده‌اند. کدوها خشکیده و درهم پیچیده مثل چوب‌پنبه و ذرت‌ها مثل کاغذ سفید شده. اما از خودش خبری نیست ... نباید بگذاری از ناخوشی یا غصه یا هر علت دیگری بمیرد ... شش هزار یا حتی هفت هزار فرانک بهش پیشنهاد کن ... اما چانه بزن و بجنب. نباید قبل از تو خریدار دیگری به سراغش برود. بیا دو بطری شراب تازه هم برایش ببر. برای ناخوشی بهتر از این دوائی نیست ...»

اوگولن زنبیلی حاوی دو بطری را روی دست انداخته زیر باران روانه شد. از دور ملافه‌های تشک و روزنامه‌های تکه پاره خیس خورده را که به درخت‌ها بند شده بودند دید. هیچ کس در مزرعه نبود. به سمت کرد کدوها سرازیر شد. رشته‌های دراز و درهم بوته‌های کدو زیر پا جرق جرق صدا می‌کردند. یکی از آنها را کند تا ریشه‌اش را معاینه کند.

- از بین رفته. پاک سوخته!

سپس رفت و چند برگ ذرت را در دست چلانند. باز گفت: «خیر، از بین رفته، پاک سوخته!»

خرگوش‌ها پشت حصار دنبالش حرکت می‌کردند. نگاهی به آنها انداخت و گفت: «وای چه لاغر شده‌اند.»

آهی کشید و زیر لب گفت: «چه می‌شود کرد. اگر این بلاها بر سرش نمی‌آمد نمی‌فهمید.»

به طرف خانه راه افتاد و سعی می‌کرد پایش صدا نکند. مثل کسی که به دیدن بیمار محترری می‌رود. اما به ده قدمی خانه که رسید به نظرش رسید که صدای ساز می‌شنود... پیش تر رفت و ایستاد. سازهای دهنی آهنگی خاص جشن میلاد مسیح را می‌نواختند. همان سرود زیارت شاهان مجوس را.

- نمی‌فهمم منم که دارم دیوانه می‌شوم یا او!

منتظر ماند تا این سرود شادمانی و امید تمام شد. بعد بر پنجره پوش انگشتی زد.

آقای ژان ساز دهنی در دست در آستان در ظاهر شد. رنگ پریده و لاغر شده بود، اما نه در نگاهش آثار شکست پیدا بود نه در صدایش.

- سلام همسایه. انگور چینی تمام شد؟

- بله آقای ژان. شراب هم انداختیم فقط همین مانده که آن را بنوشیم.

مقدارش زیاد نیست، اما دست کم سیزده درجه سده است. دو بطری برایتان آورده‌ام. البته هنوز زور زیادی پیدا نکرده اما از همین حال حکایتی است.

- همین الان می‌چشیمش. امه، چند لیوان بیاور.

رفتند و در آشپزخانه نشستند و اوگولن بطری‌ها را روی میز گذاشت.

آقای ژان گفت: خوب، بلایی را که بر سر ما نازل شد دیدید؟
اوگولن مزرعهٔ بلازدهٔ سوخته را نگاه کرد و سر تکان داد و گفت: «بله ...
وضع من هم بهتر از شما نیست. سبزیکاری‌ها هم همه سرپا خشکیده. باد سموم
زراعت‌های زیادی را از بین برده.»

امه گفت: شوهرم به قدری تفلا و دوندگی کرد که به آفتابزدگی مبتلا شد.
ژان ضمن اینکه دو لیوان را از شراب پر می‌کرد، خندان گفت: «باتیستین
خوبم کرد. با یک گل آتش تو یک لیوان آب. دست کم این چیزی است که زخم
تعریف می‌کند. بسلامتی شما!»

جامی به هم زدند و نوشیدند.
اوگولن گفت: آفتابزدگی علاجی غیر از این ندارد. باید آفتاب را از سر
بیرون کشید. اما ورد جادویش را هم بایست دانست. و گرنه فایده‌ئی ندارد!
مانون گفت: باتیستین وردش را هم بلد است. گفته است که به من یادش
می‌دهد.

اوگولن گفت: اگر یاد بدهد پیشکش خوبی است. عیبش فقط آنست که آن
وقت می‌گویند جادوگری! بسلامتی!

باز جام بر هم زدند و آقای ژان پس از آنکه لیوانش را با لذت بسیار تا نیمه
سر کشید، گفت: «همسایهٔ عزیز شراب شما فوق‌العاده است. اما کار من به عکس
بسیار خراب است. می‌شود علت بخت و اارونه و شکست مرا غضب خدا دانست
یا شرایط استثنایی جوّی. ولی من ترجیح می‌دهم که گناه را از حماقت و کمی
بصیرت خودم بدانم. این درسی که گرفته‌ام سخت و بیرحمانه بود. اما بیفایده
نبود.»

جامش را خالی کرد.
اوگولن بیصبرانه منتظر دنباله حرف او بود.
«من خیال می‌کردم که کاردان و با احتیاطم، حال آنکه درست آنچه را که از
همه مهم‌تر بود نمی‌دیدم. تنها مشکل کار مسأله آب بود.»

اوگولن تصدیق کرد که: بله، البته بی‌آب کار شما به جایی نمی‌رسد.
- بله، این مسلم است. تنها بهانه قابل قبول من اینست که اهمیت این

صخره نامیمون را که نمی دانم چرا اسمش را سنت سپری گذاشته اند نمی دانستم. این صخره مخلوق خود شیطان است. نه سنت سپری. ولی بگذریم. گذشته گذشت. حالا گوش کنید که می خواهم چه کنم.

پیاله خود را دوباره پر کرد و ادامه داد.

- اولاً سه چهارم خرگوش هایم را می فروشم. محصول کدویمان برای تغذیه آن ها کافی نیست از این گذشته احتیاج زیادی به کمی پول نقد داریم. (اوگولن در دل گفت: اینجایش خوب است!) بعلاوه وقت زیادی برای رسیدگی به خرگوش ها برایم نمی ماند. چون به محض اینکه تجدید قوا کردم باید کار تازه ئی را شروع کنم. چون قبل از هر کار باید چاه بکنم!

اوگولن در دل گفت: «وای وای وای! از اینش هیچ خوشم نیامد.»

پرسید: چاه برای چه؟ کجا می خواهید چاه بکنید؟

- جایش را هنوز پیدا نکرده ام. تعیین محل چاه با ترکه فندق است.

اولوگن به خود لرزید و پرسید: «شما چشمه یاب هستید؟»

- نه، من چشمه یاب نیستم. اما کتاب راهنمای خوبی دارم که به دقت

مطالعه خواهم کرد و همین که به راز ترکه فندق پی بردم و توانستم به خوبی با آن رابطه برقرار کنم کار را شروع می کنم. من تقریباً اطمینان دارم که در این وادی آب هست. البته احتیاجی به یک رودخانه زیرزمینی ندارم. یک باریکه آب، حتی باریک تر از میچ دستم برایم کافیست. امیدوارم که خدا بعد از این همه ناکامی این پاداش را از من دریغ نکند.

یک بار دیگر به خود اطمینان داشت و تقریباً شاد و خندان بود.

- شما در کندن چاه سر رشته دارید؟

- چاه کندن که سر رشته نمی خواهد. گمان می کنم از عهده اش برآیم. چاه

که یک سوراخ گود بیشتر نیست. عمق چاهی که من می خواهم بکنم دوازده متر بیشتر نیست. اما وقتی تمام شد، اگر حتی یک قطره آب هم ندهد مسأله من حل شده است.

لبخند زیرکانه ئی بر لبانش ظاهر شد.

امه گفت: چطور؟ چاه بی آب چه مساله‌ئی را حل می‌کند؟
 ژان با لحن پیروزمندانه‌ئی جواب داد: «کار یک آب‌انبار را می‌کند. یک چاه دوازده متری به قطر دو متر (که البته ابعاد زیاد بزرگی نیست) دقیقاً چهل و سه متر مکعب آب می‌گیرد. اگر آن را ته وادی بکنم می‌توانم آب هر دو دامنه را با نهرهائی که می‌کنم در آن سرازیر کنم ... این چاه با باران‌های بهار پر می‌شود و به این ترتیب در اولین روزهای تابستان با این چاه و آب انبار خودمان پنجاه و پنج متر مکعب آب ذخیره خواهیم داشت که هجده نوبت آبیاری ما را تأمین خواهد کرد. یعنی سی و شش روز در نهایت آسودگی خیال!»

اوگولن گفت: سی و شش روز خیلی خوبست ... اما بی‌آبی‌های طولانی‌تر از این هم دیده شده است!

مرد کوژپشت که اکنون خیال داشت مقنی شود با لحن به خود مطمئنی گفت: «فراموش نکنید که طی این سی و شش روز فرصت خواهیم داشت بی‌آنکه خود را بیش از اندازه خسته کنیم بیش از دوازده متر آب از لوپلانتیه بیاوریم و این خود دست کم برای هشت روز آبیاری کافی است.»

شرابی که نوشیده بود داشت سرش را گرم می‌کرد. انگشتش را بلند کرد و گفت: «چهل و چهار روز بی‌آبی پی‌درپی کجا دیده شده؟ بله در صحرای افریقا یا وسط کویر گوبی قبول دارم. اما اینجا حتی با وجود این صخره‌سنت‌سپری غیر ممکن است.

باکف دست روی میز کوفت و خندان گفت: «باین ترتیب مسأله حل شد. بنوشیم.»

دوباره پیاله‌اش را پر کرد و لاجرعه سرکشید.
 اوگولن بهت زده او را ترک کرد.

پایه در انتظار او بود.

اوگولن از دیدار خود با مرد کورژپشت و گفت و گویشان به او گزارش داد.
پیرمرد سخت نامراد و نگران شد. گفت:

- از همه خبرهائی که برای من آوردی فقط یک خبر خوش بود و آن اینکه
قوزی به شراب قرمز پناه برده. کار کسانی که سنگ بزرگ برمی دارند همیشه به
همین جا می کشد. زوری را که برای بلند کردن سنگشان لازم دارند و خود ندارند
می خواهند از آتشی که در شراب قرمز است بیرون بکشند. شش ماه که به این وضع
بگذرد دیگر به درد هیچ کار نمی خورد. اما از همه بدتر این قضیه ترکه فندق است.
- تو می ترسی لم پیدا کردن آب تو کتابش باشد؟

- ابداً. اصلاً صحبت لم و مم نیست. موضوع ترکه فندق مربوط به وضع
اعصاب چشمه یاب است ... اگر خیال کرده خودش بتواند آب پیدا کند ول معطل
است. چون خیلی عجیب است که چوبش درست روی چشمه در زمین فرو رود.
اما حالا که فکرش به این راه افتاده شاید عاقبت به صرافت بیفتد که یک چشمه یاب
واقعی اجیر کند.

- تو خیال می کنی اگر یک چشمه یاب بیاورد ...
- در لزومبره یکی بود که اگر با آن هیکل قناس و خل و وضعش به رومارن
می رفت ظرف پنج دقیقه با کمک آن ترکه فندقش یک راست سرچشمه می ایستاد
و عمق چشمه و مقدار آبش را برایت می گفت ...
اوگولن لرزید.

- خوب این چشمه یاب هنوز آنجا هست؟
- بله، هنوز هست، اما خدا را شکر زیر یک خروار خاک.
- شکر خدا!

- بله، شکر خدا. هنوز پولی برایش مانده؟
- می گفت که پولی برایش مانده. اما فقط خدا از باطن مردم خبر دارد.
- اگر بیست فرانک برایش مانده باشد می رود به اوبانی. آنجا اگر سراغ
بگیرد نشانی پنج شش آب یاب را بهش می دهند. منتها چیزی بار هیچ کدامشان
نیست و کاری از دستشان بر نمی آید. اما اگر از بخت بد یک چشمه یاب واقعی به
تورش بخورد.

در فکر رفته سر تکان داد: اوگولن رنگ به چهره نداشت و به نفس نفس افتاده بود و جلو پت پت چراغ بادیش را به هیچ طریق نمی توانست بگیرد.

اوگولن به مدت دو هفته سخت سرگرم شخم زدن و انتقال پهن به تاکستان و باغ میوه و پیراستن شاخه های درختان میوه اش بود. با این همه دوبار به رومارن سرزد. اما آقای ژان در خانه نبود و به اوبانی رفته بود.

در واقع مرد کوژپشت رفته بود تا به وضع مالی خود سروسامانی بدهد. یعنی مبلغی پول دست و پا کند ... پنجاه رأسی خرگوش فروخت و بیش از دو نر و شش ماده نگه نداشت. ساعت و انگشترش را به گرو گذاشت و چند جلد کتابش را از جمله یک فرهنگ لغت و شگفتی های علم و تاریخ کنسولی و شاهنشاهی^۱ تالیف آدلف تییر^۲ و نیز یک نمکدان نقره ای را فروخت.

به این ترتیب توانست صدو شصت فرانک به دست آورد. چنانکه با هفتاد فرانکی که امه همچون گنجینه ای گرانبها حفظ کرده بود، رویهم دویست و سی فرانک پول در دست داشت و این مبلغ برای باز پرداخت بدهی هایش به آسیابان روی ساتل و یراقچی و ابزار فروش اوبانی (که رویهم رفته از هفتصد فرانک متجاوز بود) هم کفایت نمی کرد. آنقدر بود که آذوقه و نان و شراب بخرد.

به همسر خود گفت: البته آدم فقط با نان و شراب زندگی نمی کند. ولی روغن زیتون هم داریم، چون درختان زیتونمان پر از میوه است. حدود صد کدو داریم و محصول نخودمان هم هست که از برکت زحمات مانون از بی آبی جان به در برده. یک کیسه بادام داریم و شیر بُزها و پنیر باتیستینی هم هست. و چند خرگوش و محصول تپه ها و قارچ و سالاد وحشی و مخصوصاً شکار ... و ما می توانیم دست کم تا شش ماه با این آذوقه گذران کنیم. غذای درویشانه ایست، اما در عوض سلامت بخش است و اطمینان دارم که موفقیت در پایان این راه در انتظار ماست.

1. Histoire du Consulat et de l'Empire

۲. Adolphe Thiers: مورخ و دولتمرد معروف فرانسوی - م.

اسه گفت: نگرانی از آنست که دیگر کفشی برایمان نمانده است. پنج شش جفت کفشمان در همین راه چشمه پاره شده. تو دیگر جز پوتین‌های برقی‌ات کفشی نداری.

- آن‌ها را برای رفتن به اوبانی می‌گذارم ... اینجا پا برهنه راه می‌روم.

یک روز صبح که اوگولن با طنابی بر کمر بسته و تبرزینی بر شانه به کوه می‌رفت تا چوب برای ذخیره زمستانی جمع کند، از دور در وسط وادی گروه عجیبی را دید که مراسمی برپا می‌داشتند.

مرد کوژپشت ترکه آب یاب را در دو دست گرفته سر به سوی آسمان بلند کرده با قدم‌هایی سنجیده و آهسته پیش می‌رفت. و زنش در عین سکوت دنبالش روان بود و دخترکش با حالتی جدی و پرتنش پشت سر او و در جلو خر راه می‌پیمود و آخر از همه بڑها می‌رفتند. این کاروان شگفت‌انگیز شیب ته وادی را رو به بالا می‌پیمودند. ناگهان مرد آب‌جو ایستاد و دنباله‌روانش نیز توقف کردند. ترکه به سمت چانه او متمایل شده بود. دو قدم به عقب و سپس باز دو گام به سمت جلو برداشت و دوباره ایستاد. امه پیش رفت و چوبی در زمین فرو کرد. سپس راه‌پیمایی پر تشریفات خود را از سر گرفتند.

اوگولن زیر لب گفت: باز هم اسباب فکر و خیال. حالا اگر اعصاب این بابا خاصیت چشمه‌یابی داشته باشد از کجا معلوم که چشمه را پیدا نکنند. مخصوصاً که عمقی هم ندارد. یا حضرت مریم، یا حضرت مریم خودت رحم کن.

بعد از ظهر مانون همراه خر و بڑهایش از روی خط الرأس سنت‌سپری

سرازیر شده بود که ضمن عبور از راه مالرو ایستاد و پدرش را که با چشم بسته و ترکه آب جو در دست در جست و جوی آب قدم می زد، صدا کرد:

- بابا، بیا، ببین!

- چیه، چه خبره؟

- با رنگ سیاه روی سنگ نشانه گذاشته اند.

دخترک کنار راه پهلوی سنگ پهنی که پیکانی به رنگ سیاه ناشیانه روی آن نقش شده بود و به نظر می رسید که به سمت روستاخانه متوجه است نشسته بود.

نوک انگشت خود را نشان داد و گفت: «هنوز خوب خشک نشده. این یعنی چه؟»

- شاید علامتی است که راه را به راهپیمایان نشان دهد. گرچه من هیچ وقت راهپیمائی این طرف ها ندیده ام. امروز صبح کسی نیامد؟

- گمان نمی کنم. من آن بالا در جنگل کاج بودم. هیچ کس رانیدم.

مرد کوزپشت حیران در فکر فرو رفت ... این پیکان چه بسا نوعی تجاوز پنهان و خاموش باشد تا خانه دشمن از کرسپن آمده را به عابران بسیار نادر اینجا نشان دهند. بعد با خود گفت که این احتمالی بسیار ضعیف است و نباید به وهم تعقیب و آزار تسلیم شد. از این گذشته این پیکان دقیقاً رو به خانه نبود بلکه بیشتر تپه مقابل یعنی مشرق را نشان می داد.

«شاید علامتی برای جهت یابی است ... لابد برای نظامیان یا مأموران سازمان آب و جنگل رسم شده است ...»

شب که او گولن با یک پشته چوب خشک از کوه فرود آمد پیکان دیگری پنجاه متر بالاتر از خانه یافت. این پیکان دوم در جهت اولی نبود بلکه تقریباً بر آن عمود بود.

«آقای ژان، این علامت را شما روی سنگ کشیده اید؟»

آقای ژان به پیشباز او از تپه بالا رفت و گفت: نه، کار من نیست. یکی هم

آن پائین هست که به سمت شرق متوجه است. این یکی تقریباً به سمت جنوب است ... این‌ها لابد نشانه‌هایی است که نقشه‌کشان یا مأموران ثبت اسناد گذاشته‌اند.

او گولن گفت: «به عکس، من گمان می‌کنم که این‌ها علامت‌هایی هستند که شرکت‌ها یا باشگاه‌های کوهنوردی و راهپیمایی می‌گذارند. عین همین نشانه‌ها منتهی به رنگ زرد کنار راه‌های گارلابان هست. در رفرسکی پر آبی رنگ است. معنی‌اش این است که همین روزها یک مشت شهری کله پوک بیکاره می‌آیند و سنیه کوه را می‌گیرند می‌روند بالا و سر راه آلوهای مرا هر کدام رسیده باشند می‌دزدند. اینست که من هر سنگ علامت داری که پیدا کنم این کار را باهاش می‌کنم ...» و سنگ را بازحمت زیاد بلند کرد و وارونه روی علف‌ها انداخت.

دوباره به سمت روستاخانه فرود آمدند.

او گولن گفت: خوب، حالا این ترکه باهاتان حرف می‌زند؟

- بله، حتی پرحرفی می‌کند. به قول این جناب ترکه در این وادی دست کم چهار نقطه پر آب وجود دارد. البته ته وادی.

او گولن نفس راحتی کشید و گفت: «خوب بله. آب هم شیب زمین را دنبال می‌کند ...»

- ولی من قبل از آنکه بهترین و راحت‌ترین جا را برای چاهم انتخاب کنم باید چند تجربه بکنم. تصمیم قطعی را حتماً تا فردا خواهم گرفت.

روز بعد صبح زود او گولن بیرون رفت تا سری به دام‌هایی که در وادی نهاده بود بزند. کبک چاق و زیبایی در دامش افتاده بود و تصمیم گرفت آن را به امه پیشکش کند و به این تمهید از دنباله وقایع خبردار شود.

به رومارن که نزدیک شد صدای کلنگی شنید و بعد مرد کوژپشت را

مشغول کاردید.

وسط مزرعه تا زانو در گودال گردی فرو رفته بود و با کلنگ دوسری مشغول کندن زمین بود. زن و دخترش روی تلی خاک کنار دستش نشسته بودند و نزدیک آن‌ها سبیدی با یک بطری شراب و لیوانی وارونه بر سر آن قرار داشت. کندن چاه خود را شروع کرده بود.

اوگولن خندان پیش رفت و به امه خوشروی شیرین‌خو سلام گفت و کبک سرخ را به سوی او دراز کرد. چاه‌کن در این اثناء از گودال خود بیرون آمد. اوگولن دید که مرد چاه‌کن پابرنه است. پاهای سفید و لاغر و پررگی داشت. انگشت شست پایش به وضع مضحکی راست ایستاده بود. گفتی روی میخ راه می‌رود.

نگاه اوگولن از نظرش پنهان نماند و گفت: «از دیروز تمرین می‌کنم که پابرنه راه بروم. لابد می‌پرسید چرا؟ اولاً برای اینکه قیمت کفش گران است و می‌خواهم عادت کنم و احتیاجی به کفش نداشته باشم. اولین قدم‌هایم را در این راه برمی‌دارم تا کف پایم پینه ببندد و این خود کفشی می‌شود نرم‌تر و محکم‌تر از بهترین چرم‌ها. گذشته از این من تصمیم گرفته‌ام مرد طبیعت بشوم. این غلاف‌های مضحکی که به پا می‌کشیم و اسمش را کفش گذاشته‌ایم به نظر من چیزهای بسیار بی‌فایده‌ئی است. پابرنه راه رفتن لذت عجیبی دارد و به نظر من جریان‌های پنهان زمین که مادر ماست با پای برهنه آسان‌تر به بدن وارد می‌شود و آن را جان می‌بخشد و جوان می‌کند.

اوگولن گفت: خوب، جایی که برای چاهتان پیدا کردید همین است؟
مرد کوژپشت که برق شادی و غرور در چهره‌اش بود، گفت:
- درست همین جاست. ترکه دستم بود و از این جاکه می‌گذشتم، درست در مرکز این چاله، انگاری جان گرفت و از دستم بیرون جست.

امه گفت: خیلی عجیب بود. دو دور معلق زد.

مانون گفت: مثل یک مرغ که پر بزند پرواز کرد.

مرد کوژپشت گفت: البته من خیلی خوشحالم که ترکه اینجا را انتخاب کرده چون پائین‌ترین نقطه وادی است و اگر از قضای روزگار چاهم به آب نرسید

می‌توانم آب‌های دامنه‌های تپه را در آن هدایت کنم. از این گذشته درست وسط مزرعه‌های من است کافیس تلبه‌ام، شاید هم یک باد چرخ روی دیواره چاه نصب کنم و خودم روی یک صندلی راحتی لم بدهم و سازم را بزنم و با هدایت اهرم تلبه آب را به همه جای کشت برسانم.

اوگولن حساب کرد که چاه در فاصله صد متری چشمه و پنجاه متری از آن به سمت چپ قرار دارد.

گفت: اگر ترکه شما اینجا از دستتان پریده پس حتماً آب همین جاست. منتها باید دید در چه عمقی!

مرد کوژپشت به سادگی گفت در هشت متر ونیم.

- شما اندازه‌اش گرفتید؟

- مسلم است.

- چطور؟

- با روش ریگ. کمک آبیاب ریگ‌ها را یکی‌یکی در کف دست آبیاب می‌گذارد. هر ریگی که به درشتی یک فندق باشد نماینده یک متر است و ریگ‌های کوچک‌تر معادل نیم متر. البته این قراری است که آبیاب با خود گذاشته است. اینجا، ریگ هشتم را که گذاشتیم ترکه تکان خورد. یک ریگ کوچک که اضافه کردیم شروع کرد به لرزیدن. یک ریگ دیگر که گذاشتیم از حرکت ایستاد. به این ترتیب به رقم هشت متر ونیم رسیدیم.

این توضیحات که رنگ علمی داشتند و آن «قرار» مرموزی که آبیاب با خود گذاشته بود اوگولن را غرق حیرت کردند خاصه آنکه مرد کوژپشت طوری درباره این عملیات که بیشتر به شعبده‌بازی شباهت داشت حرف می‌زد که انگاشتی صحبت از موضوعی کاملاً طبیعی و به اندازه مسائل مبتدلی مثل کشت نخود یا نشای پیاز کاملاً شناخته شده است.

گفت: پس هشت متر ونیم. خودش کم کاری نیست.

- البته، البته، ولی می‌بینید ظرف دو روز به شصت سانتیمتر رسیده‌ایم. بنابراین، اگر پیشرفت متوسط کار را روزی سی سانتیمتر در نظر بگیریم زیاد مبالغه نخواهد بود. به این حساب کردن چاهی به عمق دوازده متر بیش از چهل

روز طول نمی کشد.

در این اثنا، امه در گودال فرو بسته بود و با بیلچه برنجی بخاری خاک های کنده شده را در سبد می ریخت. اوگولن فکر کرد که این حرف ها همه مضحک است. اما این کار مورصفتانه اگر هفته ها و ماه ها ادامه یابد شاید به نتیجه مطلوب برسد.

آقای ژان ادامه داد: «البته باید کیفیت خاکی را که فردا یا پس فردا زیر کلنگمان خواهد آمد در حساب آورد. هیچ بعید نیست که وضع غیر منتظر بسیار و خیمی پیش آید. خاک این وادی البته از چند قشر مختلف درست شده است. اول خاک قابل کشاورزی که من حالا از آن رد شده ام. زیر آن احتمالاً قلوه سنگ خواهد بود. زیر آن شاید شن. ترکه این جور پیش بینی کرده است. این ها هیچ اشکالی ایجاد نخواهند کرد.» اینجا به اوگولن چشم دوخت و با انگشت چینه های افقی سنگی صخره سنت سپری را نشان داد و گفت: «ولی فراموش نکنیم که اینجا وسط کرتاسه - ژوراسیک^۱ دوران دومیم. یعنی به تدریج به طبقه ئی می رسیم که سنگ سفید سختی است. اگر آب روی این طبقه سنگی باشد ظرف پانزده روز به آن می رسیم، اما اگر زیر آن باشد آن وقت شش ماه کار یا بیشتر لازم است. بله، این حقیقت است. ولی چه اهمیت دارد. "Labor improbus omnia vincit" یعنی با سلاح کار بر هر مشکلی می توان پیروز شد. یا الله، به پیش!» این را گفت و در گودال جست.

اوگولن و پایه زیر درخت توت ماساکن روبه روی هم بر نیمکتی سوار شده بودند و زیتون های سبز درشت را با ضربه خفیف گوشت کوبی له می کردند و می خواستند آن ها را در سرکه بخوابانند و اوگولن ضمن کار با لحن عمزده ناامیدانه ئی به پایه گزارش می داد:

- می دانی من از چه می ترسم؟ از اینکه این بابا یک پا دانشمند است. درست است که مغزش معیوب است و پاره سنگ برمی دارد، اما هوش عجیبی

دارد. آدم خیلی باکمالیست. از هرچه زیرزمین است خبر دارد. می‌گوید ژولاسیک آن زیر خوابیده و خیلی هم سفت است. اما شاید لازم نباشد سوراخش کند. چون آب ممکن است روی آن باشد.

پاپه گفت: گالینت خودت را خسته نکن. این‌ها همه حرف است. من بهت می‌گویم که زیر خاک این وادی هیچ چیزی پیدا نمی‌شود. بدی کار فقط اینست که اگر زورش برسد و این چاهش را تمام کند یک آب‌انبار اضافه پیدا می‌کند و این خیلی مهم است، چون فکر درستی است. یادت باشد این‌ها تمام به جایی نمی‌رسد و بابا ورشکسته می‌شود. حرفی تویش نیست. اما ممکن است دو سه سالی طول بکشد و من فعلاً هیچ به عقلم نمی‌رسد که چه باید بکنم. امیدم فقط به اینست که وقتی به سنگ رسید مأیوس بشود. ما چاره‌ئی نداریم جز اینکه صبر کنیم.

پائیز فرا رسید و با غروب‌هایش که دامنه‌های بلند و دور دست کوه را با مخملی سرخ می‌پوشانید و با نسیم‌های خنکش که پرستوها را می‌تاراند و با سترک‌های آلپ را باز می‌آورد بر کوه و کمر حکمفرما می‌شد.

اوگولن ذخیرهٔ هیمة زمستان خود را فراهم می‌کرد ... هر روز صبح دهنة قاطر را می‌گرفت و آن را به دنبال خودکشان از کوره راهی که از فراز رومارن می‌گذشت به کوه می‌رفت و فریادکشان سلام دوستانه‌ئی نثار همسایه‌اش می‌کرد. روز پنجم دیگر جز چهرهٔ کوژپشت پیدا نبود و تا گردن در زمین فرو رفته به او جواب می‌داد. دو روز بعد امه روی تل خاکی که از گودال بیرون ریخته شده بود نشسته چیزی می‌بافت و هنگامی که زنبیل خاک به بالای چاه می‌رسید دو سر آن را می‌گرفت و آن را خالی می‌کرد و باز به ته چاه باز می‌فرستاد.

با خود گفت: «کارشان پیش می‌رود ... به ریگ رسیده ... اما بعد ...؟» هفتهٔ بعد صدای کلنگ از عمق زیادی می‌آمد. صدای سختی می‌داد و گاه زنگش چنان بود که گفتی بر سنگ می‌خورد.

«خوب دیگر به تخته سنگ رسیده است!»

اکنون سه پایه‌ئی بر سر چاه کار گذاشته بود که قرقره‌ئی از آن آویزان بود و طنابی از دو سمت قرقره در چاه پائین می‌رفت. امه می‌آمد و چنانکه پیشخدمتان در کافه‌ها می‌کنند نیم‌گرفته نان و یک گیلان و دو تکه پنیر روی سینی پیش روی

او می‌نهاد. مانون برهنه پا یک بطری را بر سینه فشرده می‌آورد.
اوگولن سرکار پائین آمد و شادمانه گفت: «خوب پیداست کارت‌ان خوب
پیش می‌رود.»

زن گفت: «بله، پیش می‌رود. اما هرچه پیش‌تر می‌رود مشکل‌تر می‌شود.»
با انگشت سنگریزه‌های کبودی را روی تل خاک نشان داد. اوگولن یک
تکه از آن‌ها را برداشت و زیر انگشت امتحان کرد و گفت: «خیلی سفت است.»
صدای کوژپشت از ته چاه جواب داد: «بله سفت است!»

دست‌های دستکش پوشش بر لبه چاه ظاهر شدند. آخرین پله‌های
نردبانی طنابی را زیر پا گذاشت و بیرون آمد و روی تل خاک نشست. سرپایش از
غبار سنگ سفید بود. سفید و لاغر مثل یک آسیابان. اما عرق روی لایه سفید
صورتش رگه‌هایی رسم کرده بود که رنگ سرخ مایل به قهوه‌ای پوست او را نمایان
می‌ساخت. همچنان برهنه پا بود و زانوهایش می‌لرزیدند.

گفت: «چهار متر و بیست! از قشر ریگ گذشتم و حالا به سنگ سفید
رسیده‌ام. زیر کلنگ صدای سنگ‌خارا می‌دهد. این همان دوران چهارم است که به
شما می‌گفتم.»

دستکش‌های درز شکافته‌اش را در آورد و دستمالی خاکی از جیبش
بیرون کشید و پیشانی‌اش را پاک کرد.

چهار قدم پیش آمد و روی سینه تل خاک نشست. دخترک بطری به دست
پیش آمده بود. مرد کوژپشت لب بطری را بر دهان برو و ته آن را به هوا بلند کرد.
اوگولن تشنج‌ها و جهش‌های سیبک نوک تیزش را روی گردن لاغر و پر چروکش
مشاهده کرد.

نوشنده عاقبت آهی عمیق کشید و خندان گفت: من حالا علت عطش
زیاد عمله‌های راه‌سازی را می‌فهمم. کار پر مشقت آن‌ها برای سلامتی راستی
راستی مفید است.

شروع کرد به آرامی غذا خوردن.

اوگولن دست‌های لرزان و پاهای نحیف و با خراش‌های سنگ و سقط
خط‌خط شده او را نگاه میکرد و ناگهان به یقین دانست که این مرد مردنی است. و

دو زانو جلو او نشست و گفت: «آقای ژان من می‌خواهم با صداقت با شما حرف بزنم. شاید بگوئید به کاری که به من مربوط نیست دخالت می‌کنم. خوب بگوئید. چه کنم. ولی من از روی دوستی مجبورم بگویم.»

مرد کوژپشت تعجب زده نگاه خود را رو به او بلند کرد: «این صغری و کبری تان خیلی جالب توجه است.»

اوگولن که نمی‌فهمید «صغری و کبری» یعنی چه گفت: «شاید! ولی حقیقت اینست که دلم برای شما می‌سوزد. آقای ژان. اینجا شما وقتتان را تلف می‌کنید. سلامتتان را بر سر این کار می‌گذارید. وقتی می‌بینم که روز به روز لاغرتر می‌شوید از دلواپسی دلم درد می‌گیرد. این زحمتی که دو سال و نیم است می‌کشید عجیب است. دیوانگی است. آدم‌کشی است. دست‌های شما برای این کارها درست نشده. قوه و بنیه شما تاب این جورجان‌کندن را نمی‌آورد. شما جانتان را بر سر این چاه می‌گذارید. تازه اگر به آب هم برسید آب این چاه به جائی تان نمی‌رسد. چون برای این همه ذرت و کدو یک رود دورانس^۱ را لازم دارید. کار خرگوش‌هاتان هم ممکن است چند مدتی ادامه پیدا کند. اما کافیست یکی از آن‌ها بادآورد تا همه‌شان سقط شوند. این کار برای شما کار نمی‌شود. این عین حقیقت است که می‌گویم.»

مانون کوچک با حالتی جدی به او نگاه می‌کرد. اما ژان دوستانه لبخند می‌زد.

گفت: ادامه بدهید. حرف‌هاتان برایم خیلی جالب است.

اوگولن اندکی حیرت‌زده ساکت ماند. اما بعد دوباره بالحنی جدی به تاکید گفت: «آدمی مثل شما برای زندگی شهری ساخته شده. من می‌فهمم مأمور مالیات ماندن و پول از جیب مردم در آوردن برای شما مشکل است. چون شما آدم با شرفی هستید ... اما با این همه سواد و کمالی که دارید می‌توانید معلم یا پستچی بشوید یا مثلاً یک دکان سیگار و تمبرفروشی باز کنید. یا حتی در شهرداری یک شهر بزرگ کار کنید. آنجا کارمندان راحت پشت میز می‌نشینند و پول می‌گیرند. اگر از من بپرسید، شما باید در یک خانه قشنگ و پاکیزه کراوات

۱. Durance: رودی است در جنوب فرانسه که به شطرنژ می‌ریزد - م.

زده با پیرهن سر آستین آهاری زندگی کنید. از آن خانه‌هایی که جلو درشان گل پاک کن تیغه‌ئی هست و در راهرو جعبه نامه و چراغ گاز در سراسرا. سرنوشت شما اینست. اما اگر اینجا بمانید روز به روز لاغرتر می‌شوید. پیداست که دیگر پولی برایتان نمانده بی پولی البته عیب و عار نیست. اما شما باید پولدار باشید. شما اینجا حلزون و خرگوش و قارچ و سالاد علفی می‌خورید. این که غذای یک کارگر نیست. برای همین است که مجبورید شراب زیاد بخورید. عاقبت جانتان را سر این کار می‌گذارید. آن وقت مادام امه و دختر خانمتان چه باید بکنند. همین حالا هم چند وقتی است زیاد قبراق نیستید. شاید شما متوجه آن نیستید. اما من می‌بینم ... می‌دانم که این حرفها به من مربوط نیست. اما این فکر اذیتم می‌کند. عذابم می‌دهد اینست که فکرهایی که به سرم می‌آید صاف و ساده می‌گویم ... «مرد کوژپشت گفت: «خوب، شرط دوستی همین است. از شما متشکرم ... استدلال‌ها تان همه وارد نیست اما به طور کلی حق با شماست. احتمال زیاد دارد که اگر سرسختی به خرج بدهم و با این کلنگ چند متر در این تخته سنگ فرو بروم قوای خودم را به هدر بدهم و شاید سلامت‌م را هم بر سر آن بگذارم. از طرف دیگر تصمیم من به تحمیل این گذران سخت بر خانواده‌ام کار درستی نبود. اینست که از آن چشم می‌پوشم. چون راه حل دیگری پیدا کرده‌ام. این راه حلی نیست که مطلوب و مطبوع باشد، اما از روی ناچاری آن را باید قبول کنم.»

اندکی مکث کرد تا لب‌های خود را پاک کند. نگاهی به اطراف انداخت و ناگهان به تندی پرسید:

- به عقیده شما این ملک ما چند می‌ارزد؟
اوگولن به شنیدن این پرسش تکان خورد و چراغ بادیش به پت پت افتاد.
پرسید:

- برای اجاره یا فروش؟

مانون قدمی به جلو برداشت و فریاد زد:
- نه، نه!

پدرش گفت: «صبر کن دختر جان.»

مژگان اوگولن به هم می‌خورد. فکر می‌کرد: «خوب، بالاخره به مقصود

رسیدم. باید قیمت خوبی به او گفتم، اما نه زیادی گران!»
 جواب داد: تاحالا فکرش را نکرده‌ام. اما حرفش را می‌شود زد. جای
 قشنگی است. نه؟ بعلاوه خانه مرتب شده اما افسوس زیادی دور افتاده است.
 برای یک خانه بیلاقی به درد نمی‌خورد. برای یک دهقان هم جالب نیست چون
 یک دهقان بی آب چه می‌تواند بکند؟
 - بله، اما اگر یک آب‌انبار دیگر به اولی اضافه شود خودش کلی آب
 می‌شود.

اوگولن گفت: بله، یک آب‌انبار دیگر وضعیتش را بهتر می‌کند.
 کمی فکر کرد و نگاهی به خانه انداخت و گفت: «هفت هزار فرانک.
 چطور است؟»
 - این قیمت آخرتان است؟

اوگولن باز اندکی مردد ماند. دلش می‌تپید و همه اجزای صورتش از هر
 طرف می‌جهید. گفت: «شاید بتوانم کسی را پیدا کنم که تا هشت هزار فرانک هم
 بالا برود. ولی باید دید.»

مانون کوچک پا بر زمین کوبان دوباره فریاد زد: «نه، بابا، من نمی‌خواهم!»
 پدرش گفت: آرام باش! خوب، پس هشت هزار فرانک. موافقم.
 اوگولن نمی‌دانست که درست است برخیزد و دستش را بفشارد تا معامله
 را قطعی کند!

مانون فریاد می‌زد: «نه، نه!»
 امه پریده رنگ جلو رفت و گفت: «ببینم ژان، تو می‌خواهی...»
 گفت: بس کنید. من گفتم این قیمت به نظر من معقول می‌آید، چون
 می‌توانم آن را پیش محضردار کرسپن به چهار هزار فرانک گرو بگذارم.
 امه گفت: خوب، پس یعنی آن را نمی‌فروشی؟

- هرگز. اگر بمیرم آن را نمی‌فروشم. چطور ممکن است خانه‌ئی را که
 مادرم در آن به دنیا آمده و امیدوارم خودم روزی، بعد از آنکه پولدار شدم در آن
 بمیرم بفروشم؟

اشک‌های درشت شادی از چشمان دخترک سرازیر شد، حال آنکه شش

هفت تشنج و پیچش پشت سر هم صورت پریده رنگ اوگولن راجهاند.
 «با این چهار هزار فرانکی که محضردار به من خواهد داد ما خواهیم توانست تا موفقیت نهائی در عین رفاه بسر ببریم. من می‌توانم قاطری بخرم و از همه مهم‌تر، بله، از همه مهم‌تر اینکه ابزار و آلات حفاری و چند کیلو باروت بخرم و به کمک آن این تخته سنگ لعنتی را خرد و خاکشیرکنم بی‌آنکه خودم را این طور عذاب بدهم. با درآمد همان سال اول پرورش خرگوش می‌توانیم قرض‌ها مان را بپردازیم و ملکمان را از گرو آزاد کنیم و مسأله‌مان حل خواهد شد. این نقشه من است.»

آن وقت دخترک به قهقهه خندید و سازدهنی خور را از سینه بیرون آورد و الحان نشاط انگیز و شادمانه‌ئی نثار چهره اوگولن کرد.

اوگولن سرفه‌ئی کرد و پرسید: «آقای ژان می‌خواهید مین منفجر کنید؟»

ـ بله، آن قدر مین منفجر می‌کنم تا به عمق دوازده متر برسم.

ـ از این کار سر رشته دارید؟

ـ کتاب راهنمای مین‌گذار هست.

ـ قضیه آمارتان یادتان هست؟ مواظب باشید به این کتاب‌ها زیاد اعتماد

نکنید. همین عددهای کتاب آمار اسباب دردسرتان شد. اما اینجا دیگر باروت است و خیلی خطرناک است.

آقای ژان با اطمینان بسیار گفت: «بله ولی خطر این کار با هوش کسی که با باروت کار می‌کند نسبت عکس دارد. و چون من بیست دقیقه است دارم حرف می‌زنم، گمان می‌کنم بدن باشد که روده درازیم را با یک گیلان آخر از این انگبین به شیرینی خاتمه دهم.

اوگولن مات و مبهوت پی کار خود رفت.

با خود گفت: بفرما. آمدم کار خیر بکنم اسباب زحمت خودم شدم ... فکر این چهار هزار فرانک را خودم در سرش گذاشتم ... اما این را نباید به پایه بگویم. باید بهش بگویم که خودش به این فکر افتاد. گمان می‌کنم که این قضیه گرو گذاشتن خانه هیچ به منفعت ما نیست. بیخود حرف زدم. حرف زیادی هیچ وقت برای کسی فایده نداشته!

پیرمرد در خانه خود نشسته بود و داشت نوک ترکه‌هائی را که می‌خواست
پای بوته‌های باغش بزند تیز می‌کرد.
پرسید: خوب، چه خبر؟
- هیچ، چاهش دارد جلو می‌رود. ولی پولش ته کشیده و پا برهنه دور
می‌گردد. دخترکش هم کفش به پا ندارد.
پاپه گفت: پابرهنه راه می‌روند و شکمشان را هم لابد با باد هوا سیر
می‌کنند.
- شکمشان را نمی‌دانم با چه سیر می‌کنند. اما بابا مرتب شراب می‌خورد
و مثل نی‌قلیان لاغر شده و مثل خر جان می‌کند و کلنگ می‌زند.
- خوب، این‌ها همه برای ما بد نیست ...
- صبر کن، تند نرو. می‌گفت می‌خواهد خانه‌اش را پیش محضردار کرسپین
گرو بگذارد و چهار هزار فرانک از او بگیرد. یعنی این کار شدنی است؟
پاپه از شنیدن این حرف انگاری به وحشت افتاد.
از جا برخاست و گفت: های، های، های! هیچ می‌دانی گرو گذاشتن ملک
یعنی چه؟
- یعنی که محضردار به کسانی که ملک داشته باشند پول قرض می‌دهد.
چون که وقتی آدم ملک داشت اعتبار دارد و آدم نادرستی نیست و به حرف و

قولش می‌شود اعتماد کرد.

- حرف و قول یعنی چه؟ اولاً باید کاغذهای رسمی و تمبردار امضاء کند و اگر پولی را که گرفته روز معین پس ندهد تمام ملکش را ضبط می‌کنند. قضیه کاسکاول^۱ یادت نیست؟

- آهان، پس موضوع گرو در کار بود؟

- معلومست. ملکشان را گرو گذاشته بودند!

- قضیه کاسکاول ماجرای بدی بود. وقتی بابا کاسکاول مرد پسرهایش که عقل معاش درستی نداشتند. روی ملکشان وام گرفته بودند و پول را صرف اصلاحاتی کرده بودند که بیشتر جنبه تجملی داشت. البته کار زیر سر زن‌هاشان بود که می‌خواستند مال و منالشان را به رخ سر و همسر بکشند. بعد محصولشان خراب از کار درآمد و کارگزار گرو گیرنده ملکشان را ضبط کرد و فروخت و پسران کاسکاول به جای اینکه در ده بمانند و از نسیم پاک تپه‌ها کیف کنند رفتند به ماری و کارشان این شد که چکمه به پا و فانوس در دست تو مجاری فاضل آب بالا و پائین بروند.

- بله، گرو گذاشتن ملک یعنی این و همیشه هم کار به این جاتمام نمی‌شود. سپس اندکی به فکر فرو رفت و بعد چهره‌اش از هم باز شد و گفت: «اما گالینت، یادت باشد هر کاری یک طرف خوب دارد یک طرف بد. طرف بدش اینست که چهار هزار فرانک که به دستش رسید چاهش را تمام می‌کند و تابستان آینده ممکن است با دو آب‌انبار و یک قاطر کارش به جایی برسد. البته نه آن قدر که خودش خیال می‌کند. اما این قدر خواهد بود که تشویق شود. از طرف دیگر من خبر دارم که بابا قرض دارد. دست کم هفتصد فرانک به آسیابان. راجع به خریدن قاطر حاضرم هر چه بخواهی شرط ببندم که دلال اوبانی یک یابوی مردنی را که از دم کشتارگاه خریده به هزار فرانک بهش قالب می‌کند. برایش می‌ماند ۲۳۰۰ فرانک. برای وسایل مین‌گذاری مثل فتیله و باروت قاچاق و این جور بازی‌ها فرض کنیم پانصد فرانک باقی. می‌ماند هزار و هشتصد فرانک. با این پول کفش می‌خرد و مخصوصاً شراب چون حالا دیگر بی‌شراب نمی‌تواند

زندگی کند. بعلاوه قبل از اینکه خرگوش‌هایش درآمدی برایش بیاورند غذا می‌خواهند. سبوس و از این جور چیزها باید بخرد. خلاصه بعد از یک سال برایش آنقدر می‌ماند که بهره قرضش را بدهد. حالا ببین کی است می‌گویم. مگر اینکه گرو گیرنده حاضر بشود یک سال دیگر وامش را تجدید کند. آن وقت نمی‌دانم کار چه صورتی پیدا می‌کند.

«اما از طرف دیگر چون آدم بدشانسی است خیلی پیشامدها ممکن است بکند. اولاً چون اصلاً مواظب خودش نیست ممکن است بمیرد یا کار ضعف و ناخوشی به جایی برسد که بیفتد و زمین گیر شود شش هفت ماه نتواند از جایش بلند شود. دوم اینکه اگر بخواهد با مین چاه بکند باروت و شراب با هم کنار نمی‌آیند. یک وقت می‌بینی یک بسته باروت را تو صورت خودش منفجر می‌کند. سوم اینکه اگر خرگوش‌هایش باد بیاورند ظرف هشت روز هر چه بافته است پنبه می‌شود. در همه حال برنده کسی است که پول داده و ملک را گرو برداشته. ولی من حاضرم ملک را گرو بردارم. اگر موفق شد بهره قرضش را به من می‌دهد و اگر کارش خراب شد ملک به ما می‌رسد.»

- تو رو دست نداری پایه. حرف توش نیست، تو رو دست نداری.

- من رو دست ندارم، برای اینکه پول دارم. تو می‌روی پیش قوزی و باهاش صحبت می‌کنی. بهش می‌گوئی یک عموی پیری دارم که حاضر است ملک را در مقابل چهار هزار فرانک با بهره کم گرو بردارد. اگر بخواهد می‌تواند ظرف سه روز با مدارک لازم به محضر دار اوبانی - پاساژ بارتلمی^۱ شماره ۸ مراجعه کند. بهش می‌گوئی عمویم مریض است و خودش نمی‌آید. ولی او اگر می‌خواهد برود آنجا و امضاء کند و پول را از محضر دار بگیرد.

او گولن که سخت به هیجان آمده بود با حقشناسی بسیار به پایه نگاه کرد و گفت: «فکرش را که می‌کنم می‌بینم پایه مثل تو را خدا به هیچ کس نداده. بگذار ما چت کنیم!»

ولی پایه او را از خود دور کرد و گفت: «وقتمان را با این خل بازی‌ها تلف نکنیم. برو، زود باش. شاید همین حالا هم رفته باشد کرسپن!»

به این ترتیب بود که یکی از روزهای ماه نوامبر بعد از ظهر آقای ژان، اوگولن را دعاکنان از اوبانی بازگشت.

خرش با باری از ابزار و آذوقه و کفش و لباس جلوش می‌رفت. اما شادمانی‌اش ناب و بی‌غش نبود و مدام به هر طرف نظر می‌انداخت و پیدا بود نگران است و به راستی نیز یک دوجین بستهٔ شَدِیت^۱ در ساکش و دو بسته چاشنی در جیب‌های کوچک جلیقه‌اش داشت و فتیلهٔ درازی زیر پیرهن دور کمرش پیچیده بود. البته حمل این مواد و لوازم کاملاً ممنوع بود. او آن‌ها را از کارگر معدن سنگی خریده بود که فرزندان بسیار داشت و خود آن‌ها را از معدن دزدیده بود. با این حال جرأت کرد و سر راهش در آسیاب توقف کرد و یک کیسه سبوس خرید و بدهی‌هایش را باز پرداخت و دو پیاله شراب سفید نوشید.

شب بعد از شام مدتی دراز به مطالعهٔ راهنمای مین‌گذار گذراند. قسمتی را که دربارهٔ پُر کردن و چاشنی‌گذاری و فتیله بندی مین توضیح می‌داد و طی سه صفحه بادقت بسیار همه چیز را شرح داده بود دوبار به صدای بلند خواند. مصنف کتاب خاصه بر خطرهای کار با چاشنی که باید با احتیاط بسیار و به نرمی با یک

۱. Cheddite : مادهٔ منفجره‌ئی است که اساس آن را کرات پناسیم و دی‌نیترو تولوئن تشکیل می‌دهد - م.

انبردستی چوبی در انتهای فتیله فشرد و نیز بر احتیاط فوق‌العاده‌ئی که در تپاندن ماده منفجره با چوبی سرگرد باید رعایت کرد و به مهارت و دقت زیاد احتیاج داشت تأکید کرده بود.

در اختیار داشتن این مواد منفجره او را مثل کودکان به هیجان آورده بود. مواد منفجره را که به یک زنجیره سوسیس می‌مانست و زرد رنگ بود در دست زیر و رو می‌کرد و از اینکه چنین منبع قدرت و شدت عمل فوق‌العاده‌ئی را در اختیار دارد به خود می‌نازید.

به امه می‌گفت «تقریباً اطمینان دارم که همان اول بار به نتیجه خواهم رسید. چون می‌خواهم برای ماده منفجره سوراخی به عمق یک متر در دل سنگ بتراشم و شش بسته از ماده منفجره در آن بتپانم».

مانون گفت: بابا، بهتر است اول یک مین کوچک منفجر کنی، خیلی کوچک ...

- عزیزم اگر آدم بی‌احتیاط باشد و ماده منفجره را با خشونت فشار دهد یا فتیله‌اش را کوتاه انتخاب کند و برود آن را ته چاه روشن کند یک مین کوچک هم، هر قدر کوچک باشد می‌تواند آدم را بکشد. اما من به قدری در کوچک‌ترین کارم احتیاط می‌کنم که اگر یک مین‌گذار حرفه‌ئی ببیند به من خواهد خندید. اما خوشبختانه اولاً هیچ مین‌گذاری اینجا نیست که مرا تماشا کند و ثانیاً برای من هیچ اهمیتی ندارد که در نظر کسی مضحک جلوه کنم. امنیت و مصونیت از همه چیز مهم‌تر است.

مانون پرسید: خوب، چه کار می‌کنی؟

- خیلی ساده یک فتیله هشت متری به مین می‌بندم که تالاب چاه برسد به این ترتیب خطر این نیست که بعد از روشن کردن فتیله در اثر شتاب در بالا آمدن از نردبان بیفتم. با فتیله‌ئی به این درازی مجبور می‌شویم که دست کم هفت هشت دقیقه منتظر باشیم. آن وقت می‌رویم در پناه یک درخت پر شاخ و برگ می‌نشینیم و منتظر یک انفجار عالی می‌مانیم. این انفجار زمین را می‌لرزاند و شاید چند سنگی را هم ببینیم که به هوا پرتاب شود. اما این سنگ‌ها به ما کاری نخواهند داشت. زیرا دیواره چاه آن‌ها را به آسمان می‌فرستد. همان طور که لوله تفنگ

ساچمه‌ها یا دانه‌های چهار پاره را به سمت هدف هدایت می‌کند.
 مانون گفت: باید منظره قشنگی داشته باشد. اما همان روشن کردن فتیله
 کار خطرناکی است.
 - اصلاً خطرناک نیست. به قدری بی خطر است که می‌خواهم آن را به تو
 بدهم روشن کنی.

دو روز تمام طول کشید تا با دیلم و قلم سوراخی به عمق چهار وجب در
 دل سنگ بتراشد. این کار را شب روز دوم در روشنائی فانوس به پایان رسانید،
 زیرا آخرین روزهای پائیز بسیار کوتاه بودند. سپس گفت: «چه بسا فردا قبل از ظهر
 آب این تپه‌ها را که صدفبار از طلا گرانباتر است ببینیم که از شکم این صخره
 شکسته فوران کند.»

آن روز هوا بسیار سرد اما صاف بود. آوای سرخ گلوها از زیر بوته‌های
 اکلیل کوهی روی تپه‌ها به گوش می‌رسید. علف‌های کوتاه مرتع خرگوش‌ها از
 شبنم یخ زده بود، اما این غبار سفید تاب تابش خورشید را نداشت و بزودی
 برچیده می‌شد.

مرد کوژپشت مین خود را با آب و تاب فراوان آماده کرد. ابتدا با بستن دو
 انتهای دو تکه چوب کوتاه بر هم یک انبردستی چوبین درست کرد. سپس به
 مانون که وحشزده تماشا می‌کرد گفت که دست کم به اندازه بیست قدم دور شود
 و آن وقت کپسول چاشنی را روی فتیله محکم کرد. سپس ساکش را بر سرشانه
 انداخت و به آهستگی به ته چاه پائین رفت، حال آنکه دخترک انتهای آزاد فتیله را
 محکم در دست گرفته بود. بسته‌های شدیت را یک‌یک در سوراخ سنگ جای داد،
 به این ترتیب که آن‌ها را به نخی می‌بست و آرام پائین می‌فرستاد تا از اصابت
 شدید آن‌ها به هم جلوگیری کند. پنج بسته شدیت در سوراخ کرد. سپس روپوش
 کاغذ پارافینی بسته ششمی را باز کرد و انتهای فتیله را با چاشنی در آن نهاد دو
 روکش کاغذی را دوباره دور آن پیچید و آن را روی پنج بسته دیگر پائین فرستاد و
 با خوشحالی دید که هنوز سی سانتیمتر از سوراخ خالی مانده است. ماسه و

سپس ریگ روی آن ریخت و سر آن را با خمیری از گل رس پر کرد و آن را با ته گرد چوبی، بی آنکه کوچکترین ضربتی وارد کند فشرد ... و سرانجام رو به سوی چهره دخترش که میان دو رشته حلقه‌های طلائی فرو آویخته روی چاه خم شده بود بالا آمد.

گفت: خوب، حالا همه چیز آماده است.

انتهای فتیله دراز را به یکی از تیرهای سه پایه بست و سپس قوطی کبریت را از جیب درآورد و به دخترش داد و گفت:
- بفرمائید خانم، روشن کنید.

دخترک بادقت و متانت بسیار شعله را به انتهای فتیله نزدیک کرد. اندکی دود از سر فتیله بلند شد و صدای جزجز خفیفی از آن به گوش رسید. پدر گفت:
«برو مادرت را صدا کن. باید او هم باشد تا اگر آب ناگهان فوران کند ببیند.»

اوگولن ریسمانی را میان دو دستک که در دو سر مزرعه در خاک فرو رفته بود بسته بود و داشت بوته‌های گوجه‌فرنگی اش را در امتداد آن به خط می‌کرد. سر به این کار گرم داشت که ناگهان انفجار شدیدی تکانش داد.
با خود گفت: خوب، قوزی مین گذاریش را شروع کرده است. خدا می‌داند عاقبت این کار چه می‌شود.

در فکر فرو رفته کارش را تمام کرد و سه بار چشمک زد و به آسمان صاف نگاهی انداخت و راه رومارن را پیش گرفت.

در مزرعه کسی نبود. دود خفیفی هنوز از سرچاه برمی‌خاست. نزدیک شد و بوی تلخ باروت به بینی اش خورد و تلی خرده سنگ را ته چاه در نظر آورد. با خود گفت: با این همه سر و صدا کار زیادی صورت نداده. خوب اثری از آب نیست. خودش هم نقله نشده. ولی کجاست؟
به طرف خانه راه افتاد.

ژان کادوره با سری روی سینه افتاده روی یک صندلی نشسته بود. مانون گریان جلوش زانو زده بود و باتیستین پشت سرش ایستاده بود و ضمادی از

علف‌های کوهی را بر پشت گردن مجروحش می‌گذاشت.
 اوگولن وارد شد و پرسید: چه شده؟ اتفاقی افتاده؟
 مانون گفت: یک سنگ خورد پشت گردنش.
 مرد کوژپشت بی‌آنکه گردن راست کند آهسته گفت: تقصیر خودم بود.
 به محض اینکه مین منفجر شد به سر چاه دویدم تا اگر آب فواره بزند ببینم و یک
 تکه سنگ که به ارتفاع زیادی پرتاب شده بود پشت گردنم نشست.
 اوگولن گفت: خوب، نباید چیز مهمی باشد. چون دارید حرف می‌زنید.
 - امیدوارم مهم نباشد.

باتیستین گفت: گردنش را سوراخ کرده. سوراخ خیلی کوچکی است.
 اوگولن گفت: شاید سوراختان را خوب پر نکرده بودید، یعنی رویش به
 اندازه‌ئی که باید فشار نداده بودید ... آن وقت مین عوض اینکه تخته سنگ را خرد
 کند مثل یک توپ ریگ‌های رویش را تا ارتفاع صد متری بالا پرانده.
 امه یک فنجان قهوه برای شوهر مجروح خود آورد. مرد سرخود را با درد
 و زحمت بلند کرد و خواست قهوه را بنوشد، اما فنجان از دستش افتاد و سرش به
 عقب آویخت ... صورتش از پشت وارونه دیده می‌شد و ناله‌ئی از دهان نیم بازش
 بیرون آمد.

اوگولن جلو جست و شانه‌های او را گرفت. «ضعف کرده ... طبیعی است
 ... می‌گذرد ...»

مانون وحشتزده، با چهره‌ئی همچون چهره‌ جسدی رنگ پریده زیر گردن
 پدرش را که چشمانش گفتی در کاسه‌هایش فرو می‌رفت گرفته بود ... امه گریه
 می‌کرد ...

اوگولن شتابان بالا رفت و بالشی و تشکی از اتاق خواب آورد و آن را
 روی میز انداخت و مجروح را با احتیاط بسیار و به علت نقص پشتش به پهلوی
 راست خواباند.

امه گفت: زود بروید یک پزشک خبر کنید. زودتر، فکر پولش را نکنید ...
 - می‌روم به کدخدا می‌گویم تلفن کند ... به دکتر لزومبره ... کدخدا خوب
 بلد است تلفن کند ... شاید تا یک ساعت دیگر به اینجا برسد. اما از این زودتر

نمی‌شود ...

امه سعی می‌کرد اندکی لیکور سفید با قاشقی از لای دندان‌های به هم فشرده شوهرش در دهانش بریزد.

اوگولن شتابان عازم ده شد.

زن‌ها بعد از ظهر بر بالین بیمار خفته ماندند. مرد کوزپشت حرکت نمی‌کرد، اما تنفسش تند و کوتاه بود و چهره‌اش مثل گچ سفید و لب‌هایش به تشنجی خنده‌وار از هم باز مانده بود ... باتیستین گهگاه تنظیف روی زخم را در جوشانده نیم گرمی خیس می‌کرد. امه گونه‌های گود افتاده شوهرش را به نرمی پاک می‌کرد.

اوگولن نزدیک ساعت پنج بازگشت. هوا رو به تاریکی بود. گفت: دکتر خانه‌اش نبود. اما حالا در راه است، با موتور سیکلتش از لزومبره راه افتاده است. نیم ساعت دیگر می‌رسد اینجا. شاید هم کمی زودتر ...
امه پرسید: راه را بلد است؟

- بله، بلد است، خود او بود که وقتی پیک بوفیگ مرده بود آمد و اجازه دفن داد.

مانون بی‌آنکه چیزی بگوید فانوس را روشن کرد و شنلش را روی دوش انداخت و شتابان رفت و در میدانک جلو ماساکن در انتظار رسیدن او ایستاد. پزشک نزدیک ساعت هفت رسید و چون راه خراب بود موتور سیکلتش را هم آنجا به درخت توت تکیه داد.

مرد بلند قد و نیرومندی بود و سیبل طلائی رنگ پهنی داشت. کلاه فوتر سیاهی بر سر و پالتو سیاهی به تن و کیف چرمین سیاهی در دست داشت. مانون شرح حادثه را برای او نقل کرد. پزشک قدم‌های بلند برمی‌داشت و مانون می‌دوید تا به او برسد و تندتند حرف می‌زد.

«سنگی که روی گردنش افتاد زیاد درشت نبود ... یک تکه سنگ پهن تقریباً به اندازه کف دست من ... سنگ به این کوچکی که نمی‌تواند خطرناک باشد. مگر نه؟ پاپا خیلی قوی است ... مثل همه نیست. چون پشتش کمی قلبه است. نه، نه کمی، خیلی گرد است. ولی خوب، این گردی پشتش مادرزادی است و اصلاً

مزاحم کارش نیست ... هیچ وقت خسته نمی‌شود. وضع سلامتی‌اش خیلی خوبست ... مرد خنده روئی است ... این اتفاقی که برایش افتاده نمی‌تواند زیاد مهم باشد. مگر نه؟»

پزشک گفت: باید دید ... اگر این طور که می‌گوئید حرف نمی‌زند و جواب نمی‌دهد، لابد چیزی هست. ناراحتی‌های ناحیه گردن گاهی ممکن است خیلی جدی باشد ...

مانون گفت: ولی من فکر می‌کنم فقط به خواب رفته است. این چند روزه خیلی کار کرده. خوابش طبیعی است. باز هم اتفاق افتاده است که سر میز به خواب برود ... به علاوه با پای خودش به خانه آمد. هیچ کس کمکش نکرد ... البته کمی به من تکیه داده بود ولی خیلی کم ... خوب می‌توانست راه برود ... مردنی نیست. مگر نه؟

پزشک گفت: نه، نه، مردنی نیست. آدم که به این آسانی نمی‌میرد ... با این همه مسأله جدی است و ما هر کاری از دستان برآید می‌کنیم. وقتی به آشپزخانه وارد شدند باتیستین زانو زده بود و دعا می‌خواند و امه صورت رنگ پریده شوهر خود را با یک شال گردن لطیف پاک می‌کرد.

آهسته گفت: الان سعی کرد حرف بزند. دندان‌هایش را به هم فشرد. اما از آن به بعد دیگر حرکت نمی‌کند ...

پزشک مچ مرد مجروح را در دست گرفت و مدتی دراز نبضش را جست. بعد وسیله‌ئی چوبین از کیفش بیرون آورد تا ضربان قلبش را گوش کند. اوگولن از دیدن این وسیله وحشت کرد. اما خیال مانون آسوده شد، زیرا علم به یاری پدرش آمده بود. پزشک در سکوتی عمیق که با ضربان ساعت عمیق‌تر جلوه می‌کرد به تپش قلب بیمار گوش سپرد. عاقبت آینه کوچکی برداشت و آن را زیر بینی تیغ کشیده او نگه داشت.

باتیستین همچنان زانو زده به صدای آهسته دعا می‌خواند. پزشک سنگ مرگبار را از دست مانون گرفت و آن را به دقت نگاه کرد. سپس تنظیف روی زخم را برداشت و سوراخ سرخی در گودی گردن بیمار نمایان شد. طول آن به دو سانتیمتر نمی‌رسید و باد کرده و بنفش شده بود.

آن وقت پنس بلند درخشانی برداشت ... مانون دندان‌هایش را به هم فشرد و چشم‌هایش را بست. وقتی دوباره چشم گشود یک تکه سنگ آهکی خون‌آلود در نوک پنس دید. از ناخنش درشت‌تر نبود.

پزشک گفت: سنگ زیاد بزرگ نبوده اما نوک باریک و تیزی داشته. مهره‌های گردنش به علت برجستگی پشتش حساس‌تر و زخم‌پذیرتر از معمول بوده است. بی‌شک برای رفتن به جایی که ما همه روزی خواهیم رفت متحمل درد زیادی نشده است.

امه بهت زده و منگ او را نگاه می‌کرد. باتیستین زیر لب به زبان پیه مونتی دعا می‌خواند ...

مانون که معنی گفته پزشک را نفهمیده بود دست آویخته پدرش را به نرمی گرفت تا آن را روی میز بگذارد و سنگینی مرگ را در آن احساس کرد. وحشتی حیوانی او را فراگرفت و مشت‌هایش را به تندی روی سینه صلیب کرد و عقب رفت و پشت به دیوار چسباند. آن وقت او گولن خاج کشید و نوک پا نوک پا میز ماتم را دور زد و با نوک انگشت سبابه آونگ ساعت بزرگ را از حرکت باز ایستاند.

در خارج از خانه آوای جفدی در تاریکی اول شب بلند شد. پزشک کیفش را بست و سخنانی گفت که فایده‌اش فقط آن بود که سکوت وحشت آور خانه را پر می‌کرد.

«دردی نکشیده ... حتماً به وخامت زخم خود پی نبرده بوده ... حتی اگر توانسته بودم زودتر بیایم کاری از دستم برنمی‌آمد ... درد شما را خوب می‌فهمم. ولی باید به یاد داشته باشید که این سرنوشت همه ماست. اگر به خدا ایمان دارید فکر کنید به اینکه او را آزاد از تلخی‌ها و سختی‌های این دنیا در آسمان باز خواهید یافت ...»

او گولن گفته‌های پزشک را نمی‌شنید. در روشنائی زرد رنگ چراغ نفتی به اندام نیرومند این مرد جسور که برای همیشه بی‌حرکت شده بود و به‌دسته موهای سیاه او بر پیشانی همچون گچ سفیدش و به تبسم بی‌رمق لب‌های کمرنگش نگاه می‌کرد. اندوهی تلخ و عجیب سینه‌اش را فشرد و هنگامی که قطرات درشت اشک

از چشمانش سرازیر شد از وحشت لرزید ... واپس روان خود را به در رسانید و در تاریکی شب گریخت و آوای جغد در گوشش صدا می کرد.

در تمام طول راه دهکده به صدای بلند حرف می زد: «من بهش گفته بودم که کار خطرناکی است. تقصیر من چیست؟ من در این میان کاره‌ئی نبودم ... او خودش خواست. این بدبختی تقصیر خودش بود ... این کتاب‌ها بودند که او را به کشتن دادند ... خیال می کرد همه چیز را می داند. آن وقت این نتیجه‌اش ... اگر آن روز حرف مرا گوش کرده بود، این بلا به سرش نمی آمد ... وجدان من آسوده است.»

اما همچنان اشک میریخت و نمی دانست چرا. وقتی به نزد پایه رسید نفسش بند آمده بود و قبل از آنکه در را باز کند اندکی مکث کرد تا چهره اشک‌آلود خود را با آستین پیرهنش پاک کند. چراغ روشن بود و میز چیده شده بود. پایه در انتظار رسیدن برادرزاده‌اش، کلاه بر سر، یک بطری شراب سفید را باز کرده مشغول نوشیدن بود و خبرنامه کلیسایی منطقه را پیش رو داشت و از خواندن آن لذت می برد. به همین علت بود که وقتی اوگولن وارد شد به صدای بلند می خندید.

«پایه، من الان ساعت خانه آقای ژان را ایستاندم!» صدایش از شدت تأثر نازک شده بود و مثل نی لبک می لرزید. پلک‌هایش تندتند به هم می خورد و اشک از آن‌ها بر لبخندی مصنوعی سرازیر بود. پایه مبهوت از جا برخاست و گفت: «برای همین است که گریه می کنی؟» - نمی دانم. دست خودم نیست. باید عصبی باشد ... من نیستم که گریه می کنم ... چشم‌هایم است ...

- خوب، تقصیر خودت نیست. این همان ضعفی است که مادر بدبخت هم داشت. حالا اطمینان داری که مرده؟ از چی مرد؟

اوگولن گفت: «از مین. همان اولین مینی که منفجر کرد نفل‌اش کرد.» و سپس ماجرا را با صدای آهسته تعریف کرد و اشک همچنان از چشمانش جاری

بود. پایه به خشم آمد و لیوانی پر از شراب کرد و گفت: «بیا. الاغ، بخور!» سپس ضمن آنکه اوگولن قورت قورت شراب را سر می‌کشید. گفت: خوب، میخک‌ها چه؟ دیگر علاقه‌ئی به میخک‌هایت نداری؟ - چرا علاقه نداشته باشم. از این بابت خوشحال هم هستم. بیا، اشکم هم بند آمد. یاالله زود باش بخوریم ... بخوریم ...

پشت میز نشست و پایه رفت و در آشپزخانه را گشود و گفت: «چشم‌هایت را پاک کن. چون درست است که این زنک چیزی نمی‌شنود، اما همه چیز را خوب می‌بیند.»

برگشت و به نوبه خود سر میز نشست. زن لال سوپ‌خوری را وسط میز نهاد و رفت.

- گوش کن گالینت. دل من هم برایش می‌سوزد. خوشحالم که دردی نکشید. ولی تقصیر ما چیست؟ سرنوشتش همین بوده ... این بابا، اگر همان مأمور مالیات مانده بود می‌توانست تا صد سالگی سُر و مُر و گنده زندگی کند. این کتاب‌ها بود که آتش در جان‌ش انداخت. خدا رحمتش کند.

چند تکه نان در بشقابش انداخت و سپس آن را از سوپ پر کرد: حالا وقت آنست که چشم‌هامان را باز کنیم. گرونامهٔ ملک در دست ماست ... اما ممکن است یک مدعی سر برسد. مثلاً پسر عموئی که خود آن مرحوم نمی‌شناخته یا یکی از خویشاوندان زنش، یا یک کرسپنی حسود یا یک شهری خُل دیگری مثل خودش که به سرش زده باشد و بخواهد اینجا قهوه یا نیشکر بکارد. آن وقت پیشنهاد روی پیشنهاد می‌رسد و محضردار باید آگهی بدهد ... آگهی‌های محضردارها دیوانه‌ها را از پشت کوه قاف هم جمع می‌کند ... ما باید هر چه زودتر با این گرونامه‌ئی که داریم ملک را بخریم و معامله را دوستانه تمام کنیم. اینست که حالا شامت را راحت بخور و زود برگرد آن بالا پیش زن‌ها و با آن‌ها بالای سر میّت بیدار بنشین حالا که مرض گریه گرفته‌ای اشک‌هایت را حرام نکن. بیر جلو آن‌ها بالای سر مرده‌شان بریز. دست کم آنجا فایده‌ئی دارد.

مراسم تدفین دو روز بعد صورت گرفت.

خورشید فرو سیر اواخر نوامبر دیگر جز سایه‌هائی کمرنگ، اما به همان درازی سایه‌های غروب تابستان برخاک نمی‌انداخت. نسیمی سرد درختان زیتون را می‌لرزاند و باسترک‌ها در درختچه‌های سفز جیک جیک می‌کردند.

کازیمیر و پمفیل که شبانه تابوت میت را ساخته بودند آمدند و با اوگولن کمک کردند و تا زن‌ها در اتاقشان لباس ماتم می‌پوشیدند جنازه را در تابوت گذاشتند و این صندوق دراز را بر گاری پایه بار کردند. باتیستین دو بغل گل جاویدان که عطر تند عسل داشت روی تابوت ریخت و ژان دو فلورت به آهنگ دور دست ناقوس همراه انبوهی زنبوران عسل عازم دیار آرامش و استراحت شد. مادر و دختر چهره‌های از اشک سوزان شبانه سوخته خود را زیر روسری‌های سیاهی که پمفیل آورده بود پنهان ساختند. باتیستین سیاه پوشیده زیر بازوی امه را گرفته بود و مانون با قامتی راست و رفتاری همچون سربازی خردسال استوار گفתי در خوابی پوچ و یخ‌زده به دنبال تابوت می‌رفت. اوگولن دهنه قاطر را در دست داشت و سنگ‌های راه را با نوک پا کنار می‌زد.

ضمن مراسم نماز میت در کلیسا زن‌ها کسانی را دیدند که هیچ نمی‌شناختند. آنژ میرآب، کلودیوس قصاب و کابریدان که از ماجرای گوی اندازی هنوز به تلخی پشیمان بود و آنگلاد پیر که رنگ به چهره نداشت و میان دو قلوه‌های خود آمده بود.

وقتی مراسم نماز پایان یافت فیلوکسن کلاه ملون سیاهرنگی در دست بر در کلیسا به جمع مشایعان پیوست، اما پایه در خانه مانده بود.

در گورستان کازیمیر و پمفیل هر یک یک سر طناب‌های زیر تابوت را در دست گرفته تابوت را به آرامی به ته گور پائین فرستادند. دخترک آرام و باوقار یک شاخه اکلیل کوهی روی تابوت انداخت و مادرش که چهره‌اش زیر تور سیاه پنهان بود مبهوت و از خود بیخود هیچ حرکتی نکرد.

باتیستین گل‌های جاویدانی را که آورده بود همراه زنبوران عسل که دنبال آن‌ها بودند میان دو گور، یعنی گور اربابش و شوهرش قسمت کرد.

سپس کدخدا به امه سرسلامتی گفت و افسوس خورد که با شوهرش آشنا نشده است و به او اطلاع داد که هزینه‌های تشییع جنازه از طرف دهکده پرداخته شده است و چون امه با صدای بی‌حال و ماتم‌نشان خود پرسید که قیمت تابوت را به چه کسی بایدپردازد، پمفیل پیش آمد و آهسته گفت که پول تابوت را شخصی از کرسپن پرداخته است.

کازیمیر هنگامی که راه سر بالای دهکده را طی می‌کرد، گفت: «اگر این بیچاره مجبور نشده بود که چاهی بکند کشته نمی‌شد!» و این را که می‌گفت راست در چشمان اوگولن خیره شد.

پمفیل با لحنی که زنگ بیدردی داشت گفت: «اگر در زمینش چشمه‌ئی می‌داشت مجبور نبود چاه بکند.»

سپس نگاهش را به طرف سیاهپوشانی که جلو می‌رفتند بالا برد و گفت: حالا بر سر این‌ها چه می‌آید؟

اوگولن گفت: نمی‌دانم، لابد کس و کاری دارند. تازه می‌توانند ملکشان را بفروشند.

کازیمیر با لحنی دوستانه گفت: «لابد تو حالا بهشان رحم می‌کنی و ملکشان را ازشان می‌خری، هان!»

- نمی‌دانم، باید دید. تو فکر می‌کنی چند می‌ارزد؟

مرد نجار گفت: زیاد نمی‌ارزد. دست کم نه به اندازه جان یک آدم.

اوگولن زن‌های ماتمزده و نزار را با گاری خود به رومان بازگرداند. هر چه خواست خوشخدمتی کند محبت‌هایش خریداری نداشت. عاقبت زن‌ها را کنار بخاری به حال خود وا گذاشت و رفت و باتیستین به تهیه جوشانده مشغول شد. اوگولن خود نیز بعد از دو شب بیخوابی چنان کوفته بود که به ماساکن رفت و خوابید.

شب شده بود که جرق جرق سوختن یک دسته هیمة او را از خواب بیدار کرد. پایه را دید که پشت به آتش گردانده است تا از گرمی آن دردهای سالخوردگی‌اش تسکین یابد. روی میز سفره غذا مهیا بود.

اوگولن گفت: به به! دست خوش! چه خوب کردی که آمدی و ترتیب غذا را دادی. من از گرسنگی دارم سقط می‌شوم. ولی نا و نفس آمدن تا ده را نداشتم. - خوب، پس پاشو بیا بخوریم و حرف بزنیم. وقتش حالا است! کماجدان سفالی را که مرغ پخته‌ئی در آن جز جز می‌کرد از کنار آتش برداشت و بر سر میز آورد.

هر دو مثل جنگیان عازم جنگ در شب قبل از نبرد به فکر فرو رفته بودند. پایه نوک یک بال مرغ را به دست گرفت و گفت «بکش!»

اوگولن بال دیگر را گرفت و کشید و سینه مرغ از گوشت عریان شد. پایه که دندان درستی نداشت سهم خود را ریز کرد. اوگولن بود که سر

صحبت را باز کرد و گفت:

- خوب، حالا باید چه کار کنیم؟

- فردا صبح میرویم به دیدن زن. موضوع گرو را باهاش در میان می گذاریم

و ملک را ازش می خریم.

- فکر نمی کنی که بهتر است کمی صبر کنیم؟

- صبر؟ صبر کنیم که چه بشود؟

- در قبرستان بعضی ها بدجور نگاه هائی به ما می کردند.

- خوب، بگذار نگاه کنند. من هم به آنها نگاه های بدی می کنم.

- آره، ولی اگر ما فوری بیفتیم روی ارثیه بابا، آنوقت مردم چه می گویند؟

- هر چه می خواهند بگویند. من در کارهای دیگران دخالت نمی کنم. به

کسی هم اجازه نمی دهم در کارم دخالت کند.

- می دانی پمفیل به من حرف هائی زد که هیچ خوشم نیامد.

- بگذار پمفیل هر غلطی می خواهد بکند. به هیچ جا بر نمی خورد.

حرف های او باد هواست. اگر آسیاب های بادی می توانستند حرف بزنند

حرف هاشان مثل مال او بود.

- کازیمیر هم همین طور. حرف های گوشه دار تیزی به من زد.

نگاه پایه ناگهان عوض شد و آتش خشم در آنها زبانه کشید.

- کازیمیر دیگر باید خفه شود. سهم ارثیه خواهرش را دزدیده و حالا تو

بازار مارسی به کارش انداخته. کوزه سبز پر از سکه طلای ضعیفه را بالا کشید و

صدایش را در نیاورد. حالا این دفعه که به تو حرف گوشه دار زد تو هم با اشاره به

همین کوزه سبز به گوشه اش جواب بده. فردا می رویم دیدن بیوه زن.

مدتی ساکت ماندند و به خوردن ادامه دادند. بعد اوگولن لیوانی شراب

نوشید و گفت: «گوش کن پایه. اگر ما این زن ها را فوراً بیرون کنیم حرف از تویش

در می آید. حرف هائی که مرده ها بزنند به من بر نمی خورد. اما زن های ده را تو بهتر

می شناسی. آنها خجالت نمی کشند و هر وقت ما را ببینند روی زمین تف

می اندازند.»

پایه کمی فکر کرد و جرعه ئی نوشید و گفت: «گالینت، اینجا شاید حق

کمی با تو باشد. می‌گوئی بهتر است چه کار کنیم؟»

- هیچ برای میخک‌ها عجله نداریم. برای نشانیدن نشاها تا ماه مارس فرصت داریم ... اینست که فکر می‌کنم بهتر است ملک را فوراً بخریم، اما به آن‌ها بگوئیم که تا هر وقت که می‌خواهند بمانند. ماندن آن‌ها جلوکار ما را نمی‌گیرد. می‌توانیم زمین‌ها مان را بیل بزنیم و شیاربندی‌ها مان را بکنیم و کارهای اولیه را صورت بدهیم ... تا ماه مارس خودشان به میل خود رفته‌اند و دیگر کسی نمی‌تواند به ما ایرادی بگیرد.

- اطمینان داری که به میل خودشان می‌روند؟

- دو تا زن تنها تو این کوه و کمر بمانند چه کنند؟ شب‌ها از ترس زهره ترک می‌شوند ... حتماً زورش را ندارند که این خُل بازی‌های خرگوشداری و کدوکاری و این حرف‌ها را از سر بگیرند ... وقتی از اینجا رفتند چشمه را آزاد می‌کنیم ...

پاپه گفت: اگر بمانند چه؟ با هزار و پانصد فرانک پول نقد و بژها و محصول باغ سبزی دو سه سال می‌توانند اینجا جا بیفتند.

اوگولن گفت: فکر آن را هم کرده‌ام. اگر بمانند من همان‌جا در ماساکن می‌مانم و آن‌ها در رومارن و از گل‌های من نگهداری می‌کنند. تاره نگهداری میخک کار زن‌هاست. آبیاری می‌کنند، می‌چینند، دسته‌بندی می‌کنند. برایم کار می‌کنند و خرجی ندارند.

پاپه بالحن تحسین‌آمیزی گفت: آهان، حرامزاده، تو این کله نقشه‌ها داری!

- بله، ضمن فکرهای دیگر کمی هم به این فکر کرده‌ام.

پاپه چنگالش را رو به هوا نگه داشته در فکر فرو رفت. بعد با لبخندی و چشمکی گفت:

- این هم یادمان باشد که زنک خوشگل و تودل‌پرو است و تنها در این

کوه و کمر حوصله‌اش سر می‌رود ...

اوگولن کمی سرخ شد و گفت: «بس کن پاپه. من هیچ وقت به این فکر نکرده‌ام. مخصوصاً حالا که جنازه آن بیچاره هنوز درست سرد نشده. هیچ جای این فکرها نیست ...»

ساعت هشت صبح پنجره‌پوش‌های آشپزخانهٔ ملک دور افتاده جز نواری نور از لای خود عبور نمی‌دادند. باتیستین جلو بخاری زانو زده بود و چوب‌ها را رویهم می‌نهاد و آتش روشن می‌کرد.

امه که چهره‌اش از فرط گریستن از شکل افتاده بود نزدیک پنجره نشسته بود و می‌کوشید لباس سیاهی برای خود بدوزد و مانون روی صندلی کوتاه پایهٔ پدر نشسته بود و تکان نمی‌خورد. گیسوانش ژولیده بود و از ورای دیوار به دور دست ماتش برده بود. دو سازدهنی را در دست‌هایش که روی زانوانش افتاده بود فراموش کرده بود. فقط جرق جرق سوختن چوب‌ها در آتش بر پیکر سکوت نوک می‌زد. زیرا مانون نخواست به بود که ساعت دیواری را دوباره به کار اندازد.

صدای قدم‌هایی که نزدیک می‌شد از روی ایوانک به گوش رسید و سپس دو سایه از جلو شکاف پنجره‌پوش گذشتند. انگشتی محجوبانه بر در خورد. مانون از جا جست. باتیستین فریاد زد: کیه؟

پاشنهٔ در روی خود چرخید و ناله‌ئی کرد و اوگولن وارد شد. لباس پاکیزه روز یکشنبه‌اش یعنی همان لباس روز تدفین را به تن داشت. پشت سر او پیرمردی که سبیلی فلفل‌نمکی بر پشت لب و لباس بسیار پاکیزه‌ئی به تن و کلاه فوتر سیاهی در دست داشت و برای همه ناشناس بود، پیش آمد.

اوگولن گفت: خانم ژان ببخشید که مزاحمتان شدیم، ولی برای مصلحت

شما بود.

مانون که یک قدم عقب رفته بود و با بدگمانی همیشگی خود آن‌ها را برانداز می‌کرد، به تندی گفت: «چه مصلحتی!»

پاپه گفت: دختر خانم، شما هنوز زیادی جوان و کم تجربه‌اید و نمی‌دانید که بعد از مصیبت تازه در دسرهای شروع می‌شوند ... وقتی کسی می‌میرد ناچار مسأله ارثیه مطرح می‌شود و مأمور اخذ مالیات خواه ناخواه راحت‌تان نمی‌گذارد. اوگولن گفت: متأسفانه پولی برای شما نمانده است. من این را می‌دانم چون مرحوم پدرتان خودش به من گفته بود.

امه شانه‌های خود را جمع کرد و گفت: هزار و صد فرانک برای من مانده است.

- خوب، چه کار دارید حرفش را با کسی بزنید. ولی این خانه و مزارع و ملک لوپلانتیه هم برایتان مانده است که میراثتان است و قیمت دارد ... و مأموران دولت می‌آیند و روی آن قیمت می‌گذارند و مالیاتشان را می‌خواهند.

مانون گفت: یعنی می‌خواهید بگوئید که پدرم که مرده باید مالیات مرگش را بدهیم؟

اوگولن گفت: بله، ظالمانه است، ولی قانون است.

پاپه گفت: گذشته از این من می‌دانم که شوهرتان این ملک را گرو گذاشته و قرض گرفته ...

امه گفت: وای خدای من، هیچ فکر این نبودم. محضردار چهارهزار فرانک به او داده.

پاپه گفت: این قرض را باید بپردازید.

- از کجا بیاورم؟

مانون به خشکی و خشونت گفت: وقتی چیزی نداریم، بروند شکایت کنند.

مادرش گفت: دختر جان، مگر دیوانه شده‌ای. یادت باشد که امضای پدرت پای گرونامه است. من همه چیز را می‌فروشم، حتی اگر لازم باشد شب گرسنه بخوابم، حتی ...

ولی نتوانست ادامه بدهد و گریه صدایش را برید.
پاپه گفت: خانم محترم، غصه پول را نخورید، من می‌توانم ترتیبی بدهم.
اوگولن گفت: برای همین است که گفتم «برای مصلحت شما آمده‌ایم».
چون این آقا می‌تواند مشکل شما را حل کند و شما را نجات دهد.
امه سرش را بلند کرد. مانون به آن‌ها نزدیک شد.

پاپه با لحن خودمانی شخص صاحب اختیاری گفت: «شما لازم نیست چیزی‌تان را بفروشید و مخصوصاً احتیاجی نیست که گرسنه بخواهید. من این محضردار شما را می‌شناسم. می‌روم با او صحبت می‌کنم. به جای اینکه پولی از شما بگیرد پولی هم به شما خواهد داد. البته مجبورید که چیزی از ملک‌تان را بفروشید. شما ملک دره لوپلانتیه را برای خودتان نگه می‌دارید که ارزش زیادی دارد. چون وسیع است و زمانی در آن زراعت می‌شده. خربزه‌های فوق‌العاده‌ای در آن به عمل می‌آمد که عطر عجیبی داشت. به علاوه چشمه دارد. لوپلانتیه ملک مرغوبی است. به علاوه همه مبلمان‌ها و اثاث‌تان را نگه می‌دارید. اما رومارن را متأسفانه باید بفروشید.»

مانون جیغ کشید که «نه، هرگز. مادر جان. موافقت نکن. من نمی‌خواهم اینجا را بفروشی!»

خود را روی مادرش انداخته بود و او را در بغل می‌فشرد.

مادرش آهسته گفت: «اگر مجبور بشویم چه؟»

- لوپلانتیه را بفروش، چه فرق می‌کند؟

پاپه گفت: نه، خیلی فرق می‌کند، برای لوپلانتیه وقت زیاد لازم است. باید در روزنامه آگهی کرد ... به علاوه باید بهره و امتان را پردازید و خود وام را پس بدهید و اگر نتوانید در موعد مقرر این کار را بکنید محضردار اعلان می‌کند و هر چه دارید به حراج می‌رود. هم لوپلانتیه هم اینجا و هم اثاث‌تان ... مشتری‌های زیادی در حراج شرکت نمی‌کنند، چون این ملک‌ها از همه جا دور است و از حراج چیزی عایدتان نمی‌شود و شما مجبور می‌شوید با دست خالی از اینجا بروید. حال آنکه من پیشنهاد منصفانه‌ای می‌کنم. من این ملک را فوراً به قیمت هشت هزار فرانک از شما می‌خرم. به این ترتیب شما چهارهزار فرانک محضردار و

هزینه‌های دیگر را می‌پردازید و دست کم سه هزار فرانک هم برایتان می‌ماند. اوگولن گفت: این هشت هزار فرانک را من به او گفته‌ام. چون آقای ژان این جور خواسته بود. یک روز جلو این خانم کوچولو گفته بود که این ملک هفت هشت هزار فرانک می‌ارزد.

پاپه وانمود کرد که به خشم آمده است و به او پرخاش کرد که: «هفت هشت هزار؟ پس چرا به من گفתי هشت هزار؟ وقتی کسی می‌گوید هفت هشت، یعنی به هفت هم راضی است.»

اوگولن گفت: البته! ولی حالا این خانم‌ها تنها مانده‌اند و سرپرستی ندارند. باید کسی پیدا بشود که هواشان را داشته باشد. حالا که تو هشت هزار فرانک را قبول کرده‌ای باید روی حرفت بایستی! مگر نه، خانم ژان؟ کمتر از هشت هزار قبول نکنید. حرف مرد یکی است!

امه گفت: بله، همین‌طور است. شوهرم صحبت هفت هشت هزار کرده بود، ولی قصد فروش نداشت.

پاپه گفت: قصد فروش صحبت دیگری است، ولی وقتی کسی مجبور است بفروشد دیگر قصد معنی ندارد. من هم قصد خریدن نداشتم. ولی وقتی دیدم شما مجبورید بفروشید آن وقت قصد هم پیدا شد. خوب، حالا موافقید؟ مانون فریاد کشید: «نه، نه، مادر جان، جواب نده!»

و حقوق زنان خود را به پای مادرش انداخت.

- مادر جانم، من نمی‌خواهم از اینجا برویم! نه، نمی‌خواهم. چطور می‌خواهی او را در قبرستان تنها بگذاری؟ مادر جانم! اوگولن از این درماندگی دخترک متأثر شد و فوراً از جا برخاست و با هیجان بسیار گفت:

- دختر جان، گریه نکن. گریه نکن پدر جان. گوش کن ببین چه می‌گویم. این آقا ملک را می‌خرد. اما زمین زیاد دارد و خودش پیر است و نمی‌تواند زیاد کار کند. اینست که آن را می‌خرد و به من اجاره‌اش می‌دهد. بله، من نمی‌خواهم که این زمین‌ها بیکار بیفتند و باز باکوه قاطی شود. می‌خواهم در مزرعه‌های شما کشت و کار کنم. پهلوی خانه من است. اینست که خودم در همان خانه خودم

می مانم و شما تا هر وقت که خواسته باشید اینجا می مانید.
 پایه گفت: خوب، این دیگر به خودت مربوط است. به من مربوط نیست.
 امه لرزان گفت: شما واقعاً می گذارید که ما اینجا بمانیم؟
 - بله، می گذارم ... شما در خانه خودتان بمانید و من هیچوقت در نزده و
 بی اجازه شما وارد نمی شوم. چون برای من اینجا همیشه خانه آقای ژان است.
 اوگولن خود حیرت کرده بود از اینکه این حرفها را با هیجانی حقیقی ادا
 کرده بود، به طوری که اشک در چشم هایش پُر شده بود. پایه حیرت زده به او نگاه
 می کرد و نمی دانست باید هنر بازیگری او را بستاید یا از نرمدلی احمقانه اش
 نگران باشد. اما دخترک برخاسته بود و زیر لب می گفت: «متشکرم، متشکرم!»
 آن وقت باتیستین برخاست و دعا کنان به درگاه مریم مقدس التماس کرد
 که وساطت کند و بلند نظری و گشاده دستی اوگولن را با ثروت زیاد و عمر دراز و
 فرزندان فراوان و سالم پاداش بدهد.

امه و مانون یک روز صبح از میان بوته‌های محبوب خود به اوبانی رفتند.

امه باز لباس سراپا سیاه خود را به تن کرده و تور سیاه بیوگان را بر سر انداخته بود. گیسوان طلائی دخترک هم لباس سیاهش را روشن می‌کرد. پایه در حیاط جلو خانه محضردار در انتظار آنها بود.

محضردار که نماینده قانون بود آنها را به خوشروئی پذیرا شد و گفت که بهای هشت هزار فرانک بیش از اندازه عادلانه است.

«اگر این زمین‌ها آب می‌داشت البته دو برابر این مبلغ می‌ارزید. اما چون جز یک آب انبار منبع آب دیگری ندارد و ساختمان خانه بسیار کهنه و از همه جا دور است فکر می‌کنم حق داشته باشیم بگوییم که خریدار سخاوت و بلندنظری زیادی از خود نشان داده است.

پایه تبسم نیک نفسانه‌ئی کرد. به این معنی که سخاوت او بسیار طبیعی است و بلندنظری نزد او جای تعجب نیست.

محضردار اعلام داشت که ملک فوراً از گرو آزاد میشود و پس از پرداخت بهره و وضع مخارج مبلغ سه هزار و هشتصد و هشتاد فرانک برای خانم بیوه کادوره می‌ماند که خریدار - معلوم نبود به چه ملاحظه اداری - در غیاب محضردار امضاءکننده به او می‌پردازد و پایه لازم دانست برخیزد و پشت به محضردار کند و مبلغ مزبور را که به طور عادلانه به بیوه کادوره تعلق می‌گرفت «در غیاب»

محضر دار به او بپردازد.

همینکه امضاها رد و بدل شد باهم محضر را ترک کردند. اما پایه در آستانه در به بهانه دیدار دوستی قدیمی با فروشندگان خدا حافظی کرد. در واقع نمی خواست در کنار این زن سیاه پوش و دخترکی که در ماندگی از اشگ گریزش دیگر به اندوه کودکان نمی مانست در شهر دیده شود.

شب پنجره پوش‌ها را بستند و در را کلون کردند و ضیافتی بر پا ساختند. ضیافتی شاهانه برای شادمانی این توفیق.

دو قوطی ساردین در گوجه‌فرنگی خوابانده باز کردند (و خدمتکار لال دستش را ضمن باز کردن قوطی ساردین برید)، با راویولی فرد اعلای خانگی و یک ژینگوی گوسفند عالی. پایه این غذاهای لذیذ را از اوبانی آورده بود، زیرا این همه پول را در ده خرج یک غذا کردن اسباب حرف می‌شد. علاوه بر این‌ها دو بطری خاک گرفته نیز روی میز بود. پایه ضمن اینکه در بطری‌ها را در نهایت ملایمت باز می‌کرد، پرسید:

- هیچ می‌دانی این چه شرابی است؟

- ژاکز^۱ است!

- بله ژاکز است. آن هم از تاکستانی که پدرت در پاس‌تان^۲ احداث کرده

بود.

- واه واه واه! پس باید همسن من باشد.

- درست همین است. سالی که تو به دنیا آمدی سی بطری برای تو کنار

گذاشت. مقداری از آن را در جشن اولین پیوند تو با آسمان باز کردیم. و من باقی را برای دامادیت نگه داشتم. اما امروز جشن است. ملک رومارن مال ماست و شاید

ثروت زیادی هم همراهش باشد.

- ثروت همراهش که حتمی است! خوب، با چه شروع کنیم؟

خندان در چشم هم نگاه می‌کردند و با غرور و لذت بسیار از این غذای شهریان در کام خود لذت می‌بردند.

پاپه به آهستگی شراب در پیاله‌ها ریخت و جام به هم زدند و شراب سیاه تپه‌های زادگاه خود را که دیشی آن کامشان را نوازش می‌داد، نوشیدند.

این جشن در سکوت ادامه یافت، زیرا صدای نان ترد برشته زیر دندان‌ها لذتبخش و تسلی‌دهنده بود و نگاه‌هاشان برای بیان شیفتگی شان کفایت می‌کرد. با این حال پس از خوردن راویولی ناچار بودند مدتی در انتظار ژیکو بمانند، زیرا خدمتکار گنگ تازه آن را به سیخ کشیده بود. چند آروغی به نشان رضایت زدند و سپس پاپه گفت:

- گالینت، تو دیروز گفتی چشمه را بعد از رفتن این‌ها باز می‌کنیم. ولی اشتباه می‌کنی. کار را باید با همین چشمه شروع کرد، آن هم فوراً.
- چرا؟

- چون من فکرهایم را کرده‌ام و کمی نگرانم. الان دست کم سه سال است که این چشمه بسته شده. اگر راه خودش را از جای دیگر باز کرده باشد چه می‌شود؟ اگر واقعاً برای همیشه از دست رفته باشد چه؟
اوگولن وحشتزده گفت: «وای مادر مقدس! دیگر از این حرف‌ها به من زن. راویولی سردلم می‌ماند!»

- صبر کن. گمان نمی‌کنم از دست رفته باشد. اما یقین دارم که راهی برای خودش باز کرده است. حالا گوش کن ببین دلیل چیست. چشمه راه اصلی و اولیش را بطور طبیعی پیدا کرده بود. چون لابد از همه آسان‌تر بوده ما این راهش را بسته‌ایم. خوب، یک راه دیگر پیدا می‌کند. اما از این راه دوم نباید به اندازه اولی خوشش بیاید، چون آن راه را از روی اجبار پیدا کرده و من اطمینان دارم که اگر راه اولیش را باز کنیم باز از همین راه می‌آید. می‌فهمی؟
- معلوم است که می‌فهم. عین قضیه آنتوان^۱ است.

- آنتوان این وسط چه کار دارد؟ کدام آنتوان؟

آنتوان خاطرخواه روزالی دوکلاریس^۱ بود. اما روزالی یک دفعه زد و زن پستیچی شد. آن وقت آنتوان که دید روزالی هم مثل چشمه ما سوراخش گرفته رفت اوبانی زن گرفت. اما همچنین که روزالی بیوه شد زنش را طلاق داد و روزالی را گرفت، چون خدا سوراخش را باز کرده بود.

پایه گفت: درست است. همین طور است. اما یادت باشد که طلاق زنش به این آسانی‌ها هم صورت نگرفت. مدتی معطلی و دوندگی داشت. برای چشمه ما هم همین طور است. فکرش را بکن که پشت توپی ماگل و ریگ و آشغال جمع شده. شاید باز ریشه‌های درخت پرش کرده باشند. چون یک مجرای آب وقتی آب جاری تویش نباشد پر می‌شود ... اینست که شاید مجبور باشیم یک ماهی صبر کنیم تا تمام آب چشمه به دستمان بیاید. شاید هم دوماه. برای همین است که من می‌گویم همین فردا صبح برویم چشمه را باز کنیم.

- من می‌خواستم صبر کنم تا آن‌ها بروند. چون وقتی چشمشان به آب بیفتد یک وقت می‌بینی از غصه سخته کردند ...

- ممکن است. ولی ما، خود ما چه؟ اگر وقتی همه چیز را آماده کردی و همه پول‌هایت را خرج کردی آب فوراً برنگردد ما بدتر سخته می‌کنیم. اینست که همین فردا می‌رویم. غصه‌اش را نخور. برای خاطر آن‌ها یک خورده تئاتر در می‌آوریم. شاید خوشحال هم بشوند که ببینند قوزی‌شان اشتباه نمی‌کرد. بیا، این هم ژیگو!

ساعت هفت صبح به رومارن رسیدند و خورشید داشت طلوع می‌کرد. اوگولن یک دیلم بزرگ و یک کلنگ و یک بیل روی شانه داشت. پایه در یک ساک سنگینی ماله و قلم را می‌برد و یک چکش سنگ کوبی در دست داشت.

باتیستین در ایوانک جلو خانه مشغول دوشیدن بُزها که بی‌تابی

۱. Rosalie de Clarisse

می‌کردند، بود. پنجره پوش‌های طبقه دوم هنوز بسته بود.

مردها ابزارشان را زیر درخت زیتون کهن گذاشتند. سپس پایه ساعتش را که به زنجیری نقره‌ئی آویزان بود، در آورد. به نظر می‌رسید که طول زنجیر آن را کم و زیاد می‌کند و شروع کرد با قدم‌های آهسته و چشم‌های به آسمان دوخته در مزرعه قدم زدن.

در این اثناء اوگولن زیر درخت کاجی نشسته بود و با اشتهای بسیار صبحانه‌اش را می‌خورد.

ده دقیقه بعد مانون در آستانه در ظاهر شد. پیرهنی سیاه به تن داشت و کدوی درشت هنوز سبزی را که خطوط سفید بر آن بود بر سینه می‌فشرد. پشت سر او امه بیرون آمد که توری سیاه بر سر و یک دسته بزرگ اکلیل کوهی پر از گل در دست داشت.

دخترک مدتی حرکات پایه را که مانند واسطه‌ئی در رابطه با عالم غیب مدهوشانه به هر طرف قدم می‌زد تماشا کرد. سپس به اتفاق مادرش به اوگولن نزدیک شدند و اوگولن برخاست و دستپاچه به آن‌ها سلام گفت.

امه گفت: به این زودی دنبال آب می‌گردید؟

- چه کنیم. سعی خودمان را می‌کنیم.

- چرا چاه ما را ادامه نمی‌دهید؟

- می‌ترسم بد آمد داشته باشد ... بهتر است آن چاه را دست نخورده، همان طور که آن مرحوم گذاشته بگذاریم.

مانون پرسید: خیال می‌کنید چشمه‌ئی پیدا می‌کنید؟

- حتماً یک چشمه‌ئی جائی هست. پدرت خودش گفت: او هیچ وقت روی هوا حرف نمی‌زد. وقتی چیزی می‌گفت حقیقت داشت. آدم دانشمندی بود.

- شما هم می‌خواهید مثل او کدو بکارید؟

- نه، من اهل این کار نیستم. او که خیلی باهوش‌تر و داناتر از من بود کارش

به جائی نرسید. من چه طور بتوانم ...

- اگر این تخته سنگ نبود هر کاری را که وعده داده بود به نتیجه می‌رساند.

حتمی بود ... این کدوها چیزهای فوق‌العاده‌ئی بودند. وقتی من از این کدوها به

خرگوش‌ها می‌دهم رویش می‌افتند. به دهنشان خیلی خوشمزه است. پدرم حق داشت ... اگر آب می‌داشت ...

ولی نتوانست به حرف خود ادامه بدهد. چانه‌اش می‌لرزید. دو قطره اشک درشت از چشمانش بیرون جست ... روی گرداند و به تندى دور شد.

امه پرسید: کلید قبرستان پیش جناب کشیش است؟
اوگولن گفت: بله، اما آهنگر هم یکی دارد. شما می‌توانید سر راهتان کلید را از او بگیرید.

- متشکرم.

باقدم‌هائی در علف‌ها نااستوار به دنبال دخترک یتیم سیاهپوش زرین گیسوی خود که ره‌آوردش را برای پدر بر سینه می‌فشرد، دور شد.
اوگولن با خود گفت: گل روی گور گذاشتن را می‌فهمم، اما با این کدو چه می‌خواهد بکند؟

پاپه رشته فکر او را با سوتی قطع کرد و به او اشاره کرد که زود بیاید.

- از رفتنشان استفاده کنیم. زود وسائلت را بیاور اینجا.

کار بیش از آنچه گمان کرده بودند طول کشید. اوگولن سه سال پیش از ترس نشت رطوبت و زنده شدن دوباره درخت انجیر خاک روی چشمه را زیاده کوبیده و لگد کرده بود. دو ساعت تمام کلنگ زد تا گودالی باریک اما دراز حفر کند تا بتواند دیلم و بیل را به فراغ بال به کار برد. عاقبت سرش را با تبسمی شادمانه بلند کرد و کلنگ را به کناری انداخت و گفت: «خوب، حالا دیلم را بده.»
دیلم سنگین را با دو دست بلند کرد و آن را میان دو پای خود بر زمین فرود آورد. چیز سختی با ضربت خشکی جلو فرو رفتن دیلم را گرفت. اوگولن چشمکی به پاپه زد زیرا به سیمان رسیده بود. آن وقت با تمام نیروی خود و با نظم ماشینی به ضربت زدن ادامه داد و دیلم با صدای پرطنینی در دست او زنگ می‌زد و می‌لرزید. تکه‌های بتن را به پاپه می‌داد و پیرمرد چند قدمی از سینه تپه بالا می‌رفت و آن‌ها را به اطراف در میان بوته‌ها و علف‌ها پرتاب می‌کرد.

اوگولن ناگهان گفت: «خاک خیس است.» و سپس افزود: «آه، این هم توپی چوبیمان!» در ته گودال چندک زد و گفت: «اصلاً نیوسیده.»
پاپه گفت: چوب بلوط هزار سال بماند نمی‌پوسد.
- باد کرده، هیچ جور نمی‌شود آن را بیرون کشید. مجبوریم سنگ دورش را خرد کنیم ...

پاپه ناگهان گفت: «بیا، دارند برمی‌گردند. نه، زنک تنهاست. دخترک دیگر همراهش نیست ... کارت را بکن ...»
امه به طرف خانه پیش می‌رفت. دردش تازه شده بود و در طغیان ناامیدی گفتی نه صدائی می‌شنید نه چیزی می‌دید.
اوگولن ناگهان چکش و قلم را افکند و گفت: «این مرتبه دیگر بیرونش می‌کشم.»

خم شد و گفت: «آهان، تمام شد!»
دست‌ها را بر لبه گودال نهاد و با یک جست بالا آمد و خنده‌ئی بی‌صدا چهره‌اش را از هم باز کرده بود. پاپه توپی چوبین را برداشت و آن را به مسافتی دور پرتاب کرد و خم شد. در ته گودال آبی به کلفتی بازوی آدمی از شکم تخته سنگ بیرون می‌جوشید و در دل گردابی بالا رو که دیواره‌های خاکی و شنی گودال را در خود فرو می‌کشید ناپدید می‌شد.

اوگولن گفت: انگاری آبش زیاد هم شده. ذخیره زیادی پشتش جمع شده!
در این هنگام در لبه چینه سنگی کوتاه کوه در فاصله بیست متری آن‌ها بوته‌های گل طاووسی به نرمی از هم جدا شد و صورت مانون از لای آن‌ها بیرون آمد. چهره‌اش رنگ باخته و بی‌حرکت و چشمانش گشاد مانده بود و این دو مردی را که بر سر گودال خم شده بودند نگاه می‌کرد و نمی‌دانست که آن‌ها به چه چیز چشم دوخته‌اند.

سطح آب بی‌صدا به سمت خنده اوگولن بالا می‌آمد. اوگولن آهسته می‌گفت: «میخک‌ها، پاپه، سالی پانزده هزار فرانک ... میخک‌ها ... این پول است که این جور از زمین می‌جوشد ... تماشا کن، این آب به طرف میخک‌ها جاری است ... تماشا کن ...»

راه آب کامون پیر کور شده بود و گودال به سرعت پر شد و لبریز گشت و نهر دوباره جان گرفته به صورت منگل‌های سفید و کبود روی سینه تپه جاری شد... آن وقت اوگولن به فتهقه خندید و کلاهش را به هوا انداخت و دست‌ها را به دو طرف باز کرد و به رقص آمد... اما شیونی طویل و دلخراش از پشت گل‌های طاووسی بلند شد. شیونی از سینه‌ئی دردمند! ناله دلی شکسته، صیحه‌ئی گوشخراش و پیوسته که باز تابش از درون جنگل کاج باز می‌آمد و آن‌ها را در خود گرفت.

اوگولن مبهوت ماند و گفت: «این چه صدائی است؟»

- چیزی نیست. ناله خرگوشی است که شکار یک باز شده!

سر بلند کردند، اما آسمان خاکستری خالی بود. اوگولن به روی دیواره کوتاه کوه بالا رفت. سکوت دوباره برقرار شده بود و چیزی ندید. شانه بالا انداخت و دوباره به کنار نهر خود باز آمد. آن وقت هر دو مدتی دراز جریان لرزان آب را تماشا کردند و به هم چشمک زدند و خنده‌هایی از شادی درخشان مبادله کردند.

.

باتیستین بود که سه ساعت بعد مانون را پیدا کرد... مانون در ته یک وادی زیر بوته‌های زغال‌اخته زانو‌ها را روی سینه جمع کرده و رنگ باخته و دندان‌ها را به هم فشرد و پنهان شده بود و مثل گور خاموش بود. زن پیه مونتی کنار او چندک زد و کلمات ناهنجار خود را به نرمی در گوش او می‌خواند و او را مثل جانوری زخم خورده و بیمار نوازش می‌کرد. سپس از نگرانی مادرش برایش گفت و مانون همچون برده‌ای مطیع دنبال او به خانه بازگشت. اما وقتی بر سر خط الرأس تپه رسید و خط چون نقره درخشان نهر را از لای درختان کاج زیر پای خود در نظر آوردند، دخترک چشمان خود را در دو دست پنهان ساخت و زانو زد و به تلخی گریست... باتیستین او را در بغل گرفت و دعاخوانان به طرف خانه برد.

دو مرد نیرنگباز در عین شادمانی برای صرف ناهار به دهکده سرازیر

شدند و به خانه بزرگ سوبران رفتند.

شادمانی اوگولن به قدری زیاد و عمیق بود که زبانش به لکنت افتاده بود. از بار نگرانی خود خلاص شده بود و مثل قحطی زدگان بر خوراک لذیذ گوشت گاوی افتاد که با حرارت ملایم از شب پیش در شیرۀ خود پخته بود (و آشپز لال شبانه دو بار برخاسته و به آن سرکشی کرده بود). پایه از لذت این حال خندان بود و تکه‌های چربی شیرۀ چکان را با زبان در دهان زیر و رو می‌کرد و آن‌ها را با مهارت زیر دندان‌هایی که برایش مانده بود می‌راند. شراب فراوان نوشیدند و پس از صرف قهوه اوگولن خواست به هر قیمت شده نامه‌ئی برای آتیلیو بنویسد و این نامه ترانه پیروزی بود که برای نوشتن آن به بیش از یک ساعت تفکر و تبادل نظر احتیاج داشت. عاقبت تمبر را بر پشت پاکت چسبانیدند و آن را به صندوق پُست انداختند و دو نفری راه وادی رومارن را پیش گرفتند.

وقتی از جلو ماساکن می‌گذشتند اوگولن به پشت خانه دوید و دو شاخه میخک را با ریشه از خاک در آورد و هر شاخه را در یک دست گرفته آن‌ها را در آفتاب تکان دهان با خود برد.

پایه مدتی دراز خانه را که پنجره‌پوش‌های آن نیم باز مانده بود تماشا کرد و گفت:

- انگاری خوابیده‌اند. یا هیچ کس در خانه نیست.

اوگولن گفت: چه بهتر! یا الله کار را شروع کنیم! چشمه‌مان را تماشا کن. انگاری آبش از امروز صبح تا حال زیاد شده.

دو سوراخ در زمین کند و ساقه‌های میخک را در آن‌ها کاشت و بعد با یک ظرف حلبی پای آن را آب فراوان داد.

در این مدت پایه به خانه پائین رفت و بر در کوفت. اما جوابی نیامد. صورتش را به شیشه پنجره چسبانده. هیچ کس را ندید. در انبار کنار خانه نگاهی انداخت و به نزد برادرزاده‌اش بالا آمد و گفت: «لابد رفته‌اند توی تپه‌ها گردش. خر و بُزهاشان را هم برده‌اند.»

اما او گولن به حرف‌های او گوش نمی‌داد و به نقطه‌ئی دور چشم دوخته بود. گفت:

- تماشا کن، این کیست به این طرف می‌آید؟

گروهی را که از کوره راهی در سینه کوه ظاهراً به طرف آن‌ها پائین می‌آمدند به پایه نشان داد.

پایه گفت: دو قاطر دارند.

- دو مرد و یک زن. انگاری باتیستین است ...

و براستی نیز باتیستین بود. همراه انزو و جاکومو. دو سورتمه هیزم شکنان را روی پالان قاطر بسته بودند.

قاطرها را به درختان زیتون بستند و باتیستین که کلید خانه را در دست داشت در را باز کرد.

پایه پرسید: چه خبر شده است؟

باتیستین توضیح داد که: دخترک دیگر نمی‌خواهد اینجا برگردد. با دیدن اینجا اعصابش در هم می‌ریزد. اگر اینجا بماند دیوانه می‌شود. اینست که خانم تصمیم گرفت بیاید در غار لوپلانتیه زندگی کند. این جوری تو خانه خودش است. دوستان جوزپه آمدند کمک کنند اسباب‌کشی کنیم. تا حالا دو راه رفته‌ایم. فردا من خرگوش‌ها را می‌گیرم و به بازار می‌برم. بعد گاه‌گاه می‌آیم کدوهای آقای ژان را می‌چینم. وای بیچاره حق داشت. در تمام عمرش هیچوقت اشتباه نکرده بود. فقط همین مردنش بود که درست نبود و کار را خراب کرد. ولی حالا پیش خداست و از آن بالا ما را نگاه می‌کند و با جوزپه حرف می‌زند. لوپلانتیه برای دختر کوچولو بهتر است. برای خانم هم بهتر است. بیچاره! حضرت مریم برکتش بدهد! برای بڑها و ماچه‌خر هم بهتر است. لوپلانتیه برای همه بهتر است. این چشمه را مریم مقدس برای آقای ژان فرستاد. فقط اشتباه کرد و چهار روز دیر فرستاد. چون لابد سرش خیلی شلوغ است. آدم‌های زیادی به درگاهش دعا می‌کنند. اغلب برای بخشایش گناهانی که کرده‌اند. خوب دیگر، حواسش پرت می‌شود. هر که باشد اشتباه می‌کند. خوب دیگر، اتفاقی است که افتاده و کاریش نمی‌شود کرد. این آخرین راه است و باید کلید خانه را به تو بدهم. چون مال

تواست.

کلید را از سوراخی که در دامنش بود بیرون آورد. بعد با رفتاری بسیار جدی و پر وقار کلید را چنان که گفתי کلید شهری است به او داد و سه قدم عقب رفت و کرنشی عمیق کرد.

در اثنائی که باتیستین این مطالب را برای پایه توضیح میداد هیزم شکنان آخرین مبل‌ها را روی سورتمه‌ها گذاشتند. صندوق و کمد را نیز بار کردند و صندوق‌های کتاب را میان پایه‌های رو به هوای میز بستند.

تشک‌ها و دو تختخواب و دو میز پاتختی را روی پالان قاطرها بار کردند. اما مردها بالش‌هایی را چنبره وار بر سر گذاشتند و صندوق‌ها را روی آن‌ها نهادند تا یک راه صافه جوئی کنند. باتیستین طنابی را از سوراخ دسته هفت هشت قابلمه و تابه گذراند و این کمر بند عجیب را به دور کمر خود بست و دستگاه درون ساعت را زیر بغل چپ خود و برای حفظ تعادل قاب سبک و بلند ساعت را به دست راست گرفت و آونگ را با روبان پهنی به پشت انداخت که تا سرین صافش پائین می‌آمد و با هر قدم چنانکه گفתי از ساعت آویزان است به یک سو نوسان می‌کرد. دور شدند و سورتمه‌ها روی سنگ‌های کوه سر و صدای زیاد می‌کردند و صدای عجیب و نابهنجار تابه‌ها به دور سرین باتیستین این ارکستر شگفت‌انگیز را همراهی می‌کرد.

هیچ آهنگی هرگز در گوش پایه تا این اندازه ملایم و لذتبخش صدا نکرده بود. کلید خانه در دست مدتی دراز این عزیمت آزادیبخش مسافران را تماشا کرد. سپس به نزد اوگولن باز آمد تا این نشان قدرت را به او تسلیم کند. او را دید که کنار نهر باریک زانو زده بود. موهای مجعد سرخ خود را با تاجی از گل میخک سفید آراسته بود و کاسه حلبی خود را پر از آب رو به آسمان بلند کرده بود. پایه گمان کرد که از راه شکرگزاری دعا می‌خواند و آب را خواهد نوشید. اما دید که آب را روی سر خود ریخت و با لحنی همه متانت گفت:

- به نام پدر و پسر و روح القدس تو را شاه میخک نام می‌گذارم!

دختر چشمه

آتیلیو به محض آنکه نامه دوستش را خواند لحظه‌ئی تردید نکرد و از آنتیب آمد تا خود بر آغاز کار نظارت کند.

بر دو چرخه بنزینی بسیار فاخری سوار بود که مثل مسلسل صدا می‌کرد و دنباله طویلی دود کبود در عقب خود می‌کشید.

جوانی بود بلند بالا و چهارشانه و به زیبایی یک شاهزاده رومی! به لهجه‌ئی حرف می‌زد که فهمیدن آن به آسانی ممکن نبود، ولی وقتی به فرانسوی حرف می‌زد منظورش را می‌شد فهمید و از ویژگی‌های تکلمش این بود که دو صفت پی در پی به کار می‌برد.

به چشمه که رسید ایستاد و خاج کشید و مدتی جریان آب را تماشا کرد و سپس گفت: «چشمه خوب زلالی است!» و کاسه‌ئی آب از آن نوشید و آن را با دقت و سنجیدگی چشونده‌ئی حرفه‌ئی مزه مزه کرد و گفت: «آبش خوب خنک است!»

سپس با سطلی و ساعتی مقدار آب‌ده آن را اندازه گرفت و گفت: «دست‌کم چهل متر در روز آب می‌دهد. چهل متر مکعب! این برای ما در آنتیب سالی سه هزار فرانک قیمتش می‌بود. برای یک گل پروری دو کارگری یک سوم این آب هم کفایت می‌کرد.»

اوگولن و پاپه به هم نگاه می‌کردند و از لذت لبخند می‌زدند. سپس مدتی در مزرعه قدم زدند. اوگولن کلنگی بر زمین زد و آتیلیو کلوخی از خاک برداشت و آن را در مشت خود له کرد و در آن باریک شد و آن را به بینی نزدیک

کرد و گفت: «خاک خوب پرزوری است. گل‌هاتان درشت می‌شوند. اما قبل از همه کار باید همه این درخت‌های زیتون را بکنید.»
پاپه حیرت‌زده گفت: «همه را؟»

«همه را! این درخت‌ها تمام زور زمین را می‌گیرند! آن چهار تا درخت کهن جلو خانه را می‌توانید بگذارید باشند. باقی همه را باید برید. بعد این کاج‌هایی که از تپه تا وسط مزرعه جلو آمده، همه را تا سی متر عقب ببرید. از همه این حرف‌ها گذشته خرگوش هم این طرف‌ها باید پیدا بشود. نه؟»

پاپه با نگرانی گفت: «بله، هست، زیاد هم هست! آن دیوار تور سیمی که آنجا می‌بینی یک پارک پرورش خرگوش بوده. بیست سی تائی از آنها باید فرار کرده باشند و با خرگوش‌های وحشی قاطی شده باشند.»

آتیلیو گفت: وای وای، کار خراب شد. این حصار تور سیمی را باید ادامه بدهید تا دور گلزارتان را بگیرد. پایش باید تا نیم متر توی زمین فرو رود. و گرنه. بیخود صحبت می‌خک نکنید. خرگوش برای گل پرور مثل گرگ است برای چوپان.

اگر پای یک خرگوش به گلزارتان برسد سیصد پاپه گل‌تان را نفله می‌کند.

پاپه گفت: قبول دارم. حصار سیمی می‌خریم.

آتیلیو گفت: این را تو یک دفترچه یادداشت کنید.

پاپه گفت: نه، اگر بنویسیم یادم می‌رود. تازه دفترچه را هم گم می‌کنم.
آتیلیو خندید که: پدرم آقای تورنابوا هم همین را می‌گوید. بعد باید زمینتان را تا عمق شصت سانتیمتر شخم بزنید. قاعده‌اش هشتاد سانتیمتر است، اما اینجا همان شصت سانتیمتر کافیست.

پاپه گفت: نه، ما همان هشتاد سانتیمتر را قبول داریم. مگر نه گالینت؟
او گولن: آن با من، یک قاطر دیگر هم عاریه می‌گیریم. تو هر شیار سه بار پشت سر هم خیش می‌اندازیم. بعد هم بیل می‌زنیم. روزی دوازده ساعت! من از کار نمی‌ترسم.

پاپه گفت: قاطر من هست، مال آنگلاد را هم می‌گیرم. خر الیاسن را هم به آن اضافه می‌کنیم. این‌ها همه با من.

اوگولن گفت: خر را جلو می‌بندیم. چون از دو قاطر کوتاه‌تر است، اگر آن را وسط ببندیم قاطر اولی از زمین بلندش می‌کند و خر بیچاره تو هوا دست و پا می‌زند و دیوانه می‌شود.

آشپز گنگ در خانه زیبای پایه غذای مفصلی پیش آنها نهاد. آتلیو که از شراب ژاکز سرمست شده بود به شیوه براستی شاعرانه‌ئی از حرفه خود حرف می‌زد. بر لطافت و زود رنجی قلمه‌ها دل می‌سوخت و از غنای بی‌حساب رنگ‌های ناب میخک مالمزون^۱ سخن می‌گفت و طول ساقه‌های میخک رمونتان نیس^۲ را می‌ستود. بعد جوش و جلایش در شکایت از عنکبوت سرخ و شپش مکزیکی شنیدنی بود. سپس تیغ انتقادش متوجه مدیر بورس گل آنتیب شد که با نامردی و بی‌شرفی بسیار از گل‌فروشان ایتالیائی جانبداری می‌کرد (آخر آتلیو خود در فرانسه به دنیا آمده بود و پدرش آقای تورنابوا از مدت‌ها پیش ملیت فرانسوی اختیار کرده بود).

بعد صورت مفصلی از لوازم ضروری در کار گل پروری از جیب بیرون آورد:

«اول چهار هزار ترکه شصت سانتیمتری. هر پایه گل سه یا چهار تا از این ترکه‌ها می‌خواهد. البته لازم نیست آن‌ها را بخرید. می‌توانید خودتان درست کنید.

پایه گفت: این کار منست.

- بعد باید تیر و تراورس تهیه کنید تا حصیرهای حفاظت گل را روی آن‌ها پهن کنید.

- این را هم می‌توانیم خودمان تهیه کنیم.

- بعد باید حصیر سفارش بدهید تا شب‌ها روی گل‌ها رابا آن بپوشانید. این حصیرها را بانی کامارگ^۳ می‌یافتند. به اندازه هزار فرانک حصیر لازم دارید... بعد پنجاه قرقره نخ پنبه‌ئی و کود شیمیایی و دوی حشره کش و دو دستگاه

1. Malmaison

2. Remontant du Nice

3. Camargue

سولفات پاش . من حسابش را کرده‌ام. این کار رویهمرفته نزدیک هفت هشت هزار فرانک برایتان خرج بر می دارد.

اوگولن نگاهی به پایه انداخت. زیرا می‌ترسید که به شنیدن چنین مبلغی از کار خود پشیمان شده باشد. اما پیرمرد فقط گفت: سولفات پاش لازم نیست خودمان داریم.

- پایه، پس موافقی که باقی چیزها را سفارش بدهد؟

- اگر محبت کند خیلی ممنونش می‌شویم. چون ما نمی‌دانیم این چیزها را کجا می‌شود خرید!

- آتیلیوی خوش‌اندام بر موتورسیکلتش سوار شده و دره را از سرو صدای موتورش پر کرده بود و در آن حال گفت:

- کارهایی را که گفتم بکنید... سه ماه دیگر بر می‌گردم و خط ردیف‌های گل را می‌کشم. در همان سفر قلمه‌های آماده را هم می‌آورم تا فوراً بنشانیم. پدرم آقای تورنابوا این قلمه‌ها را مجانی به تو می‌دهد. چون تو خیلی به ما کمک کردی.

عقب راندن جنگل کاج کار دشواری نبود. یک دسته هیزم شکن عهده‌دار این کار شدند و نصف درخت‌های انداخته را بابت دستمزد خود برداشتند. البته لازم بود که بر کارشان نظارت کرد و گرنه به طمع سهم بیشتری از چوب تمام درخت‌های دو دامنه را تا نوک تپه‌ها می‌انداختند. بله، به هیزم شکنان نمی‌شد اعتماد کرد. بعد نوبت ریشه کن کردن درختان زیتون بود.

این درخت‌های زیتون هر یک چند صد ساله بودند و ریشه آن‌ها وسعت قابل توجهی از خاک را فرا گرفته بود. پنج هفته طول کشید تا با دیلم و تبر و منجنیق از عهده این کار برآیند. در جای هر درخت گودالی به قطر سه چهار متر برجا ماند که پر کردند. وجدان اوگولن ضمن پرداختن به این کارها سخت در عذاب بود. و به منظور استغفار از این گناه بیست شمع کوچک نذر سن دومینیک کرد و سوگند خورد که چهار درخت باقیمانده را با حرمتی روحانی حفاظت کند.

سپس وقت آن رسید که چاهی را که «مرحوم آقای ژان» جان خود را بر سرکندن آن نهاده بود پرکند. اوگولن دو روز تمام را صرف باز ریختن خاک ها به درون چاه کرد با تأثیر بسیار به روح کسی که در بیرون ریختن این خاک ها این همه رنج برده بود درود می فرستاد اما به قدری در بند سودای کار تازه خود بود که نتوانست مدت زیادی به یاد او باشد.

پس از شخم عمیق به مدت شش هفته از صبح تا شام به شخم زدن زمین با کلنگ مشغول بود. شب ها به قدری خسته و کوفته می بود که نمی توانست کمر راست کند و پایه پشت او را با عرقی که با چند خوشه اسطوخودوس معطر شده بود، می مالید. بعد به ساختن حصار پرداختند. اما حصار خرگوشدانی بیش از نیمی از مزرعه را محصور نکرد و ناچار به قدر نهصد فرانک تور سیمی دیگر از اوبانی خریدند. میله های آهنی و سیمان نیز هفتصد و هشتاد فرانک، برایشان تمام شد و پایه همه این مخارج را بی کوچک ترین تردیدی پرداخت.

آتلیو در ماه مه بازگشت. کارهای صورت گرفته را ستود و بر ساختن اولین گل تپه های دراز باریک نظارت کرد.

آتلیو نخ می کشید و اوگولن خاک را در امتداد نخ ها تل می کرد و پایه یک جفت کفش کهنه بر زانو ها بسته، چهار دست و پا به دنبال او حرکت می کرد و کار برادرزاده خود را به کمک یک تیشه کوچک و یک ماله صاف و صوف می کرد و در ضمن ترانه عاشقانه نا مفهومی زیر لب زمزمه می کرد و گهگاه می گفت: «به به، باغت آباد شود!»

آتلیو پس از آخرین سفارشها و راهنمایی ها اوگولن را با خود به مارسی برد.

پایه وقتی آخرین عضو و واپسین امید خاندان سوبران را دید که بر ترک ماشینی سوار شد که سرعت آن به قول آتلیو می توانست از چهل کیلومتر در ساعت تجاوز کند نتوانست نگرانی خود را پنهان سازد، اما اوگولن که خود را با دو دست محکم بر کمر دوستش بند کرده بود با چشمک پیروزمندانه ئی خیال او را آسوده ساخت.

به ملاقات آقای ترملا^۱ رفتند که کارگزار یا یک جور واسطه معتبر و طرف معامله او در مارسی بود.

این واسطه که مردی چاق و خنده رو و پر حرف بود قول داد که اگر میخک‌های اوگولن مرغوب باشند تمام تولید او را «به نرخ روز» بخرد. (البته نرخ روز را خود معین می‌کرد.) و برای حمل گل کافی بود که اوگولن سبدهای گلش را روزهای سه شنبه و پنجشنبه و شنبه قبل از ساعت چهار صبح به پیک ابانی تحویل دهد.

اوگولن از کار کردن مضایقه نداشت. از سحر تا شب و گاه حتی در روشنایی فانوسی میان میخک‌هایش کار می‌کرد. پایه با شکیبائی بسیار در کارهای سبک و دقیق مثلاً در سمپاشی یا چیدن و دسته کردن گل‌ها کمکش می‌کرد. با وجود دوبار یخبندان که البته زیاد شدید نبود اولین برداشت محصول با موفقیت بسیار همراه بود. اوگولن توانست تمام هزینه‌هایی را که پدر خوانده‌اش کرده بود باز بپردازد و صد و بیست لوئی طلا هم برای خود بردارد. زیرا آقای ترملا حاضر شده بود که پول او را به طلا بپردازد. البته از این بابت چیزی از قیمت گل‌ها کم می‌گذاشت. فقط یک نکته اسباب دلمشغولی گل پروران بود: با وجود تلاش و دقت زیاد پایه و دلی، آقای ترملا مدعی بود که دسته‌های گل بد تهیه می‌شود و کارگران او مجبورند آن‌ها را دوباره ببندند. به این ترتیب بهتر است گل‌ها را نبسته تحویل دهند و پنج درصد از قیمت گل‌ها کم کنند. اوگولن ناچار رضایت داد، اما مدام در غم پنج درصدی بود که از دست می‌داد. حال آنکه پایه ساعت‌ها می‌کوشید که بهترین دسته گل‌ها را به سلیقه خود ببندد. اما افسوس، سلیقه او با مال آقای ترملا هماهنگی نداشت.

گلزار اوگولن در دهکده «سرو صدای» بسیار کرده و گفت و گوی زیاد برانگیخته بود. شکارچیان که در گذشته در راه خود به کوه سنت سپری دامنه دیگر تپه را انتخاب می کردند، از آن به بعد ترجیح می دادند که راه رومارن را پیش گیرند تا ضمن راه گلزار اوگولن را تماشا کنند.

معروف بود که اوگولن پول پارو می کند، پیک اوبانی به فیلوکسن گفته بود که سهم خود او بابت حمل گل های اوگولن بیش از ششصد فرانک بوده است. زیرا هفته ای سه بار هربار سه سبد بزرگ و گاه چهار سبد و حتی یک بار پنج سبد گل به شرکت ترملا تحویل داده است. هرکس نسبت هزینه حمل را به ارزش کالا به شیوه خود تخمین می زد و به نتایج عجیب و غریبی می رسید که در همه حال کمتر از واقع بود.

سال دوم موفقیت کار فوق العاده بود.

مراکز پرورش گل کت دازور^۱ در اثر دو یخبندان شدید بکل از بین رفته بودند و قیمت گل میخک سه برابر شده بود. هوسبازی های طبیعت چنین خواسته بود که سرمای شدید تا به مارس نرسد و گل های اوگولن از آسیب سرما مصون بماند.

آتیلیو با وانتی پر تکان و صدا آمد و خبر این مصیبت را به او داد و یک وانت گل

برای بازار آنتیب برد. آقای ترملا فریاد بیداد برآورد و خود تا رومارن آمد و قیمت بیشتری عرضه کرد. دیگر صحبت از زیبا بستن دسته‌ها نبود و موضوع پنج درصد تخفیف برای تجدید دسته بندی را نیز فراموش کرده بود.

پس از چک و چانه بسیار که ضمن آن بارفروش سه بار فریاد کنان از جا برخاست و آن‌ها را متهم ساخت که او را می‌چاپند و می‌خواهند به خاک سیاهش بنشانند عاقبت قرار شد که نصف محصول گل آن‌ها به او اختصاص داشته باشد و نیم دیگرش را آتیلیو ببرد و قیمت گل‌ها را نیز مطابق قیمت فروش کلی بازار آنتیب پردازد. در این بازار واسطه‌ها اسکناس‌های هزار فرانکی در دست برای خرید میخک‌هائی که سال پیش خوراک بُزها می‌شد با چنگ و دندان به جان هم می‌افتادند و به این ترتیب بود که اوگولن یک شب دویست و شصت سکه طلا روی میز ردیف کرد.

مشکل بزرگ دهقان موفق همیشه پیدا کردن محل مطمئنی برای پنهان ساختن گنجینه خود بوده است. اوگولن برای حلّ این مشکل تدبیری اندیشیده بود و آن را بسیار زیرکانه می‌شمرد و از این رهگذر بسیار به خود می‌بالید. یک تکه مقوای زرد رنگ بزرگ روی صندوق پایه شکسته آشپزخانه به دیوار میخ کرده بود و روی آن با حروفی کج و کوله و عباراتی سراپا غلط‌های املائی نوشته بود:

آقای دزد! توجه کنید!

خودتان را خسته نکنید. دنبال سکه‌های تلای من نگردید. اینجا چیزی نیست! همه در بانک است. در ناف اوبانی. پلوی ژاندارمری! میدان ولتر. شماره ۱۲. برای سوختن دماقتان متسفم!

اوگولن این نیرنگ خود را بسیار کاری می‌دانست. در حقیقت گنجینه‌اش را زیر سنگ بزرگی در گوشه‌ی راست اجاق به فاصله‌ی یک متر از آتش دفن کرده بود. از این گذشته برای اعتبار بخشیدن به نوشته‌ی روی مقوا اغلب برای دلی نقش بازی

می‌کرد، زیرا عقیده داشت که «دهان زن‌ها قفل و بست درستی ندارد.» هر بار پس از رفتن آقای ترملا می‌گفت: «فردا صبح من خانه نیستم. چون باید بروم اوبانی پول‌ها را بگذارم در بانک. پول وقتی در بانک باشد خیال آدم راحت است.»

اما با این همه پول هیأت ظاهرش عوض نشده بود. بعکس! سودای میخک بر سراسر وجودش حاکم بود و اگر پایه مجبورش نمی‌کرد که گهگاه صورت خود را بتراشد و لباس پاکیزه بپوشد حتی شنبه شبها به ده نمی‌رفت و در باده‌گساری در مجمع با دیگران شرکت نمی‌کرد و تازه دست کم یک بار از سرمیز بازی برمی‌خاست و بیرون می‌رفت تا ببیند آیا ستاره‌ها همچنان پیدایند یا نه. زیرا دائماً از یخبندان یا تگرگ یا طغیان تندباد میسترال وحشت داشت که ممکن بود حصیرهای حفاظ گل‌هایش را از جا بکند و با خود ببرد و از همه بدتر از غول خرگوش پیر آقای ژان وحشت داشت که اگر می‌آمد، همان طور که گریخته بود به یک جست از روی حصار می‌گذشت و می‌توانست تمام گل‌های دو سه گل تپه را با آرواره‌های نیرومند خود که به مال خری می‌مانست درو کند. از این‌ها گذشته گفت وگویی روستائیان آزارش می‌داد.

یک روز یکشنبه فیلوکسن از او پرسیده بود: «این فکر گل‌کاری را کی تو سرت انداخت؟»

- تو سربازی، در آنتیب بعضی دهقان‌ها را دیدم که گل می‌کاشتند... تو نخشان رفتم و کارشان را یاد گرفتم. فکر کردم اینجا هم باید خوب عمل بیاید! آنگلاد پیر گفت: میخک همه جا خوب عمل می‌آید. به شرطی که یخبندان نباشد.

کازیمیر گفت: یکی یخبندان است یکی آب فراوان... این رفیق ما شانس داشت که چشمه را دوباره پیدا کرد.

پمفیل گفت: بله، همان چشمه‌ئی که بیچاره قوزی این همه گشت و پیدا نکرد. من یادم نمی‌رود، با آن ترکه‌اش! بیچاره وقتی دنبال آب می‌گشت مثل جادوگرها می‌شد... از روی چشمه رد می‌شد و پیدایش نمی‌کرد...

کابردان پرسید: خوب، حالا بعد از همه این حرف‌ها مداخلش خوب

است؟

پاپه گفت: روز تا روز فرق می‌کند.
اوگولن گفت: عیدها وضع گل خیلی خوب است. نوئل از همه وقت بهتر است... بعد از نوئل سه شنبه کارناوال است. بعد عید پاک ... پاک هم خیلی خوب است!

پمفیل گفت: عید مرده‌ها چی؟ مداخل روز مرده‌ها چه جور است؟
- بد نیست!... روز مرده‌ها هم خوب است.

کازیمیر گفت: مرده داریم تا مرده ... بعضی‌ها ارثیه فراوان برای وارث‌شان می‌گذارند. بعضی‌ها هم هستند که شب می‌آیند و پایت را می‌کشند... این را گفت و غش غش خندید. ولی پاپه به تندی تشرش زد که: «بازی می‌کنی یا نه؟ اگر می‌کنی این رقاص بازی‌هایت را بگذار کنار!»

نه، آقای ژان مرده بی‌آزاری بود و هرگز نیامده و پای اوگولن را نکشیده بود... حتی فکرش از ذهن مرد میخک پرور بسیار دور بود. زیرا ذهن او همیشه در بند حال بود و به آنچه گذشته بود کاری نداشت.
درّه با افتادن درخت‌های زیتون وسعت گرفته بود. گلزاری وسیع شده بود، به رنگ‌های درخشان که به کوچکترین نفس باد در نوسان می‌آمد. در پای تپه حوضچه‌ئی گود برق می‌زد که نه‌ری پهن و نازک از زیر زمین در آن جاری می‌شد که روی سنگی ناهموار به صورت آبشاری باریک و کوتاه همچون نواری بافته فرو می‌لغزید ... ژان دو فلورت به اقلیم دیگری رفته بود و دیگر حتی در خواب باز نمی‌گشت. از گذارش در این دنیا و درماندگی دراز مدتش اثری باقی نمانده یا بسیار کم مانده بود: فقط در یک درخت زیتون نزدیک خانه دو حلقه آهنی که زنگ چند فصل را بر خود انباشته داشت و زمانی تابی از آن‌ها آویخته بود و نیز گاه زمزمه‌ئی از سازی که آن بالا در ناودان پنهان بود و شب‌های میسترال شنیده می‌شد.

در این مدت مانون و مادرش و زن پیه مونتی با هم در غار لوپلانتیه در اعماق خلوت معطر سنگستان بسر می بردند.

امه در این قصر افسانه گونه باتیستین دست به ترکیب هیچ چیز نزده بود و وسایل خود را در نیمه دیگر غار که زمانی آغل گوسفندان بود آراسته بود. جوزپه لایه ضخیم پشگل گوسفندان را که طی یک قرن برهم انباشته شده و خشکیده بود برای کود دادن باغ سبزی خود تراشیده بود و اکنون قشر نازکی خزه سرخ رنگ و پوشیده از لکه های اشنه به رنگ سبز تندی کف غار را فرش کرده بود. مبل های خانه رومارن کنار دیوار غار چیده شده و به غار کیفیت دکان سمساری بخشیده بود.

میز توالت زیبای او میان دو صندوق روبه روی آینه سنگی که روی صفحات سنگ آهک آبی رنگ بند شده بود می درخشید و چلچراغ که در این غار سخت بیهوده و نابجا بود با رشته ئی از سیم بافته از ستا لاکتیتی ناصاف آویخته بود و هر بار که در غار باز می شد به نوسان می آمد. تخت خواب ها در ته غار در حرفه گونه ئی در سنگ عقب رفته ئی که سقف آن به صورت لبه ئی پائین آمده بود قرار داشتند و پرده ئی دوگانه به رنگ زرد با گل های ریز بر لبه تخته سنگ آویخته شده بود که مانند پرده صحنه تئاتر ایتالیائی باز می شد. میان دو تخت خواب ساعت آونگ دار قرار داشت. مانون این ساعت را دوباره سوار کرده بود و تقریباً

هر روز چوب قاب لاک الکلی و قسمت‌های برنزی آن را برق می‌انداخت و هرگز آن را کوک نمی‌کرد. به طوری که عقربه‌های مطلای آن همچنان ساعت شوم مرگ پدرش را نشان می‌داد.

از چهار هزار فرانکی که از فروش ملک به دستشان رسیده بود پس از پرداخت قیمت گور و سنگ روی آن دو اسکناس پانصد فرانکی باقی مانده بود که امه آن‌ها را در آستر کرسست خود دوخته بود، به علاوه ده دوازده لویی طلا و یک مشت سکه نقره. سکه‌ها را در کیسه کوچکی ریخته و آن را در شکاف سنگی بالای تختخواب پنهان کرده بود.

مرگ شوهر اندکی بر مشاعرش سنگینی کرده بود. البته دیوانه نشده بود. از ساعت شش صبح که برمی‌خاست پس از گل‌آذین کردن تصویر شوهر محبوبش بسیار بقاعده به کار خانه مشغول می‌شد و مثل گذشته ناهار تهیه می‌کرد، اما بعد از ظهر گاه ساعت‌ها جلو در غار پشت به دیوار می‌داد و می‌نشست و با نگاهی به نقطه‌ئی دور دوخته خاموش می‌ماند. گاه خود را در چند تکه از لباسهای اپرا که برایش باقی مانده بود می‌آواست و روی صحن مرتفع و مسطح پلان دو لگل^۱ راه می‌رفت و گل می‌چید و اپرای لاکمه یا ورت^۲ رامی‌خواند.

از سال دوم شروع کرد پیوسته آهسته با خود حرف زدن و ادا در آوردن و خندیدن. حرف‌هایی که می‌زد عجیب بود. اغلب از امیر زیبا و خوش اندامی سخن می‌گفت که همیشه مؤدب و مهربان بود، اما زنش که مختصر سبیلی هم بر لب داشت و بسیار خشن بود و تحمل بی‌ادبیش دشوار بود چنان فصاحتی به راه انداخته بود که منجبور شده بود سایگون را ترک کند و امیر از غصه به گریه افتاده بود. صحبت از مدیر تئاتر تاناناریو^۳ هم می‌کرد که آدم خشن و کم فرهنگ و بی‌ارزشی بود که وعده‌های خود را محترم نمی‌شمرد و بعد از آنکه از مردم بهره می‌گرفت «مثل جوراب کهنه‌ئی» به دورشان می‌انداخت. اما دبیر کل تئاتر گته‌لیریک^۴ آرمان^۵ نازنین رفتاری بزرگوارانه داشت «و اگر نمرده بود من اینجا

1. Plan de l'Aigle

2. Werther

3. Tananarive

4. Gaité Lyrique

نبودم، زیرا می‌خواست که من در اپرای پاریس مانون را بخوانم. البته با کمک و محبت ویکتور به اپرا وارد شدم، اما در گروه همخوانی آواز خواندم.»

باتیستن که از این حرف‌ها چیزی نمی‌فهمید سر تکان می‌داد و مانون با خود می‌گفت که این آقایان لابد دوستان پدرش بوده‌اند، اما سوالی نمی‌کرد. از چندی پیش مادرش به وسواس نامه نوشتن دچار شده بود. به اشخاصی که در پاریس یا مارسسی زندگی می‌کردند نامه می‌نوشت و به لزومبره می‌رفت تا نامه‌ها را به دست خود به صندوق پست بیندازد. اما از این می‌نالید که نامه‌هایش بی‌جواب می‌مانند.

می‌گفت: «از نامه ننوشتن آرمان تعجب نمی‌کنم. اخلاقش همین است. ولی آخر ویکتور چرا؟ او کسی نیست که نامه‌ مرا بی‌جواب بگذارد. ولی شاید او هم مرده باشد! اما من تسلیم بشو نیستم باز هم می‌نویسم!»
و باز پشت میزش می‌نشست و می‌نوشت.

مانون روی دیواری که دهانه غار را بسته بود و نیز روی چینه طبیعی کوه سیم کشیده و شبکه‌ئی ترتیب داده بود و هر سال بهار دانه‌های سیاه کدو را پای این دیوارها می‌کاشت و بوته‌های کدو دیوار غار و صخره را تا اواسط پائیز پشت پرده ضخیمی سبزی پنهان می‌ساخت و شش صندوق بزرگ پنجره‌دار داشت و ده دوازده خرگوش در آن‌ها نگه می‌داشت و با تمام شور و شوق دل‌پر اشتیاق خود به خرگوش پروری می‌پرداخت و موفقیت دائمی‌اش در این کار نشان آن بود که امید به خاک رفته پدرش بجا بوده‌است. هر ماه چهار پنج خرگوش زیبا را که با کدوهای آسیائی پرورانده، و پروار کرده بود برای زن فروشنده‌ئی که زمانی واسطه آقای ژان بوده بود، می‌برد، این بوته‌ها چنان پر بار و برکت بودند که باتیستین هر سال پائیز مقدار زیادی از آن‌ها را تا جائی که طاقت خر اجازه می‌داد، به بازار می‌برد.

از آنجائی که میوه در بازار تازگی داشت و در چشم مردم عجیب می‌نمود، آغاز کار دشوار بود. مردم این گوی‌های سخت را که گفتی از چوب تراشیده شده‌اند با بدگمانی و دیر باوری نگاه می‌کردند و یکی لوازه شوخی به

باتیستین پیشنهاد کرده بود که با او شریک شود و یک کارخانه گوی تراشی راه بیندازند. اما زن فروشنده به میان آمده بود و دخترش را وا داشته بود که کدوها را در تابه‌ئی پر روغن روی اجاقی که برای بریان کردن بلوط به کار می‌رفت سرخ کند و مشتریان فراوانی به هم زده بود.

باتیستین پاک پیر شده بود و صورتش زیر گیسوان سفیدش ریز می‌نمود. دیگر تقریباً هیچ حرف نمی‌زد، اما در عوض مثل یک ماشین مدام به کار مشغول بود.

او بود که به باغچه سبزی رسیدگی می‌کرد. و از برکت چشمه دائماً جاری غار آن را با سخاوتمندی آبیاری می‌کرد.

دوازده بُزشان را صبح و غروب می‌دوشید و با شیر کم چربی و معطر آن‌ها پنیرهای خوشمزه درست می‌کرد و آن‌ها را به شیوهٔ چوپان‌های بانون^۱ با گیاهان معطر کوهستان می‌آراست. نی‌ها را می‌شکافت و با جگن در می‌آمیخت و سبدهائی گرد می‌بافت و آن‌ها را به سبد فروشی که در اوبانی اتاق داشت می‌فروخت و شب علف‌های معطری را که مانون از گردش‌های دائمی‌اش در تپه‌ها با خود می‌آورد تفکیک و طبقه‌بندی می‌کرد.

بغل بغل رازیانه و دسته دسته آویشن و پونهٔ فلفل بو و دیگر گیاهان معطر پیش رو داشت و خاصه دسته‌های گل سداب، که گیاهی کمیاب است و فروش آن ممنوع است، زیرا برای تهیه جوشاندهٔ شیطان به کار می‌رود و این داروئی است که در سقط جنین اثری قاطع دارد و ماده بُزها آن را خوب می‌شناسند و هرگز به آن نزدیک نمی‌شوند مگر زمانی که حس کنند که بارشان ناخوش سرانجام است و ادامهٔ حمل آن بی‌فایده است.

این خرده کاسبی‌ها بر فروش پنهانی شکار قاچاق که حاصل دامگذاری در تپه‌ها بود افزوده می‌شد و مداخل آن‌ها از این رهگذر به قدری بود که این سه زن از برکت آن می‌توانستند بی‌غم فردا به زندگی خود ادامه دهند.

انزو و جاکومو هر بار که از کارشان در جنگل‌های لزومبره یا پیشوریس^۲ فراغت می‌یافتند به دیدن آن‌ها می‌آمدند.

1. Banon

2. Pichauris

یکشنبه‌ئی بر آن‌ها وارد می‌شدند و ناهار می‌ماندند. همین‌که از راه می‌رسیدند دوسبد بادام یا قارچ و چهار پنج بطری شراب در خورجینی روی میز می‌نهادند و نیز بسته بزرگی که در کاغذ لفافی زرد رنگ و خشن پیچیده شده بود و ذرات کاه در نسج آن می‌درخشید و حاوی یک دوجین کتلت بود. سپس کت‌های آبی‌رنگ زیبا و کلاه‌های سبز و کراوات‌های سرخ خود را به دیوار می‌آویختند و کفش‌های روز یکشنبه خود را در می‌آوردند و برهنه پا از تبرهای جوزپه لبه بند بر می‌داشتند تا ذخیره هیمه‌ئی برای آن‌ها آماده کنند و باتیستین از شنیدن صدای ضربه‌های تبرهای تیغه بلند که دوباره جان گرفته به حرکت آمده بودند، خوشحال می‌شد. بعد به بعضی کارهای سنگین می‌پرداختند. مثلاً راه را که بارگبارهای پائیزی شسته و برده شده بود مرمت می‌کردند. آن‌ها بودند که آغلی از تنه درخت برای بُزها و نیز حوضچه‌ئی با سنگ برای آبیاری سبزیکاری ساخته بودند. بعد از ناهار در سایه دیواره کوه می‌نشستند و ترانه‌های پیه‌مونت می‌خواندند و مانون با ساز عزیز پدرش که برایش مقدس بود ترانه‌های آن‌ها را همراهی می‌کرد و باتیستین می‌خندید و اشک می‌ریخت و شب وقتی راهی کار خود می‌شدند دوسه بار بر می‌گشتند و دست تکان می‌دادند و از دور خدا حافظی می‌کردند. اما همیشه چیزی از حضور خود نزد زنان برجا می‌گذاشتند و آن احساس امنیتی بود و اطمینان از اینکه اگر اتفاق بدی بیفتد یا خطری پیش آید این دو مرد نیرومند به اولین ندا به نزد آن‌ها خواهند شتابید.

مانون تازه پانزده ساله شده بود، اما اندامش از دختران پانزده ساله درشت‌تر بود. به کمک مادرش از لباس‌های کهنه تئاتر برای خود پیرهن می‌دوخت. رنگ این لباس‌ها از دستبرد زمان مصون نمانده بود و دیگر تندی و جلای روز اول را نداشت، اما از استحکام پارچه‌ها چیزی کم نشده بود. به این سبب بود که دختر چوپان پیرهن تافته‌ئی رنگ باخته و حریری کم جلا به تن در سنگلاخ به دنبال بُزهایش می‌دوید یا به هنگام باران شنل شرابه طلائی مانون اپرا را بر سر می‌کشید.

بازوهای در آفتاب سوخته‌اش که از خار و گزنه نیز نشان‌ها داشت از این کهنه پاره‌های مجلل بیرون می‌آمد و ساق‌های بلند و نیرومندش اغلب از شتابیدن در بیشه‌های سوخته سیاه بود، زیرا علف در این بیشه‌ها پرپشت‌تر بود و قارچ‌های خوراکی بسیار داشت چنان‌که گاه نیازی به جست و جو برای یافتن آن‌ها نبود. گیسوان زرینش که تا حد شانه‌ها کوتاه شده بود در آفتاب طلائی‌تر شده بود و حریرگونگی خود را از دست داده بود و روی سر و به دور گردنش به یالی پرپشت می‌مانست، و چشمانش که همچون دریا آبی بود پشت حلقه‌های طلائی گیسویش که پیشانی‌اش را می‌پوشانید می‌درخشید و تمامی چهره‌اش طراوتی را داشت که شلیل‌های رسیده بیش از یک روز حفظ نمی‌کنند، اما سه چهار سال گونه‌های لطیف دختران جوان را جلا می‌بخشد.

انزو که چهل سال داشت و مدعی بود که به رازهای زندگی آگاه است اغلب می‌گفت: «مادونینا^۱ یک سال دیگر زیبایی تو در دل‌ها وحشت می‌اندازد.» و جاکومو یک روز به او گفته بود: «تورا به خدا وقتی به شهر می‌روی عینک سیاه به چشم بگذار و گرنه چشم‌هایت همه جوان‌های مردم را آتش می‌زند.» مانون از این جور ستایش محبت‌آمیز زیبایی‌اش به خود می‌نازید و می‌خندید و لذت می‌برد.

هر روز صبح پس از آنکه باتیستین بُزها را می‌دوشید، یک ساعت بعد از سپیده‌دم چوب چوپانیش را به دست می‌گرفت و به شیوه بُزچرانان با صدای ظریف خود «بی لی بی لی، بی لی لی بی لی» گویان بُزها را به چرا می‌برد. گله کوچکش به تاخت از آغل بیرون می‌دوید و ماچه خر و سگ سیاه نیز به دنبال بُزها راه می‌افتادند.

روی پالان خر کیسه‌ئی می‌گذاشت که کمر آن با تسمه‌ئی فشرده شده بود. در این کیسه یک قیچی باغبانی و یک داس و یک کلنگچه برای بیرون کشیدن مورچه‌های پردار برای دام و طناب برای بستن دسته‌های علف و نیم‌گرده نان و اندکی پنیر بُز و یک قمقمه و دو سه کتابی که نگاه نکرده از گنجینه کتاب

۱. Madonina مصفّر Madona است که عنوان حضرت مریم است. عنوانی است احترام انگیز و ستایش آمیز و در

های پدرش برداشته بود قرار داشتند.

کیسه کوچک بی‌تسمه‌ئی نیز پشت سرش به کمر بندش آویخته بود و گنجینه گران‌بهای خود را در آن می‌گذاشت که عبارت بود از شانهِ صدفی که دسته‌ئی از نقره داشت و یک سکه طلا که در کاغذی پیچیده شده بود و یک قطعه عقیق که در کوه پیدا کرده بود و موچینی که شاید از طلا بود و برای بیرون کشیدن تیغ از پایش به کار می‌رفت و دو ساز دهنی که یادگار دوران شیرینکامی بود و سرانجام کیفی که با گذشت زمان و کثرت استعمال نرم شده بود و تصویر حضرت مریم و نیز عکس کهنه‌ئی از چهره زیبای پدرش را در خود داشت.

بُزها را در پیش خودرانان اول س‌روقت دام‌هائی که شب پیش نهاده بود، می‌رفت. وقتی که می‌سترال خفیف می‌وزید و چک‌چکی‌ها را دسته دسته به آن حوالی می‌راند در لبه چینه‌های سنگی کوه با چند سنگ پهن هرم‌هائی می‌ساخت تا این مرغکان از بادگریزان به زیر آن پناه جویند و دام خود را پای این هرم‌ها می‌نهاد ... و هرگاه که می‌سترال تند می‌شد و درختان کاج را خم می‌کرد به اعماق دره‌ها و تنگ‌ها فرود می‌آمد و دام‌های خود را پای چینه‌های سنگی کوه زیر درختان سقز و مورد می‌نهاد، اما وقتی هوا آرام بود و بادی نمی‌وزید جای دام‌ها را در کف فلات‌ها و نزدیک آغل‌ها و دهقانخانه‌های ویران و متروک یا در اطراف درختان میوه کهن و در حال مرگ انتخاب می‌کرد.

ضمن راه علف‌های معطر و گیاهان داروئی جمع می‌کرد و کیسه‌ئی را که روی خبر بود از آن‌ها می‌آکند و هر وقت که هوا خوب بود جایگاه خاصی داشت. این جایگاه روی تپه‌ئی واقع بود که سینه‌ئی تند نشیب داشت و در درّه رفرسکی یر بود. این تپه میان دو مسیل تنگ افتاده بود و صخره‌ئی پهن و دراز بود و به ایوانی می‌مانست که با فرش از آویشن و اکلیل کوهی مفروش بود. این ایوان در پناه چینه سنگی کبود رنگی که فلات بالائی را بر سر داشت از باد محفوظ بود و خود بر فراز دیواری پنجاه متری بر درّه سرسبزی مسلط بود و راه رسیدن به آن راه‌های مالرو باریکی بود که از ته وادی‌ها به آن بالامی‌آمد.

اینجا درخت سنجد بسیار کهنی بود که ریشه‌هایش را تا اعماق شکافی ناپیدا فرو دوانده بود. صاعقه آن را شکافته و خشکانیده و سر تا پا شاخه‌های

کوتاه و خشکی همچون نرده نشستنگاه طوطیان از آن بیرون زده بود و تنها شاخه بلند و سبزش بر فراز تخته سنگی به همواری و صافی آینه گسترده شده بود. در طرف مقابل این شاخه قوز درشتی از ساقه این درخت بیرون آمده بود. مانون به این درخت مهر می‌ورزید، زیرا پدرش روزی که به جمع آوری علف برای خرگوشان رفته بودند آن را از دور دیده و خندان گفته بود: «هاها! تماشا کنید. این هم یکی دیگر از جماعت قوزیان. خدای بزرگ کرم خود را از این درخت هم دریغ نکرده و قوز پروپیمانی مثل مال من بر پشتش گذاشته. اما این بیچاره مأیوس نشده و آخرین شاخه‌اش را با جسارت و همت سبز نگه داشته. برویم سلامی به او بکنیم و به همتش آفرین بگوئیم.» تا پای درخت بالا رفته بودند و پدرش از راه شوخی به آن درود گفته بود و کیسه‌هاشان را از سنجید پرکرده بودند... وقتی باز به راه افتاده بودند پدرش آخرین نگاه را به آن انداخته و خندان گفته بود: «انگاری مجسمه من است که از چوب تراشیده باشند!»

مانون ساعت‌ها روی سنگ پای این درخت می‌نشست و ضمن نظارت بر بُزهایش که سگ سیاهش بیکو^۱ نمی‌گذاشت زیاده پخش و پلا شوند نان و پنیرش را می‌خورد و با حوصله بسیار بر گیسوانش شانه می‌زد و کتاب می‌خواند و آنچه را می‌خواند انتخاب نمی‌کرد و هرچه به دستش می‌رسید، می‌خواند: روبنسون کروزوئه، یا کلمات قصار روشفوکو^۲ یا ماجراهای پسر بچه‌ئی پاریسی یا دستور زبان برونو^۳ یا ایلید هومر یا روزنامه مصور ایام کودکیش.

گاه در حاشیه صفحه‌ئی یا روی صفحه سفیدی پشت کتابی یادداشت‌هائی به خط پدرش می‌یافت. آن وقت این نوشته عزیز را از سر مهر بردیده می‌نهاد و می‌بوسید و به قله بی‌رحم و درنده خوی سنت سپری، این تیغ خونریزی که ابرها را شقه می‌کرد و هر شقه را به سوئی می‌راند، به این کوه شوم شیطانی که پدرش را به خاک سیاه نشانیده بود نگاه می‌کرد و لعنت می‌فرستاد. مانون دیگر هرگز به رومارن قدم نگذاشته بود، اما فکرش پیوسته به آن مشغول بود و ساز دهنی‌اش را، آن را که بزرگ‌تر بود بر می‌داشت و ترانه‌هائی را

1. Bicou

2. Rochefoucauld

3. Brunot

که از پدر آموخته بود می‌نواخت ... اغلب ترانه فررژاک^۱ را در مقابل صخره پادولو^۲ می‌نواخت و بازتاب ترانه با خود آن فوگی^۳ پدید می‌آورد و پاسخ صخره‌ها به نوایش چنان به درستی با نغمه‌های او ترکیب می‌شدند که گفتی نوازنده دیگری در آن سو نشسته است. مانون چشم‌هایش را می‌بست و در عالم خیال چنان می‌انگاشت که پدرش آنجاست و پشت دیوار پیچک‌ها پنهان است و به ترانه او گوش سپرده است از پیشرفت‌های او در نواختن ساز خوشنود است.

از فراز این دیدگاه خود رهگذران گاهگاهی کوه را از دور می‌دید. پشت بوته‌های گل ساعتی پنهان می‌شد یا از طریق تنوره کابرت^۴ به فلات بالاتر می‌رفت و بی آنکه خود دیده شود حرکات دامگذاران لزومبره که نامشان را نمی‌دانست یا شکارچیان قاچاق ده سفید مثل پمفیل یا کازیمیر را که به مناسبت تشیع جنازه پدرش شناخته بود، می‌دید. گاهی نیز، و بسیار به ندرت، شکارچیان بقاعده و قانون محترم شمار شهری را می‌دید که ساق بندهای چرمین داشتند و کلاهشان به پر زیبایی آراسته بود و سگ‌هایی آویخته گوش پیشاپیش آنها می‌دویدند. این شکارچیان بسیار زیبا بودند، اما او از آنها می‌ترسید، زیرا سگ‌هاشان در دام‌هایی که او برای خرگوش‌ها می‌نهاد می‌افتادند و صاحبانشان برای هیچ و پوچ تیر خالی می‌کردند و به قدری در این تپه‌های آرام سر و صدا راه می‌انداختند که هربار تا هفت هشت روز پای شکار از آن اطراف بریده می‌شد.

شهر برای او اوبانی بود. تقریباً هر هفته به شهر می‌رفت. شغل کهنه و حقیرانه پدرش را بر دوش می‌انداخت و گیسوان زیبای خود را در روسری کبودرنگی پنهان می‌ساخت و خرش به دنبالش می‌رفت و بسته حجیمی بارش بود که وزن چندانی نداشت، زیرا جز علف و گیاهان معطر داروئی چیزی در آن نبود او آن را به دکان عطار می‌برد و گاهی نیز سبد و وسایل حصیری را که باتیستین بافته بود.

۱. Frères Jacques : ترانه‌ای است که کودکان دبستانی می‌خوانند - م.

2. Pas de Loups

۳. Fugue : یک قطعه موسیقی است که در آن مضمونی با مضامین مشابه در پرده‌های دیگر پی‌درپی می‌شوند و در هم می‌آمیزند، چنان‌که انگاری از هم می‌گریزند یا یکدیگر را تعقیب می‌کنند - م.

4. Cabretes

به مجرد ورود به اوبانی از هیاهوی ناهنجار بازار زیر درختان چنار گیج می‌شد. چنان‌که از بازار وحشت داشت. به نظرش می‌آمد که جیغ و فریاد در هم آمیخته فروشندگان و جرنگ جرنگ دیوانه‌وار چرخ و فلک و جنجال مرغ فروشی که در بوقش عربده می‌کشید و کالای خود را عرضه می‌داشت همه مقدمه زد و خوردی همگانی بود و قدم تند می‌کرد تا از آن بگریزد. اما مجبور بود که از میان این هیاهو عبور کند و سبدهای خود را به سبد فروشی که زیر درخت چنار دکه‌ئی داشت، برساند. سپس خرش را در حیاط پشت دکان عطار می‌بست و به کلیسا می‌رفت و مانند پدرش در مراسم نماز ساعت هشت حاضر می‌شد و به روح او دعا می‌کرد. سپس مجبور بود به مرکز شهر برود و مایحتاج زندگی را از نان و شکر و قهوه و نفت و نمک و فلفل و صابون و از این قبیل بخرد...

کوچه‌های تنگ شهر گفتی بر دلش سنگینی می‌کردند. آسمان این کوچه‌ها جز نوار باریکی نبود و ساعت روز را نمی‌شد از آن تشخیص داد و نمی‌شد پیش‌بینی کرد که پنج دقیقه بعد وضع هوا چه خواهد بود و تعفن غیر قابل تحملی هوای آن‌ها را غلیظ و سنگین می‌کرد و دختر چوپان تپه‌ها که به عطر اسطوخودوس و کاج و سرو کوهی خو گرفته بود اینجا بوی دخمه ترشی فروش و شیر ترشیده ماست بند و دود پرگوگرد زغال سنگ و گند تند فاضلاب را که از زیر پیاده‌روها بالا می‌دمید و خاصه بوی ناپاک و بی‌عفت و غم‌انگیز مردم شهر را که مورچه‌وار به دنبال کار می‌شتابیدند و در درگاه‌های تنگ دکان‌ها خود را به او می‌مالیدند با عذابی دردناک می‌شنید...

از این گذشته اغلب او را، گرچه بی‌نیت‌آزار، اما چنان هوسناک برانداز می‌کردند که رنگش از آزمون سرخ می‌شد و بعضی پسران به دیدن او زیبائیش را تحسین می‌کردند یا متلکی می‌گفتند... حتی یک روز در دکان نانوا پیرمرد پوسیده کوتاه قامت پلاسیده چهره‌ئی به صدای بلند گفته بود: «تماشایش کنید خوشگلک را. آدم دلش می‌خواهد درسته بخوردش!» مانون بیچاره دو نان سوزان رابه سینه چسبانده گریخته بود تا به چنگ این پیرمرد آدمخوار نیفتد.

نه، او هرگز حاضر نبود در این مورتپه که شهر نامیده می‌شد زندگی کند. تمام عمر چوپان خواهد ماند و اگر روزی بخواد شوهر کند شوهرش جوانی

بسیار ثروتمند خواهد بود. او این جوان رؤیاهای خود را که صاحب جنگلی خواهد بود و روی دامنه‌های بائو دو برتانیو^۱ یا روی گرده پیلون دو روا^۲ قصر کوچکی خواهد داشت درکوه‌ها خواهد یافت. این جوان چوب بران و هیزم‌شکنان عزیزش را به کار خواهد گمارد و رومارن را برای او باز خواهد خرید. آن وقت همه مبل‌ها و اثاث خانه قدیمیشان را به جای سابق خود منتقل خواهد کرد و تابستان را همیشه در رومارن خواهند گذرانید و اولین کارش این خواهد بود که آن چشمه نابکار و پر تزویر که آب خود را از پدر عزیز او دریغ داشته و برای او گولن بیرون فشانده بود برای همیشه کور کند و بعد چاه لعنتی نیم تمام را به آب خواهد رسانید. دل صخره را خواهد شکافت و آب پدرش را از زیر آن به آسمان خواهد فشانند.

1. Baou de Bretagne

2. Pilon du Roi

زندگی در ده با وجود ورود دو شخصیت تازه همچنان یکنواخت و آرام ادامه داشت یا دست کم به ظاهر چنین می نمود.

کشیش پیر بازنشسته شده و به آسایشگاهی خاص سالخوردگان رفته بود و کشیش دیگری که نزدیک به چهل سال داشت و از تباری روستائی و اهل استان گار^۱ بود به جای او آمده بود. این کشیش در گذشته در لژیون خارجی قاضی عسگر بوده بود و در زیر آتش تیر دشمن به بالین جنگندگان محتضر می رفته بود تا آخرین اعتراف را از آنها بشنود و پیوند آنها را با خدا تازه کند و آنها را با صفای باطن به سفر آخرت بفرستد و ضمن این خدمت به میهن زخم های کاری خورده بود که هنوز آزارش می دادند و او در عین سکوت درد می کشید و تحمل می کرد. به ازای خدماتش نشان لژیون دونوری به او داده بودند و او نوار بی رنگ و جلای آن را بر یقه لباده اش می داشت. به سبب همین زخم ها بود که از طرف اسقف به این دهکده کوچک میان تپه ها مأمور شده بود تا مگر استراحتی و تجدید قوایی بکند.

بر چهره درشت و گلگون گونه اش همیشه لبخند زیبای امید بخشی شکوفا بود، اما به قول کازیمیر «جائی که صحبت اخلاق و احکام شرع بود شوخی نمی فهمید.» و در خطبه هایش با صدائی پر هیبت سخت بر بی ایمانی و

1. Gard

خود بینی و لثامت مردم می‌تاخت و ابداً اهل ملاحظه نبود و پیر زن‌های جا نماز آب کش که دوست دارند در کار دین بر آن‌ها سخت گرفته شود او را می‌پرستیدند. مردها هم دوستش داشتند، زیرا روستائی زاده بود و با آن‌ها به لهجه شیرین پرووانسی حرف می‌زد.

از طرف دیگر خانم معلم پیر نیز باز نشسته شده و نزد دخترش که در شهر-البته در یکی از دهات حومه شهر- دکان خواربار فروشی داشت رفته بود و می‌گفتند که «کیفش کوک است، زیرا برو بیائی دارد.» به این سبب بود که در اواخر سپتامبر آقا معلم جوانی به ده آمده بود.

از برکت تقاضاهای مکرر و پافشاری فیلوکسن بود که عاقبت یک معلم مرد به ده فرستاده بودند، زیرا وقتی معلم مرد باشد پسرها از او حساب می‌برند و او می‌تواند آن‌ها را برای امتحان نهائی شش ساله ابتدائی آماده کند معلم جدید برنار اولیویه^۱ نام داشت. جوانی بود بیست و پنج ساله و سیاه مو که چشمانی به رنگ قهوه سوخته و شانیهائی پهن و رفتاری استوار داشت و موهائی سیاه پشت دست‌هایش خوابیده بود. اما افسوس سبیل نداشت و صورتش همیشه دو تیغ تراشیده و صاف بود. خوشبختانه صدائی بم و خوش آهنگ و دندان‌هائی سفید و براق داشت. چنان‌که آنگلاد پیر به صرافت افتاد که با وجود چنین جوان جذابی باید چهارچشم مواظب دختران جوان بود و خاصه دختر خودش را که ترشیده دختری بیست و پنج ساله بود باید خوب زیر نظر می‌گرفت.

معلم جوان را به مجمع پذیرفتند و به افتخارش نوشابه‌ئی دادند. فیلوکسن طی سخنرانی کوتاهی به بیانی محبت آمیز به او خوشامد گفت و آقا معلم در جواب گفت که بسیار خوشحال است که کار تعلیم را در آن دهکده که هوائی سلامت‌بخش دارد میان مردمی که از همان نظر اول پیدا است مهربان و دوست داشتنی‌اند، شروع می‌کند و گفت که به کوه و تپه این ناحیه علاقه بسیار دارد، زیرا به کانی‌شناسی عشق می‌ورزد و اعضای انجمن ده آن روز دانستند که «ارتفاعات ده سفید» حاوی سنگ‌های کمیاب است و این دانشمند جوان خیال

دارد در آن‌ها بوکسیت^۱ و لینییت^۲ پیدا کند و نیز اعلام کرد که در بازی‌های گوی اندازی و دام مهارت دارد و مجرد است و با مادرش که از زمان تولد او بیوه شده است زندگی می‌کند و بعد اسم خود را فوراً در مجمع جمهوریخواهان ثبت کرد و گفت که حاضر است با هر کس که داوطلب باشد در گوی بازی دست و پنجه نرم کند. کازیمیر مأموریت یافت که به عنوان قهرمان گوی بازی ده با او مصاف دهد و معلّم بی کوچک‌ترین ملاحظه ظرف بیست دقیقه او را سخت از میدان بیرون کرد، چنان که فیلوکسن اذعان کرد که: «این جوان شخصیت برجسته‌ئی است!»

و کازیمیر بی کم‌ترین کینه‌ئی رسماً تصدیق کرد که: «با وجود چنین معلّم برجسته‌ئی موفقیت ده در امتحان نهائی ششم ابتدائی حتمی است.»

مادر آقا معلّم که زن شهری پنجاه ساله‌ئی بود نسبت به سنش بسیار شاداب مانده بود و از ناتالی^۳ که سی و پنج سال بیشتر نداشت با طراوت تر و سرزنده‌تر بود. از این گذشته خودآرانیز بود. گیسوانش همیشه مرتب بود و حتی گاه اندک پودری به صورت می‌زد. در ابتدای کار این آراستگی او چندان خوشایند زنان ده نبود تا اینکه یک روز بعد از ظهر که پیر زنان ده روی جانپناه بولوار نشسته سر به بافتن مشغول داشتند آمد و بی‌رودربایستی پهلوی آن‌ها نشست و به تو گذاشتن دور ده دوازده قابدستمال نو مشغول شد. پیر زن‌ها جز به زبان پرووانسی حرف نمی‌زدند.

وقتی لئونی (لئونی‌ده کاستلو^۴) که کمی سنگین گوش بود پرسید این خانم کیست، «خانم» خود به همان زبان پرووانسی جواب داد: «من مادر معلّم تازه دهم و از اینکه به این دهکده آمده‌ام خیلی

۱. Bauxite: سنگ معدن آلومینیوم که فرمز رنگ است و نام آن از Baux مشتق شده است که منطقه‌ئی در پرووانس است، زیرا اول بار در آنجا پیدا شد - م.

۲. Lignite: زغال سنگ مایل به فئوئی رنگی است که نقوش گیاهان روی آن فراوان است - م.

3. Natalie

4. Léonie des Castelot

خوشحالم. چون یاد ده خودم را برایم زنده می‌کند. من اهل لاشو^۱ هستم. لاشو. در ایالت دروم^۲ است. پدرم باغ هلو داشت و مزرعه اسطوخودوس و من خودم هم با بیل و داس کم کار نکرده‌ام، حتی بیشتر از دختران دیگر ده با آن‌ها کلنجار می‌رفتم...»

آن شب پیر زن‌ها هر یک برای اعضای خانواده خود تعریف کردند که مادر «آقا معلّم» زن فوق‌العاده‌ئی است. با کمال و خوشگل و با وجود است و زبان ما را به خوبی حرف می‌زند. تنها عیبش اینست که وقتی می‌خواهد بگوید «شاید به جای bessai می‌گوید beléon، ولی خوب دیگر، چه می‌شود کرد، اهل دروم است و دروم در شمال است»^۳.

بعد از هفت هشت روز چون زن‌ها اصرار داشتند او را «خانم ملّم» صدا کنند رسماً و به طور جدی گفت:

«من معلّم نیستم. اسمم ماگالی^۴ است.»

اما فقط سیدونی^۵ که از همه پیرترو «بسیارپرو» بود به خود جرأت داد و از این حقی که به او داده شده بود استفاده کرد و دیگران گرچه از داشتن این حق به خود می‌بالیدند مدت‌ها طول کشید تا رفته رفته به خود اجازه دادند که او را ماگالی صدا کنند و این اولین بار بود که یک «بیگانه» ده سفیدی شده بود و زن‌ها بی‌ملاحظه با او حرف می‌زدند.

«آقا ملّم» پنجشنبه‌ها و یکشنبه‌ها از صبح زود راهی کوه می‌شد و کیف چرمین قشنگی هم بر شانه می‌انداخت. در مجمع توضیح داده بود که برای جمع آوری نمونه‌های سنگ به کوه می‌رود و می‌خواهد در مدرسه موزه سنگ درست کند.

ابتدا از آنجا که کیفش زیاد متورم به نظر می‌رسید گمان می‌کردند که داستان نمونه سنگ‌ها بهانه‌است و در واقع می‌رود دام بگذارد. بعد وقتی دیدند

1. Lachau

2. Drôme

۳. دروم از استان‌های جنوبی فرانسه است، منتهی نسبت به ده سفید در شمال واقع شده است و این شاید اشاره‌ئی باشد به اینکه پیر زن‌های دهاتی شمالی تر از دروم جایی نمی‌شناخته‌اند - م.

4. Magali

5. Sidonie

که مادرش از دامگذاران شکار می‌خرد و او براستی خرده سنگ‌های جوراجور با خود می‌آورد حرفش را باور کردند: خاصه اینکه نانوا که خواربار فروش هم بود شهادت داد که این جوان رشید هر بار یک نان نیم کیلوئی و نصف کالباس و یک قالب پنیر بُز و یک بطری شراب می‌خرد و در کیفش با خود می‌برد.

علاوه بر این بزودی پایش به کافه باز شد و شب‌ها می‌آمد و گپی می‌زد و پیاله‌ئی می‌نوشید و یکی از اعضای برجسته شورائی شد که هر روز در جلو خان کافه فیلوکسن به ریاست کدخدا تشکیل می‌شد.

از آنجائی که اعضای این شورا هرگز به کلیسا نمی‌رفتند کشیش تازه آن‌ها را از راه تحقیر «دسته زناده» می‌خواند. این گروه عبارت بودند از نانوا، قصاب، آهنگر، پاپه، نجار، آنژ آبیاری و بلوازو^۱.

این آقای بلوازو که خود را محضردار می‌دانست در واقع زمانی در محضر بزرگی در مارسی سرمنشی بوده بود، مردی بود بلند بالا و باریک اندام با شخصی کمی زورکی و مضحک. یک ریش بُزی جوگندمی هم داشت که بسیار به آن ور می‌رفت و خلاصه اینکه زیاد به قر و فر خود می‌رسید. همیشه فراکی خاکستری رنگ به تن داشت که در زمستان از ماهوت و تابستان از چوچونچه بود و کلاهش در زمستان ملونی سیاه بود، اما در تابستان یک پانامای حصیری به سر می‌گذاشت. چون همیشه می‌گفت که حصیر کلاهش را در مناطق حاره بافته‌اند و کاملاً غیر قابل نفوذ است. اغلب از او می‌خواستند که این گفته را ثابت کند و او کلاهش را زیر چشمه از آب پر می‌کرد. بدین سبب بود که «این سرپوش» فوق‌العاده به راستی غیر قابل نفوذ در اثر این آزمایش‌های مکرر عاقبت رطوبت به خود گرفت و شکل و اندازه‌اش به مناسبت فصل تغییر می‌کرد، به طوری که یک بار بعد از یک دست بازی طولانی زیر آفتاب چنان به سر صاحبش چسبیده بود که مجبور شدند آب فراوانی بر آن بریزند تا از آن جدا شود.

آقای بلوازو در گذشته عادت کرده بود که تعطیلات تابستانش را در ده سفید بگذارند. سال‌ها فقط تابستان‌ها همراه خانم بلوازو که زنی ترشرو و تندخو و تلخ زبان بود به ده می‌آمد. اما زمانی رسید که خانم بلوازو این جهانیان را

1. Belloiseau

آسوده گذاشت و باقی تیزگوئی‌ها و زهرپراکنی‌های خود را برای اهل برزخ برد و آقای بلواز و سرخوش و خندان بازنشسته شد و تصمیم گرفت به کوهپایه بیاید و باقی عمر را در خانه کوچک خود در آرامشی روستائی بگذارند. در خانه‌اش روبه میدان در چهار قدمی کافه باز می‌شد و نبش کوچه تنگی بود که «به مجمع» منتهی می‌گردید. طبقه همکف این خانه انبار قدیمی متروکی بود و پلکانی خارجی که پله‌های سنگی آن به مرور زمان سائیده و گرد شده بود در طبقه دوم به مهتابی‌ئی می‌رسید که جلو آپارتمان قرار داشت.

کارخانه او را خدمتکارش سلسستین^۱ می‌کرد که از شهر با خود آورده بود و زنی چاق و چله بود و دندان‌هائی زیبا و چشمانی سیاه داشت و هنوز سی سالش نشده بود. خدمتگاری «همه کاره» بود و به راستی نیز همه کار می‌کرد، از جمله عطش جوانان ده را سیراب و آتش خشم کشیش را تیز می‌کرد.

گفته‌های آقای بلوازو که پراز اشاره‌های فلسفی بود و با چاشنی تند لطیفه‌های بی‌پرده بسیار شیرین می‌شد خاصه به آن سبب شنیدنی و تفریح آمیز بود که گوینده سنگین گوش بود (و به قول فیلوکسن پرده گوشش از پوست کالباس بود) و به سؤال‌هائی که نمی‌شنید به دلخواه جواب می‌داد و جواب هایش البته نامربوط از کار در می‌آمد.

او گولن نیز گاه گاه به اصرار پایه در جمع «زناده» شرکت می‌کرد. پایه به او می‌گفت: «اولاً تو احتیاج داری که آدم‌ها را ببینی وگرنه پاک وحشی و از آدمیزاد بیگانه می‌شوی و عاقبت ریشت تا روی نفت می‌رسد. دوم آنکه حالا همه می‌دانند که پول و پله زیاد در می‌آوری نباید خیال کنند که چون پول دار شده‌ای از دوستان دوری می‌کنی. هفته‌ئی یک یا حتی دو بار بیا پائین و در کافه گلوئی تر کن تا اشتهایت برای شام که با من می‌خوری باز شود...»

جلسات «زناده» که شرکت جستن در آنها احتیاجی به دعوتنامه نداشت همیشه به یک شیوه جریان می‌یافت.

فیلوکسن ابتدا چند مقاله از روزنامه را به صدای بلند می‌خواند. بعد

دربارهٔ سیاست محلی، یعنی امور ده، مثلاً قیمت سبزیجات و شراب و ابزارها بحث می‌کردند. وقتی جنایت جالب توجهی اتفاق می‌افتاد و شرحش در روزنامه چاپ می‌شد خواننده روزنامه را روی میز می‌نهاد تا دستهایش برای نمایش عملیات آزاد باشد. مثلاً پیرزن پولدار را خفه می‌کرد یا فاسق زن نانجیب را به ضرب دشنه از پا در می‌آورد یا برای توصیف هیأت محکوم به دار آویخته زبان از دهان بیرون می‌کشید...

سپس از هر در سخن می‌رفت و گاه حتی «به کارهای دیگران» هم اشاره می‌شد. اما این اشاره‌ها بسیار سربسته بود، به طوری که معلّم و آقای بلوازو از آن‌ها سر در نمی‌آوردند... مثلاً یک شب نانوا گفته بود: «در بعضی خانواده‌ها مردها خوب با هم کنار می‌آیند...» و این اشاره‌ئی بود به پتوفی^۱ که لحظه‌ئی پیش از آنجا گذشته بود و گمان می‌بردند که بچهٔ خواهر زنش بیش از اندازه به او شباهت دارد.

بعد تابستان‌ها طرف ساعت شش اگر دل و حوصله‌ئی بود برای یک دست گوی بازی به میدان جلو کافه می‌رفتند و البته قبلاً بازیکنان دو دسته را با قرعه کشی به کمک دو پرکاه انتخاب می‌کردند.

یک روز صبح مانون زیر درخت سنجد بر شکم خوابیده و مشتشا زیر چانه در کتاب جویندگان طلای آلاسکافرو رفته بود. خورشید اول بهار هنوز در آسمان زیاد بالا نرفته بود و سکوت چنان پاک و مصفاً بود که صدای چریدن بُزها را می شنید. سگ باوفایش بیکو غرشی کرد و گوشهایش راست ایستاد. مانون سرش را از کتابش برداشت و مردی را دید که در عمق بیست متری زیر چشم‌های او در پای چینۀ سنگی، میان سنگ‌های از کوه ریزش کرده پیش می‌رود. آهسته راه می‌رفت و طوری زمین را نگاه می‌کرد که گفתי چیزی گم کرده است. ناگهان خم شد و سنگ نسبتاً بزرگی را برداشت. اندکی نگاهش کرد و بعد آن را روی تخته سنگی گذاشت و چکش کوچک براقی از جیب بیرون آورد و با یک ضربت سریع آن را چند پاره کرد.

آن وقت ذره‌بین بزرگی از کیف خود بیرون آورد و مقطع سنگ‌ها را یکی پس از دیگری معاینه کرد.

مانون با کنجکاوی بسیار به او نگاه می‌کرد و در دل گفت: «شاید این هم یک جوینده طلا باشد!»

مرد جوان با مداد درشتی روی یکی از سنگپاره‌ها علامتی گذاشت و بعد آن را در جیب نهاد و دوباره میان سنگ‌ها جست و جوکنان راه افتاد. بزودی به وادی‌ئی که سر راهش بود رسید، اما به عوض آنکه در وادی

سرازیر شود راه خود را کج کرد و به طرف درخت سنجد بالا آمد. مانون کتاب خود را زیر بوته‌ئی پنهان کرد و بی صدا برخاست و نزدیک سگش دوید و به صدای آهسته به او چیزی گفت و با انگشت زمین را به او نشان داد. بیکو نشست. آن وقت مانون به سوی درخت کاجی بادامی که شاخ و برگ انبوهش کپه‌ئی نفوذناپذیر بود دوید و تنه‌ آن را بغل گرفت و به چشم برهم‌زدنی میان توده سبزینه‌ آن نا پدید شد و سنجابی درشت که در آن بود از پیش او به تارک گنبد آن بالا شتابید.

مانون اغلب از این درخت بالا رفته بود تا کاج‌های آن را بچیند، زیرا دانه‌های بادامی شکل لای پره‌های آن‌ها شیرین و خوشمزه بودند. از درخت بالا رفت و در محل انشعاب مرکزی تنه‌ آن که سه شاخه کلفت از هم جدا می‌شدند جا گرفت و منتظر ماند.

جوینده طلا به سوی او بالا می‌آمد. اگر می‌دانست که مانون آنجا پنهان است بی‌شک از لای شاخ و برگ آن چیزی تشخیص می‌داد، اما از همه جا بی‌خبر بود و همچنان چشم بر زمین دوخته با قدم‌های آهسته پیش می‌آمد. وقتی به زیر درخت رسید ایستاد و گوش تیز کرد. صدای دلنگ دلنگ زنگوله شنیده بود. به اطراف خود نگاه کرد و ماده بُز بزرگی را دید که دسته گلی سفید در دهان با کنجکاو بی‌سیار به او چشم دوخته است. آن وقت بیکوی هوشیار به یک جست جلو پرید و پشت به بُز ایستاد و غرش کنان دندان نمایان ساخت.

جوینده طلا قدمی به طرف او برداشت. اما سگ عقب رفت و با غضب بسیار بنای پارس کردن را گذاشت.

- هه، هه! می‌ترسی بُزهایت را بدزدم؟

باقی بُزهای گله نیز آمده بودند و به صورت نیمدایره‌ئی پشت پاسبان پشمالوی خود صف کشیده بودند و میهمان ناخوانده را بر و بر نگاه می‌کردند. اما خر به آسودگی به طرف او پیش آمد و پوزه‌اش را در دنده‌های او فرو برد و سپس لب‌هایش از روی دندان‌های زرد رنگش عقب رفت و با چشمانی خمار با لبخند زیبای خرانه خود به او خوشامد گفت.

- هه، هه! می خواهی نازت کنم؟

و موهای کوتاه و خشن خاکستری رنگ میان گوشهای خر را خاراند. اما خر پس از چند لحظه پوزه اش را به زیر بغل او برد و کیف زیبای چرمین او را گاز گرفت.

مرد او را به نرمی از خود دور کرد و گفت: «آهان، پس به ناز و نوازش راضی نیستی. می خواهی با من ناهار بخوری؟ صبر کن. یک خورده صبر داشته باش تا ببینم ... ولی آخر صاحبیت کجاست؟»
بار دیگر به اطراف نگاهی انداخت. سگ بُزها را جمع کرده بود و داشت آن‌ها را از دشمن دور می کرد.

مرد جوان سوتی زد و سپس فریادی کشید: آ...های...
بازتاب فریادش از دامنه دوردست کوه به او پاسخ داد.
سپس به پای درخت کاج آمد و کیفش را روی فرش سوزن‌های خشک کاج نهاد و به تنه درخت پشت داد و کلاه بره اش را از سر برداشت و بسته غذایش را باز کرد. اول بطری شراب را برداشت و نیم خوابیده به سنگ بزرگی تکیه داد. سپس لیوانی آب نقره داده و عاقبت کالباسش را بیرون آورد. خر با علاقه به کارهای او نگاه می کرد. چشم‌های برجسته اش که هر یک به درشتی آلویی بود از لای مژگان بلند حنائی رنگش می درخشید. به دیدن کالباس گردنش را دراز کرد تا آن را بو بکشد.

- نه، این به درد تو نمی خورد. تازه بدن نیست بدانی بعضی کالباس سازی‌های نادرست گاهی گوشت خر به کالباس‌های خود مخلوط می کنند. اینست که باید خیلی مواظب بود.

یک تکه نان برید و کف دست زیر پوزه خر برد.
مانون تماشا می کرد و با خود گفت: «شهری است، اما می داند چه جور باید به خر غذا داد...»

از مرد جوان جز موهای بسیار سیاه و جعد براق آن‌ها و پشت گردن سفید و ساعد طلائی شده از آفتابش هیچ نمی دید.

مرد اکنون سعی می کرد در عین دور داشتن پوزه لرزان خر ورقه‌هایی از

کالباس بیرد. مانون بی صدا می خندید. یقین بود که این جوینده طلا با وجود خر در کنارش نمی تواند غذا بخورد.

خوشبختانه بیکو ناگهان سر رسید. بُزها را به جای امنی برده بود و اکنون با جست های بلند و زبانی از دهان بیرون آویخته آمده بود که خرخائن را که به طمع یک تکه نان گله اش را انکار کرده بود با خود بیرد.

شروع کرد دور او گردیدن و دست هایش را گاز گرفتن. به پاهایش کاری نداشت زیرا از لگدش می ترسید. خر ناگهان برگشت و با او شاخ به شاخ شد تا سرّ این سگ گستاخ و مزاحم را از خود کم کند. ولی مهاجم شوخ چشم به کار خود خوب آگاه بود.

خر بیچاره پس از هفت هشت بار لگد انداختن که تنها نتیجه اش پاشیدن چند مشت شن بر نان طلا جوی جوان بود ناچار تسلیم شد و به تاخت به جانب صدای زنگوله ها که از دور می آمد شتابید. آن وقت بیکو چشم به درخت دوخته بنای پارس کردن را گذاشت و چون از این کار نتیجه ئی نگرفت ناله سرداد تا بانوی عزیزش را به التماس بر سر عقل آورد و مرد جوان گمان می کرد که این همه تلاش در بلاغت به منظور به دست آوردن دل اوست و با اشت های بسیار به صرف ناهارش مشغول شد.

سرانجام سگ که التماس های خود را بی جواب دید و نگران انجام وظیفه خود بود ناگهان عقب گرد کرد و شتابان به سر وقت گله بی سرپرست خود رفت.

مانون صدای نرم شدن نان را زیر آرواره های طلا جوی جوان می شنید و می دید که ممکن است نیم ساعتی آنجا بماند، اما این احتمال اسباب وحشتش نبود. از دیدگاه بلند خود گله اش را زیر نظر داشت و سگش را می دید که گاهگاه دور آن ها می چرخد و از پراکنده شدنشان جلوگیری می کند و زیرپایش از لای شاخه ها مراقب خلوت جوان ناشناس بود. که پاکیزه بود و می توانست با حیوانات با صدائی مردانه و ملایم حرف بزند و وقتی خر پوزه اش را زیر بغل او فرو برده بود دوستانه خندیده بود.

با خود می گفت: «پدرم جوینده آب بود و این جوینده طلا است. شاید

بخت با او مساعدتر از آنچه با پدرم بود نباشد، ولی هرچه باشد اوهم چیزی می‌جوید.» ربع ساعتی که گذشت خورنده ناهار لیوانی شراب نوشید و وسایل خود را جمع‌آوری کرد و برخاست و خمیازه‌ئی همراه با ناله‌ئی حاکی از لذت کشید. سپس کیفش را بر شانه انداخت و در جست و جوی گله به هر طرف نگاه گنان دور شد. بیکو دوباره شتابان به سراغش آمد تا او را بتاراند. جوان سوتی کشید و دادی زد، گفتی میل داشت با صاحب سگ و خر و بُزها حرف بزند. اما تلاشش بیهوده بود... آن وقت برگشت و راه لاگارت^۱ را پیش گرفت و در جنگل کاج ناپدید شد.

مانون از درختش پائین آمد. اما وقتی فرو می‌جست چیزی را دید که میان علف‌ها برق می‌زد. چاقوی مرد طلا جو بود. یک چاقوی زیبای چهار تیغه که یک سنبه و یک پیچ چوب پنبه و یک سوهان ناخن و یک قیچی کوچک هم داشت. مدتی دراز آن را تماشا کرد و با خود گفت که جوان به جست و جوی آن باز خواهد آمد... انگاری از سر تأسف، آن را روی سنگی جلو چشم گذاشت، اما چون دور شد دید که نیکل چاقو با برق شدیدی می‌درخشد. با خود گفت: هر کس از اینجا بگذرد آن را برخواهد داشت و شتر دیدی ندیدی. برگشت و لحظه‌ئی تردید کرد. سپس یافته خود را برداشت و با خود گفت: «اگر برگردد من او را خواهم دید و پسش خواهم داد.»

معلم در جنگل کاج به کاوش خود ادامه می‌داد که روستائی پیر و پاره پوشی را دید که مارچوبه صحرائی جمع می‌کرد. موهای ژولیده و ریش درهمش سفید و چین‌های چهره‌اش سیاه بودند.

معلم گفت: «سلام پدر.»

پیر مرد چشمان درشت آبی رنگ خود را به روی او بلند کرد و لبخندی از سر کمروئی زد و جواب داد: «سلام.»
- وضع مارچوبه چگونه است؟ زیاد هست؟

- بد نیست . مارچوبه‌ها امسال دیر بالا آمده‌اند، اما در عوض گوشتی و تردند.

- آن گله آن پائین مال شماست؟

پیر مرد گفت: «نه، من بُز دو تا بیشتر ندارم و زخم بهشان می‌رسد ... من اهل اینجا نیستم . مال لزومبره‌ام ... این گله مال دختر چشمه‌هاست.»
- کدام چشمه‌ها؟

چشمه ریزه‌های تپه‌ها دیگر. او بهشان رسیدگی می‌کند. پاکشان می‌کند. با گل‌رس زیرشان حوضچه‌های پاکیزه و خوشگلی درست می‌کند. من اسمش را بلد نیستم، اینست که برای من دختر چشمه است. چه بگوییم؟ دختر خوبی است. چند روز پیش یک قالب پنیر به من داد. من چیزی ازش نخواستم بودم. خودش داد. چون می‌دانید، من هیچ وقت هیچ چیز از کسی نمی‌خواهم.

- دخترک اهل لزومبره است؟

- نه، اهل آنجا کجا بود.

- پس مال ده سفید است؟

- نمی‌دانم. گمان نمی‌کنم. نباید اهل آنجا هم باشد. من ازش نپرسیدم اهل کجاست. من نه از کسی چیزی می‌خواهم نه سؤالی می‌کنم. هیچ وقت !
بعد نگاهی به گردن بطری که از کیف بیرون آمده بود کرد و باز گفت: «نه، من هیچ وقت چیزی از کسی نمی‌خواهم.»

معلم فوراً فهمید که پیرمرد گرچه مناعتش مانع آن است که چیزی از کسی بخواهد، ولی هرچه به او بدهند با کمال میل می‌پذیرد و باقیمانده شرابش را به او بخشید و پیرمرد چنان حریص بود که فراموش کرد تشکر کند و بطری را بر دهان گذاشت و شیپوروار ته آن را به هوا برد و جوان بخشنده خندان کوره راهی را که به درون وادی سرازیر می‌شد پیش گرفت.

آن شب نزدیک ساعت شش دسته زناده در میعادگاه همیشگی خود در جلوخان کافه دور میز بازی جمع بودند. فیلوکسن و بلوازو به اتفاق دمار از روزگار کازیمیر و کلودیوس قصاب در آورده بودند. پایه و اوگولن و پمفیل و آنژ و نانوا رو به پشتی صندلی ها نشسته بازوها را بر تکیه گاه به آن ها صلیب کرده بی آنکه حرفی بزنند نیرنگ های ورق بازان را ارزیابی می کردند و می ستودند و با هر ضربت کاری حریفان زورمند ناله ئی حاکی از درد می کشیدند.

آقای معلّم نزدیک پایان بازی رسید، اما قبل از آنکه آقای بلوازو ورق برنده خود را با فریاد سبعا نه و حشت آوری روی میز بزند و ورق ها را جمع کند لب از لب برنداشت.

فیلوکسن گفت: «عصاره این بیچاره ها را به قدری کشیدیم که شرمم می آید دور مشروب بی را که باخته اند از شان بگیرم. به اندازه کافی اذیتشان کرده ایم. دور مشروب پای من!»

معلّم کنار آقای بلوازو روی صندلی نشست.

محضر دار گفت: «خوب برنار عزیز بگوئید بینم امروز چه کرده اید؟»

- امروز بعد از ظهر مشقها و تمرینهای شاگردانم را صحیح کردم و درس فردا را آماده کردم. اما امروز صبح گشت مفصلی در تپه ها زدم و چند جور سنگ آهکی متبلور از نوع جالبی پیدا کردم و با خود آوردم. راستی آقایان این قضیه

دختر چشمه چه صیغه‌ئی است؟

فیلوکسن ضمن ریختن پرنو^۱ گفت: «دختر چشمه؟ در کتاب هاتان به آن برخوردیده‌اید؟»

- نه خیر، کتاب کدام است. پیر مرد فقیری را که اهل لزومبره بود دیدم و او گفت که آن بالا روی تپه‌ها دختری هست که به چشمه‌های تپه رسیدگی می‌کند.

نانوا گفت: «بله، من متوجه شده‌ام که چشمه^۲ ریگاؤ^۳ پاک شده و آشغال‌هایش در آمده و آبش دو مقابل شده.»
قصاب گفت: «چشمه^۴ لوریه^۵ هم پاک شده. اما من خیال کردم کار همیزم‌شکن‌هاست.»

پاپه گفت: «کار همیزم‌شکن‌ها یا کار یک چوپان. چوپان‌ها برای حیوان‌هایشان آب لازم دارند.»

- خوب از قراری که پیرمرد می‌گفت این‌ها همه کار یک دختر چوپان است.

پمفیل گفت: «خوب حالا این دختر چوپان چه شکلی است؟»

معلم گفت: «من او را ندیدم. فقط گله‌اش را دیدم.»

- گله گوسفند یا بز؟

- بز. با یک خر و یک سگ سیاه.

پمفیل گفت: «خوب، پس من می‌دانم کیست. این همان گله مانون ملوس است. حتماً وقتی شمارا دیده قايم شده.»

- چرا؟

- اخلاقش این طور است دیگر. بعضی وقت‌ها از دور می‌بینی‌اش. اما وقتی نزدیک می‌شوی دیگر پیدایش نمی‌کنی. از یک موش صحرائی فرزتر است.

نانوا گفت: «دخترها اغلب همین‌طورند. بزرگ که شد خوب می‌شود.»

۱. Pernod: نوشابه‌ئی است الکلی که در جنوب فرانسه زیاد مصرف می‌شود و عطر رازیانه دارد - م.

2. Rigaou

3. Laurier

آقای بلوازو گفت: «چند سالش است؟»
 اوگولن گفت: «باید دوازده سیزده سال داشته باشد.»
 پمفیل به تندی گفت: «چی؟... پانزده سال را شیرین دارد!»
 آقای بلوازو دستش را بوق وار برگوش شنوایش گذاشت که چند سال؟
 فیلوکسن تکرار کرد: «پانزده سال!»
 و دست نجار رابه عاریت گرفت و کنار دودست خود گذاشت و نشان داد
 که: پانزده.

آقای بلوازو گفت: «عجب اینجا از کجا پیدا شده؟»
 پمفیل گفت: «دختر آن قوزی بدبخت است.»
 در پرووانس «بدبخت» به معنی «مرحوم» است، و بنا به باوری که از عهد
 جاهلیت باقی مانده است مردگان پاک باخته و بدبختند.
 آقای بلوازو آهسته پرسید: «دختر کی؟»
 فیلوکسن از دادن جواب با کلمات امید برید و شانه‌هایش را تا ارتفاع
 گوش‌ها بالا آورد و گردنش را فرو کشید و تکرار کرد: «قوزی!»
 معلم پرسید: «کدام قوزی؟»
 پاپه گفت: «یک مادر مرده دیوانه‌ئی بود که عمرش را به شما داد.»
 نجار گفت: «دیوانه کجا بود. ابداً دیوانه نبود!»
 پیرمرد گفت: «وقتی می‌گویم دیوانه، منظورم خل و چل نیست. منظورم
 اینست که کارهایش از روی عقل نبود. به سرش زده بود که خرگوش پرورش
 بدهد. آن هم هزارهزار. خیال می‌کرد این کار به آسانی ضرب و تقسیم روی کاغذ
 است.»

پمفیل ادامه داد: «آن وقت چون آب نداشت خواست چاه بکند»
 اوگولن گفت: «آن وقت به سرش زد که چاهش را با مین به آب برساند. اما
 من بهش گفته بودم «با باروت و دینامیت شوخی نکنید.» ولی چه می‌شود کرد.
 اهل کتاب بود و خیال می‌کرد با کتاب همه کار درست می‌شود. حرف مرا گوش
 نکرد و با همان مین اول کلک خودش را کند.»

پمفیل گفت: «از آن وقت به بعد دخترک با مادرش که او هم کمی خل

شده است و باتیستین بیوه جوزپه روی تپه‌ها زندگی می‌کنند. پیرزن بیچاره مثل یک مجسمه چوبی است...»

اوگولن به فکر فرو رفته پرسید: «تو جداً فکر می‌کنی پانزده سالش است؟»
پاپه گفت: «البته ... امسال سال سوم میخک‌های تو است. قوزی سه سال اینجا ماند... دخترک دست کم پانزده یا شاید هم شانزده سال دارد. تو حواست کجاست؟»

اوگولن گفت: «تقصیر این میخک‌هاست! آن قدر سر آدم را به خودشان گرم می‌کنند که سال‌ها مثل مرغ‌های آسمان می‌پرند... چون دیگر وقت رفتن به کوه را ندارم او را هم دیگر ندیده‌ام.»

فیلوکسن گفت: «آخر دخترک هم به ده نمی‌آید و اینست که هیچ کس خبر ندارد که آن بالا چه می‌کنند.»

کازیمیر گفت: «هیچ وقت به ده نمی‌آید، اما بعضی وقت‌ها به قبرستان می‌رود.»

آقای بلوازو با لحنی بیصبرانه گفت: «خوب تعریف کنید ببینم دخترک چه شکلی است.»

کازیمیر گفت: «صورتش را؟ من ندیده‌امش.»

آقای بلوازو به شوخی پرسید: «پس چه چیزش را دیده‌اید؟»

- تابستان پارسال بود در قبرستان. رفته بودم قبر الزار بدبخت را بکنم. الزار راستوبل^۱. عجله هم داشتم، چون الزار بدبخت با آن گرما طاقت نمی‌آورد و می‌گنید... ساعت چهار بعد از ظهر خبرش را به من داده بودند و من تا شب هنوز نصف گود گور را هم برنداشته بودم. روز بعد صبح نشده رفته بودم کارم را تمام کنم ... داشتم کلید را تو سوراخ قفل می‌کردم که صدای موسیقی شنیدم. ترانه‌اش کمی غصه‌دار بود. اما خیلی قشنگ می‌زد. هوا هنوز تاریک بود، با وجود این دیدم که دختری است. دوزانو جلو یک قبر نشسته بود. کمی گوش دادم بعد یک دفعه کلید را چرخاندم. وای نمی‌دانید رفقا. به یک جست پرید روی صلیب قبر خانواده پلی سیه^۲ و از روی دیوار غیبت زد. رفتم سر قبری که

جلوش نشسته بود. دیدم همان قبر قوزی بدبخت است. یک بغل گل صحرایی آورده بود و روی قبر گذاشته بود. می‌دانید زنبق وحشی بود و گل رازیانه. تقریباً هرماه از این گل‌ها روی آن قبر دیده بودم. اما دخترک را از روز دفن دیگر ندیده بودم.

پمفیل گفت: «من می‌توانم با اطمینان بگویم که دست کم شانزده سال دارد. چون از نزدیک دیده‌امش!»

اوگولن گفت: «کجا دیده‌ایش؟»

- در غار سورن^۱، آن بالا. رفته بودم قارچ جمع کنم.

فیلوکسن ضمن پیمانه کردن پرنو گفت: «همتت را بنازم. تا آنجا رفته بودی دنبال قارچ؟»

- آخر آن بالا بدبخت پدرم یک جائی را نشانم داده بود که خیلی عالیست ... بعلاوه چه کنم، من معتاد کوهم. کوه و تپه را دوست دارم. گرچه آن قدر درخت بریده‌ام که وقتی درخت سبز می‌بینم جرأت ندارم نگاهش کنم. القصه! یک روز تنها آن بالا بودم که یک دفعه حس کردم طوفان نزدیک است. وقتی طوفان نزدیک می‌شود کاج‌های وادی شروع می‌کنند زمزمه کردن.

و رو به سوی معلم گرداند و ادامه داد: «می‌دانید، جور عجیبی است. باد اصلاً نمی‌آید، ولی درخت‌ها از خودشان صدای باد درمی‌آورند... دیدم یکی از آن ابرهای سیاه که مغزش پراز آتش است از بالای تن روژ سرازیر شد. از آن ابرهائی که خدا نصیب نکند. انگاری یک پارچه دود بود. یک دود غلیظ و بنفش. انگاری یک دریا جوهر بنفش آتش گرفته باشد. لبهٔ جلو ابر از زیر جوش می‌زد و پیچ می‌خورد و روی سنگلاخ لاگارت می‌غلتید و درست روبه من جلو می‌آمد! نانوا ترسید و ترسش را به صدای بلند بیان کرد: «عین همین بلا در فلات پرکاتوری^۲ زیرگارلابان^۳ سر من آمد. موهای روی بازویم را از وحشت سیخ کرد.»

پمفیل ادامه داد: «آقائی که شما باشید ابر سیاه یک هو ترکید. آسمان قرنبه‌ئی که سنگ‌ها را لرزاند.»

کلودیوس قصاب نتوانست وحشت خود را پنهان کند و گفت: «وای وای، خدایا پناه بر تو!»

- خلاصه پا گذاشتم به فرار تا خودم را به آن اتاق خرابه زغال سوزها که درست لب چینه چشمه برگت^۱ هست برسانم.

پایه گفت: «آهان، اتاق را خوب می شناسم. وقتی پاهام سالم بود آنجا شکارهای حسابی زده ام.»

- بله، اما حالا خرابه است... آنجا سقفش را کمی دستکاری کردم و چپم را روشن کردم. بوی باروت در اتاق بود و روشنائی روز بنفش می زد. از سوراخی که برای شکار در دیوار بود بوته ها را می دیدم که همه به هم شبیه بودند و مثل من انگاری از ترس تکان نمی خوردند. یک دفعه دیدم که انگاری یک مرغ طلایی روی سر بوته ها می پرد. پرید و پرید و یک دفعه انگاری از پشت پرده بیرون آمد و من دیدم که همین دختر بود که از طوفان فرار می کرد، و چیزی که من خیال کرده بودم یک مرغ طلایی است موهای سرش بود. یک دفعه ایستاد و رو برگرداند و ابر را نگاه کرد. ابر دوباره ترکید و انگاری تو دل من خالی شد، اما او می خندید و انگاری می خواست ابر را بغل بگیرد و ببوسد.

آنزگفت: «نه خیر، این دختره دل شیر دارد. ترس اصلاً نمی داند چیست.»
- سینه وادی را گرفت و سرازیر شد. نمی دانید رفقا. انگار بال درآورده بود و مثل یک شاهین از روی بوته ها می پرید و خدا مرا بکشد اگر دروغ بگویم. برق به گردش نمی رسید.

آقای بلوازو به معلم نگاهی کرد و گفت: «باید دختر جالبی باشد. واللّه من که بچه ندارم. هیچ بدم نمی آید کاری برایش بکنم. خوب، قشنگ هم هست؟»

پمفیل گفت: «آقای بلوازو، موهایش مثل طلاست. چشم هایش مثل دریاست. دندان هایش مثل مروارید است و آن چیزهائی که تو سینه بند پاره پاره اش قایم کرده ندیده ام، اما حتماً به چیز خیلی قشنگی می ماند.»
این حرف را که زد صدائی که زنگ تهدید داشت و از فشار غضب

می‌خواست بترکد از جانب پنجره بالای دکان نجاری شلاق وار فرود می‌آمد: این صدای آملی خمره بود که فریاد می‌زد:

- تو خودت چی؟ تو مثل چی هستی مردکه الدنگ! پس فهمیدم قارچ‌هایی که می‌رفتی برای من بیاوری چه جور قارچی بوده. همه حاضران در جلوخان کافه قه‌قه خندیدند و پاپه فریاد زد: «وای وای، پناه به خدا!»

آملی ادامه داد: «چرا از این پرنده طلائی‌ات برای من تعریف نکردی؟» پمفیل شتابان با سه شلنگ خود رابه زیر پنجره رسانید و دست‌هایش را به دو طرف گشود و سرش را به سوی زنش رو به هوا گرفته با لحن مردی معقول و سر به راه گفت: «آملی حرف من را عوضی بگیر. حرفم از روی بدجنسی نبود. چشمم پاک بود. او را که دیدم این فکر به سرم رسید. باور کن راست می‌گویم.» - خوب بس کن. من خوب می‌دانم چه فکرهای گنبدیده‌ئی به کله پوکت رسید. فکرت این بود که کاشکی آن قدر تند نمی‌دوید. تو نمی‌توانی مرا خام کنی.

- آملی اشتباه می‌کنی. به خدا من همه این‌ها را به چشم یک هنرمند می‌دیدم.

آملی قهقهه تمسخر آمیز گوش‌خراشی زد و گفت: «هنرمند! تماشايش کنید. آقا هنرمند هم شده. هنر از پاچه‌های شلوارش دارد می‌ریزد. کی باور می‌کند که این مردکه الدنگ پدر چهارتا بچه است!»

دسته زناده به این حرف‌ها گوش می‌دادند و پوزخند می‌زدند و زن‌ها و بچه‌ها از اطراف به سمت جلوخان کافه می‌دویدند. صدای جیغ بچه شیرخواره‌ئی از پشت سر آملی شنیده شد.

آملی صدای شیون طفل را که شنید داد زد: «این صدای دختر این آقای هنرمند است. از خجالت گریه می‌کند. طفلک بیچاره وقتی بزرگ شد و شعورش رسید و فهمید که پدرش یک قرمساق الدنگ است، من به چه زبانی دلداریش بدهم؟ طفلک بیچاره!»

اما چون «طفلک بیچاره» دوباره شروع به عزدن کرد آملی ناگهان برگشت

و سرش فریاد کشید:

«خفه می شوی یانه، ولد زنا!»

سپس رو به دیگران کرد و گفت: «آقا گلویش پیش یک دختر بُزچران گیر کرده. دیوانه‌اش شده از قرار به طلا و دریا می ماند و پستان‌هایش از هر چیز که فکر کنی قشنگ تر است. خوب، حضرت آقا بگو ببینم چیزهائی که تو سینه بند من هست به چه می ماند؟ هان به چه چیز؟»

حاضران قه قه خندیدند. اینجا دیگر صبر نجار تمام شد و با حرارت بسیار گفت:

- به چه چیز؟ به یک جفت کدو تنبل!

آملی از فرط خشم جیغی طولانی کشید و گفت:

«حالا دیگر مادر بچه‌هایت را مسخره می کنی؟ مواظب باش، حرف بدی زدی. گهی خوردی که نایست می خوردی. پشیمان می شوی!»

از پنجره دور شد. پمفیل که بلافاصله از جسارت خود وحشت کرده بود، فریاد زد:

- نه، آملی، منظورم دو کدوی قشنگ بود. کدوی قشنگ، آملی!

فیلوکسن گفت: «وای، بدبخت! بویش می آید که کارت به جای باریکی

کشیده.»

همه منتظر بودند که آملی را جارو به دست ببینند که از خانه خارج شود، اما باز در پنجره ظاهر شد و به جای جارو دسته‌های دیگری را گرفته بود و جلو آورد. در عین حال صدای نرمش شنیده می شد که می گفت: «یکی را می شناسم که طاس کباب گوشت گوسفند با لوبیا را خیلی دوست دارد. آن هم طاس کبابی که از دیشب تا حالا دارد نرم نرمک می پزد. با زیتون پرورده و مخلفات دیگرش!» تماشاگران ساکت مانده بودند و آنهائی که در صحن جلو کافه نشسته بودند برخاسته بودند: پمفیل با اندوه فراوان دست‌ها را گفתי برای دعا به سوی دیگ بالا برد و فریاد زد:

«آملی، آملی، نکن، این کار را نکن نه، آملی، نه! اگر این کار را بکنی ...»

اما آملی بی اعتنا به التماس‌های شوهرش ادامه داد: «اما آنهائی که

مرغ‌های طلائی را دوست دارند، الدنگ‌های هنرمند و آنهائی که روی کدو تنبل تف می‌اندازند به جای طاس کباب کوفت هم نمی‌خورند. بیا تماشاکن بین من با این طاس کباب چه کار می‌کنم.»

پمفیل فقط فرصت یافت به عقب بجهد تا سر خود را از دیگ جوشانی که همراه کف زدن‌های پر صدای حاضران میان پاهایش خرد شد حفظ کند. شتابان خم شد که دست کم چند تکه از گوشت گرم را که بخار از آن بلند می‌شد نجات دهد. اما دو سگ که سومی و چهارمی هم بزودی به آن‌ها پیوستند و معلوم نبود از کجا سر رسیده بودند میان دست و پای او بر سر گوشت‌ها در چنان جنگ بی‌امانی درگیر بودند که او به ناچار به چالاکی و به وضع مضحکی کنار جست که پاچه خود را از دندان آن‌ها سالم به در ببرد. معلم به تماشای این صحنه چنان می‌خندید که اشک از چشم‌هایش جاری بود و خنده زنادقه به زوزه مبدل شده بود و فیلوکسن به دیوار پشت داده شکم گنده اش را که به ضرب خنده بالا و پائین می‌جست در دودست گرفته بود و از خنده اش ناله‌ئی بیش نمانده بود و صدایش به گریه کودکانه‌ئی شبیه شده بود.

پاپه و اوگولن زود به خانه برگشتند. منتظر آمدن آقای ترملا بودند که قرار بود حساب چهارماهه اول سال را تسویه کند. آقای ترملا با اتومبیل آمد. اتومبیلش کوچک ولی نو بود و موتورش به قدری قوی بود که وقتی در حال توقف کار می کرد می خواست اتومبیل را ازجا بکند و به شدت تکانش می داد. سه نفری در اتاق غذاخوری نشستند. پنجره پوش ها بسته و در قفل شده بود و پاپه بارنامه های گلفروش را به دقت می خواند و آنها را با مال پیک پست مقایسه می کرد. بعد از بحث و چک و چانه مفصلی عاقبت به توافق رسیدند و آقای ترملا هشتاد و چهار سکه طلا روی میز ردیف کرد و اوگولن آنها را یکی یکی روی میز مرمر سربخاری می انداخت تا از صدایشان اطمینان یابد که سکه ها قلب نباشند.

«خیال نکنید به شما اطمینان ندارم. ولی چه کسی می داند، شاید سر خود شما هم کلاه گذاشته باشند.»

آن وقت سه نفری سرشام نشستند. ده دوازده بلدرچین و نان و ذرت و یک خاگینه بزرگ آراسته به سر مارچوبه صحرایی روی میز بود و نیز یک تارت یک کیلوئی و یک بطری حصیر پوش شراب که مثلاً شامپانی بود و آقای ترملا با خود از شهر آورده بود.

گفت وگویشان بسیار آموزنده بود. آقای ترملا اقرار کرد که با این حرفه داد و ستد گل بزودی ورشکسته خواهد شد و به خاک سیاه خواهد نشست و با

این رقابت شدید گل پروران ایتالیائی که بازارهای خارجی را از دم تصاحب کرده‌اند بزودی باید اتومبیل و خانه ییلاقی‌اش را بفروشد.

اوگولن و پایه نیز با اندوه بسیار به او پاسخ دادند که آن‌ها هم با قیمت ارزانی که او برای گل‌های آن‌هامی دهد به زحمت می‌توانند هزینه کود شیمیائی و حشره‌کش را پردازند و در فکرند که به‌طور قطع به کشت علمی نخود بازگردند. آقای ترملا هوشمندی و عاقبت‌اندیشی آن‌ها را ستود و فکرشان را عاقلانه دانست و گفت تنها غصه‌اش این است که از آن به بعد هر سه ماه یک بار از لذت دیدار دوستانی عزیز محروم خواهد شد...

گلفروش پس از صرف تارت در بطری شامپانی را باز کرد و چوب پنبه با چنان صدای انفجار آسائی بیرون پرید که اوگولن هاج و واج مانده بود که این بطری چگونه مدتی چنین دراز توانسته بود چنین فشاری را در دل خود تحمل کند. جام‌های خود را بلند کردند و نوشیدند و کف سفید حباب‌های برآمده از شراب که تا لب لیوان‌ها بالا آمده بود به دهانشان وارد شد و گاز آن از بینی‌شان بیرون آمد و عمر دراز و رونق برای یک دیگر آرزو کردند و عاقبت پایه تظاهر به تردید و بلا تکلیفی کرد و گفت:

«حالا نمی‌دانم با این کودها و حشره‌کش‌هایی که برایمان مانده چه کنیم. برای نخود بدرد نمی‌خورد...»

و آقای ترملا پس از اندکی فکر جواب داد: اگر میل داشته باشید حاضریم یک سال دیگر هم برای شما کار کنیم. ولی فقط به خاطر شما. چون آدم دوستان قدیمی را به این سادگی رها نمی‌کند. ولی به شما توصیه می‌کنم بوته‌های موجودتان همه را از ریشه در آورید و قلمه‌های تازه بزنید.»

اوگولن اعتراض کرد که میخک‌هایش هنوز جوانند و گل‌های عالی می‌دهند. ولی گل‌فروش به او جواب داد که صحبت عالی بودن گل نیست. هدف بدست آوردن قیمت عالی است او اطمینان دارد که برو برو بازار آن سال دیگر تمام شده است و میخک دیگر تا ماه اکتبر فروشی نخواهد داشت. چون ماه مه که شروع می‌شد برای بازار گل ماه بدی بود. پنج روز از این ماه با اعیاد کلیسایی

حذف شده است، یعنی این پنج روز قدیسی ندارد^۱ و بنابراین در این روزها کسی نام روز خود را جشن نمی‌گیرد. پنج روز دیگر به قدسیانی تعلق دارد که اسم‌های عجیب و غریب دارند: مثل آتاناز^۲ و پی^۳ و سروه^۴ و اوربن^۵ و پترونی^۶ و کسی این اسم‌ها را بر طفل خود نمی‌گذارد و در نتیجه در این روزها جشنی نیست. به علاوه در ماه مه کمتر کسی عروسی می‌کند و بدبختی اینجاست که انگاری مردم علاقه‌ئی ندارند در این ماه بمیرند و ماه دسامبر را ترجیح می‌دهند.

بنابراین معقول آن بود که عایدی مختصر ماه مه را فدا کنند تا بهره‌برداری از محصول آینده اول اکتبر شروع شود. زیرا که سن رمی^۷، سن فرانسوا، سن کنستان^۸، سنت بریژیت^۹، سن دنی^{۱۰}، و سنت ادوارد^{۱۱}، سنت ترز^{۱۲}، سن لئوپولد^{۱۳}، سن رافائل، سنت آنتوانت^{۱۴}، سن سیمون^{۱۵}، و سنت آرسن^{۱۶} یعنی نام‌های عادی و پر صاحب همه در ماه اکتبرند و این‌ها همه نام‌هایی هستند که مایه افتخار کلیسا و ضامن سود کلان گلفروشان و گل‌پرورانند. علاوه بر این، ماه اکتبر از بابت مرگ و میر هم آباد است، زیرا بحبوحه گریپ‌های کاری در این ماه به «ثمر» می‌رسد. گذشته از این، جشن قدسیان و جشن اموات در این ماه است. نزدیک ساعت یازده آن‌ها، هر یک از حریف خود راضی، از هم جدا شدند و اوگولن کیسه سکه‌های طلا را که به گردن انداخته بود روی قلب خود فشرد و راه رومارن را پیش گرفت.

به علت شامپانی‌ئی که خورده بود هر ده متر یک بار می‌ایستاد و آروغ‌هایی می‌زد که به پارس سگ‌ها شباهت داشت. وقتی از میدانک جلو ماساکن می‌گذشت ابری که آسمان را پوشانده بود ترکید و باران شدید و اوریبی شروع شد که طی باقی راه تا رومارن همراهیش کرد.

۱. در تقویم کلیسای کاتولیک هر یک از روزهای سال به نام قدیسی متبرک شده است و مؤمنانی که نام آن قدیس را دارند آن روز را به عنوان نامروز خود جشن می‌گیرند و از دوستان نزدیک و اقوام گل و هدیه دریافت می‌کنند - م.

2. Athanase

3. Pie

4. Servais

5. Urbain

6. Petronille

7. Rémy

8. Constant

9. Brigitte

10. Denis

11. Edouard

12. Therese

13. Leopolde

14. Antoinette

15. Simon

16. Arsene

در را کلون کرد و سکه‌های طلایش را دوباره شمرد و کیسه را زیر بالشش نهاد.

با ترانه قطره‌های باران که روی سفال‌های بام صدا می‌کرد به بستر رفت ، شاید همین باران مداوم جانبخش و مفید بود که او را به یاد آقای ژان و سپس به یاد دخترش انداخت که همچون روباهی خود را پنهان می‌کرد و تندتر از طوفان می‌دوید... سپس پمفیل را پیش نظر آورد که وسط سگ‌ها جستن می‌کرد و عاقبت خندان به خواب رفت.

وقتی از خواب بیدار شد طوفان دور شده بود و شکاف‌های پنجره پوش‌ها از روشنائی روز سفید بود. بلافاصله پس از بیدار شدن دستش را زیر بالش لغزاند تا اطمینان یابد که کیسه پولش همچنان آنجاست. آن را برداشت و تا جایی که دستش می‌رسید بالا برد و آن را روی شکم خود رها کرد تا سنگینی زیبا و لذتبخش آن را حس کند. وزن آن نیم کیلوئی می‌شد و صدای سکه در کیسه هنگام افتادن چه آهنگ هوشربائی بود. اکنون چهار صد و ده سکه طلا داشت و حساب کرد که با این هشتاد و چهارتا می‌شود چهار صد و نود و چهار سکه و تازه همه هزینه‌های کشت سال را هم پرداخته بود. شش سکه دیگر می‌خواست تا بشود پانصد سکه. تصمیم گرفت که این شش سکه را از پایه بگیرد و البته پایه خواهش او را رد نمی‌کرد. آن وقت در رختخواب خود غلت زد و خود را کش و واکش داد و از تن آسائی خود کیف‌کنان آهسته و با آهنگی لذت بخش زیر لب گفت: «پانصد لویی... وای اوگولن ، تو صاحب پانصد لویی طلا هستی!»

شلوارش را به پا کشید ، اما نه در را باز کرد و نه پنجره پوش‌ها را زیرا می‌بایست که هشتاد و چهار سکه تازه رسیده را روی باقی دفینه‌اش در جای امنی بگذارد.

سنگ کف اجاق را با هزار احتیاط از جا در آورد و سرپوش دیگچه را برداشت و هشتاد و چهار سکه‌اش را روی سکه‌های دیگر ریخت و همه را مرتب کرد و این کارها همه را با شتاب دزدی ضمن دستبرد زدن به خانه‌ئی می‌کرد.

سپس سنگ بزرگ را برجای خود نهاد و در بشقابی یک مشت گچ ساخت و بند دور سنگ را به دقت با گچ پر کرد. سپس تا وقتی که گچ هنوز خشک نشده بود جاروئی از شاخه‌های گل ساعتی برداشت و با پنج شش حرکت خاکستر آمیخته به دوده داخل اجاق را روی آن مالید.

با خود گفت: «بفرما، حالا حتی دلی وقتی نظافت می‌کند متوجه چیزی نمی‌شود... از دزدها هم اصلاً ترسی ندارم....»
با این همه برای مزید اطمینان صحنه دزد به کاهدان زده دماغ سوخته را بازی کرد.

از خانه بیرون رفت و در را پشت سر خود بست. بعد آن را بی‌صدا و آهسته با هزار احتیاط دوباره باز کرد و نوک پا نوک پا به آشپزخانه وسیع وارد شد و گوش تیز کرد تا اطمینان یابد که خانه خالی است.

زیر لب گفت: «نه، کسی نیست. همه کار روبراه است.»
به تختخواب نزدیک شد. بالش را برداشت و به دقت به زیر و روی تشک دست کشید و گفت: «خوب، اینجا که چیزی نیست.»

گنجه بزرگ را باز کرد، ملافه‌ها و قابدستمال‌ها و جوراب‌ها را بلند کرد و با اداهائی که در می‌آورد بوری دزد ناکام را نشان می‌داد. بعد به سمت بوفه رفت. دو در آن را باز کرد و همه طبقه‌ها را واریسی کرد. در سوپخوری را برداشت، قهوه جوش کهنه‌ئی را که آنجا بود تکان داد و با لحنی خشم آلود با خود گفت: «پس آخر این پول کجاست؟ پولش را کجا قایم می‌کند؟» زیر لب ناسزاگویان در کشور بوفه را به شدت و خشونت بیرون کشید و ناگهان سر بلند کرد و چشمش به نوشته افتاد و حیرت‌زده در جا ماند. نوشته را به صدای بلند خواند و نه تند، چنان‌که گفתי کلمات آن را با زحمت زیاد هجی می‌کند.

آقای دزد! توجع کنید!

و انمود کرد که کنجکاویش تحریک شده و اخم هایش درهم رفت...
«خودتان را خسته نکنید. دنبال سکه‌های تلای من نگردید. اینجا چیزی نیست»
لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: «دروغگو!» و به خواندن ادامه داد:
«دربانک است.»

آن وقت اول خود را نگران نشان داد و داد زد: «پس برای همین است که هفته‌ئی سه بار می‌رود به اوبانی. از این حرام لقمه بر می‌آید که واقعاً این کار را بکنند. معلوم است که دهقان متجددی است. بیخود نیست که به فکر پرورش میخک افتاده! از آن حرامزاده‌هاست. خوب ببینم پولش را در کدام بانک گذاشته!» و به خواندن ادامه داد:

«توی ناف اوبانی. پلوی ژاندارمری!...»

کلمه ژاندارم به وحشتش انداخت و «دزد!» قدمی به عقب برداشت و با دهانی از ترس باز مانده به طرف در جست تا با شتاب هرچه تمام‌تر از این خانه خطرناک فرار کند. اما در آستانه در ایستاد و قاه قاه خندید و با خوشحالی دست‌ها را به هم مالید و گفت: «دزد بودن که مهم نیست. هرکسی می‌تواند دزد باشد. آدم باید کله دار باشد و کله دار یعنی اوگولن!»

از خانه خارج شد تا میخک‌های عزیزش را که بایست هرچه زودتر از خاک درآورد و دور بریزد بار دیگر ببیند ... از برکت باران طولانی شبانه غنچه‌های فراوانی گشوده شده بودند.

به صدای بلند گفت: «آخر این حیف نیست؟ چرا! من آن‌ها را نمی‌کنم و اگر این ترملای ناکس امسال دیگر آن‌ها را نخواست خودم آن‌ها را به گل فروش اوبانی می‌دهم. در همان ماه مه هم کلی می‌فروشم...»

کمی دست در جیب و چشم به نوک کفش‌های زمختش دوخته میان گلها گشت زد.

«خودمانیم، کاروبار من خیلی سگه است. تا چند روز دیگر پانصد سکه طلا! کی می‌توانست فکرش را بکند. آدم نباید همیشه فکر چیزهائی باشد که ندارد. اگر آن قوزی بدبخت پانصد سکه طلا گیر آورده بود دخترش حالا مجبور نبود مثل ملخ تو تپه‌ها این طرف و آن طرف بپرد. ولی خوب دیگر هرکسی یک جور شانس دارد. خدا روی پیشانی هر کس چیزی نوشته. آدم نبایست به کار مردم کار داشته باشد.»

آفتاب بالا می آمد و مه رقیقی را که در فضا بود برمی چید و پرستوها از هر طرف می پریدند و خط سیر خود را گفתי از سر تفنن از چپ و راست در هم می بافتند. مرغ شب هنوز بیداری ناله‌ئی کرد و به خیال خواب راه لانه خود را پیش گرفت و فاخته‌ئی آواز منظم خود را آغاز کرد.

اوگولن سر بلند کرد و نگاهی به آسمان انداخت و نفسی عمیق کشید. و عاقبت دست‌هایش را از جیب‌ها بیرون آورد و ناگهان گفت: چطور است بروم روی تپه‌ها گشتی بزنم. اولین قارچ‌های موری^۱ باید درآمده باشند... به علاوه حالا فصل برگشتن باقرقره‌هاست. از همه این‌ها گذشته کله‌ام روشن می شود... آدم وقتی پول دار شد حق دارد بعضی وقت‌ها تفریح کند. یا الله بجنب، اوگولن. امروز کار تعطیل است.

به خانه باز گشت. حوله‌ئی را با قالب صابون برداشت و لب حوضچه آمد و شروع کرد خود را شستن.

سپس جلو تکه آینه شکسته سه گوشی که با سه میخ خم شده به دیوار کنار پنجره نصب شده بود صورت خود را تراشید. ریش حنائی رنگش بسیار زبر بود و تیغ ریش تراشی به وضع عجیبی باریک شده بود، زیرا سنگ تیغ تیز کنی بیشتر پهنای آن را برده بود. اما به کار با این تیغ عادت کرده بود و با وجود لطافت فوق العاده پوست صورتش با مهارت و شکیبائی بسیار بر زبری ریش و کندی تیغ چیره شد.

پیرهن پاکیزه‌ئی انتخاب کرد و شلوار مخمل کبریتی‌ئی پوشید و کفش‌های سبک و پهن تخت شکار به پا کرد. بعد دو برش کلفت نان و یک مشت زیتون پرورده در یک قوطی حلبی و یک قالب پنیر بُز و یک پیاز سفید درشت و یک بطری شراب در کیف خود گذاشت و کمرش را محکم کرد و تفنگ و کیفش را برداشت و بیرون رفت. پنجره پوش‌ها را محکم کرد و در را بست و کلید را در یک سوراخ دیوار طویله پنهان کرد تا دلی که برای نظافت می آمد آن را بردارد و به سوی کوه به راه افتاد.

در امتداد خط الرأس‌ها یا لبهٔ چین‌های سنگی کوه به راه خود ادامه می‌داد: فصل شکار هنوز رسماً شروع نشده بود و می‌بایست مراقب باشد که ژاندارم‌ها او را نبینند.

هوا صاف بود و بادی نمی‌وزید و مثل یک روز تابستانی گرم بود. درختچه‌ها و بوته‌ها پر از مرغان کوچکی بودند که ارزش به هدر دادن فشنگی را نداشتند و گفתי خود نیز از این حال خبر داشتند، زیرا به خود زحمت پنهان شدن نمی‌دادند و در بالاترین شاخه‌ها نشسته بودند و چهچه‌شان به آسمان رفته بود و حتی نیم‌نگاهی هم به شکارچی نمی‌انداختند.

هوا به قدری شفاف بود که رشته کوه‌های سنت ویکتوار گفתי شبانه راه افتاده نزدیک آمده بودند و عطر تند آویشن که با باران ملایم و شیرین شده بود روی سنگستان پلان دولگل^۱ موج می‌زد.

گلچین گلچین از لبهٔ فلات بر فراز وادی لوپلانتیه پیش می‌رفت. در ته وادی توکاهای ناپیدا می‌خواندند. و ناگاه چهچه‌شان به قهقهه‌ئی مبدل می‌شد. با خود گفت:

«این‌ها دست کم غصه‌ئی ندارند. زحمت بزرگ زندگیشان ساختن لانه است ... نه لباسی می‌خواهند نه خرج کفش و کلاهی دارند ... غذایشان مجانی است و تا دلشان بخواهد می‌خوابند. زندگی عالی مال این‌هاست. حرف ندارد!»

کمتر اتفاق افتاده بود فکرش به این ارتفاعات حکمت برسد، چنانکه خود به حیرت افتاد. ولی دنباله فکر خود را گرفت.

«بله، زندگی‌شان شیرین است. عیش اینست که زیاد طول نمی‌کشد. آن هم به شرطی که تیری به تهیگاهشان نخورد... به علاوه اغلب گول می‌خورند و در دام ما می‌افتند ... هر زنده‌ئی برای خود شیرینی و تلخی دارد ... مثلاً من نمی‌فهمم چرا کار می‌کنم ... با این پانصد سکه طلا می‌توانستم تا رسیدن ارثیه پایه راحت زندگی کنم ... بعد هم تا آخر عمر دست به هیچ کار نزنم ... اما واقعیت این است که هرچه بیشتر داشته‌باشی حرصت بیشتر می‌شود. جان می‌کنی و جمع می‌کنی و دست آخر همه را می‌گذاری و روانه قبرستان می‌شوی. خوب پس فایده‌اش چیست؟»

متوجه شد که به بالای غار لویپلانتیه رسیده است. لحظه‌ئی ایستاد و به شیوه یک شهری که روز یکشنبه به گردش آمده باشد به تماشای اطراف پرداخت.

روی طنابی که جلوی دیوار غار کشیده شده بود رخت پهن بود و باغچه سبزیکاری پاکیزه و پیراسته می‌نمود و کسی در آن نبود. چوب‌های حائل پای بوته‌های لوبیا منظم بود و پنج شش ردیف کلم و پیاز و تره و چند بوته آرتیشو بسیار شاداب و درشت بودند. یک کرت سیب‌زمینی بود که از هم آن وقت سبز شده بود و بوته‌های توت فرنگی و دو درختچه بارور انگورک، مترسکی که بازوهایش را راست به دو سو گشوده بود و دو دستکش سیاه بر دو انتهای آن آویخته بود بر فراز این مزرعه پاسبانی می‌کرد. اما این مترسک پیرهن زنانه پاره‌ئی به تن و کلاه کهنه زنانه‌ئی که به پری دراز مزین بود بر سر داشت و این در نظر او بسیار عجیب آمد. با خود گفت: «یک مترسک ماده! به عمرم ندیده‌ام. جرأت نکرده‌اند لباس قوزی بدبخت را تنش کنند. لابد دخترک راضی نشده...»

متوجه شد که اثری از بزه‌ها در آنجا دیده نمی‌شود. راهش را ادامه داد و آن را دراز کرد و از زیر گارلابان گذشت و بعد به طرف غار سورن سرازیر شد... نه خرگوشی دید نه کبکی.

«نمی‌دانم امروز به کدام سوراخ رفته‌اند... یا شاید منم که کر و کور شده‌ام.

باید تولهٔ نانا را ازش قرض بگیرم.

تمام وادی ژار دینه^۱ را زیر پا گذاشت. درختچه‌های سماق بی‌مراقب وانهاده شده و به صورت جنگلک انبوه و نفوذ ناپذیری درآمدہ بودند. ناگهان خرگوش بسیار درشت و چاق و چله‌ئی از درون انبوهه‌ای از بوته‌های تمشک بیرون جست. اوگولن دوبار تیرانداخت، اما شاخه‌های درهم درختچه‌ها جلو دست و پایش را می‌گرفتند و تیرش هر دوبار خطا رفت.

با خود گفت: «دیگر به هیچ دردی نمی‌خورم. به هیچ درد! یک خرگوش سه کیلوئی و دو فشنگ که هر یک بیست سو قیمتش بود همه را به هدر دادم. اما این خرگوش را عاقبت گیرش می‌آورم. غذایم را می‌روم بالای تائومه^۲ می‌خورم. از آن بالا بر تمام این اطراف مسلطم. فقط حوصله می‌خواهد بعید است خرگوش به این درشتی را نبینم!»

از سینه کش تند نشیب که چینه‌های کوچکی چند جا آن را می‌برید و او آن‌ها را دور می‌زد بالاخزید.

به نوک تپه که مسطح بود رسید. نسیم ملایمی پیشانی خیس از عرقش را خنک کرد.

در ارتفاع هفتصد متری بر تمام دره‌های اطراف مسلط بود و از شگفتی منظره حیران ماند.

همانند بیشتر اهالی ده سفید هرگز به قلعه‌ها کاری نداشته بود. روی این قلعه‌ها نه شکاری پیدا می‌شد نه قارچی، نه چوب خشکی و نه مارچوبهٔ وحشی. این جور کوهنوردی‌های بی‌فایده فقط ورزشی باب طبع شهریان بود. نگاهش به آهستگی افق را دور زد.

«چه بزرگ است! حرف ندارد که بزرگ است. خیلی بزرگ است!»

رفت و بر لب پرتگاه قائمی نشست و با اشتهای بسیار غذا خورد و در عین حال وادی‌ها و دره‌های اطرافش را با دقت بسیار زیر نظر گرفت.

در نظر اول آن‌ها را باز نشناخت، گرچه نام یک یک آن‌ها را از زمان کودکی می‌دانست. اما ده سفید را که پشت تن روند^۳ پنهان بود نمی‌دید و طرف

دیگر منظرهٔ مأنوس همیشگی خود را پیش چشم داشت. غار لوپلانته را که در سمت راست خود می‌جست بسیار زیر در سمت چپ خود یافت و به این ترتیب توانست رفته رفته منظره را در ذهن خود به نظم درآورد و نام وادی‌ها را یک به یک برشمارد و آن‌ها را باز بشناسد.

باخود گفت: «خوب، پس وادی آن پائین، لوپلانته است. آن یکی راسکلا^۱ است، آن یکی بک فن^۲ است. این خرگوش لعنتی مشکل در این وادی‌ها رفته باشد. چون چینه سر راهش را گرفته ... پس یا روی همان فلاتچه مانده یا از پا دو لا سر^۳ گذشته و به وادی رفرسکی^۴ بر سرزیر شده ... یک خوراک فوق‌العاده می‌شود. ممکن است لازم باشد که تا غروب دنبالش بگردم. اما عاقبت پیدایش می‌کنم.»

به سکوئی که بر وادی رفرسکی بر مسلط بود پائین رفت. درهٔ عمیقی بود که یخچالی ناهموار به صورت فراخنایی در سنگ‌های آهکی پرووانس حفر کرده و هزاران سال پیش ذوب شده بود. در هر طرف آن تپه‌ئی تند نشیب قرار داشت که کاجستانی انبوه آن را پوشانده بود. این کاجستان‌ها از یک سو تا پای چینه‌های قائمی که دو فلات را بر سر داشتند صعود می‌کردند و از سوی دیگر تا ژرفای دره پائین می‌رفتند و این فلات‌ها صحنه‌های صخره‌ئی وسیعی بودند که جای شکاف‌هائی بر سینه داشتند. این شکاف‌ها را باد و باران با خاک و شن و قلوه سنگ پر کرده بودند و گیاهان پر استقامت ردیف ردیف در آن‌ها سبز شده بودند.

به این ترتیب، آویشن و سداب و رازیانه بر سینهٔ این فلات‌ها پرچین‌های ظریفی کشیده بودند و در شکاف‌های عریض‌تر و عمیق‌تر درخت‌های اردج و سرو کوهی و گاه کاجی پر قوز و گره و به خود پیچیده کپه درخت‌هائی به رنگ سبز تندی پدید آورده بودند که ناگهان یک دسته مرغ قهقهه از آن بیرون می‌پریدند.

در وسط این وادی جویبارهای پس از رگبار بستر خود را در سینهٔ سنگ آهک فرو شسته و آن را از هرگونه رستنی پاک و همچون مرمر هموار ساخته بود.

1. Rascla

2. Bec Fin

3. Pas de la Ser

اما جای جای سوراخ‌های گردی پدید آورده بود. از این گونه سوراخ‌ها به همه اندازه بود. بسیاری از آن‌ها بزرگ‌تر از دیگری نبودند، اما قطر تعدادی به دو متر هم می‌رسید.

پس از هر باران آبریز ماهورهای مجاور از درون مسیل‌ها و وادی‌های عمیقی که در سینه تپه‌ها فرو کنده بود به ته دره سرازیر می‌شد و رودخانه‌ئی یکروزه پدید می‌آورد که اندک مدتی به شدت می‌غرید و بعد خشک می‌شد. بعد از هر طغیان پر خروشی سوراخ‌ها پر آب می‌ماند و همچون جام‌هائی می‌درخشید و مرغان و بُزها و شکارچیان از آن‌ها می‌نوشیدند و عاقبت خورشید آن‌ها را می‌مکید و خشک می‌کرد.

آن روز به علت طوفان و رگبار شب پیش گودال‌های دره همه پر آب بود و همچون آینه‌هائی گرد برق می‌زد و سطح بزرگ‌ترها که آبگیرهای کوچکی بودند زیر نسیمی که پرده سکوت را به زحمت می‌جنباند موج می‌زد. اوگولن این منظره آرام را تماشا می‌کرد که صدای ظریف زنگوله‌ئی به گوشش رسید.

ناگهان بی حرکت شد و گوش تیز کرد.

با خود گفت: این حتماً چوپان لزو مبره است که به این طرف آمده! با احتیاط، چنانکه گفتی در پی شکاری پیش می‌رود، در بستر رودخانه نزدیک یک دسته کاج کم رشد ده دوازده ماده بُز و بُزغاله دید که در علف کم پشت لای شکاف‌های کوه می‌چریدند. سگ سیاهی بر شکم خوابیده پوزه را بر دست‌های پیش نهاده‌اش گذاشته بود.

حیرت‌زده گفت: «وای خدا! این‌ها باید بُزهای مانون باشند!»

مدتی نگاه کرد، اما اثری از دختر چوپان پیدا نبود.

باز با خود گفت: «آهان، این دختر شیطان باید دام گذاشته باشد و حتماً خرگوش مرا ترسانده و رمانده و حیوان زبان بسته حالا باید خیلی از اینجا دور شده باشد.»

با حالتی نگران سرجنباند و دو سه قدمی به عقب برداشت و در طول چینه دنبال بریدگی عمیق و مناسبی گشت و عاقبت جائی پیدا کرد که پر از بوته

و درختچه بود و او می توانست از طریق آن بی آنکه دیده شود تا سینه تپه پائین رود. تفنگ به زیر بغل و انگشت روی ماشه آماده و گوش تیز کرده بی صدا در پناه درختچه های کاجستان پیش رفت.

اما به عوض آنکه به جلو نگاه کند بیشتر چشم به دره دوخته بود. ناگهان در فاصله ئی کمتر از بیست متر چند کبک پرپرزان با سر و صدای زیاد به آسمان بلند شدند و همچون دسته گلی که شاخه های آن از هم باز و پراکنده شوند بر فراز درختان گسترده شدند. اوگولن نشانه گرفت، اما تیر خالی نکرد و آهسته گفت: «اوگولن چقدر خری! درست یک یابو. حیف علفی که به تو بدهند.»

کمر خم کرده پشت بوته های گل طاووسی پیش رفت و کم کم به طرف بستر رود سرازیر شد.

گاه گاه می ایستاد و گوش تیز می کرد. صدای زنگوله ها اکنون بسیار نزدیک بود... اما متوجه شد که کوره راه دیگر سراشیب نیست بلکه روی سینه تپه روی چینه ئی کوتاه، لب پرتگاهی چهار پنج متری که بوته های انبوه پیچک و عشقه از آن آویزان بود و تا بستر رودخانه را پوشانیده بود پیش می رفت. پشت این بوته ها پنهان شده با قدم هائی مردد پیش می رفت. هر قدم که بر می داشت. آن رابا احتیاط و دقت پیش می گذاشت، چون کف گیوه هایش از طناب بافته شده بود صدائی نمی داد.

صد متری به این ترتیب پیش رفته بود که ناگهان ایستاد. صدای آهسته ئی شنیده بود. یک جور چلپ چلپ. ساقه های پیچک را با احتیاط کنار زد و برگهائی که جلو دیدش را می گرفتند دور کرد و عاقبت آنچه را از سحر ندانسته در جست و جویش بود و تا اینجا به سوی آن کشانده شده بود یافت.

دختر لخت بود و لب سوراخی گرد نشسته و پاهاش را فرو آویخته بود و نوک انگشتان پایش در آب بود.

آفتاب گردن او را تا سینه ظریف جوانش سوزانده و همچون گردن پوش تیره ئی پوشانده بود. ساعدهایش تا آرنج و ساقهایش تا زانو به رنگ قهوه بود.

اما باقی تنش همچون شیر سفید بود و با برقی با این جوراب‌ها و دستکش‌ها در تضاد می‌درخشید.

اوگولن همچون سنگ بی‌حرکت مانده بود و نفس نمی‌کشید ... پیرهن تیره رنگ و زیرپوش دخترچوپان در نزدیکی او در آفتاب خشک می‌شدند. یک قالب چهار گوش صابون و سازش در کنارش بود.

سرش فرو افتاده و گیسوان طلائی‌اش روی سینه‌اش فرو ریخته بود و غرق فکر ساق‌های زیبایش را تکان می‌داد و آب به هوا می‌پاشید و قطره‌های آب در آفتاب برق می‌زد.

اوگولن احساس کرد که خون به سرش دویده و در شقیقه‌هایش شروع به تپیدن کرده است. آب دهانش را دوبار فرو داد. نمی‌توانست از این ران‌های سفید و لطیف که زیر وزن خود روی تخته سنگ آبی رنگ پهن شده بودند چشم برگیرد. جنونی سیاه در سرش فرا جوشید؛ سر برداشت و به هر طرف نگاه کرد. هیچ کس نبود. نه چوپانی، نه هیزم شکنی، نه دام‌گذاری. گوش تیز کرد. هیچ صدائی نبود. فقط جیرجیر زنجره‌ئی سکوت را به نرمی می‌لرزاند. آن وقت با نگاه به جستجوی گذرگاهی پنهانی پرداخت که او را به پشت سر دختر برساند.

اما دختر ناگهان به چابکی و سرعت بُزی از جا برخاست و خم شد و پیرهنش را از زمین برداشت و جای مرطوب آن روی سنگ همچون سایه‌ئی باقی ماند. لابد چون دید که پیرهن هنوز خشک نشده است آن را روی درختچهٔ سقزی پهن کرد. بعد دوباره خم شد و ساز خود را از زمین برداشت. آن وقت موهایش را از روی دهانش عقب زد و چند آکورد در آن نواخت که بازتاب دلپذیری از دیوارهٔ نزدیکی بیرون کشید و سپس ترانهٔ پرووانسی قدیمی‌ئی را شروع کرد و بعد ناگهان یک بازویش را باز کرد و در آفتاب بنای رقصیدن را گذاشت.

صدای پارس سگی بلند شد و بعد صدای تاخت ملایمی که صدای قطره‌های تند بارانی بر بامی را داشت.

بُزها از پشت صخره‌ئی ظاهر شدند و به دنبال آن‌ها سگ سیاه، که گله تحت سرپرستی خود را به دور نوازنده فراهم می‌آورد.

سگ بر دو پا نشست و به نوازنده چشم دوخت و بُزها به صورت نیمدایره‌ئی به دور صاحب خود با علف‌های سبزی که شکاف‌های سنگ را همچون توری سبز زینت داده بودند مشغول گشتند. اما بُزغاله‌ئی ریش ظریف خمیده‌اش را پشت به گلو بیرون داده و شاخ‌ها را به سمت جلو پیش آورده روی دو پا ایستاد ... چند لحظه‌ئی تردید کرد و عاقبت به سمت رقصنده پیش جست. اما دختر در عین رقص قدمی به یک سو برداشت و از برخورد با او پرهیز کرد، ولی بُز چون مسیر حمله‌اش به پایان رسید برگشت و بازیش را از سر گرفت.

دختر رقصنده و بُزغاله این به سوی آن تازان و آن بی‌تلاش نمایانی از این اجتناب‌کنان گفتی دستخوش نسیم نشاط‌بخش جوانی به رقص خود ادامه می‌دادند و اوگولن، این واپسین امید تبار سوبران که رقصی جز با دسته بیل و کلنگ نمی‌دانست و حتی قادر نبود از درگشوده‌ئی بگذرد و از سرسنگین حرکتی و گران‌گامی شانه بر چهار چوب نکوبد، این ساق‌های چالاک را که از روی تخته سنگ گفتی از تخته فنی به سبکی بالا می‌جست و این بُزغاله حنائین مو را که به همان سبکی ترانه می‌رقصید تماشا می‌کرد و نمی‌دانست که دختر است که می‌نوازد یا روح کوه است که از زاه همگامی و همکاری با آنها برای هدایت رقصشان ترانه می‌سازد. وحشتی رازگونه و شگفت‌انگیز بر او چیره شده بود. چانه‌اش را در بوته اسطوخودوسی فرو کرده بود و آواز تپش قلب خود را می‌شنید و به ابهام احساس می‌کرد که این دختر سبک پای رقصان که اندامش هنوز طراوت زلال باران را داشت پریزاد کوه و الهه بهار کاجستان است.

خود متوجه نشد که رفته رفته به سوی این صحنه جادو و این افسونگر فتان کشیده می‌شود تا آنکه قله سنگی از زیر دستش لغزید.

سگ سر برداشت و پوزه درخشان خود را به سوی صدا بالا برد و در گلو غرید و دختر ناگهان از چرخیدن باز ایستاد و پستان‌های خود را با دست پوشاند و دوید و خود را پشت درختچه‌ئی پنهان ساخت.

آن وقت چهار دست و پا به سوی بوته‌های انبوه و بلند گل طاووسی واپس رفت. اما وقتی به درون این بوته‌ها وارد می‌شد یک مشت ریگ از دامنه تپه سرازیر شد. سگ به سوی چینه‌کوتاه دوید و با خشم بسیار بنای پارس کردن

را گذاشت ... اوگولن به پاخاست، اما همچنان خمیده، همچون پیرمرد صد ساله دهکده پیش رفت و به زیر سفره معطر گل‌های زرد پناه برد و آنجا بی‌آنکه خود بداند چرا پا به فرار گذاشت.

مانون که در پشت شاخه‌های لطیف درختچه‌ها پنهان بود مسیر گریز این متجاوز ناپاک را از حرکت درختچه‌های گل طاووسی تشخیص می‌داد. اما نتوانست خود او را ببیند. گمان کرد که یکی از پسرکان شیطان و شوخ چشم ده است. و به خشم آمد و همچنان عریان فلاخن بر مچ انداخت و بارانی از سنگ تیز صفیر کشان بر سر اوگولن که میان امواج دریای گل دست و پا می‌زد و می‌گریخت بارانید.

اوگولن گهگاه باز می‌ایستاد و یک بار که برگشته بود تا اطمینان یابد که از دید دختر پنهان است سنگی بر پیشانیش خورد.

سنگ چندان درشت تر از گردوئی نبود، اما از فاصله دوری می‌آمد و خوب گرد نبود. سرش لحظه‌ئی از ضرب آن گیج ماند. سپس بانوک انگشت قطره عرقی را که از بینی‌اش سرازیر بود سترد و چون انگشتش رانگاه کرد قرمز بود ... آن وقت به عوض خشم وحشتی مقدس در دلش افتاد و زیر قوس‌هائی که صفیر کشان بر سرش سقف می‌زد از لای شاخه‌های غضب‌آلود همچون گرازی از پیش سنگ‌های سحرآمیزی که کوه بر او می‌انداخت گریزان جائی پناهی می‌جست.

از نفس افتاده بود که خود را بیرون از تیررس دشمن دانست. در پناه درخت بزرگی کمر راست کرد و دختر را از لای شاخه‌ها از دور دید. دست‌ها را بلند کرده بود و پیرهن به تن می‌کشید. گیسوانی طلائی دوباره ظاهر شدند. آن وقت کمر بندش را بست و شتابان به شیوه بزرگانان با آوای بیلی بیلی خود بزه‌ها را فرا خوانان راه نوک تپه را پیش گرفت.

سگ در مسیری از هرسو خمیده می‌دوید و بزه‌ها را جمع می‌کرد و گله کوچک جست و خیز کنان بر سینه تپه روبه رو بالا می‌رفت تا عاقبت در جنگل کاج تاریک ناپدید شد.

رفت و روی سنگ بزرگی نشست و به فکر فرو رفت و به سودای جنون

آوری که در سرش افتاده بود می‌اندیشید. نفس زنان زیر لب گفت: «اگر یک ذره
«...»

سپس خون از پیشانی سترد و برجستگی بیضوی شکل نرمی زیر
انگشت خود حس کرد و ادامه داد: اگر یک ذره محکم‌تر بود سرم را شکسته بود.»
صدای خنده کبک‌ها از دور شنیده می‌شد به یاد آورد که تفنگش را جا
گذاشته است. همچنان دولا دولا با وحشتی نا مفهوم راه خود را دراز کنان دوری
زد و رفت تا آن را بردارد.

صدای زنگوله‌های گلهٔ بُز از درون جنگل روبه رو به گوش می‌رسید. تا
خط الرأس تپه بالا رفت و همین‌که از آن گذشت به تاخت شروع به دویدن کرد.
عجله داشت که هر چه زودتر به خانه و زندگی خود برسد و ابزارها و چیزهای
واقعی زندگی را خالی از اسرار نا مفهوم باز یابد.

به خانه وارد شد. همه چیز منظم و در جای خود بود و صندلی‌ها
نمی‌رقصیدند. ادلی با آن اندام چاق و سنگینش آمده بود و دیگ بر سر سه پایه
بار شده بود و می‌جوشید و بشقاب و لیوان و بطری شراب و نان همه معقول و
به روال مأنوس بر جای خود استوار بودند.

اما او گولن در را قفل کرد و تفنگش را بر دیوار آویخت و با دستهای روی
سینه صلیب کرده در رختخواب افتاد.

نزدیک ساعت پنج بعداز ظهر پاپه که برای جمع آوری هیمه به کوه رفته بود در راه بازگشت به سر وقت او آمد و بیدارش کرد. اول قاطر خود را که بار هیزم داشت به داربست مو بست و در را باز کرد؛ ناله پاشنه در مرد خفته را بیدار کرد.

«دِهه، روز روشن چه وقت خوابیدن است؟»

اوگولن چشم‌های خود را مالان خمیازه‌ئی کشید و با لند و لندی خواب آلوده گفت: «انگار آفتاب تو مخم خورده...»

پاپه پنجره‌پوش‌ها را باز کرد و نگاهی به برادرزاده خود انداخت و گفت: رنگت که سرخ نیست، نه، صحبت آفتابزدگی نیست. کمبود خواب داری. حالا که دیگر غصه می‌خک‌ها را نداری خوبست که بخوابی!

اوگولن غلغلک را برداشت و لب آن را بر دهان گذاشت و ته آن را به هوا برد و مدتی دراز با لذت بسیار از آن نوشید.

پاپه گفت: «من خوشتر دارم یک لیوان شراب سفید بخورم...» رفت و گنجه را باز کرد و بطری را با لیوانی برداشت و پشت میز نشست. اوگولن سرو رویش را صفا داد و موهایش را شانه‌ئی زد.

پاپه گفت: گالینت، من رفته بودم پائین دره لوپلانتیه چوب جمع کنم. اما در راه برگشت راهم را دراز کردم و آمدم اینجا، چون باید تنها باهات حرف بزنم. زنکه لال خانه من است. البته چیزی نمی‌شنود، اما همه چیز را به حدس

می فهمد حرف هائی که من می خواهم به تو بزنم فقط مربوط به تو است و من.»
 لحن پایه بسیار جدی بود. اوگولن آمد روبه روی او نشست. پیرمرد
 شرابش را خورد و سیبل خود را با لفت و لعاب بسیار پاک کرد و گفت:
 «گالینت، تو چند وقت دیگر سی سالت می شود و آخرین سوبرانی....»
 اوگولن دنباله حرف های عمویش را از بر بود و نتیجه ثی را که
 می خواست بگیرد نگفته می دانست.

گفت: «خوب می دانم چه می خواهی بگوئی. باز هم می خواهی ...»
 پیرمرد سرش تشری زد که «بگذار حرفم را بزنم. تقصیر تو است که یک
 حرف را باید صد مرتبه تکرار کنم. اگر حرف هایم همان بار اول به این گوش های
 صاحب مرده ات فرو رفته بود مجبور نبودم باز هم بگویم.»
 کمی مکث کرد و بعد دوباره با لحنی آرام تر شروع کرد و گاه ضمن حرف
 زدن چشم ها را می بست.

«ما، خانواده سوبران معتبرترین فامیل ده بودیم. پدر من چهار قاطر و دو
 اسب داشت....»

اوگولن دنباله حرف او را ادامه داد:
 «پانصد درخت زردآلو در لابادوک^۱ و یک باغ میوه پانصد درختی در
 سولیترا^۲ داشتید.»

- دوازده هزار پایه مو در تاکستان آدره^۳.
 - و دوازده هزار تا هم روی تپه های پره کاتوری.
 - بیش از سیصد درخت آلو در مزرعه های بالای لوپلانتیه. وقتی نخود
 می کاشتیم...

- بیش از ده گاری نخود پوست کنده، به دست می آمد.
 پیرمرد حرف او را اصلاح کرد که «دوازده گاری، نه ده تا» و بعد ادامه داد.
 وقتی طالبی می کاشتیم ...
 - مجبور بودند محصولات را ببرند مارسی، چون اگر به اوبانی می بردید
 قیمت بازار می شکست.

- برای جشن پدر بزرگ ...

- بیش از سی نفر دور میز جمع می شدند.

- بله، همه هم سوبران بودند. هرکدام یک دیگ سکه طلا یک گوشه خانه خاک کرده بودند. مردم ده همه از دور به ما سلام می کردند. ما بودیم که سقف کلیسا را تعمیر کردیم...

- و صلیب روی برج ناقوس را پدرت خرید و خودش کار گذاشت ...
می بینی که درسم را خوب روانم و حالا مثل همیشه جوابت را می دهم.
تقصیر من نیست که حالا دیگر این دم و دستگاه را نداریم. کار سرنوشت است.
مقدر این جور بوده!

پیر مرد با لحنی جدی و پر حرارت داد زد: «نه، این حرف ها همه مفت است. سرنوشت یعنی چه. این حرف مال آدم های دبنگ و بی عرضه است. دم و دستگاه هر کس به اندازه لیاقتش است. این بلا تقصیر پیر مردهای ماست. از سر کبر و حرص و از ترس داغان شدن زمین و ثروت از خودی ها زن گرفتند. پسر عمو دختر عمو، دختر خاله پسر خاله. حتی عمو و برادرزاده، دایی با خواهر زاده... جائی که جماع با هم خون ها در خرگوش ها آفت می اندازد برای آدم ها جای خود دارد. ظرف چهار پنج نسل گند کار بالا آمد. عموی بزرگ من الزار دیوانه از کار درآمد. گفتند سال هفتاد در جنگ کشته شده. اما حرف مفت بود. بیست سال تو یک دیوانه خانه ماند تا مرد. دوتا دختر دیوانه بودند و سه مرد خودکشی کردند. تا کار به جائی کشیده که حالا فقط تو مانده ای و من که دیگر پیر شده ام و به حساب نمی آیم. حالا خانواده سوبران، یعنی تو!»

- و حالا باز می خواهی بگوئی که من باید زن بگیرم ... من هم این دفعه دیگر جوابت می دهم و می پرسم تو خودت چرا زن نگرفتی؟

پیر مرد در فکر فرو رفت و سری تکان داد، چنان که دنبال جوابی می گردد و عاقبت گفت:

- زن گرفتن با خلق من جور نبود... یادت باشد به فکرش بودم ... ولی اسبابش جور نشد ... عاقبت رفتم سربازی آن هم آفریقا، همین طوری، از روی خیریت ... وقتی برگشتم، خوب معلومست، دنبال دخترهایم افتادم، مثل همه

جوان‌ها... اگر یکی از آن‌ها آبستن شده بود فوری می‌گرفتمش. اما نشد. من مثل درخت گیلاس آنگلاد بودم. خوشگل و بی‌خاصیت. درخت آنگلاد هم تا بخواهی شکوفه می‌دهد اما میوه، هیچ ... اینست که از سوبران‌ها فقط تو مانده‌ای.»

- خوب، پس حالا تو می‌خواهی من به عوض تو زن بگیرم!

- گالینت، باید زن بگیری. چاره‌ئی نیست ...

- آخر چرا؟! ... چرا؟

پیرمرد برخاست، رفت، در را باز کرد و به هر طرف نگاه انداخت تا اطمینان یابد که کسی در آن نزدیکی نباشد و حرف‌هایش را نشنود. سپس به طرف اوگولن برگشت و آهسته گفت:

«هیچ فکر کرده‌ای که تکلیف گنج چی می‌شود؟ می‌خواهی بگذاری نفله شود گنج فامیل سوبران، اسکناس نیست که موش‌ها بخورندش. همه‌اش سکه طلا است. یک خمره سکه. بله، این گنج پیش من است. چون هرکه می‌مرد جائی که گنجش را دفن کرده بود به پیر فامیل می‌گفت و حالا عاقبت همه گنج‌ها پیش من جمع شده و بعد از من به تو می‌رسد. تو می‌خواهی آن را برای که بگذاری؟ برای همسایه‌ها؟ یا برای کشیش؟ یا می‌گذاری در خاک بماند. تازه املاکمان که یک چهارم اراضی به ثبت رسیده لزومبره می‌شود چه؟ این‌ها همه را می‌خواهی بریزی دور؟»

اوگولن گفت: «البته که نه. من عاشق طلا هستم.»

- خوب، اگر عاشق طلائی نبایست طلا را بی‌صاحب بگذاری. با این پول

کارگر می‌گیری تا برایت کار کند، تا وقتی پسرهایت بزرگ شوند.

اوگولن گفت: «وای پایه، تو این حرف‌ها را که جدی نمی‌زنی! تو که اهل خیالبافی نبودی. مگر خانواده علف است که وقتی سوخت به این آسانی دوباره بشود سبزش کرد.»

- گالینت، گوش کن بین چه می‌گویم. یک روز صدای ناقوس کلیسا بلند

شد. جنگل بوسکارل آتش گرفته بود. وقتی رسیدیم گفتند تمام شد. خودمان خاموشش کردیم. همه آن‌هائی که رفته بودند کمک برگشتند. اما نصف شب که

شد صدای ناقوس کلیساهای چهارتا ده بلند شد. چون زیر خاکسترهای خاموش شده یک گل آتش روشن باقی مانده بود. یک گل آتش که مثل موی تو سرخ بود...

بیا برویم گالینت، برویم خانه سوبران، زیر سقف پدربزرگ هامان شام بخوریم. کنار اجاق سوبران می نشینیم. آتش این اجاق راهنماست و کاری را که بایست بکنیم یادمان می دهد.

پاپه سر میز به تفصیل توضیح داد. فکر خواهر الیاسن را کرده بود که مثل یک مادیان خوش بینه و سالم بود و می توانست بچه های سالم و نیرومندی بزاید... و از دختر آنگلاد گفت که دختر مو سیاه زحمتکشی بود و اراضی درّه آلوت^۱ روی جهیزیه اش بود با یک قسمت از سرریز چشمه و با این آب چه بسا می شد یک گلزار میخک تازه دایر کرد. از این گذشته سخت الکن بود، به طوری که می شد گفت لال است.

از این ها گذشته دختر کلودیوس قصاب بود که جهیزیه نقد و پرو پیمانی داشت. چون پدرش بسیار دوستش داشت و تا آخر عمر به دامادش گوشت مجانی می داد. املاک زیادی نداشت. اما شش قطعه زمینی که از پدرش به ارث می برد همه در درّه سولیترا (البته با حق عبور) تنگ افتاده بودند و اراضی این دره ملک و اسباب افتخار خانواده سوبران بود. این ازدواج یک کینه کهنه روستائی را به دوستی مبدل می کرد... اما البته عیب هائی هم داشت. مثلاً کلاریس^۲ زیادی باسواد بود. در شهر به مدرسه رفته بود و همه می دانند که مدرسه رفته ها اهل کار جدی نیستند.

خلاصه اینکه باید چشم باز کرد و اطراف کار را سنجید و تصمیم گرفت و کلک کار را کند.

اوگولن چیزی نمی گفت و در عوض لیوان لیوان شراب می نوشید.

۱. Alouettes : در فرانسه به معنی دچکاوک ها، است - م.

شراب سیاهی که طعم تمشک داشت.

عاقبت گفت: «گوش کن پاپه، تو حق داری. اما به من مهلت بده.»
- الان نزدیک ده سال است که من دارم صحبت این کار را می‌کنم حالا باز هم مهلت می‌خواهی ...

- آره، اما هیچ وقت مثل امروز جدی حرف نزده بودی. تازه، بگذار زنم را به سلیقه خودم انتخاب کنم. این سه تائی که گفتی چنگی به دلم نمی‌زنند.
- یعنی کسی را زیر سر داری؟
- شاید.

- نمی‌خواهی به من بگوئی کیست؟

- پاپه گوش کن. امروز آفتاب تو مخم کوبیده. شراب هم زیاد خورده‌ام و حواسم درست سر جایش نیست. فکر می‌کنم دارم دیوانه می‌شوم. اینست که امشب چیزی از من پرس. بعد باز هم با هم حرفش را می‌زنیم...
پاپه خندان گفت: «خوب، خوب، بدنیست، مرحبا، گالینت. هرکار که دلت می‌خواهد بکن. فقط یک چیز از تو می‌خواهم. وقتی زن انتخاب می‌کنی فکر بچه‌هایت باش.»

- منظورت چیست؟

- منظورم اینست که مواظب باش گول صورت خوشگل زن‌ها رانخوری. می‌دانی، ما به زن‌هایی احتیاج داریم که کپل پهن و پا‌های بلند و پستان‌های چاق و پر شیر داشته باشند. خیال کن می‌خواهی یک مادیان زاینده انتخاب کنی.
- خوب حالا اگر علاوه بر همه این‌ها خوشگل هم باشد چه؟
- اگر بچه‌زا باشد خوشگلش عیب ندارد. به عکس آن وقت می‌شود
سویران خوشگله و من هم تماشایش می‌کنم و چشمم روشن می‌شود.

اوگولن نزدیک ساعت ده ونیم روانه رومارن شد. بدر ماه کامل بود و نور جاندارش سایه‌های بسیار سیاه می‌انداخت. از راه تند نشیبی که به خانه ماساکن یعنی خانه سابقش، می‌رسید بالا رفت و گهگاه می‌ایستاد. اما نه برای تازه کردن نفس: فکر می‌کرد.

ملامت‌ها و راهنمایی‌های پایه نبود که او را به فکر انداخته بود. او ابداً در بند وظیفه‌اش در قبال خانواده نبود و اعتنائی به تکلیفش و تأمین بقاء آن نداشت. فکرش در اطراف ماجرای آن روز صبح دور می‌زد. هیجان فوق‌العاده‌ای که واقعه‌ای به این کوچکی در دلش جوشانیده بود فکرش را به خود مشغول می‌داشت. عجیب بود که این دخترک ملوس به این زودی آدمی شده بود و چه زننده بود که این جور لخت و عور در کوه و کمر می‌رقصیده اگر هیزم شکنان یا یکی از دامگزاران لزومبره از آنجا می‌گذشتند و او را می‌دیدند چه می‌شد؟ یک دختر تنها، لخت و عریان توی کوه، هرکه باشد گول شیطان را می‌خورد. هزار جور فکر در دل آدم می‌افتد...

در ماساکن توقف نکرد. زیرا دو سال بود که آنجا را گذاشته و به رومارن رخت کشیده بود. درخت توت کهن تنها، در خلوت خود، بی‌اعتنا به همه چیز در مهتاب، در عالم رؤیا فرو رفته بود. ناگهان سایه‌مانون ملوس آن زمان‌ها را در کوره راه دید که دنبال خرش روانه سرچشمه بود... این تصویر را چنان به وضوح

دید که گفتی واقعی بود... ایستاد و چشم‌ها را مالید و به صدای بلند گفت: «اوگولن، چطوری؟ بهتر نشد؟»

به رومارن نزدیک شوان صدای ترانهٔ ملیحی شنید که با ساز دهنی نواخته می‌شد. الحان ظریف آن از میان برگ‌های درخت زیتون می‌آمد... باز گفت: «این بار دیگر دارم پاک دیوانه می‌شوم... ولی نه، دیوانگی نیست. مستم. حقیقت همین است که شراب زیاد خورده‌ام!» چراغ را روشن نکرد. در را بست و قفل کرد و کفش‌هایش را درآورد و روی بستر دراز کشید و دست‌ها را زیر سر صلیب کرد.

نزدیک نیمه شب جفدها مثل این بود که شورائی داشتند و گفتی موضوع مشاوره مورد علاقهٔ همه بود، زیرا چندتاشان با هم داد سخن می‌دادند. یک تیغه از مهتاب از لای شکاف دراز پنجره پوش روی کاشی‌های کبود کف اتاق خطی از نور می‌کشید. سرش مثل کوه شده بود و گوشش سوت می‌کشید. زیر لب گفت: «شراب زیاد به من خوراند تا بله را بگیرد. اما من حواسم جمع بود. خواهر الیاسن! برود گم شود. خانواده سوبران می‌خواهم نباشند. همه‌شان نفله شدند. پایه خودش هم یک روز عاقبت دراز می‌شود. نوبت من هم می‌رسد. این‌ها همه‌اش حرف مفت است. حسابش را که بکنی آدمیزاد هیچ وقت از هیچ چیز راضی نمی‌شود.»

خمیازهٔ پر صدائی کشید. به یک پهلوی غلتید و عاقبت به خواب رفت. بلافاصله دختر به خوابش آمد که با بُزغاله‌اش می‌رقصید. اما در صحنهٔ خواب دو شاخ ظریف طلائی بر سر دختر روئیده بود و بازوهایش را مثل دو بال گشوده بود و مرغوار پرواز می‌کرد و کم‌کم به او نزدیک می‌شد. اوگولن با شوق فراوان، مثل دیوانگان خیز برداشت تا او را بگیرد، اما با ضربتی شدید بیدار شد. از تخت‌خواب فرو افتاده بود.

ناسزائی چند بر زبان آورد و سپس برخاست و کورمال کورمال کبریت جست و پرتو زردرنگ چراغ نفتی سایه‌اش را تا سقف رساند. خود

راکش و واکنشی داد، سرفه‌ئی کرد و کلید را در قفل چرخاند و برهنه پایه ایوانک بیرون رفت.

همخوانی جفدها تمام شده بود و قرص ماه بسیار بزرگ بود و چنان درخشان که ستاره‌های اطراف آن عقب نشسته بودند. سایه درختان زیتون سیاه بود و گلزار میخک روشن و گل‌های سرخ، بنفش و سفیدها، کبود به نظر می‌رسیدند.

سر به زیر افکنده و دست‌ها در جیب به میان گل‌ها پیش رفت. ناگهان ایستاد و سرش را به سوی آسمان بلند کرد، و به صدای بلند گفت: «اصلاً این جور نیست، نه، نه، اصلاً! تقصیر با آن کسی است که اشتباه اول را کرد. اول کی شروع کرد؟ هان؟ البته تو!»

چند قدمی دیگر پیش رفت و باز گفت: «این چه فکری بود که به سرت افتاد که بیائی و پادر کفش دهاتی‌ها بکنی؟ اگر من یک هو به سرم می‌زد و هوس می‌کردم بیایم شهر مالیاتچی بشوم تو چه می‌گفتی؟ اگر می‌آمدم به شماها می‌گفتم: «یاالله زود باشید، مالیات‌هاتان را به من بدهید، و گرنه مبل‌هاتان را می‌فروشم» چه می‌گفتی؟ نه، چه جواب می‌دادی؟»

پوزخندی زد و شانۀ بالا انداخت و با قدم‌های آهسته به طرف خانه باز گشت.

.....

«از همه بدتر همین چشمه بود. بله، اما وقتی من چشمه را کور کردم تو را نمی‌شناختم ... بعد خیلی فکر کردم. دیدم اگر چشمه را هم می‌داشتی کارت درست نمی‌شد. بله، کدو می‌کاشتی درست. کدوهای خوبی هم عمل می‌آوردی. اما کار خرگوش‌ها نه، کار خرگوش‌ها به جایی نمی‌رسید. من از روی رفاقت و دلسوزی بهت گفتم. اما نخواستی حرف مرا گوش کنی»

به سایه درخت زیتون بزرگ وارد شد و به تنه آن پشت داد.
 «می‌پرسی چرا؟ چون خرگوش‌ها صدا تا که شدند آفت به جانشان
 می‌افتد. باد می‌آورند و سقط می‌شوند. یادت باشد. با این مرض کلک
 خرگوش‌ها فوری کننده می‌شود!»

«تیغه سنت سپری هم که تقصیر من نیست. از عهد مسیح تا حالا همیشه
 اخلاقش همین بوده.»

«خوب، بله، حق با تو است. بله، بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم که بهتر بود
 باهات صحبت کنم. بهتر بود بهت بگویم: «یاالله بیا باهم میخک بکاریم.» اما تو
 حاضر نمی‌شدی. فقط کتاب‌هایت را قبول داشتی. بله، کتاب‌ها و آن آمار و
 مامارت را.»

«من بهت گفتم برگرد به شهر. از روی صداقت و رفاقت بهت گفتم. اما تو
 جواب دادی: «من می‌دانم کجا می‌روم.» ولی نه، خیال می‌کردی می‌دانی. راحت
 به قبرستان بود... کون تو برای نشستن روی صندلی پشت میز اداره درست شده
 بود. بایست پشت میز می‌نشستی و پول‌های مردم را ازشان می‌گرفتی... و
 دخترت هم به عوض اینکه لخت و عور تو کوه برقصد یک دختر خانم حسابی
 می‌شد... آخر این چه وضعی است. عاقبتش چه می‌شود؟ تو حالا همه این
 چیزها را از آن بالا تماشا می‌کنی... لابد حالا خودت می‌فهمی که من هرکاری که
 کردم برای میخک‌ها کردم... از روی بد ذاتی نبود... نه. باتو دشمنی نداشتم. به

عکس... خودت دیدی که من زن و بچه‌ات را از خانه‌ام بیرون نکردم. هیچ وقت... اگر دلشان می‌خواست اینجا بمانند هنوز هم همین جا بودند... اگر مانده بودند برایم دسته گل می‌بستند. من بهشان پول می‌دادم. اما زن تنها مثل بُزی است که یک سگ بالا سرش نباشد. جز شیطانی و بازیگوشی کاری نمی‌کند. تا عاقبت یک بلائی سر خودش بیاورد.»

آه عمیقی کشید و گفت: «بگذریم، این‌ها تمام گذشت و دیگر برنمی‌گردد. حرفش ... دردی را دوا نمی‌کند... اما بهت بگویم. تو هم خون مرا کم‌کثیف نکردی ... تو هم مرا از زور فکر و خیال کشتی...»

رو به سوی خانه نهاد. در خانه باز مانده بود و روشنائی زرد رنگ چراغ از آن بیرون می‌تابید. سر رابه زیر انداخت و زیر لب ادامه داد: «وتازه شاید هنوز هم تمام نشده باشد.»

یک روز صبح از روزهای ماه مه اوگولن به ایستگاه راه آهن اوبانی رفت تا صندوق‌های نشائی را که آتیلیو برایش فرستاده بود تحویل بگیرد. نشاهای فوق‌العاده‌ئی بود: آلموندو^۱، اورور^۲ گلوار دو نیس^۳ همه انواع بسیار لطیفی بودند که به قیمت‌های خوبی به فروش می‌رسیدند.

در انبار مشغول باز کردن صندوق‌ها بود که پایه سر رسید و گفت: «گالینت، کدخدا غر می‌زند که تو دیگر هیچوقت در شورای انجمن ده پیدایت نمی‌شود. امروز صبح تصمیم گرفته‌اند که تو فردا صبح با آنژ و کازیمیر بروید ته حوض لاپردری^۴ را پاک کنید.»

این حوض منبعی بود که آب چشمه اصلی ده به آنجا می‌رفت. شب آب در آن ذخیره می‌شد و حدود صد متر مکعب ظرفیتش بود. هر شش ماه یکبار می‌بایست ته آن را پاک کرد، زیرا شن سرخرنگی همراه با برگ‌های سوزنی کاج‌ها که با باد می‌آمد در آن جمع می‌شد.

اوگولن گفت: ته حوض را پاک کنم؟ نمی‌توانم. نگاه کن با این نشاهائی که برایم رسیده؟ نشاهای فوق‌العاده‌ئی است. اما اگر بگذارم شان ضایع می‌شوند. باید فوری آن‌ها را بنشانم و این کار سه روز طول می‌کشد و فرصت پاک کردن

۳. Gloire de Nice : افتخار نیس.

۲. Aurore : سپیده‌دم.

۱. Almondo : بادام.

۴. la Perdrix : کبک

حوض را ندارم چاره‌ئی ندارم. نمی‌توانم.
- گوش کن نشاها را فوراً شروع می‌کنیم و اگر لازم باشد تا نصف شب کار می‌کنیم. فردا صبح ساعت چهار بلند می‌شویم و دنبالش را می‌گیریم. ساعت هشت تو می‌روی سرکار حوض و من با دلی اینجا کار می‌کنیم و ظهر تو برمی‌گردی...

- یعنی حالا کار حوض این قدر مهم است؟
- بله، چون تو کارت خوب گرفته، حق نداری طفره بروی. این یک کار مجانی است که فایده‌اش به همه می‌رسد. کاریست که برای رفاقت کرده می‌شود. اقلأ سه سال است که تو دست به این کار زده‌ای. خانواده سوبران همیشه سر نوبتشان کارشان را کرده‌اند. فردا باید بروی. چاره‌ئی نداری!

آن روزمانون بُزهایش را به سرپرستی بیکو وا گذاشته و برای جمع آوری سداب به گُردۀ تت روند رفته‌بود و این گُردۀ درست بالای‌گردنه لاپردری قرار داشت. دریا مثل قلع مذاب در فاصله دور، بسیار دور، برق می‌زد.
زیر درخت کاج کجی نشسته بود تا ساقه‌های چوب سداب را دسته‌کند که صدای گفت و گوئی را که ته وادی به صورت دو رشته بازتاب متقابل بالا می‌آمد همراه صدای فلزی بیلی که روی شن حرکت می‌کرد، شنید. از زیر درختچه‌ها تا پای چینۀ سنگی پائین رفت.

سه نفر را دید که بالاتنه‌های خود را عریان کرده بودند و بیل به دست ته حوض را می‌تراشیدند و گل سرخرنگی را از روی دیواره آن بیرون می‌ریختند. میان آن‌ها پمفیل را باز شناخت که یکی از چهار نفری بود که تابوت پدرش را بر دوش گرفته برده بودند و نیز آنژ میراب را که نامش را نمی‌دانست، اما چند بار، بی‌آنکه آنژ خود بداند، وی را ضمن نهادن گلوگیرهای چسبناک در درختان زیتون لا بادوک^۱ دیده بود. او این گلوگیرها را که از موی دم اسب بود برای گرفتن مرغان کوچک می‌گذاشت.

سومی کلاه کرباسین گل آلودی بر سر داشت که لبه نرمش روی گوش‌هایش فرو افتاده بود. این سه نفر که مشغول کار بودند با شخص دیگری که از لای شاخه‌های درخت انجیر کهنی به سختی دیده می‌شد گفت و گو می‌کردند. این درخت انجیر را در قدیم معلوم نبود چه کسی کنار حوض کاشته بود. چه بسا که تخم آن از دهان پرندۀئی فرو افتاده و در خاک رفته و روئیده و بالیده بود. به نظرش رسید که صدای این شخص چهارم به آن جوان طلا جوی خودش شباهت داشت.

واپس رفت و در مسیل تنگ و تند نشیبی، در دیدگاه دیگری پنهان شد، چنان‌که تمامی اندام او را از مقابل می‌دید. بله، خود او بود. یک مشت گل را در دست می‌مالید و زیر ذره‌بین به دقت در آن می‌نگریست. پمفیل بر دسته بیلش تکیه داد و گفت: «رنگش کمی به گل رس می‌ماند. اما گل رس نیست، چون اصلاً چسب ندارد.»

جوان زمین شناس گفت: «نه، این بوکسیت است. سنگ بسیار تردی است و آهن و آلومینیوم دارد. دلم می‌خواست بدانم از کجا می‌آید...»
آنر گفت: «بعد از هر طوفان و رگبار شدید با آب چشمه می‌آید و همه‌اش همین جا ته نشست می‌کند.»

مردی که کلاه بر سر داشت: «من هم همین را می‌گویم... هر وقت که شب تا صبح باران می‌آید صبح نزدیک ساعت ده چشمه من یواش یواش سرخ می‌شود و بعد رسوبی مثل زنگ آهن روی سنگ‌ها می‌نشیند و آنها را سرخ می‌کند...»

آهنگ صدای این مرد در گوش دختر بُزچران زنگ ناخوشایندی داشت. مرد کلاه کثیفش را از سر برداشت تا عرقی را که از صورتش سرازیر بود با آن پاک کند. مانون موی مجعد سرخرنگ او گولن را شناخت.

چهار سال بود که دیگر هرگز او را ندیده بود، اما او گولن در گذشته او جای مهمی داشت... این مرد از همان زمان کودکی او بیزاری بی‌دلیلی در دلش

القاء کرده بود. اما از زمانی که خانه و زمینشان بدست او افتاده بود این بیزاری به کینه مبدل شده بود. با این حال گاهی که زیر درخت کاجی دراز کشیده گذشته را باز می‌پیمود حیران می‌ماند که آیا این کینه به راستی به جاست؟ پدرش اوگولن را دوست می‌داشت، زیرا اوگولن اغلب کمکش می‌کرد. بی‌آنکه از او خواسته باشند آب زلال چاهش را به آنها داده بود، از همان روزهای اول سفال سقف برایشان آورده بود. آمده بود زمین‌هاشان را شخم‌زده‌بود. بعدها زمانی که به پول نقد احتیاج فوری داشتند او بود که برایشان پول پیدا کرده‌بود و در آن روزسیاه درماندگی او بود که به جستجوی پزشک شتافته بود.

اما عاقبت خود او بود که زیر سقف مرمت شده خانه گزیده بود و زمین‌های شخم خورده به خود او تعلق گرفته بود. پولی را که برای پدرش فراهم کرده بود ناچار باز پرداخته بودند و برای این کار دهقانخانه عزیزشان را تسلیم کرده بودند و خاصه آنکه باروتی که آن سنگ تیز مشووم را به هوا پرتاب کرده و پدر عزیزش را کشته بود با همین پول او خریداری شده بود...

تازه از همه بدتر او بود که این چشمه ناخجسته را پیدا کرده بود. این منتهای بی‌انصافی و ظلمی ناگفتنی بود که تقدیر و مشیت آسمانی آب جوشنده‌ئی را که چنان بیرحمانه از پدر نازنینش که بهترین پدرها بود دریغ کرده بود عاقبت به این دهاتی احمقی ارزانی داشته بود که حتی عضلات صورتش را نمی‌توانست دو دقیقه در اختیار بگیرد.

گاه نیز می‌کوشید که خود را بر سر عقل آورد.

خوب، هرچه باشد اگر باران بهنگام نباریده بود، اگر آن سنگ بد کردار مرگبار بر پشت گردن پدرش فرود آمده بود، اگر پدرش چشمه را نیافته بود، گناه این دهاتی مظلوم چه بود؟ مردک چشمه را خود پیدا کرده بود. این بختیاری او را سزاوار سرزنش نمی‌کرد. اما نافذترین دلایل قادر نبودند از بد گمانی و کینه او نسبت به این مرد بکاهند و یقین داشت که این کارهای دوستی‌نشانی که نتیجه‌شان عاقبت به نفع خودش تمام شده بود از تزویری نهفته در پشت آنها نشان داشت.

جوان طلا جو گفت: اتفاقاً همین طوری است که می‌گوئید. رنگ

سرخش از همان زنگ آهن است.

پمفیل گفت: خوب، پس ضرری ندارد.

اوگولن گفت: چه ضرری داشته باشد. به عکس، پدر بزرگ من همیشه یک میخ آهنی تو کوزه آب می انداخت. همه می دانند که زنگ آهن قوت دارد. آهن تو ماهیچه های آدم می کند.

جوان طلا جو پرسید: موقعیت چشمه شما نسبت به این حوض چه جور است؟

- موقعیت؟ منظورتان چیست؟

- منظورم اینست که چشمه شما بالاتر از این حوض است یا پائین تر؟

- مشکل می شود گفت.

آنژ گفت: اگر از من بپرسی می گویم وادی رومارن یک خورده بالاتر از این حوض است.

- بنابراین احتمال زیاد دارد که آب دهکده همه از همین دره سرچشمه بگیرد و چشمه اوگولن یک منفذ آب باشد چون آب آن هم از روی همین لایه بوکسیت عبور می کند ببینم، از این سنگ های قرمز در این اطراف جای دیگر هم پیدا می شود؟

پمفیل گفت: چرا، بعضی جاها هست. اما از یک فندق بزرگ تر نیستند. مانون از این سنگ ها دیده بود. آنها را برای فلاخن خود جمع می کرد. زیرا سنگین تر از سنگ های دیگر بودند و بردشان بیشتر بود.... آنها را بیشتر در ته دره رفرسکی یر پیدا می کرد. اما می دانست که منشاء آنها دور است و نه رهای بعد از رگبار آنها را می آورند.

صدای ناقوس دور دستی به گوش رسید. از کلیسای ده سفید بود.

اوگولن زنگ ها را شمرد. گفت: ساعت ده شده!

آنژ گفت: وای، تف به این شانس! من قول داده ام که حداکثر تا ظهر این آب را باز کنم.

پمفیل گفت: خوب، تا ظهر کار ما تمام می شود.

آنژ گفت: بله، بدی کار همین است. چون کار ما که تمام شد یک ساعت

طول می‌کشد تا حوض پُر شود و آب به لوله سوار شود و تازه وقتی آب به لوله سوار شد، نزدیک نیم ساعت بعد، یا یک خورده کمتر، آب به ده می‌رسد. یاالله بجنبید. بیا، اوگولن، این جارو را بگیر!

جوان طلا جو برخاست و گفت: خوب آقایان، گرچه از حرف زدن با شما خیلی لذت می‌برم، ولی باید به دفتر دهداری بروم.

پمفیل گفت: روز پنجشنبه که مدرسه تعطیل است.

البته، ولی یادتان باشد که معلّم در عین حال منشی دهداری هم هست. کدخدا ساعت ده و نیم منتظر من است تا روزنامه رسمی را باهم بخوانیم و روی آن بحث کنیم.

مانون از شنیدن این گفته ناکام شد. پس این جوان جوینده طلا نبود. معلّم بود. شاید در اوبانی، یا حتی در همین ده ... با این همه سرش به تنش می‌ارزید. از این گذشته صدای گرمی داشت و از سنگ‌های معدنی حرف می‌زد. ناگهان به یاد چاقوئی افتاد که امیدوار بود به بهانه نیافتن صاحبش برای خود نگه دارد. ولی حالا صاحب چاقو را پیدا کرده بود و این صاحب معلّم بود... عقب رفت تا دیده نشود. سپس برخاست و یافته قشنگ خود را که از آن به بعد دیگر به او تعلق نداشت از ساک گنجینه‌هایش بیرون آورد. نیکل صیقلی آن را بوسید و آن را در یک کپه گل طاووسی که پشت سر جوان قرار داشت پرتاب کرد و خود پشت بوته‌ها پنهان شد.

چاقو از میان شاخه‌های گل عبور کرد و روی ریگ افتاد و صدا کرد. اوگولن سر برداشت و گفت:

«تماشا کن، حالا دیگر سنگ پرت می‌کنند!»

پمفیل گفت: سنگ نیست. مثل صاعقه در هوا برق زد.

آنژ گفت: وای وای وای! تو حالا دیگر هنوز ظهر نشده تو هوا برق می‌بینی؟ امروز باید به جای صبحانه شراب سفید خورده باشی.

مرد نجار گفت: به خاک پدر و مادرم قسم صبح یک فنجان قهوه بیشتر نخوردم.

در این اثناء معلّم که زیر بوته‌های گل طاووسی به جست و جو مشغول

بود، دست از جست و جو برداشت و خم شد و چیزی را از زمین برداشت و مبهوت مانده گفت: این که چاقوی من است!

پمفیل گفت: عجب حکایتی است! گمش کرده بودید؟

- بله، ولی نه اینجا، روی تپه‌ها، چهار پنج روز پیش.

- از اینجا گذشته بودید؟

- نه اصلاً. این اولین بار است که به این دره پا می‌گذارم.

اوگولن گفت: این دیگر فوق‌العاده است.

معلم گفت: خوب که فکر می‌کنم می‌بینم باید آن را ضمن ناهار نزدیک آغل بُزها گذاشته باشم. همان روزی که گله بُزهای بی بُزچران را دیدم.

پمفیل گفت: خوب، پس باید کار دختر بُزچران باشد. شما را ضمن غذا خوردن دیده و چاقو را پیدا کرده و حالا آمده بهتان پشش بدهد.

اوگولن گفت: چی، چی؟ منظورت مانون است؟

- بله، مانون، دختر قوزی بدبخت. دختر بُزچران غیر از او می‌خواهی که

باشد.

معلم سر بلند کرد و گفت: شما خیال می‌کنید که او حالا آن بالاست؟

پمفیل گفت: نه، حالا دیگر فرار کرده!

معلم گفت: چه حیف! چون دوست داشتم بروم و ازش تشکر کنم.

پمفیل چشمک معنی‌داری به او زد و گفت: «بله، همراه یک بوسه. به

بهانه یک تشکر پر محبت خیلی طبیعی‌تر می‌شود.»

معلم گفت: بوسه را که ازش گرفته‌ام. بعد از اوصافی که آن روز از او

برایم گفتید به خوابم آمد و باید اعتراف کنم که چند بوسه‌ئی از او گرفتم.

اوگولن به تندی پرسید: او هم راحت بوسه‌ها را داد؟

پمفیل به قهقهه خندید و معلم با لحنی جدی جواب داد: «تو خواب

هنوز هیچ زنی در مقابل من مقاومت نکرده!»

مانون حس کرد که رنگش سرخ می‌شود. اندکی واپس رفت، بعد

برخواست و فرار کرد.

مانون زیر شاخه‌های آویخته درخت انجیر کهن پنهان شده زانوان خود را

بغل گرفته، به این معلّمی فکر می‌کرد که حتی طلا جو نبود و با این همه با لحنی به این گستاخی از او حرف زده بود.

از زمان تولدش تا آن روز فقط یک مرد پیشانی‌اش یا گیسوان او را بوسیده بود و این مرد پدرش بود. این بیگانه جوان که از شهر آمده بود از این حال خبر نداشت. این جوان با گستاخی زننده‌ئی از او سخن گفته و خواب بلند پروازانه‌اش را برای دیگران نقل کرده بود و این حال ناشایستگی گفته‌هایش را دو چندان می‌کرد. البته این داستان خواب اندکی اسباب نگرانی او می‌شد.

باتیستین به او گفته بود که رفتن به خواب دیگران کار خطرناکی است. تو خوابیده‌ای و آن‌ها تو را به خواب خود دعوت می‌کنند و به طرف خود می‌کشند. روح تو را از بدنت بیرون می‌آورند و وقتی که در خواب آن‌ها هستی نمی‌توانی از خودت دفاع کنی و داستان دختری از اهالی آبادیش را برای او نقل کرده بود که هر شب به خواب عاشقش می‌رفت و عاقبت از همه جا بی‌خبر بی‌آنکه خود بفهمد چطور، آبستن شده بود. مانون البته حرف‌های او را باور نکرده بود. با این وصف این جوان دست کم سایه‌ئی از او را به اتاق خواب خود برده و او را در آغوش فشرده بوسیده بود و چه بسا این کار را همان شب باز از سر می‌گرفت ... اما ناگهان خیالش آسوده شد، زیرا به یاد آورد که هرگز او را ندیده بود. بنابراین، نه او را بلکه یک صورت خیالی از او، یعنی حاصل اوصاف شنیده از دیگران را بوسیده بود.

پس در ده مردم از او صحبت کرده بودند و چیزهائی گفته بودند که در سر معلّم جوان رؤیا برانگیخته بوده است و این نشان آن بود که از او به خوبی یاد کرده بودند. اما چه کسی از او حرف زده است. شاید پمفیل که به نظر او مثل دیگران یغور و سنگدل نبود. با این همه از آن روز مصیبت نشان تا آن وقت نه پمفیل او را دیده بود نه دیگران و او در هنگام دفن پدرش کودکی بیش نبوده بود. عاقبت به این نتیجه رسید که شاید شکارچی‌ئی که برای شکار کبک کومه نشسته بوده بی‌آنکه او بداند او را دیده است. سپس ناگهان به یاد روزی افتاد که در درّه فرسکی بر آب تنی کرده بود و جاسوسی را به یاد آورد که زیر سنگباران او، پنهان از چشم او زیر درختچه‌ها فرار کرده بود و او جز جنبش موج وار گل‌ها را

ندیده بود. آن وقت با چهره‌ئی از آزمون گلگون آهسته خنده‌ئی کرد و صورت خود را در دست‌ها پنهان ساخت.

در این اثناء او گولن بیل بر شانه به دنبال آنژ و پمفیل دوباره روبه ده سرازیر شده بود و به گستاخی این معلّمی فکر می‌کرد که کلماتی بر زبان آورده بود که برای مقام معلّم شایسته نبود.

«در خواب همه کار آسان است ... من هم بعضی وقت‌ها او را به خواب دیده‌ام. ولی من با ادبم. حتی در خواب با او حرف نمی‌زنم. اما او آدم هرزه‌ئی است. خیال می‌کند دختر مردم را می‌بوسد و دختره هم هیچ نمی‌گوید! وای این پسره حتماً برای او خیال‌هائی در سر دارد... حتماً بدش نمی‌آید با او تفریح کند ... از بی‌پدري دختره سوء استفاده می‌کند ... خوب یک خورده هم تقصیر من است

که در کوه و کمر زندگی می‌کند. من وظیفه دارم که به یاد دوستی آقای ژان بدبخت مواظب دخترش باشم.»

هشت روز بعد سرشام زیر چراغ در خانه قدیمی سوبران پایه گفت: «گالینت، انگار ناخوشی! ریخت و رویت زیاد قبراق نیست. اگر این جور پیش برود چند وقت دیگر تنبان از کونت می افتد...»

اوگولن گفت: راست می گوئی، چند وقت است اشتھائی ندارم. شاید مال این سمی است که هرشب روی گل ها می پاشم. می دانی، این سم ضد عنکبوت قرمز را می گویم.

- خوب، حالا چرا شب می پاشی؟

- «آخر این دوا روشنائی روز را دوست ندارد. اخلاقش این جور است. روشنائی جگر برایش نمی گذارد. زهرش را می گیرد. برای همین است که اغلب نصف شب می خوابم.»

پایه نخودھائی را که مدتی بود می جوید فرو داد و یک جرعه شراب سفید بدرقه اش کرد و گفت:

- گوش کن گالینت. حالا که تو مجبوری تا نصف شب کار کنی، دیگر برای شام اینجا نیا. همین آمد و رفت یک ساعت وقت را می گیرد. از این به بعد این کار را می کنیم. طرف های ظهر من می آیم بالا، خانه تو و غذای دو نفریمان را هم می آورم. بعد از ظهر هم کمکت می کنم و شامت را هم برایت می گذارم. این جوری تو می توانی زودتر بخوابی ...

اوگولن راست می‌گفت: تا نیمه شب در روشنائی فانوس با گل‌هایش ور می‌رفت. اما این که می‌گفت دوی حشره کش در نور روز مؤثر نیست حقیقت نداشت. شب کار می‌کرد تا وقتی را که صبح به هدر داده بود جبران کند زیرا ساعت شش صبح رومارن را ترک می‌کرد و ظهر برمی‌گشت. برای دلی توضیح داده بود که هر روز صبح به یک موستان متروک پا به می‌رود و می‌خواهد موهای آن را دوباره به میوه آورد. اما او نباید پیرمرد را در جریان بگذارد، زیرا او می‌خواهد وقت برداشت محصول یکدفعه خوشحالش کند.

از رختخواب که بیرون می‌آمد سرو صورت خود را به دقت می‌شست، قهوه‌اش را می‌نوشید و یک پیاز درشت و آبدار و یک تکه نان در روغن زیتون خوابانده در ساک خود می‌گذاشت و در نسیم خنک صبحگاهی از خانه بیرون می‌رفت.

اول به سر وقت بیست سی دمی که روی تپه بالای رومارن بود می‌رفت. هر روز مقدار زیادی مرغ کوچک و بزرگ می‌گرفت. از ترس بر خورد با ژاندارم‌ها مرغها را در پیرهن و جیب‌های خود پنهان می‌کرد. بعد تا پلان دولگل بالا می‌رفت و در میان درختان سرو کوهی لب چینه بالای غار لورپلانتیه می‌نشست. نزدیک ساعت هفت مانون از غار بیرون می‌آمد، در آغل بزها را می‌گشود و چراگاه آن روز را به تناسب فصل و وضع هوا انتخاب می‌کرد.

اوگولن با احتیاط یک شکارچی با تجربه از دور در پی او می‌رفت. صبر می‌کرد که مانون از او به قدر کفایت دور شده باشد. آن وقت به زیر بوته‌های سنگستان می‌خزید و به سر وقت دام‌هایی که مانون خالی کرده و دوباره آماده کرده بود می‌رفت. طعمه درون آنها را بر می‌داشت و مرغهایی را که خود آورده بود در آنها می‌نهاد و از لذت کار خود خندان به لاشه‌های دوباره در دام نهاده حالت احتضار را باز می‌گرداند.

پس از آنکه آثار عبور خود را محو می‌کرد راه غیر مستقیم و درازی را پیش می‌گرفت تا بی آنکه دیده شود به گرده ژاس د باتیست^۱ که بر دره رفرسکی یر مشرف بود برسد، زیرا می‌دانست که او را آنجا خواهد یافت.

پیش از آنکه به دیدگاه خود برسد به درون تودهٔ انبوه و درهمی از بوته‌ها فرو می‌رفت. این انبوه در اطراف صخره‌ئی پوشیده از پیچک قرار داشت که همهٔ انواع گیاهان کوه آنجا فراهم آمده بودند. اول سر سرخ موی خود را در تاج بزرگی از پیچک پنهان می‌کرد و رشته‌ئی گل دور گردن خود می‌پیچید و ریشه‌ئی از انبوه پر پشت آویشن می‌کند و لای دندان می‌گرفت.

پس از آنکه خود رابه این هیأت می‌آراست تا لبهٔ دیوارهٔ قائم می‌خزید و چانه‌اش را روی سنگ‌ها می‌گذاشت و به اطوار و حرکات او چشم می‌دوخت. مانون ساعت‌ها روی صخرهٔ تخت در سایهٔ شاخه‌های سنجد قوزدار می‌نشست: کتاب می‌خواند، خیال می‌بافت و پارچه‌هائی رنگ رنگ را به هم می‌دوخت یا با حوصلهٔ بسیار موهای خود را شانه می‌زد... ناگهان برمی‌خاست و با فلاخن خود سنگ پرت می‌کرد یا به دور درخت سنجد می‌رقصید و ستایشگرانه به آن کرنش می‌کرد. گاه سگ سیاه خود را صدا می‌کرد و با شکیبائی بسیار خاردانه‌های ریز و گلوله‌های کوچک تیغ تیغ را از پشم پرپشتش بیرون می‌کشید. وبرگ‌های نابکار گزنه را که در گوش یا گاه سوراخ‌های بینی‌اش می‌خزید از او دور می‌کرد. وقتی آرایش و تنظیم بیکو تمام می‌شد گونه‌های پشم‌آلوی سگ را میان دو دست می‌گرفت و چشم در چشم او می‌دوخت و با او حرف می‌زد. او گولن از آن‌ها زیاده دور بود و آنچه را مانون به سگش می‌گفت نمی‌شنید. شاید رازهایش را با او در میان می‌نهاد و یا چه بسا اسرار جادوئی به او می‌آموخت، چه سگ‌های سیاه، خاصه آنهائی که چشمانشان زیر موهای دراز پیشانی‌شان پنهان است هرگز خوشنام نبوده‌اند.

از این‌ها گذشته او گولن هر روز شاهد مراسمی بسیار شگفت‌انگیزتر بود. نزدیک ساعت یازده ماده بُز بزرگ سفید را صدا می‌کرد و کمی شیر در بشقابی حلبی می‌دوشید و آن را کنار خود روی سنگ تخت می‌گذاشت... سپس ساز کوچکش را بر می‌داشت و ترانه‌ئی قدیمی می‌نواخت که هرگز عوض نمی‌شد. نغمه‌ئی بود طویل و بسیار لطیف که به زحمت سکوت ناب دره را مرتعش می‌کرد. آن وقت سوسمار بزرگ درهٔ رفرسکی‌یر، خزندهٔ سبز رنگی که لکه‌های طلائی و کبود بر پوستش می‌درخشید از انبوههٔ بوته‌های تمشک دور دستی

بیرون می‌خزید. همچون خط نوری رنگین به جانب ترانه می‌دوید و سر شاخی خود را در شیر کبود کوهستان فرو می‌برد. این سوسمار غول آسا به علت قد بلندش که به یک متر می‌رسید از سال‌ها پیش از آن در ده سفید معروف بود. می‌گفتند که قوه جاذبه چشمانش به مال مار می‌ماند و پرندگان کوچک را افسون می‌کند و بیچاره‌ها به پای خود به درون دهان گشاده او می‌شتابند. با زبان دو شاخش شیر درون بشقاب را می‌نوشید و چون تمام می‌شد سر فراخش را به سوی مانون بلند می‌کرد و مانون خندان و آهسته با او حرف می‌زد. او گولن شیفته از لذت و در عین حال با نگرانی جانور دراز درخشان را که به گفته‌های دختر گوش می‌داد تماشا می‌کرد و با خود می‌گفت: «پیرزن‌ها حق دارند که می‌گویند دختره جادوگر است.» اما یک روز خندان زیر لب گفت: «وقتی جادوگر دختری به این خوشگلی باشد اسمش را می‌گذارند پریزاد!»

تنها کتابی که داشت مجموعه‌ئی از داستانهای پریان بود با چاپی کودکانه و مصور که مادر بزرگ پدریش زمانی که خود طفلی دبستانی بود جایزه گرفته و در پیری به نوه خود بخشیده بود. از این کتاب جز یک دسته اوراق کهنه که پر از لکه‌های نیم‌گرد یا هلالی شکل سرخ رنگ و نقطه‌های سیاه بود چیزی باقی نمانده بود و لبه‌های آن در اثر گذشت زمان و نوازش دندان موشان به حاشیه‌ئی تور مانند شبیه شده بود.

آن‌ها را روی میز پهن کرد و ابتدا تصاویر آن‌ها را تماشا کرد. همه تصاویر شاهزاده خانم‌ها و امیرزادگان جوان بودند. پریزادان محاط در هاله‌های نورانی ... بعد در پرتو زرد رنگ چراغ قصه زیبا و هیولا و قصه‌های دیگر را دوباره می‌خواند.

تغییر شکل هیولا به امیرزاده جوان به نظرش مضحک آمد و کمی نگرانش ساخت. این سوسمار غول آسا که با آوای ساز او سوراخش را ترک می‌کرد و مدتی چنین دراز بی‌حرکت می‌ماند و چشم به او می‌دوخت شاید امیرزاده‌ئی باشد که مجازات شده است و مانون روزی با بوسه‌ئی از بند طلسم آزادش خواهد کرد و همراه با آهنگ ناقوس‌ها زنش خواهد شد. اما با پوزخندی خود را از این کابوس آزاد ساخت و به صدای بلند گفت: «این‌ها همه قصه است.

برای گول زدن بچه‌هاست. حتی در زمان هرود هم وجود نداشته ... مثل قصه بابانوئل است. همین!»

پاسی از شب رفته بود که عاقبت به خواب رفت و خوابی وحشتناک دید. مانون را دید که خندان با سوسمار غول آسا حرف می‌زد و سرش را نوازش می‌کرد... و ناگهان انفجار طلائی رنگ، ولی بی‌صدائی پدید آمد و در جای سوسمار جوانی سیاه مو ظاهر شد که لباسی آبی‌رنگ با یراق‌های طلائی به تن داشت و با خوشروئی و مهربانی به دختر چوپان سلام گفت. این امیرزاده شکل معلّم بود و مانون خود را در آغوش او انداخت ... او گولن از خشم فریاد زنان از بستر بیرون پرید و در تاریکی به دنبال کبریت گشت و چراغ را واژگون کرد و لوله چراغ زیر پایش خرد شد. عاقبت به هر زحمتی بود شمعی روشن کرد و صورت و شقیقه‌های خود را با آب سرد صفا بخشید و برگشت و روی تخت‌خوابش نشست و آه عمیقی کشید.

«اگر وضع به همین شکل پیش برود نمی‌دانم عاقبت کارم به کجا می‌کشد! پاپه می‌گفت تو فامیل ما سه نفر دیوانه بوده‌اند. من نمی‌خواهم چهارمی‌شان باشم.»

بزودی عادت کرد که وقتی تنها می‌شد به صدای بلند حرف بزند. روزها طرف صحبتش مانون بود. از او عذر می‌خواست که زیبا نیست و می‌گفت که در عوض بسیار زحمتکش است و از پشتکار و زیرکی خود می‌گفت و سوگند می‌خورد که به تنها عشق خود یعنی او وفادار خواهد ماند. گلزار خود را به او نشان می‌داد و آهسته راز سکه‌های طلا را به او می‌گفت که زیر سنگ اجاق پنهان کرده است و محل دقیق آن سنگ را به او افشا می‌کرد. شب هنگامی که گل‌هایش را همراه با آوای جغدها سمپاشی می‌کرد با مردکوزپشت حرف می‌زد و از کارهایی که دخترش در روز کرده بود برایش نقل می‌کرد.

«اول اینکه آن معلّم بی‌پیر سروقتش نیامد. ولی من او را در کوه دیدم. منتها از تپهٔ توت روز بالا می‌رفت و سنگ جمع می‌کرد. حسابش را که می‌کنم

مثل این است که آن روز آن حرف‌ها را برای شوخی می‌زد و حالا دیگر فکرش در این خط‌ها نیست. با این همه من حواسم جمع است و مواظبم. مخصوصاً روزهای پنجشنبه صبح. یکشنبه‌ها نه، خطری نیست چون یکشنبه‌ها در ده می‌ماند و به کوه نمی‌رود. خیالت راحت باشد. من مواظبم. دخترت حالش خوب است. ساق‌های قشنگ و پر زوری دارد. بالا تنه‌اش را که دیگر نگو. اغلب تنهائی می‌خندد. خیال نکنی این‌ها را برای دلخوشی تو می‌گویم. نه، حقیقت دارد. امروز هم مثل همیشه رفت زیر درخت سنجد. مدتی کتاب خواند و کمی هم ساز زد و باز با آن سوسمار گنده حرف زد. ولی آخر خودمانیم. آدم خوب نیست با سوسمار دوستی کند. اگر دهاتی‌ها خبردار بشوند پشت سر دخترت حرف در می‌آورند. ولی خوب، دختر تو این جور نیست دیگر. چه کار می‌شود کرد. بعد رفت روی صخرهٔ تت روند رقصید. اما این دفعه لباس تنش بود. یک تکه پارچهٔ طلائی رنگ دستش بود و ضمن رقصیدن دور سرش می‌چرخاند و خیلی قشنگ بود. شهبازی که بالای صخرهٔ پلان دو لا شور^۱ لانه دارد آمده بود تماشا می‌کرد ... بعد مقداری علف جمع کرد و بعد ...»

خلاصه هرکاری که دختر دزکوه کرده بود جزء به جزء گزارش می‌داد. این گفتار تنهائی او با جنباندن سر و بالا انداختن شانه و چشمک‌ها و حرکات صورت که با پرش‌های غیرعادی پلک‌هایش پیچیده‌تر می‌شد همراه بود، ولی این حال باعث نمی‌شد که از گل‌هایش غافل شود. به عکس مثل دیوانه‌ها کار می‌کرد و برای گل‌هایش زحمت می‌کشید. اما این تکاپوی بهت‌آلودش فقط به منظور جمع کردن سکه‌های طلا نبود بلکه اگر هنوز می‌خواست کوه کوه سکه جمع کند برای آن بود که همه را در پای مانون بریزد.

روزهای شنبه مانون نزدیک ساعت نه صبح از غارش بیرون می‌آمد. پیرهنی تیره رنگ می‌پوشید و کلاه حصیری آراسته به نواری بر سر می‌گذاشت. و کفش به پای داشت و بلند بالاتر از پیش به نظر می‌رسید... روی پلان الاغش دو

سه گونی پُر بود که سبک می نمود و پر از گیاهان معطر و داروئی بود که دسته بندی شده بودند و در میان آنها سی چهل لاشه پرنده پنهان بود.

او گولن می دانست که مانون روزهای شنبه به اوبانی می رود و از این غیبت او سخت تلخکام بود. او را تماشا می کرد که از خلوت باصفای کوه به سوی جمعیت سیاه شهر سرازیر می شود. آن وقت در تپه ها سرگردان می ماند و در کوره راهائی که مسیر معمول محبوبش بود راه می افتاد و آثار گذار او را می جست: شاخه های کوچکی را که خرد کرده بود یا رد گیوه طناب باف او را که میان هزار جای پا باز می شناخت، زیرا پاشنه اش بر خاک نمی آمد. بعد به صخره آبی رنگی که سینه تخت و هموار آن را همچون محرابی مقدس می شمرد می رسید. آن را می بوئید و نوازش می کرد و ستایشگرانه می بوسید. از اطراف این مکان مقدس چیزهائی جمع کرده بود که برایش ارزش روحانی فراوانی داشت. مثلاً یک تکه نان خشکیده، یک تکه روبان پاره یا یک مشت موی طلائی که مانون از دندانهای شانه اش بیرون کشیده بود: یک روز ضمن این که این موها را بر لب می فشرد ناگهان سوسمار بزرگ را دید که روی دستهای کوتاهش بلند شده سر بی گوشش را راست گرفته به او خیره شده بود. او گولن از ترس اینکه مبادا افسون شود پا به فرار گذاشت، اما از دور فریاد زد: «مواظب باش همین روزها با یک تیر پخش هوایت می کنم.»

دو هفته اول پایه داستان سمپاشی شبانه را باور کرد. هر روز ظهر می آمد و با گالینت ناهار می خورد و بسیار اتفاق می افتاد که او را در گلزارش نمی یافت. اما او گولن توضیح میداد که نزدیک ظهر احساس می کند که لازم است کمی به کوه برود و هوای پاک تنفس کند و ریه هایش را که با دوی سمپاشی تحریک شده است صفا بدهد.

پیر مرد این احتیاط او را بجا می یافت و تحسینش می کرد. گرچه در عین حال افسوس می خورد که زیان این سمپاشی برای سمپاش ناگزیر است. اما بزودی تغییر اخلاق و رفتار برادرزاده به فکرش انداخت، زیرا می دید که دیگر حرف نمی زند و به سؤال های دقیق و صریح او جواب های مبهم و نامربوط می دهد و چراغ بادیش مدام در حال پت پت کردن است.

با خود گفت: اگر این ها همه از سم پاشی باشد این کار را من خود به عهده می گیرم. اما باید مسأله دیگری در میان باشد. گمان می کنم که غصه ئی دارد، ولی چه غصه ئی؟

یک روز صبح که هوا خیلی خوب بود نزدیک ساعت ده آمد و در دیدگاهی که با مرگ آقای ژان آن را و نهاده بود به مراقبت ایستاد. تا ظهر احدی

در آن حوالی نبود مگر دلی که از ده آمد و یک نان بزرگ در دست داشت و یک دستمال که چهار گوشه آن را گره زده بود.

با خود گفت: گالینت خواب مانده چه بهتر. طفل معصوم احتیاج به استراحت دارد. ولی باید بیدارش کرد!

اما وقتی برخاست تا به طرف دهقانخانه سرازیر شود او گولن را دید که در فکر فرو رفته از جنگل کاج بیرون می‌آید. کیفی برکول داشت، اما تفنگی همراهش نبود و تازه لباس پاکیزه پوشیده بود.

با خود گفت: خوب، پس معلوم می‌شود قبل از ساعت ده بیرون رفته بوده. ولی آخر کجا؟

کمی منتظر ماند و سپس چنین وانمود کرد که مثل معمول برای ناهار آمده است.

سؤالی که باعث خجالت یا ناراحتی برادرزاده‌اش بشود از او نکرد و تا ساعت سه بعد از ظهر گلزار را آبیاری کرد و بعد، از روماتیسمش نالید و گفت که به خانه می‌رود تا کمی استراحت کند. این را گفت و به راه افتاد، اما راه خود را دور کرد و از طریق مسیری غیرمستقیم به دیدگاه خود بازگشت و مدتی دراز به مراقبت کار و رفتار برادرزاده‌اش مشغول شد. دید که با هم صحبت‌هایی ناپیدا حرف می‌زنند. گرچه البته نتوانست حتی یک کلمه از آنچه می‌گفت بفهمد، اما جاننداری و شدت و حرارت اداهائی که با سخنانش همراه بود او را به وحشت انداخت. بی آنکه حرفی بزند، از وضع مشاعر گالینت بیچاره به شدت نگران به خانه بازگشت. آیا این بلای سیاه می‌خواست بر سر آخرین بازماندهٔ خاندان سوبران نیز فرود آید؟

چهار روز تمام هر روز سحر می‌آمد و در دیدگاه خود پاس می‌داد. چهار بار او را دید که ساعت شش صبح با سرو وضعی مرتب و پاکیزه از خانه بیرون می‌رود و به دام‌هایش سرکشی می‌کند و سپس با قدمهائی سریع کوره راهی را که اندکی پایین‌تر به راه اوبانی می‌پیوست پیش می‌گیرد ... بعد از ظهرها هم هر چهار روز مثل اولی می‌گذشت. او گولن دائماً با خود حرف می‌زد.

اما ساعت هفت که دلی روانهٔ ده شد پیرمرد سرانجام شاهد حالی بود که

هیچ انتظارش را نداشت «دیوانه‌اش» را دید که کلنگش را رها کرد و به زانو افتاد و شروع کرد به جانب اوبانی بوسه فرستادن. آن وقت خندید و سرجنباند و چون اوگولن رفته بود و روی سنگ بزرگی زیر درخت زیتون نشسته به تنه آن پشت داده و سر در دودست گرفته بود، بی آنکه به خود زحمت پنهان ساختن خود را بدهد یکراست به جانب او رفت. اوگولن که سخت در خیال‌های خود غرقه بود حتی صدای قدم‌های او را که نزدیک می‌شد نشنید و فقط از سایه او که در آفتاب غروب دراز شده بود و به پیش پایش رسید از حضور او آگاه شد.

چنان‌که گفתי از خواب پریده باشد، سر بلند کرد. پایه به طور جدی او را نگاه کرد و پرسید: کیست؟

اوگولن دستپاچه شد و برخاست و نامربوط جواب داد: منم!
 - بله می‌دانم توئی که یک‌ماه است مرا با دروغ و دنبک‌های خام کرده‌ای. توئی که داری خل می‌شوی ولی من زن را می‌گویم. اسمش چیست؟
 اوگولن با زبانی الکن گفت: زن؟ کدام زن؟
 - همان زنی که هر روز صبح می‌روی اوبانی دیدنش.
 - من اوبانی نمی‌روم.
 - پس کجا می‌روی؟

ولی اوگولن جواب نداد. سرش را به زیر انداخته بود و مفاصل انگشتان دستش را ترق ترق به صدا در می‌آورد.

- سه روز است کشیکت را می‌کشم، چون حق دارم. وظیفه دارم. صبح‌ها ساعت شش می‌روی. دام‌هایت را خالی می‌کنی و برای کسی می‌بری. چون سر میز چیزی نمی‌بینم. من با این درد پایم نمی‌توانم دنبالت کنم، اما می‌بینم که می‌روی طرف اوبانی یا روکور... بعد از ظهرها هم وقتی تنهایی همه‌اش با خودت حرف می‌زنی و ادا در می‌آوری. دعا می‌خوانی و بوسه می‌فرستی. کیست؟

اوگولن همچنان ساکت ماند.

پیرمرد ادامه داد: من ایراد بهت نمی‌گیرم که عاشق شده باشی. گرچه به عقیده من یک خورده زیادی گرد و خاک می‌کنی. حساب کار دستت نیست. باید

بدانی از کدام طرف سوار مادیان بشوی. خوب این کاری است که باید می‌شد. اما وقتی دیرپیش آمد آتش زیادی تند می‌شود. ولی خوب. چه می‌شود کرد. طبیعت است دیگر. دلخوری من از اینست که از من مخفی می‌کنی...

اوگولن شانه بالا انداخت و سر تکان داد. اما هیچ نگفت.

- خوب، اگر نمی‌خواهی به من بگوئی معلوم می‌شود داری کثافتکاری می‌کنی، یا زنک شوهر دارد.

اوگولن به شنیدن این حرف به خنده‌ئی افتاد که به مال دیوانگان می‌مانست. پا بر زمین کوبید و گفت:

- آره، آره، شوهر داره! زن یک سوسمار شده، ها، ها، ها!

و به تاخت به جانب خانه دوید و پایه صدای کلید را شنید که دوبار در قفل چرخید. مبهوت ماند و با دلواپسی بسیار زیر لب گفت: «خیر، بد وضعی است. کار این بچه خیلی ناجور است!» شتابان به طرف در بسته رفت و با عصایش بر آن کوفت و گفت: «در را باز کن، احمق!»

- نه، باز نمی‌کنم. اگر بخواهی از پشت در باهات حرف می‌زنم.

- چرا از پشت در؟

- چون اگر ببینمت می‌ترسم چیزی که نمی‌خواهم از دهانم بیورد.

پایه لحظه‌ئی فکر کرد و گفت: «تو از پدر بدبخت هم الاغ‌تری. صبر کن بروم یک صندلی یا چهارپایه پیدا کنم تا بنشینم. چون با این پا درد نمی‌توانم سرپا بایستم.»

- اینجا نه صندلی هست نه چهارپایه. می‌توانی یک صندوق خالی از تو طویله بیاوری.

پایه روی یک صندوق روبه روی در نشست و دست‌ها را روی دسته عصایش چلیپا کرد.

- خوب، حالا بگو، چه می‌خواهی بگوئی.

- من چیزی نمی‌خواهم بگویم. توئی که می‌خواهی از من حرف بیرون بکشی. پس سؤال کن.

- خوب، اول بگو این موضوع سوسمار چیست؟ چون این از همه بیشتر

دلواپسم کرده!

- آن را که یک کمی شوخی کردم... آخر یک سوسمار بزرگ هست که هر وقت صدایش می‌کند می‌آید و جلو پایش شیر می‌خورد.

- این را تو بازار مکاره دیدی؟

- نه، تو کوه دیدم.

- پس دیوانه شدن تو مال اینست که این زنکه یک سوسمار را صدا

می‌کند.

- نه، اما به فکر می‌اندازد.

- خوب معلوم است، مرا هم به فکر می‌اندازد. از همین جا معلوم

می‌شود که تو هم به اندازه سوسماره زبان نفهم هستی. خوب، بعد!

- بعد چی؟

- خوب، هیچ دیگر، بگو، اسمش چیست؟

اوگولن پس از مکث کوتاهی با لحنی بسیار جدی گفت: «نه، اسمش را

نپرس.»

- دست کم بگو ببینم شهری است یا نه.

- نه، شهری نیست، به عکس.

- خوب، خدا را شکر. من می‌شناسمش؟

- واللّه، چه بگویم... نه!

- «چه بگویم» دیگر چرا؟

- گوش کن پایه. این جور از من سؤال نکن. چون تو خیلی حقه‌ای. این

جوری با چهار تا سؤال فهمیدی کیست و من هنوز حالیم نشده که تو فهمیدی.

- خوب، پس معلوم می‌شود که من می‌شناسمش.

- دیدی، دیدی! تو می‌دانی که نمی‌خواهم اسمش را بهت بگویم و مثل

ژاندارم‌ها سؤال پیچم می‌کنی. نه، نمی‌خواهم بگویم.

- چرا؟

- چون این راز من است. اولین راز عشقی من. اینست که می‌خواهم برای

خودم نگهش دارم.

پاپه گفت: خوب، خوب، فعلاً نگهش دار. خوب، صبح‌ها هر روز می‌روی دیدنش؟

- آره اما او خودش خبر ندارد.

- خوب اگر می‌خواهی بازی در بیاوری و معماً بیافی من اهلش نیستم.

خدا حافظ!

پاپه از جا برخاست.

- نه پاپه، نرو. دوست دارم برات ازش حرف بزنم.

- حوصله‌اش را ندارم. چون نمی‌دانم کیست.

- خوب، ولی من که می‌دانم خوشم می‌آید ازش حرف بزنم.

پاپه شانه بالا انداخت و دوباره روی صندوق نشست و پرسید:

- خوب، اگر خودش خبر ندارد چطور می‌آید دیدنت؟

- گوش کن من می‌دانم که هر روز صبح کجاست. من هم می‌روم ازدور

نگاهش می‌کنم. حقیقت قضیه همین است.

پاپه کمی فکر کرد و گفت: «خوب، فایده‌اش برای تو چیست؟»

- فایده‌اش اینست که کیف می‌کنم. هر روز صبح وقتی می‌بینمش،

بهترین ساعت زندگیم است.

- وای، وای، وای! خوب، تب تند زود به عرق می‌نشیند.

- نه تب من خوب شدنی نیست. هیچ وقت، هیچ وقت. به عکس، تبم

همه‌اش تندتر می‌شود.

پاپه ضمن پر کردن چپ‌ش فکر می‌کرد.

اوگولن با لحنی که به مال احمق‌ها می‌مانست پرسید: «پاپه رفتی؟»

- نه دارم چپ‌م را چاق می‌کنم. خوب، حالا می‌خواهی او را بگیری؟

- آره، دلم خیلی می‌خواست. اما او مشکل حاضر بشود.

- چرا؟

- آخر خیلی خوشگل است، و من زشتم.

- زشت یعنی چه. این که نشد حرف. خیلی‌ها را می‌شناسم که زن‌هائی

گرفته‌اند به خوشگلی حضرت مریم، اما خودشان از تو هم زشت‌ترند. حالا بیا

کمی جدی حرف بزنیم. پول دار هست؟

- نه، گدای گدا نیست، اما چیزدار هم نیست.

- خوب پس به آسانی نمی تواند شوهر پیدا کند. سالم هست؟

- سالم تا بخواهی. ماهیچه های قرص و محکمی دارد. می فهمی؟ اما

خیال نکنی مثل یک مادیا ن گنده و یغور است. نه، ولی زن درشتی است. چه قشنگ و چه صاف و صوف.

- در کار می تواند کمکت کند؟

- اوه، بله، حتماً! کلنگ زدنش را دیده ام. البته نمی تواند کار یک قاطر را

بکند. اما شل کردن پای میخک ها کار سبکی است. این کار را از من بهتر می کند. تازه با سواد و کمال است.

- از کجا می دانی؟

- آخر همه اش کتاب می خواند. بعضی وقت ها یک ساعت پشت سر هم.

- گالینت. از اینش خوشم نیامد. یک دختر بی چیز که همه اش سرش تو

کتاب باشد به درد نمی خورد. تو که خوب می دانی من چقدر دلم می خواهد تو را

داماد کنم. آن هم از خیلی وقت پیش ... اما این که تو تعریفش را می کنی آن

دختری نیست که من دلم می خواست برای تو بگیرم. ولی خوب، چه کنم.

نمی خواهم مجبورم کنم. البته هیچ وقت نباید تف روی پول انداخت. اما مهم

نیست. ما خودمان به قدری پول داریم که از عهده بی پولی او برآئیم. اگر زیاد

خوشگل باشد ممکن است اسباب زحمت شود. از این گذشته یک زن خیلی

خوشگل اسباب حرف است و خیلی وقت ها سر و گوشش هم می جنبد و حتی

پالانش کج از کار در می آید. زن آدم حسابی نباید جلف باشد. اطمینان داری زن

سنگین و رنگینی است؟

- اوه، پایه حتماً عین حضرت مریم است. منتهی وحشی است. مشکل

می توانم حالت کنم، ولی این جور نیست دیگر. اگر بله را به من بگویند زن

فوق العاده ثنی می شود و من آنقدر خوشبخت می شوم که فکرش را نمی توانی

بکنی. اما حیف، او مرا نمی خواهد.

پایه با خشونت جواب داد: «یک دختر بی چیز هیچ وقت نمی تواند

دست یک سویران را رد کند. اگر بکند حتماً دیوانه است. دیوانه‌ئی که دیگر از دست رفته است.»

- تو خودت چه؟ پایه؟ اگر راضی بشود تو رضایت می‌دهی؟
- اگر این حرف‌هائی که تو می‌زنی حقیقت داشته باشد بله، حرفی ندارم.
اما نمی‌توانم ندیده و نشناخته رضایت بدهم. یا الله الاغ جان، در را باز کن و بگو کیست!

اوگولن فریاد زد: «نه، نه! در را باز نمی‌کنم. باید یک خورده فکر کنم.»
پایه گفت: «خوب، هرچه می‌خواهی فکر کن!» و چپقش را روشن کرد.
خورشید تازه در ابرهای سرخ مغرب فرو رفته بود. زنجره کمر وئی داشت
با تردید ترانه گوشخراش خود را شروع می‌کرد. پایه سر بلند کرد و دو کدوی
آسیائی دید که به دو پرتغال درشت می‌مانستند و به رنگ سبز زیبائی بودند که
خال‌های سیاه داشتند.

به یاد مرد کوژپشت افتاد که چلیک آب بر پشت می‌کشید و آن همه
تلاش‌های بی‌حاصل او را به یاد آورد.

اوگولن گفت: پایه، خیال می‌کنم که اسمش را بهت می‌گویم. اما اول باید
به سر همه سویران‌ها قسم بخوری که اسمش را که گفتم دیگر یک کلمه حرف
نزنی و فوراً از اینجا بروی.
- چرا؟

- برای اینکه نمی‌خواهم امشب از او با من حرف بزنی. اول باید به این
فکر عادت کنی... فردا اگر خواستی با هم حرف می‌زنیم. همه‌اش از او حرف
می‌زنیم. اما امشب نه، من خجالت می‌کشم.

- وای خدا، چه افتضاحی! این بچه چقدر پخته است! خوب، باشد، هر
جور تو بخواهی!

- قسم بخور به سر همه سویران‌ها!
پایه چپقش را از دهان برداشت و برخاست و سر خود را برهنه ساخت و
با حالتی بسیار جدی قسم خورد.

اوگولن گفت: خوب قسم خوردی، حالا یک خورده صبر کن تا من

تصمیم بگیرم.

پاپه چشم‌هایش را به سوی آسمان بالا برد و شانه بالا انداخت و دوباره روی صندوق نشست.

دست کم دو دقیقه‌ای منتظر ماند. سپس صدای فلزی از پشت در بلند شد.

اوگولن گفت: در را باز نمی‌کنم. فقط کلید را بر می‌دارم. گوشت را بگذار دم سوراخ کلید!

پاپه خم شد و گوش تیز کرد و عاقبت اوگولن به آهنگ نجوا گفت: «مانون است. دختر قوزی بدبخت!»

پیر مرد در سکوتی عمیق برخاست و پشت به سوی در خاموش گرداند و رو به جانب مغرب دور شد.

روز بعد سرناهار پاپه ابتدا از بی‌آبی که تاکستان‌ها و باغ‌های میوه‌دره را تهدید می‌کرد حرف زد. اهل ده همه نگران خشکسالی بودند، زیرا پنج هفته‌ای می‌شد که باران نباریده بود. اوگولن هیچ متوجه این مسأله نشده بود.

گفت: من از آب آسمان می‌ترسم. چون کارش دست آدمیزاد نیست. همیشه یا زیاد از اندازه می‌بارد یا خیلی کم. اما چشمه وضعش معلومست و آدم مقدار آبش را می‌داند. چون آبش از برف‌هاست تابستان بیشتر از زمستان آب دارد. اگر شانس داشته باشم و هوا خیلی گرم بشود امسال پول هنگفتی به جیب می‌زنم. چون می‌خک وقتی خوب آب خورده باشد هرچه هوا گرم‌تر بشود قشنگ‌تر است.

پاپه گفت: خاطرت جمع باشد هوا تا دلت بخواهد گرم می‌شود. زنجره‌ها امسال دست کم دو هفته زودتر از هر سال آمده‌اند. به این نشان شراب امسال نصفش نصیب خورشید خانم می‌شود.

اوگولن شانه بالا انداخت: «شراب عیب ندارد. هر قدرش را هم که خورشید خانم بخورد به اندازه شکم ما باقی می‌ماند. عوضش سهم خورشید که

بیشتر بشود باقیمانده‌اش بهتر است.»

به شادی جام برهم زدند و دسر را پیش کشیدند که سبد کوچکی انجیر بود. آن وقت پایه پرسید: حالا می‌خواهی حرفش را بزنیم؟
اوگولن با خوشحالی گفت: «اوه، آره، آره!»
- خوب!

مدتی دراز بی آنکه حرفی بزند چپش را چاق کرد و اوگولن منتظر بود و از ناشکیبائی می‌لرزید و چراغ بادیش به شدت پت پت می‌کرد و چشم‌هایش چپ شده بود. پایه بعد از مدتی فکر کردن خندید و گفت:
«دیشب خوب کاری کردی قسم دادی که یک کلمه حرف نزنم. چون اگر دهانم باز می‌شد خیلی چیزها می‌گفتم که غصه‌دارت می‌کرد.»
اوگولن رنگ باخته گفت: «تو نمی‌پسندیش؟»

- بگذار حرفم را بزنم. گفتم «دیشب». بله، دیشب فوراً تو دلم گفتم: «این پسر پاک دیوانه است. چون دختره پانزده شانزده سالش بیشتر نیست.» شانزده ساله برای تو خیلی کوچک است.
- خوب پس موافق نیستی!

- بگذار حرفم را بزنم، خدا مرگت ندهد! آره، دختره زیادی کم سن و سال است. شاید بیست سال دیگر بهت بگوید تو خیلی پیری و شاید برود فاسق بگیرد.

اوگولن گفت: تو او را نمی‌شناسی! یک دختر مثل او، اگر به سرش بزند مرا بخواند...

- یک دختر مثل او، مثل همه دخترهای دیگر است. ولی این چه اهمیت دارد. تا بیست سال دیگر کلی سوبران درست کرده و خوب هم درست کرده. چون خوشگل است. یک ماده کوهی. اینست که موافقم.
چشمان اوگولن پر از اشگ شد و قطره‌های اشگ با به هم خوردن مژگانش روی میز می‌ریخت.

پایه گفت: از این‌ها گذشته مسن‌تر از سنش به نظر می‌آید. آدم خیال می‌کند هجده سال دارد.

اوگولن با تعجب گفت: مگر تو دیده‌ایش؟
- معلومست که دیده‌امش.

- کی؟

پاپه لبخندی زد و گفت: امروز صبح.

- ممکن نیست چونکه امروز صبح...

- امروز صبح ساعت پنج روی تیغه سنت سپری قایم شده بودم چون می‌دانستم تو همیشه از آن طرف می‌روی. اینست که کمی از تو جلوتر بودم. چون می‌ترسیدم نتوانم تعقیبت کنم و عاقبت همه چیز را دیدم. وقتی تو روی چینه قایم شده بودی من زیر درخت انجیر، نزدیک خرابه ژاس بودم.
اوگولن گفت: وای عجب جرأتی داری. آنجا که جلو چشمش بودی، اگر دیده باشدت چه؟

- خوب، دیده باشد. یک پیرمرد مثل من حق ندارد تو کوه و کمر دنبال قارچ یا علف بگردد؟ خلاصه‌اش اینکه نزدیک‌تر از تو بودم و خوب تماشایش کردم می‌دانی به کی رفته‌است؟

اوگولن با حرارت و اطمینان زیاد گفت: «نه، به هیچ کس نرفته است!»

- ساکت باش، دیوانه. به کسی رفته است که تو ندیده‌ای!

و در فکر فرو رفته افزود: «مثل سیبی است که با مادر بزرگش نصف کرده باشند. می‌دانی، عین فلورت رومارن است که در همین خانه به دنیا آمده بود...»
مثل این بود که مدتی در خیال به گذشته بازگشت سپس ناگهان گفت:
«خوب، حالا کی خیال داری باهاش حرف بزنی؟»

- نمی‌دانم ... عجالتاً همین تماشایش برایم بس است.

- درستش را بخواهی حالا وقت زیاد داری. اما مواظب باش یکی دیگر پیدا نشود. جوان خوشگل تر و پر روتر از تو کم نیست. این جور چیزها پیش می‌آید...

لحظه‌ئی خود را به دست خیال سپرد.

- حالا یا الله زود باش برویم سراغ میخک‌ها.

یک روز صبح اوگولن به دام‌هایش سرکشی می‌کرد شکاری بسیار کمیاب در یکی از دام‌های خود دید. یک خرگوش درشت بود که هنوز زنده بود. گوش‌هایش را گرفت و با تیزی دست ضربتی به پشت گردنش زد و با خود گفت: مانون این دفعه خیلی خوشحال می‌شود... تماشا کن. یک کیلو و نیم بیشتر وزن دارد و شیرین پنج فرانک می‌ارزد.

بنا به معمول مانون را تعقیب کرد. مانون مستقیم به چینه کوچک زیر درخت سنجد رفت. اوگولن دانست که دختر آن روز دام‌های خود را ته دره و روی سینه تپه نزدیک همان جایی نهاده است که خود وقت می‌گذراند. بنابراین نمی‌توانست بی‌آنکه دیده شود بعد از او سر وقت دام‌ها برود و طبق معمول شکار در آن‌ها بگذارد.

مانون به یک یک دام‌ها سرزد، اما باد شرق شب تا صبح وزیده و تازه باز ایستاده بود و دام‌گذار بیش از چند پرنده کوچک از آنها جمع نکرد و به روی صخره تخت بازگشت. آنجا کیف خود را از گیاه‌های خشک آکنده و آن را زیر سر متکا کرد و به خواب رفت.

اوگولن مدتی دراز او را تماشا کرد و ترانه‌ئی قدیمی را که مادران برای

کودکان خود لالائی می خواندند و در آن صحبت از «خواب معصوم» بود به یاد آورد و از آن منظره و این ترانه سخت منقلب شد و چیزی نمانده بود که به گریه افتد. بعد ناگهان به یاد خرگوش افتاد. برای اجتناب از برخورد با سنگ راه دراز و غیر مستقیمی را پیش گرفت و خود را به دام‌ها که کمتر از صدمتر با دختر فاصله داشت رسانید و به درون بوته‌ها وارد شد و سر خرگوش را با آن گوشه‌های دراز به درون گردن‌بند دام سرانید و گره‌اش را تنگ کرد. بعد مقداری علف از اطراف لاشه کند و خاک را با ناخن‌های خود خراشید و با زحمت زیاد از مسیل تند نشیب و خطرناکی بالا خزید و به دیدگاه خود بالا آمد.

مانون همچنان خوابیده بود.

اوگولن فکر کرد امروز پا به منتظر می ماند بماند. به میخک‌ها نمی‌رسم، جهنم! آن قدر اینجا می‌مانم تا عاقبت به سر وقت دام‌هایش برود. دلم می‌خواهد ببینم وقتی خرگوش را پیدا می‌کند چه حالی دارد. حتماً شروع می‌کند به رقصیدن.

این را با خود گفت و به شیدائی به تماشا ماند.

اما یک ربع ساعت بعد سنگ سیاه که پوزه را لای دست‌ها نهاده نزدیک صاحبش خوابیده بود ناگهان برپا جست و سر به سمت دره گردانید و غرش خفیفی کرد. مانون ابتدا بر آرنج و سپس بر کف دست تکیه داده نیم خیز شد و به همان سمت نگاه کرد.

آن وقت سر و گله معلّم پیدا شد. از گردنه پادولو بالا می‌آمد. سر به زیر افکنده نگاهش به دقت میان سنگ‌ها در گردش و جست و جو بود.

با نزدیک شدن جوان یک جور دلشوره در دل اوگولن افتاد و نگاهش به نوبت به نورسیده مزاحم و دختر دوخته می‌شد.

با خود گفت: «اگر مانون او را دیده بود خود را مخفی کرده و از اینجا رفته بود...»

بعد زیر لب گفت: «زودباش برو، فرارکن. دارد می‌آید.»

ولی مانون که گفتمی از خطر به کل بی‌خبر است گیسوان خود را جمع کرد و آن‌ها را با روبانی بست، سپس کمر بند پیرهنش را سفت کرد و کتابی پیش خود

گشود و روی تخته سنگ دراز کشید و گل رازیانه‌ئی میان دندان‌ها شروع به خواندن کرد.

معلم سنگی برداشت و به زیر ذره‌بین به دقت در آن باریک شد. بعد آن را به دور افکند و به اطراف خود نگریست و بُزها و سپس مانون را دید. آن وقت قدمی به یک سو برداشت. گفتی می‌خواست پشت بوته‌های کنار کوره راه پنهان شود و بی صدا نوک پا نوک پا پیش رفت.

این کار او سخت اوگولن را نگران ساخت. زیر لب گفت: «بدبخت، زودباش فرار کن! این ناکس آدم بدذاتی است خودش گفت که می‌خواهد تو را ببوسد.»

و به راستی هم مرد بدذات پنهانی نزدیک می‌شد. معلوم بود که قصد داشت دختر را غافلگیر کند...

اوگولن از درد و خشم به خود می‌پیچید و آهسته گفت: «اوه، ولی مانون به این سادگی تسلیم نمی‌شود و اگر این جوانک بخواهد به زور او را ببوسد من پائین می‌روم!»

مانون از همان اولین قدم‌های جوان در گردنه صدای پایش را شنیده بود و از صدای ضربه‌های چکش کوچکش دانسته بود کیست. این جوانی که روی سنگ‌های این گردنه پا می‌گذاشت همان کسی بود که او را به خواب خود می‌برد. احساس می‌کرد گونه‌هایش گر گرفته است. اما وانمود می‌کرد که کتاب می‌خواند و بی حرکت غرق مطالعه است.

هنگامی که جوان ناگهان از پشت بوته‌های اردج بیرون آمد مانون سر برداشت و بی‌کوچکترین تعجبی او را نگاه کرد ... معلم خندان پیش رفت و چاقوئی را که از فولادی درخشان بود و دسته‌ئی شاخی داشت در ارتفاع صورت خود گرفته بود و گفت:

- دختر خانم از دیدنتان خیلی خوشحالم. چون می‌توانم از اینکه این چاقو را به من پس دادید تشکر کنم!

اوگولن حرف‌های او را نفهمیده بود، اما به دیدن چاقو دانست چه گفته است.

«خوب، لابد ازش تشکر می‌کند.»

مانون برخاسته بود، اما جوابی نداد.

معلم جلوتر آمد و ادامه داد: «در حقیقت این چاقو از آسمان برای من افتاد. اما دهقان‌هایی که با من بودند حدس زدند که شما باید در آن نزدیکی بوده باشید و مرا خبر کردند.»

مانون گفت: من این چاقو را در تپه‌ها، آنجا زیر درخت کاج بزرگ پیدا کردم.

- از کجا دانستید که مال من است؟

- یک روز ظهر شما را دیده بودم که زیر آن درخت غذا می‌خورید.

- من هم بُزها و سگ و خاصه خر شما را دیدم که به هر قیمت شده می‌خواست کالباس بخورد.

مانون گفت: بله، یک ماچه خر است و بعضی وقت‌ها هوس‌های عجیبی دارد.

- ولی شما خودتان کجا بودید؟

- بالای درخت بودم. خیلی بالا.

- چرا بالای درخت رفته بودید؟

مانون شانه بالا انداخت و جوابی نداد.

اوگولن با تمام حواس خود به این گفتگوئی که نمی‌شنید نگاه می‌کرد و قلب خود را حس می‌کرد که به شدت پشت دنده‌هایش می‌تپید و می‌خواست بیرون بزند. زیرا می‌دید که معلم با خنده و خوشروئی حرف می‌زند و مانون چشم به زیر افکنده به او گوش می‌دهد و ساقه رازیانه را میان انگشتان خود صاف می‌کند.

مرد فریبنده به حرف زدن ادامه می‌داد:

- از شما برای من چیزها گفته‌اند. چیزهای فوق‌العاده جالب توجه!...

- می‌دانم. قبل از آنکه چاقو را برایتان بپردازم صحبت آن‌ها را شنیدم.

معلم ناراحت شد. زیرا ناگهان قضیه «بوسه» را که در خواب از او ربنده بود به یاد آورد و تند گفت:

- این گرد قرمز رنگی که بعد از رگبارهای شدید کف حوض ته نشین می‌شود خیلی توجه من را به خود جلب کرده بود. من علاقه زیادی ... حتی می‌خواهم بگویم عشق شدیدی به کانی‌شناسی دارم. چون در ده معلم می‌خواستم مجموعه‌ئی از سنگ‌های معدنی این تپه‌ها تهیه کنم تا ترکیب و ساختمان زمین‌شناسی زادگاه شاگردانم را به آن‌ها بشناسانم.

- برای همین است که یک چکش کوچک و یک ذره بین همراه دارید؟ من خیال می‌کردم جوینده طلا هستید.

- اگر در این زمین‌ها رگه‌های کوارتز و شیشه پیدا می‌شد دنبال طلا هم می‌گشتم. اما اینجا از این چیزها ندیده‌ام.

مانون گفت: زمین‌های اینجا کرتاسه ژوراسیک است. مربوط به دوره دوم دوران چهارم است.^۱

چشم‌های معلم چنان گشاد شد که ابروهایش بالا رفت.

گفت: اقرار می‌کنم که به خواب هم نمی‌دیدم که روزی با دختر چوپانی روبرو شوم که از کرتاسه و ژوراسیک حرف بزند.

مانون لبخندی زد و گفت: «نه، من با سواد نیستم. این‌ها حرف‌هایی است که پدرم می‌زد و من اغلب کتاب‌هایی را که او برایم گذاشته است می‌خوانم. البته چیز زیادی از آنها نمی‌فهم ولی به یاد او از آن‌ها لذت می‌برم. او همه چیز می‌دانست، همه چیز!»

همچنان لبخند می‌زد، اما ناگهان اشک در چشمانش درخشید.

وقار غم دختر بر دل معلم اثر گذاشت، چنان که او ندانست چه بگوید: به این سبب دست در کیف خود کرد و پس از اندکی جست و جو چاقوی دیگری درست مثل اولی از آن بیرون کشید و هر دو زیر آفتاب مثل آینه برق زدند. گفت: این برادر آنست.

- یکی دیگر خریده‌اید؟

- نه همان روزی که اولی را خریدم، وقتی برای صرف ناهار به خانه

۱. حرف‌های مانون گرچه فاضلانه می‌نماید معنی ندارد. زیرا کرتاسه cretace و ژوراسیک Jurassique به ترتیب دوره‌های سوم و دوم دوران دومند رکازی به دوران چهارم ندارند - م.

برگشتم دومی را زیر دستمال سفرهام پیدا کردم. مادرم آن را به مناسبت روز سن برنار^۱ که من خود فراموش کرده بودم برایم خریده بود... البته من وانمود کردم که بسیار خوشحال شده‌ام و انتظارش را نداشته‌ام و صحبتی از چاقوئی که خودم خریده بودم نکردم. اما همه‌اش می‌ترسم که مادرم آن را پیدا کند اینست که اگر شما این را از من بپذیرید بار نگرانی را از دلم برداشته‌اید.

خیال اوگولن از طرز رفتار پسر و دختر جوان که به فاصله سه قدمی هم ایستاده بودند قدری آسوده شده بود. اما می‌دید که گفت و گویشان به درازا کشیده است و وقتی دو چاقو را در دست معلم دید با خود گفت: «هان، رفته یک چاقو برای مانون خریده یک چاقو که دست کم هفت فرانک می‌ارزد. پس معلوم می‌شود خیال‌هائی دارد و فقط بوسه در خواب بسش نیست. ماچش می‌خواهی بکنی؟ من بهت نشان می‌دهم کجا را ماچ کنی!

در این اثناء مانون چشم به تالو هدیه‌ئی که مرد جوان خندان به سوی او پیش می‌برد دوخته بود.

با تردید زیر لب جواب داد: «اوه، نه، متشکرم... خودم چاقو دارم. از این گذشته این چاقوی شما برای من زیادی قشنگ است!»

- این چه حرفی است. یک چاقوی چوپانی است و برای یک دختر چوپان زیادی قشنگ نیست می‌دانید، چهار تیغه دارد و یک پیچ چوب پنبه و یک سنبه و یک سوهان ناخن.

مانون نگاه خود را به زیر افکنده و گفت: «بله، یک قیچی کوچک هم دارد. چاقویتان چند روزی پیش من بود و از آن استفاده کردم.»

- پس دیگر نمی‌توانید از آن صرف نظر کنید. بفرمائید قبول کنید.

- اوه، نه، متشکرم... نه، لازم نیست... متشکرم.

معلم به او نزدیک‌تر شده بود و دختر عقب‌نرفته بود. مرد جوان چاقوی درخشان را همچنان به جانب او دراز کرده بود. مانون سر بلند نکرده بود و همچنان برگ رازیانه‌ئی را که در دست داشت لای انگشتان صاف می‌کرد.

اوگولن آن بالا، لب چینۀ کوه دمر افتاده بود و مانند ناودانک‌هائی که به

صورت ازدها یا اجنه یا جانوران زشت منظر اسرارآمیز سنگی از برج‌های کلیسا سر بیرون می‌آورند بر ریشه‌های آویشن دندان فشاران از لای انبوههٔ علف‌ها در سکوتی وحشت‌زا به آن‌ها فرو می‌نگریست.

اما سگ سیاه ناگهان مثل برق از جا جست و چنان‌که گفتی جن به جلدش رفته باشد پارس کنان و حنجره پاره کنان به سرعت در کوره راهی که به دام‌ها می‌رسید سرازیر شد. مانون خم شد و چوبش را برداشت و با جست‌های بلند به دنبالش شتافت.

معلم حیرت‌زده در پی او رفت و شاهین حنائی رنگ بزرگی را دید که در ارتفاعی کمتر از ده متر بر فراز انبوههٔ علف بر بال‌های به فراخی گسترده و لرزان خود بی‌حرکت، گفتی آویخته بود. سگ زیر درختچهٔ اردج ناپدید شده بود و مانون چوب‌دست خود را بلند کرده می‌دوید و به زبان پیه مونتی فریاد کنان دشنام می‌داد.

سر و صدای تهدید آمیز دختر و پارس سگ مرغ شکاری را ترساند و شاهین بالی زد و چرخ زنان بالا رفت.

مانون گفت: این شاهین دزد است. بهتر از خود من مواظب دام‌های من است. یک بار یک کبک چاق و چله را جلو چشم خودم دزدید و با دام از جا کند و برد.

همچنان حرف زنان به انبوهه درختچه‌ها وارد شد و پس از چند لحظه‌ئی گوش‌های خرگوش حنائی‌رنگ درشتی را در دست گرفته از درون سبزینهٔ عمیق بیرون آمد.

- تماشا کنید، این بار آمده بود دنبال این. یک خرگوش شاهانه است. با چهره‌ئی از هیجان و شادمانی برافروخته به سمت معلم فراز آمد و دستش را بالا گرفته بود و زیبایی شکار خود را که به گوش‌های خود از دستش آویخته بود به او نشان می‌داد...

- این اولین خرگوشی است که با دام گلوگیر گرفته‌ام. برای اینست که جوان است ... اگر بزرگ‌تر بود دام را با خود برده بود!

اوگولن از رضایت او خشنود بود و بی‌صدا شروع کرد به خندیدن. بعد

گفت: «این خرگوش را من به پایت نثار می‌کنم... بله، من، خودم. اوگولن!»
 آن دو را دید که دوباره به زیر درخت سنجد بالا رفتند.
 معلم همه‌اش حرف می‌زد و چاقوها را که در دست داشت نشان می‌داد.
 اوگولن که از اصرار معلم خسته شده بود، زیر لب گفت: «ولش کن دیگر.
 چاقویت را نمی‌خواهد. تا حالا دو دفعه دستت را رد کرده ولش کن دیگر!»
 و در واقع نیز مانون بار دیگر داشت هدیه‌ئی را که جوان به او می‌داد رد می‌کرد.

آن وقت معلم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «ساعت شد یک ربع به یک. کلاس من ساعت یک و نیم شروع می‌شود و من به زحمت می‌رسم ناهاری بخورم... خوب دختر خانم، یک بار دیگر از لطفتان تشکر می‌کنم و حالا که شما نمی‌خواهید مرا از این چاقوی زیادی خلاص کنید آن را روی این سنگ می‌گذارم. یک نفر آن را پیدا خواهد کرد و خوشحال خواهد شد.»
 اوگولن که حرکت او را دید زیر لب گفت: «نه، برو پی کارت. مانون آن را برنمی‌دارد! نه، نه، نه...»

معلم با قدم‌هائی تند از راه باریک سرازیر شد و دختر چوپان خرگوش به دست دور شدن او را تماشا می‌کرد. اوگولن نفس آسوده‌ئی کشید: زیرا مانون هدیه‌ی این فریبنده را رد کرده بود، حال آنکه از بابت خرگوش او شادمان بود. به خود می‌بالید. زیرا رویهم رفته این برای او یک جور پیروزی شمرده می‌شد. اما وقتی معلم به خم راه باریک رسید و می‌خواست در خلنگ‌های بلند سرازیر شود روگرداند و دست بلند کرد و به نشان وداع تکان داد... آن وقت مانون فریاد زد:

- اگر شما این خرگوش را قبول کنید من چاقو را برمی‌دارم.
 فانوس اوگولن به شنیدن این حرف‌های وحشت‌آور از شدت پت پت می‌خواست خاموش شود!
 جوان فریبنده گفت: «قبول دارم!»

مانون جانور حنائین پوست را چندبار چرخاند و با چنان مهارتی به سوی معلم پرتاب کرد که اگر جوان آن را در هوا نگرفته بود درست در بغلش فرود می‌آمد.

معلم فریاد زد: «زنده باد، متشکرم!» و ناپدید شد.
اوگولن نالید که: خرگوش نازنینم!
و مانون را دید که داشت تیغه‌های چاقو را یک به یک باز می‌کرد.

اوگولن با دلی دردناک و خون چکان و از نگرانی لرزان به رومارن بازگشت. هر ده قدم یک بار باز می‌ایستاد و به صدای بلند با خود حرف می‌زد و درباره اهمیت و معنی این ماجرا با خود بحث می‌کرد.

«اول آنکه چه کار داشت چاقو را به او پس بدهد! این کاری است که هیچ کس نمی‌کند. آدم وقتی یک چاقو در کوه پیدا می‌کند آن را برمی‌دارد و مال خودش است ... اما می‌شود گفت که چاقو را پس داد چون دختر درستی است ... تقصیر پدرش است که زیاد اخلاقی بارش آورده ...»

«دوم اینکه نمی‌فهمم از کجا فهمیده بود که این آقا معلم آن روز سر حوض بود؟ من هیچ وقت نتوانستم از این کار سر در بیاورم. ولی خوب، ممکن است کار اتفاق بوده باشد. خود من هم آن روز سر حوض بودم و نمی‌دانم چرا. اما جریان امروز عجیب‌تر است. بله. معلم دنبال او می‌گشت. دلیلش اینست که این چاقو را خریده بود که به او هدیه بدهد ... بله، درست همین است. دنبالش می‌گشت و پیدايش کرد... اما از ماچ و بوسه خبری نبود. او را نبوسید، نه! چون فهمیده که این دختر از آن‌هائی نیست که به آسانی به کسی ماچ بدهد...»

.....

«ولی ... ولی زیاد با هم حرف زدند. بله، اما بیشتر معلم بود که حرف می‌زد ... این عادت شهری‌هاست که همه‌اش حرف می‌زنند و خودشان را مهربان نشان می‌دهند ... اما چاقو، مانون دست کم دوبار آن را رد کرد. این نشان می‌دهد که دختر مغرور نیست ... اما بدبختی این بود که این خرگوش من کار را خراب کرد. این خرگوش بلای جان من شد. دختره چاقوی او را بیشتر از خرگوش من دوست

داشت.»

از پا افتاده چند قدمی جلو رفت. بعد ناگهان ایستاد و انگشت ابهام خود را بالا برده گفت: «ببخشید آقای اوگولن. معذرت می‌خواهم! مانون نمی‌دانست خرگوش هدیه شماست. خیال می‌کرد آن را خودش گرفته است.»

«از این گذشته آن را داد چون نمی‌خواست چاقو را بی عوض قبول کند! بعلاوه معامله خوبی بود. چاقو هیچ نباشد ده فرانک قیمت دارد. حال آنکه خرگوش پنج فرانک بیشتر نمی‌ارزید. پس کارش عاقلانه بود.»

با این حال، این استدلال‌ها گرچه از نگرانش می‌کاستند آن را از میان نمی‌بردند. زیرا از همه بدتر آن بود که آن‌ها مدتی دراز با هم حرف زده بودند و شاید بعد از آن هم باز حرف بزنند. این معلم کار را به همین تمام نمی‌کند. حتماً باز هم می‌آید، به بهانه جمع کردن سنگ‌هایی (که به هیچ دردی نمی‌خورد) و شاید به زور هدیه عاقبت موفق بشود مانون را گول بزند.

اوگولن تصمیم گرفت که بیش از آن وقت تلف نکند و هر چه زودتر عشق خود را به او اظهار کند.

آن شب وقتی در بستر روی تشک کاه آکند خود خوابیده بود، مدتی مدید با آقای ژان گفت و گو کرد. ولی افسوس آقای ژان معلم را بر او ترجیح می‌داد و او را بابت آن قضیه تأسف‌آور چشمه ملامت بسیار کرد.

این رفتار غیر دوستانه شبح آقای ژان تصمیم او را در شروع فوری اظهار عشق تأیید کرد. البته بعد از مشورت با پایه و استفاده از راهنمائی‌های او که زن باز با تجربه‌ئی بود و از زن‌ها و راه و رسم تسخیر دل آن‌ها رازها می‌دانست. اما از ترس آنکه مبادا در نظرش مضحک آید تصمیم گرفت از حیل‌های معلم چیزی به او نگوید.

روز بعد پس از رفتن دلی به اتفاق در آشپزخانه شام خوردند.

- پاپه، آدم چه جور با دخترها حرف می‌زند؟

پیرمرد که باقلاهای سبز لطیف را در نمکدان فرو می‌برد و با لذت بسیار می‌جوید، خندان چشمکی زد و گفت:

- خوب، پس عاقبت تصمیمت را گرفتی؟

- بله، بله، باید هر چه زودتر شروع کنم. چون گاهگاه به اوبانی می‌رود و با آن صورت قشنگ و قد و بالائی که دارد عاقبت جوانی پیدا می‌شود که قرش بزنند... اینست که بهتر است هر چه زودتر باهاش حرف بزنم. اما تو می‌دانی که من در این کارها سر رشته ندارم. حالا برایم تعریف کن من چه باید بگویم.

- خوب پس خوب گوش‌هایت را باز کن. اول بگو کجا می‌خواهی باهاش حرف بزنی؟

- تو کوه دیگر. معلومست. طوری که مثلاً دارم دنبال قارچ و حلزون می‌گردم بهش نزدیک می‌شوم ... انگاری که او را نمی‌دیده‌ام بعد یک هو می‌بینمش و سر صحبت را باهاش باز می‌کنم حالا بگو بهش چه بگویم.

- پاپه گفت: این قدر تند نرو. اولاً جمع کردن قارچ و حلزون کار خوبی نیست. رنگ بیچاره گی و گدائی دارد. وقتی آدم پولدار است باید آن را نشان بدهد. بهتر اینست که تظاهر به شکار کنی. آن هم با یک دست لباس شکار قشنگ. بله، نباید با ریخت و قیافه‌ئی جلوش باشی که سر تا پایت ده فرانک بیشتر نیارزد. یک دست لباس نو می‌پوشی. آن هم طوری که خوب تو چشم بخورد... یک دست

لباس شکار درست و حسابی. با ساق‌بندهای چرمی زرد رنگ و یک کلاه ماهوتی همرنگ لباس و مخصوصاً با بند شلوار.

- ولی آخر بند شلوار که آن زیر دیده نمی‌شود.

- بیچاره! باید چشم‌هایت را باز کنی و طرز لباس پوشیدن پولدارها را نگاه کنی. شلوار آن‌ها همیشه خوش ریخت و با سگه است. اما خشتک دهاتی‌ها با آن کمربندشان تا زیر زانوشان پائین افتاده. بیا فیلوکسن را تماشا کن. وقتی عروس و داماد را عقد می‌کنند یا وقتی به شهر می‌رود بند شلوار می‌بندد. یا معلم، همیشه بند شلوار دارد.

این عبارت آخر اوگولن را خوب متقاعد کرد.

- خوب، بعد چه؟

- بعد یک کراوات مخصوص شکارچی‌ها که یک جور دستمال گردن است که گلویت را با آن سیبک زشتش می‌پوشانند... با این لباس‌ها قیافه یک آدم حسابی پیدا می‌کنی ... به هر حال این‌ها همه را در اوبانی می‌شود پیدا کرد در مغازه «روستائی خندان» که قیمت‌هایش زیاد گران نیست...

اوگولن برخاست و دیگ گوشت را که کنار آتش بود و با حرارت ملایم پخته بود آورد و بشقاب هاشان را پر کرد. مدتی هیچ یک چیزی نگفتند. اوگولن در فکر فرو رفته لبخند می‌زد.

گفت: یک فکری کرده‌ام. نمی‌دانم چطور است. یادت باشد هنوز تصمیم نگرفته‌ام. نمی‌دانم چطور است سبیل را بتراشم.

پاپه گفت شاید بد نباشد. این بستگی به صورت آدم دارد... اما بعضی وقت‌ها زن‌ها از سبیل خوششان می‌آید. دو نفر هستند که تو هم می‌شناسی. (هر روز صبح ساعت هفت به کلیسا می‌روند) آن وقت‌ها چشم‌هاشان را می‌بستند و مال مرا ناز می‌کردند. (اوگولن در دل گفت: چه خوب. چه عالی می‌شد! اما نه او هیچ وقت این کار را با من نمی‌کند. اخلاقی این جور نیست. تازه پدرش سبیل نداشت. این معلم هم صورتش را سه تیغ می‌تراشد.)

در همه حال این کاری است که می‌شود امتحان کرد..

غذاشان را بی شتاب و در عین سکوت صرف کردند و گاهگاه لبخندی و

عاقبت اوگولن باکم روئی گفت:

- یک خورده عطر مطر و این جور حرف‌ها به موها چطور است؟
پاپه زیرکانه جواب داد: من گمان می‌کنم زن‌ها از عطر خوششان می‌آید، ولی تو خودت می‌توانی آن راتحمل کنی؟ من که هیچ وقت طاقت عطر را نداشته‌ام. سرم فوراً درد می‌گیرد!

روز بعد به اوبانی رفتند.

اول سری به سلمانی زدند. یک سلمانی واقعی و وقتی از آنجا بیرون آمدند باز شناخته نمی‌شدند. پاپه از اینکه گذاشته بود سرش را بشویند پشیمان بود. زیرا با این عمل فهمیده بود که موهایش بسیار سفیدتر از آن است که تا آن زمان گمان می‌کرد. اما در عوض از سبیلش بسیار راضی بود. زیرا سلمانی هنرمند نوک آن‌ها را فرزده و به زیبایی بالا برده بود. سبیل اوگولن قربانی شده و جای خود را به بینی داده بود، زیرا بینی‌اش در غیاب سبیل دوبرابر دراز تر از پیش به نظر می‌رسید. اما چون خود را از جلو می‌دید از این خرابی نیم‌رخش بی‌خبر بود. پاپه از این حال کمی نگران شد، ولی چیزی نگفت.

یک ساعت بعد از مغازه «روستائی خندان» بیرون آمدند. آنجا دست به خرج نهاده و ریخت و پاش بسیار کرده بودند. پاپه به دیدن یک دست لباس مخمل سرمه‌ئی نتوانسته بود خودداری کند و لباس بر تنش بقدری برازنده و زیبا آمده بود که ناچار کلاه فوتر سیاه پهن لبه‌ئی را نیز جایگزین کلاه کهنه خود کرده بود. اوگولن که سراپا نونوار شده بود شق و رق راه می‌رفت و ضمن عبور از جلو ویتترین‌ها خود را برانداز می‌کرد و از غرور سرخ می‌شد و می‌خندید.

پاپه گفت: گالینت تو با این سر و وضعت حالا می‌توانی بروی خواستگاری دختر پاپ.

اوگولن گفت: انگار این لباس‌ها به من خوب می‌آید. اگر با خودم برخورد می‌کردم جرأت نمی‌کردم سر صحبت را باز کنم.

مانون چنانکه عادتش بود از راه تند نشیبی که به درخت سنجد می‌رسید بالا می‌رفت که بُز سفید بزرگی که پیشاپیش گله حرکت می‌کرد ایستاد و با کنجکاوی بسیار به انبوههٔ موردی که درخت بلوط سبز چند ساقه‌ئی بر فراز آن سایه گسترده بود چشم دوخت ... سگ جلو جست و شروع به غریدن کرد.

مانون در این انبوهه دام‌هائی نهاده بود. بلافاصله گمان برد که جانور خزداری مثل دله یا راسوئی رفته شکار به دام افتاده او را پاره می‌کند. چوبدستی‌اش را بلند کرد و به تاخت به آن سوشتافت ولی شکارچی‌ئی را دید که همراه با صدای خرد شدن شاخه‌ها از انبوه علف‌ها بیرون آمد و جلو او ایستاد. بیگانه‌ئی شهری بود و پر کبکی به روبان کلاهش زده بود.

عقب رفت و آماده بود که فرار کند و سگش که با خشم بسیار پارس می‌کرد در اطراف مردناشناس به وضع تهدیدآمیزی جست و خیز می‌کرد. بیگانه که دستپاچه شده بود با لحن تردید آمیزی گفت: «بیخشید، معذرت می‌خواهم، نمی‌خواستم مزاحم شما بشوم ... دنبال خرگوشی می‌گردم که آن بالا زده‌ام و باید زخمی شده و خود را در گوشه‌ئی پنهان کرده باشد...»

مانون از شنیدن صدای مردناشناس تعجب کرد. اما ضمن آنکه سعی می‌کرد و در جست و جوی نامی بود که آنچه را به ابهام در ذهن داشت با هیأت این بیگانه پیوند دهد. نیمی از صورت ناشناس به شدت جستنی کرد و او ناگهان

اوگولن را بجا آورد. اوگولن به سمت سگ که پارس کنان واپس می جست پیش آمد و با لبخندی که چند بار با جستن صورتش در هم شکسته شد با لحنی که گمان می کرد به گویش شهری ها می ماند، گفت: «بینم، یعنی ممکن است که شما همان مانونِ ملوس دختر آقای ژان مرحوم باشید؟»

این جمله و آن لبخند را از مدت ها پیش آماده کرده بود و انتظار داشت که در مانون اثر خوبی بگذارد. اما مانون جوابی نداده و با تعجب به لباس شکار و ساقه‌بندهای چرمی او خیره شده بود.

اوگولن سعی میکرد که قامت خود را راست بگیرد و گفت:

- می بینم که تو مرا بجا نمی آوری. البته این طبیعی است. من خیلی عوض شده‌ام. من اوگولنم. دوست مرحوم پدرت.

مانون از نزدیک زیباتر از آن بود که او تصور کرده بود. اما وقتی مانون چشمانش را به سوی چهره او بالا برد اوگولن نتوانست نگاه او را تحمل کند و حس کرد که قلبش به شدت به تپش می افتد. مجبور بود به هر قیمت شده حرف بزند.

- تو هم خیلی عوض شده‌ای ... یک دختر خانم حسابی شده‌ای تا آدم خوب نگاهت نکند نمی تواند بشناسد.

با مهربانی زیاد با او حرف می زد ولی مانون مثل زمانی که دخترکی بیش نبود ناراحت بود.

- لابد تعجب می کنی که ما این همه وقت هر دو در کوه زندگی می کنیم و همدیگر را ندیده ایم. ولی آخر حالا من دیگر وقت ندارم که به شکار بروم ... خیلی گرفتارم ... میخک ها اصلاً وقت برای شکار باقی نمی گذارند. آخر می دانی، من یک گلزار میخک درست کرده‌ام...

- نه، نمی دانستم!

- در اوبانی از میخک های من چیزی نشنیده‌ای؟

- نه.

- ولی همه صحبت از آن ها می کنند. چون در این اطراف فقط منم که به فکر پرورش میخک افتاده‌ام. البته فقط فکر کافی نیست. اطلاعات و تخصص هم

لازم است... مهارت زیاد می‌خواهد... بعلاوه خاک خوب و کار زیاد هم واجب است.

مانون به تندی گفت: «و یک چشمه!»

- بله، بله، چشمه... تازه چشمه از همه مهم‌تر است.

- می‌دانم.

- بله، فکرش را بکن کار من سگه شده است. تا بخواهی پول در می‌آورم.

نمی‌توانی فکرش را بکنی...

مانون این احمقی را که به عکس پدر هوشمندش بختیار بود و در کارش موفق شده بود نگاه می‌کرد و از موفقیت او که شکست پدرش را مسلّم‌تر و تلخ‌تر می‌نمود، شکی نداشت. لباس نو او ژاکت پاره پاره پدرش را به یادش می‌آورد و کفش‌های زرد مایل به قهوه‌ایش تفی بود بر خاطره دردناک پاهای برهنه پدرش...

اوگولن به او نزدیک شد و آهسته گفت: و تمام پولم همه سگه طلاست و جای امنی پنهان است. این را هرگز به هیچ کس نگفتم. اما به تو می‌گویم. چون ثابت می‌کند که پدرت حق داشت. دو سال دیگر سرمایه‌ام دست کم پنجاه هزار فرانک می‌شود. عقیده تو چیست؟

مانون گفت: به من هیچ مربوط نیست. شما پولدار شده‌اید مفت چنگتان! با سبکپائی از کوره راه بیرون جست تا از لای علف‌ها به سراغ بُزهایش

برود.

اوگولن همچنان حرف زنان دنبال او رفت.

- گوش کن. کجا می‌روی. می‌خواهم یک چیز مهمی بهت بگویم. یک

پیغامی برای مادرت دارم.

مانون تعجب کرد و ایستاد.

- حقیقت دارد که با باتیستین در لوپلانته زندگی می‌کنید؟

- بله، این غار تنها چیزی است که برای ما باقی مانده است. اما آنجا در

خانه خودمان هستیم.

- ولی من وقتی فکر می‌کنم که شما سه نفر زن آن بالا تنها زندگی می‌کنید

ناراحت می شوم. حتی کمی خجالت می کشم. با این همه تقصیر من نیست. من به شما گفته بودم که در رومارن بمانید. بعد شما بی هیچ توضیحی، بی خبر گذاشتید و رفتید. با این همه بعضی وقت ها شرمم می آید.

- چرا، به شما چه مربوط؟

- بله، درست است. اما اغلب به آن فکر می کنم. شما میل ندارید به رومارن برگردید؟

مانون به تندى جواب داد: «با شما؟»

اوگولن شتابان و اندکی با فروتنی جواب داد: «نه، نه! من هنوز خانه کوچک ماساکن را دارم. آنجا راحت بودم. از این خانه خودم در رومارن زیاد دل خوشی ندارم. چون آنجا برای من هنوز خانه آقای ژان است. ولی مجبورم آنجا باشم. برای خاطر میخک ها. میخک گل لطیفی است. خیلی حساس است. احتیاج دارد کسی نزدیکش باشد ... اگر خانه خالی باشد فکر خرگوش ها اذیتم می کند. چون می آیند و میخک ها را می خورند. بعلاوه میخک ارزش دارد. یک وقت می بینی شب می آیند، آن ها را می دزدند. اما اگر تو با مادرت و باتیستین آنجا باشید من برمی گردم به ماساکن. شما کنار چشمه، میان گلزار زندگی می کنید. مخصوصاً مادرت که گل خیلی دوست دارد...»

باز یک کار نیک. باز یک پیشنهاد بزرگوارانه. این بار چه منظوری داشت؟ با وجود نفرت و بدگمانیش نسبت به اوگولن در دادن جواب خشن به او تردید کرد و سر سگش را در فاصله میان دو پارس به مرد ناشناس نوازش می کرد. عاقبت جواب داد: تشکر می کنم. اما یک بار گفتم، ما جایمان در لویپلانتیه خوب است. رومارن برای ما غم آور است. نه، متشکرم! و باز راه افتاد.

- مانون، گوش کن. من می دانم چرا می گوئی نه. چون غرورت اجازه نمی دهد. توهیچ وقت نمی خواهی از کسی هدیه ئی یا کمکی قبول کنی ... از همان بچگی اگر یک مشت بادام برایت می آوردم پا می گذاشتی به فرار ... گوش کن، برای غرورت هم فکری کرده ام. بگذار برایت توضیح بدهم. مانون فقط از راه کنجکاوی ایستاد.

- من بهت گفتم کار من پرورش میخک است. اما کار فقط با بیل زدن پای گل‌ها و کاشتن گل تمام نمی‌شود. باید تمام گل‌ها را آب داد، باید آن‌ها را چید و بعد دسته کرد... و این کاریست که زن‌ها از عهده‌اش بر می‌آیند. اینست که تو و مادرت و باتیستین می‌توانید این قسمت کار را قبول کنید و پولی هم بدست آورید.

مانون خیالش راحت شد و با خنده تلخی گفت: «هان، خوب، فهمیدم. شما کلفت لازم دارید!»

اوگولن سرخ شد و به تندی جواب داد: «نه ابداً این طور نیست. حرف مرا این جور نگیر. من به یاد پدرت شما را به خانه‌تان برمی‌گردانم و برای اینکه خیال نکنید صدقه می‌دهم کار سبکی هم بهتان می‌دهم... اما از همه مهم‌تر اینست که می‌خواهم تو را از این زندگی وحشی نجات بدهم. می‌خواهم مثل یک دوست به تو خدمت کنم!»

مانون با خشونت جواب داد: «شما در این خدمت‌های دوستانه خیلی تخصص دارید. اما خدمت‌ها تا آن همیشه به نفع خودتان تمام می‌شود! بس که از راست و چپ به پدرم کمک کردید خانه‌اش را تصاحب کردید. چشمه را شما پیدا کردید و باز شما بودید که به پول فراوان رسیدید شاید مرتکب کار بدی نشده باشید ولی من خیال می‌کنم که خدمت‌های شما برای ما بدبختی می‌آورد. اینست که بهتر است کاری به کار ما نداشته باشید. ما احتیاجی به کسی نداریم؛ مخصوصاً به شما!»

پشت به او گرداند و به جانب بُزه‌هایش بالا رفت و در امتداد پای چینه روی سینه سنگلاخ تپه از او دور شد.

اوگولن فریاد زد: مانون گوش کن، مانون.

مانون حتی روی خود را هم نگرداند.

اوگولن بیچاره هاج و واج برجا ماند: خیال کرده بود که نفرت مانون با گذشت زمان کاهش خواهد یافت. زیرا در دل خود این بیزاری او را ناحق می‌دانست چون که مانون هرگز از داستان چشمه خبر نداشت... البته انتظار نداشت که مانون خود را در آغوش او اندازد. اما گمان می‌کرد که پیشنهادش باید

برای یک دختر بُزچران بی چیز فوق العاده جالب توجه باشد.
ولی می دید که مانون گشاده دستی و کرم او را با تحقیر رد می کرد. گفته بود که محبت او برای آن ها حامل محنت و بلاست ... این برداشت برای او مصیبت بار بود... با این حرف دلش، تا دنده هایش به درد آمده بود و اشک از چشمانش سرازیر شد.

مانون وقتی به قدر کفایت دور شد روی گرداند تا اطمینان یابد که مرد مزاحم دنبالش نیامده باشد و چون کسی را دنبال خود ندید ایستاد تا دسته ثی از پونه های فلفلی که یک ردیف پای چینه سبز شده بود بچیند.

دیدار او گولن یاد گذشته را یکسر در دلش زنده کرد. البته نه اینکه گذشته را از یاد برده باشد. اما نشاط زندگی در دل جوانان به قدری زورمند است که هر گونه عنصر بیگانه را از خود دور می راند و دفع می کند و تیزی خاطرات تلخ را می ساید و نرم می کند و رنگ های ناخوش را محو می سازد تا عاقبت آن ها را همچون داستانی خوانده در کتابی به رنگ افسانه بیاراید.

حضور این مرد و جهش های صورتش و زنگ صدایش شخصیت او را که در ابر ابهام فرو رفته بود دوباره آشکار ساخت و حجم و وزن بخشید و اثر التیام دهنده و سلامت بخش چهار سال دوری را خنثی کرد، چنان که صدای قدم های خودش روی سنگ های غلتان و ریزش کرده کوه درگوشش صدای قدم های پدرش گردید که خمره به پشت در راه چشمه می شتابید. قدم تند کرد و پا به دویدن گذاشت...

ناگهان صدائی دلخراش او را دوباره به نام صدا کرد.
مانون ایستاد و واپس نگریست. سپس سر بلند کرد و او گولن را بالای سر خود لب چینه بلند سنگی، روی زمینه آسمان دید که بر فراز پرتگاه خم شده بود. فریاد می زد: مانون، فرار نکن، از من فرار نکن، یک دقیقه گوش کن !
مانون اشتباه می کنی، من نمی خواهم از تو کار بکشم. راستش اینست که دوستت دارم، مانون دوستت دارم. از ته دل دوستت دارم! از ته دل!

این فریادها که گفתי سینه‌اش را می‌شکافت و از آن بیرون می‌زد در کوه منعکس می‌شد و بر سینه تخته سنگ های اطراف درّه باز می‌تابید، چنان که گفתי صخره‌ها بودند که ناله می‌کردند: از ته دل، از ته دل!

دختر بهت زده به این شیطانک صولتی که روی صفحه آسمان حرکت می‌کرد و گفתי شکلک در می‌آورد نگاه می‌کرد و از دیدن او دهانش از حیرت و نفرت باز مانده بود.

او گولن همچنان داد می‌زد: «مانون، اوّل جرأت نکردم بهت بگویم، ولی عشق تو ناخوشم کرده. دارد خفه‌ام می‌کند. خیلی وقت است که خاطرخواه‌تم. تو درّه رفرسکی یر، بعد از آن رگبار تند، برای شکار کبک قایم شده بودم ... تو را دیدم که در آب‌های ته دره آب‌تنی می‌کردی ... از دیدنت سیر نمی‌شدم. خیلی وقت تماشايت کردم. چقدر خوشگل بودی. آنقدر که ترسیدم گناه بزرگی بکنم. از زیر گل طاووسی ها فرار کردم و تو به من سنگ انداختی.»

مانون سرخ شد و از فرط نفرت تف بر زمین انداخت و دست‌ها را دور دهان بوق کرد و دشنامهایی به زبان پیه مونتی نثار او کرد، زیرا دشنام دیگری بلد نبود. عاقبت با صدائی که از فرط غضب و بیزاری دو رگه شده بود فریاد زد: «خوک پیر!» و به دنبال بزه‌هایش دور شد. او گولن بربل چینه دنبالش می‌دوید و حنجره می‌درید.

- مانون اشتباه نکن، من پیر نیستم ... سی سال بیشتر ندارم. عوضش سال دیگر پنجاه هزار فرانک پول دارم. تازه اهل کثافتکاری نیستم. می‌خواهم بگیرم. می‌شویم یک زن و شوهر خوب و نجیب! من تنهایم، تک و تنها. هیچ کس را ندارم که نان‌ش بدهم. پدر بزرگم مرده. مادر بزرگم مرده. پدرم وقتی بچه بودم خودش را کشت. مادرم با گریپ از دنیا رفت. فقط پاپه مانده. پاپه پدرخوانده من است. خیلی پول دارد. دار و ندارش را برای من می‌گذارد. چون تو خانواده ما من آخری‌ام. او پیر است. همین روزها می‌میرد. خانه بزرگش در ده به ما می‌رسد. ما آنجا زندگی می‌کنیم، با همه گل‌های میخکی که به عشق تو پرورش داده‌ام. بله، به عشق تو، چرا نمی‌فهمی؟ دوستت دارم. دوستت دارم.

تمام دره از ناله‌های درد آلود او مرتعش بود و سگ با پارس خشم آلود

خود به ناله‌های او جواب می‌داد. مانون از فرط نفرت تف بر زمین می‌انداخت و به راه خود ادامه می‌داد. اوگولن بیچاره به دنبالش بر لب پرتگاه پیش می‌دوید و گهگاه می‌ایستاد و فریاد می‌کشید: «مانون، برایت زندگی شاهانه درست می‌کنم. برایت دو تا کلفت می‌آورم. هر ساعت دلت خواست از خواب بیدار می‌شوی هر روز صبح قهوه‌ات را خودم برایت می‌آورم در تخت‌خواب. بله، باور کن من را با آن چشم‌های آبی‌ات کشته‌ای!»

اما وقتی دست هایش را به طرف او دراز کرده بود و ناله می‌کرد: «دوستت دارم دوستت دارم!» صدایش ناگهان به صورت سکسکه‌ئی خفه شد و دست هایش را روی شکمش گذاشت و دوتا شد. سنگی که دختر بُزچران با فلاخن به سوی او پرتاب کرده بود درست روی دل و سر شکمش نشسته بود و دختر با سبکپائی می‌گریخت و بُزهایش با صدای زنگوله‌شان به دنبالش و سگش جست و خیز کنان در پی آن‌هامی شتابیدند.

اوگولن بیچاره که نفسش بند آمده بود در تلاش آن بود که تنفس خود را دوباره باز یابد و خم شده بود و بالاتنه‌اش در طلب اندکی هوا فنروار نوسان می‌کرد و عاقبت در بوته‌های آویشن به زانو افتاد تا آنکه درد چند لحظه‌ئی به او فرصت داد که با صدائی خفه بگوید: «عجب تیز نشان است! باور نمی‌شود کرد!» عضلات سینه‌اش دوباره گرفت و چهار دست و پا روی ریگ‌های سنگلاخ افتاد و آن وقت چشمش به یک تکه سنگ چخماق گرد افتاد، گفتی تخم مرغی به رنگ عسل، همان سنگی بود که بر سینه‌اش خورده بود. آن را برداشت و بوسید و در جیب نهاد و برخاست. مانون پشت یک چم چینه ناپدید شده بود. چنان که حتی صدای زنگوله‌های بُزهایش نیز به گوش نمی‌رسید... اوگولن رفت و تفنگش را برداشت و با قدمهائی آهسته به سمت رومارن سرازیر شد.

وقتی به خانه بازگشت پایه را میان قلمه‌ها دید که مشغول فرو کردن ترکه پای گل‌ها بود.

«خوب، باهاش حرف زدی؟»

- نه، امروز پیدایش نکردم. لابد رفته به اوبانی یا شاید به پیشوریس تا شکارهایش را آب کند.

- خوب، امروز نشد فردا!

- یا شاید هم دیرتر، بهتر است اول با این لباس نو عادت کنم.

- تو با این لباس یک پارچه آقا می‌شوی! هرکه تورا شناسد خیال می‌کند یک شکارچی شهری هستی که از ماریسی آمده‌ای حالا برو لباست را عوض کن.

تا شب سر گل‌های میخک کار کردند. اوگولن ضمن مراقبت از جویچه‌های پای میخک‌ها فکر می‌کرد. با وجود سختی و خشونت جواب مانون کم‌کم جرأت می‌یافت و توضیحات تسلی بخشی پیدا می‌کرد و دلایلی برای امیدوار بودن برای خود می‌تراشید:

«اول آنکه دخترک پاک و حشی است. دیگر عادت حرف زدن با آدم‌ها را از دست داده ... دوم اینکه تجربه ندارد و هنوز بچه‌است. مثل ماده بُزهائی که اول بار با یک بُز نر طرف می‌شوند. می‌ترسند. طبیعی است. به علاوه این لباس،

شاید زیادی قشنگ است و او را رمانیده. تازه لباس به این قشنگی تن من رنگ جدی ندارد... از همه این‌ها گذشته خوب نکردم بهش گفتم که موقع آب تنی تماشایش کرده‌ام. همین بود که از کوره درش کرد. اوقاتش تلخ شد ... همه‌اش تقصیر خودم بود.»

با این حال بعد از اینکه شام خود را تنها و با تعجیل چند لقمه کرد، آرنج‌ها روی میز و شقیقه‌ها در مشت مدتی دراز در فکر فرو رفته نشست. چشم‌های درشت و مثل دریا آبی و یال بلند طلایی و لب‌های چون آلبالو هوس انگیز او را پیش چشم آورد و زیر لب گفت: «بد وضعی است، وضع خیلی ناجور است.... زیادی خوشگل است. دل آدم را می‌لرزاند. اگر یک خرده کمتر خوشگل می‌بود من همین قدر دوستش داشتم، ولی در عوض کار آسان‌تر می‌بود... به علاوه این معلم بی‌پیر دلوایسم کرده که این وسط سرخر شده. چه کنم، چه کنم!»

روزهای بعد اوگولن دریافت که مانون بدگمان شده است و احتیاط می‌کند. طی راه سگش را پیوسته به درون انبوه‌های علف کنار راه می‌فرستاد تا آنها را تفتیش کند و پیش از آنکه زیر درخت سنجد قرار یابد مدتی به مطالعه و معاینه منظره زیر نظر خود می‌پرداخت و همه جا را به دقت بازرسی می‌کرد. از آنجا که اوگولن بالای چینه بود و زیر استتار گیاهی خود، پشت انبوه بوته‌های آویشن دمر خوابیده بود دیده نمی‌شد، اما یقین بود که مانون حضور او را در نزدیکی خود حس می‌کند. زیرا به کوچکترین تکان علف‌های اطراف فلاخن خود را به چرخش در می‌آورد و سنگ‌هائی می‌انداخت که بر دل دلباخته بیچاره فرود می‌آمد.

ای کاش فقط می‌گذاشت باهاش حرف بزنم. اگر می‌گذاشت اطمینان دارم که نظرش را عوض می‌کردم... این کاریست که باید بشود. باید افکارش را عوض کرد. اما چگونه؟

یک شب اوگولن از جنجال فوق العاده همخوانی جفدها زیر ماه سرخرنگ که میان چادر سیاه آسمان به کاسه چشم غرق خونی می مانست بیدار شد و فرصت را برای برگزار کردن مراسم جادوئی مناسب یافت.

نام مانون را روی یک تکه کاغذ نوشت و آن را روی میز نهاد و اشیائی را که متعلق به او بود و از اینجا و آنجا جمع کرده بود دور آن چید و آنها عبارت بودند از یک تکه نوار گیسوبند سبز و یک کپه موی از شانه درآمده و یک دکمه صدفی و سه هسته زیتون. سپس دیگچه سکه های طلایش را از کف اجاق بیرون آورد و یک ردیف سکه طلا دور آن ها چید تا به این ترتیب مانون را میان حصار ثروت خود گرفتار کند. سپس برای تقویت این طلسم دست ها را به هم داد و هفت بار دور میز گشت و نام مریم مقدس را بر زبان داشت که بی شک اگر می شنید از این شیوه فراخوانی و یاری خواهی شگفت انگیز در حیرت می ماند. هنگامی که جفدها خاموش شدند سکه های طلایش را دوباره در دیگچه نهاد و کپه موی طلائی رنگ و به جان بسته خود را میان سکه های لغزان و درخشان جا داد و در دیگچه را روی آن نهاد و با دو رشته مفتول بافته آن را محکم بست و همه را زیر سنگ کف اجاق جای داد. به این امید که آن طلا که قدرت جادویش مسلم است بر گیسوان طلائی اسیر اثر کند و به خرمن گیسوانی که از آن جدا شده اند و اکنون بر سر جانان جای دارد پیامی بفرستند و از این راه

افکار مساعدی در مغز او، (خاصه در آن ساعت که در خواب است) برانگیزند تا اینکه عاقبت یک روز صبح وقتی در خانه را باز کند محبوب زیبا روی خود را پشت در روی پله نشسته بیابد.

بعد روبان را برداشت. و عاشقانه به آن خیره شد، آن را نوازش کرد و بر چشم خود نهاد و بوسید، بعد ناگهان برخاست و کشو کمد کوچکی را گشود و سوزن و نخ از آن برداشت. گذراندن نخ از سوراخ سوزن آسان نبود. بعد پیرهن از تن در آورد و با سینه برهنه روی صندلی نزدیک چراغ نشست و شروع کرد روبان سبز را روی سینه خود دوختن. سوزنش کلفت و کند بود و خون قطره قطره از سینه‌اش بیرون می‌زد. با دندان‌هایی از درد بر هم فشرده نخ دولا و نا صاف را می‌کشید و گوشتش را می‌برید. چهار بار سوزن را از گوشت تن خود گذراند و نخ را به دنبال آن کشید. پنجمین بار سوزن را فقط از روبان گذراند و نخ را به شیوه خیاطان گره زد. آن وقت با چهره‌ئی رنگ پریده و خیس از اشک و عرق رفت و آینه شکسته‌اش را از روی دیوار برداشت و روبان سبز خون آلود را که میان پشم‌های حنائی رنگ سینه‌اش آویخته بود تماشا کرد.

با خود گفت: این جور همیشه روی قلب من می‌ماند.

سپس یک لیوان بزرگ شراب نوشید و رفت و یک دست را روی قلب سوزان خود فشاران روی تشک گاه آکند افتاد. راستی آن بود که او گولن آخرین فرد خاندان سوبران، بیچاره در سرایش جنون افتاده بود و به سرعت لاغر می‌شد.

یک روز بعد از ظهر مانون در ته درهٔ رفرسکی بر میان علف‌های خشک نشسته بادقت بسیار به جلد حیوان کوچک عجیبی که به جانوران قبل از تاریخ می‌مانست و چنگال خود را در ساقهٔ یک بوته هویج وحشی فرو برده بود نگاه می‌کرد. این حشرهٔ درشت از جای خود تکان نمی‌خورد، اما درون آن تحولی در جریان بود. پشتش در تقریباً تمام طول شکاف خورد و حیوان سبز رنگ شروع کرد با تلاش بسیار خود را از این زندان تنگ آزاد ساختن. بال‌های مرطوب و چروک خورده‌ئی تمام بدن او را در خود پیچیده بود. وقتی از جلد خود بیرون آمد به آهستگی و ناشیانه تا انتهای ساقه بالا رفت و آنجا در آفتاب سوزان ماه ژوئیه بی‌حرکت ماند. زنجره‌ئی بود و پیکرش با سرعت به چشم محسوسی به رنگ قهوه‌ئی در می‌آمد و بالهایش صاف و شفاف و راست می‌شدند و به ورقه‌های نازک میکائی شباهت می‌یافتند و رگ‌هائی طلائی در آنها می‌دویدند.

مانون منتظر نخستین پرواز حشره بود که دو شکارچی را از دور در نظر آورد که از دره سرازیر شده بودند. تفنگشان را برشانه انداخته بودند و در کوره راه به زحمت پیدائی بر سینه تپه پیش می‌آمدند. اما ناگهان کوره راه را رها کردند و در انبوههٔ درختچه‌هائی که در حاشیهٔ چینه بود ناپدید شدند. صدای تیری بلند شد، اما بعد سکوت دوباره برقرار گردید. حتی صدای ریگ زیرکف کفش‌هاشان شنیده می‌شد. مانون اندکی نگران شد. زیرا در این انبوهه چهار دام گرانقیمت برای خرگوش نهاده بود. این شکارچیان چه بسا از لزومبره آمده بودند و هرکاری از ایشان ساخته بود. این بود که زنجره را به حال خود گذاشت و سگ را

برانگیخت و از راه دراز و غیرمستقیمی خود را پنهانی به بالای سر آن‌ها رسانید. از زیر درختچه‌های سقز تا لبه چینه خزید و از لای شاخه‌های درختی که به صورت افقی در فضا پیش رفته بودند دو شکارچی را دید که نشسته بودند و با اشتهای بسیار غذا می‌خوردند.

پمفیل، همان نجاری را که برای پدرش تابوت درست کرده بود شناخت. شکارچی دیگر را که قامتی کوتاه و سری درشت داشت نمی‌شناخت. این دومی کابریدان بود.

مرد نجار ضمن کندن پوست یک ورقه کالباس گفت: «من هیچ وقت به دام‌های دیگران دست نمی‌زنم. دام دیگران برای من مقدس است. مخصوصاً این‌ها!»

مانون از مقام خاص و احترام‌انگیز دام‌هایش نزد مردم حیرت کرد. شکارچی دوم پرسید: این‌ها چه فرقی با دام‌های دیگر دارند؟ - این‌ها مال دختر قوزی هستند ... دیشب من آن بالا برای شکار کمین نشسته بودم و او را دیدم که این‌ها را می‌گذاشت ...

کابریدان بی‌شتاب لقمه خود را می‌جوید. نجار برای خود لیوانی شراب ریخت و آن را نوشید و دهان خود را با پشت دست پاک کرد و گفت: - طفلک دختره جز همین چیزی ندارد. دست زدن به دام‌های او جنایت است. آن هم بعد از بلائی که ما بر سرش آوردیم ...

رفیقش با دهانی پُر گفت: چی، چی، چی؟ من هیچ بلائی سرش نیاورده‌ام. من چه کارش کردم؟ ... تو خودت خوب می‌دانی که قضیه گوئی که به کمرش خورد عمدی نبود.

پمفیل گفت: قبول دارم. ولی منظور من قضیه گوی نبود.

- خوب، پس دیگر چه؟ چه بلائی به سرش آمده؟

- چشمه! تو از چشمه رومارن خبر نداشتی؟ تو نمی‌دانستی که از پنجاه

سال پیش یک چشمه حسابی آنجا جاری بوده؟

- یادت باشد که من سن و سال شماها را ندارم.

- تو هیچ وقت آن را ندیده بودی؟

کابریدان کمی تردید کرد و بعد گفت: «شاید، وقتی خیلی کوچک بودم، انگار یک مرتبه آن را دیده‌ام. یک روز که با پدرم رفته بودیم شکار ... آن طرف‌ها از یک جوی کوچک آب خوردیم. شاید آن نهر کوچک همین چشمه بوده!»
 - شاید یعنی چه؟ آن طرف‌ها هیچ وقت هیچ چشمه دیگری نبوده و تو خوب می‌دانی که اوگولن قبل از آمدن قوزی آن را کور کرد!

کابریدان گفت: می‌دانم و نمی‌دانم. به هر حال من در این قضیه هیچ کاره‌ام. به علاوه پایه به من گفته بود که چشمه از مدت‌ها پیش کور شده و از بین رفته ...

مرد نجار پوزخند زنان گفت: «از بین رفته؟ چطور شد وقتی خانواده سوبران دست به کار شد از بین نرفته بود. به محض اینکه ملک قوزی را از چنگ وارث‌هایش بیرون آوردند فوری فواره زد ...

مانون سراپا یخ زده به حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد. حرف‌های آن‌ها به ذهنش وارد می‌شد، اما هنوز بر دلش اثر نگذاشته بود و معنی آن‌ها را با اطمینان کامل درک نمی‌کرد. اما پشتش از همان وقت شروع به ارتعاش کرده بود و تنفسش تند شده بود.

گفت و گوی دو شکارچی در خلال جویدن نان و کالباس ادامه داشت.
 نجار گفت: تو وقتی می‌دید که این قوزی بیچاره مفت و مجانی خودش را با کشیدن آب می‌کشد هیچ چیز نمی‌شد؟

کابریدان گفت: هر چه بود من هیچ وقت مثل آن‌های دیگر بهش نمی‌خندیدم. وقتی صحبت از او بود، من می‌رفتم دنبال کارم. چون ترجیح می‌دادم به آن فکر نکنم ... تو می‌دانی که من آدم پاک و درستی هستم. اما جرأت زیاد نیست. به اضافه باید بهت بگویم که پنج سال پیش، وقتی بچه‌هایم سرخک گرفته بودند دویست فرانک از پایه قرض گرفته بودم و ده فرانک ده فرانک بهش پس می‌دادم و هر وقت پول نداشتم پایه می‌گفت: «خوب، لازم نیست خودت را بکشی. و خونت را کثیف کنی. هر وقت داشتی پس می‌دهی.» اینست که، خوب دیگر می‌فهمی، من در کارهای خانواده سوبران دخالت نمی‌کردم و در کاری که مربوط به من نبود مانع کارشان نمی‌شدم.

پمفیل گفت: سوبران‌ها آدم‌های بی‌شرفی هستند. پیرمرد حساب‌هایش درست بوده. به تو پول قرض داده بودتا دهانت رابدوزد و تو ازچشمه حرف نزنی.

کابردان شرابش را نوشید و با کمروئی به رفیق خود حمله کرد که «خوب، تو خودت چرا ساکت ماندی؟»

نجار چند حلقه کالباس برید و گفت: «من، برای خاطر آملی بود که ساکت ماندم. یک روز قوزی را از دور دیدم که با آن ترکه‌اش دنبال آب می‌گشت ... با خودم گفتم که بزودی چشمه را پیدا می‌کند و اگر پیدا می‌کرد خیلی کیف می‌کردم. اما نه، در این کار سر رشته‌ئی نداشت و چند مرتبه از چند متری چشمه گذشت و روز بعد دیدم که دارد جای دیگری را می‌کند که به آب نمی‌رسد. تمام شب خواب به چشمم نیامد. نمی‌توانستم قبول کنم که این مرد بیچاره مجبور باشد این همه راه را، خمره به پشت و پای برهنه دنبال آب برود حال آنکه بهترین چشمه این منطقه زیر پایش جاری است. اینست که روز بعد به آملی گفتم: «ما همه جنایتکاریم. من دیگر نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم. من می‌روم بهش می‌گویم.» وای روز بد نبینی. نمی‌دانی چه محشری به پا کرد. می‌گفت می‌خواهم نان بچه‌هایم را ببرم و خانواده‌ام را به‌گدائی بیندازم و از گرسنگی نفله کنم. می‌گفت باید شرم کنم و به کار مردم دخالت نکنم. قوزی‌ها آدم را به خاک سیاه می‌نشانند و این یکی اهل کرسپن هم هست. تا تو کارخانه دنبال آمد و آن قدر گفت و گفت که مجبور شدم بهش قول بدهم که حرفی نزنم. آن وقت گفت: «قول به درد من نمی‌خورد. باید قسم بخوری. باید به دستگاه نجاریت قسم بخوری! اما من که قسم برایم اهمیتی ندارد و به این حرف‌ها اعتقادی ندارم. دستم را روی دستگاه نجاریم جلو بردم و قسم خوردم. آن وقت نگاهی به من انداخت که اگر می‌دید یخ می‌زدی و گفت بیا تماشا کن به چه قسم خوردی! گونیای پهن مرا برداشت و یک عکس دخترم را که زیر آن سرانده بود نشانم داد: عکس دخترم بود با لباس سفید اولین مراسم تحلیفش در کلیسا که کتاب دعایش هم در دستش بود!»

- وای وای وای وای! ... عجب حقه‌ئی بهت زده!

- بله، در این جور کارها شیطان را درس می دهد! با این ترتیب نتوانستم چیزی بگویم. اما خیالم ناراحت بود. و عذاب وجدانم سرجایش بود. آن وقت یک روز صبح که به شکار می رفتم یک قوطی رنگ سیاه با خودم بردم و نزدیک خانه قوزی، کنار راهی که از بالای آن می گذرد دو پیکان روی دو سنگ سفید به فاصله بیست و پنج متر از هم کشیدم.

- فایده اش چه بود؟

- این دو پیکان هر دو چشمه را نشان می دادند. این جوری حرف نزده بودم، اما بیچاره قوزی اگر دنبال پیکان ها را می گرفت درست می رسید به سر چشمه و آنجا با چهار ضربه کلنگ آب فواره می زد تو صورتش!

کابریدان گفت: اما فهمیدن معنی پیکان ها کار آسانی نبود. اگر من آن ها را می دیدم خیال می کردم ...

نجار ناگهان انگشتش را بر دهان نهاد و چشمانش را گشاد و گوش ها را تیز کرد. صدای کبکی را شنیدند که جوجه هایش را جمع می کرد ... به هزار احتیاط برخاستند و تفنگ هاشان را برداشتند و با قدم های بلند و آهسته، نوک پا نوک پا، قنداق تفنگ به زیر بغل، هریک در جهتی میان گل های طاووسی از نظر ناپدید شدند.

مانون از وحشت یخ کرده بود و به چهار ورقه کالباس سرخ و سفید باقی مانده در تکه کاغذ زرد رنگی، کنار بطری شرابی که کج به سنگی تکیه داشت نگاه می کرد. دوتیر تفنگ بُهت او را به هم زدند. برخاست و سر به زیر انداخته، بی آنکه بداند به کجا می رود در جنگل کاج به راه افتاد.

مدتی دراز راه رفت. بُزها که بیکو فراهم شان آورده بود و هدایتشان می کرد به فاصله ثنی پشت سر او روان بودند ... چشمه درد نرم نرمک در دلش می جوشید و کم کم طغیان می کرد و دلش را چنانکه گفתי در منگنه ثنی می فشرد. به این ترتیب محنت دراز پدرش و تلاش جسورانه او طی سه سال به صورت مضحکی در می آمد ...

شکارچی کوتاه قامت گفته بود: «بعضی بودند که به تلاش خستگی ناپذیر او می خندیدند...» پدرش در این سه سال نه برضد نیروهای کور و

بی‌شعور طبیعت جنگیده بود و نه برضد سرنوشت قهار بلکه نادانسته با دسیسه‌های حقیر دو دهقان مزور که یک مشت روستائی مسکین و جبون تیره درون که پلشتی روحشان از کثافت پاهاشان سیاه‌تر بود و با سکوت مجرمانه خود از دسیسه آن دو پشتیبانی کرده بودند دست و پنجه نرم کرده بود. پدرش دیگر مبارزی مغلوب نبود بلکه قربانی ترحم‌انگیز تزویری شیطانی شده و تا حد ناقص‌العضو نگوینختی فرو افتاده بود که تا واپسین شرار جان شیرین خود را ذره ذره در راه تفریح و تمسخر مشتی روستائی بی‌ارج به پای آن‌ها ریخته بود.

با نفسی به شماره افتاده و دندان‌هائی بر هم فشرده و گونه‌هائی شعله‌ور و روحی همچون سنگ‌لاخ اطرافش خالی و نابارور میان بوته‌های اسطوخودوس پیش می‌رفت. بی‌آنکه خود خواسته باشد به هدایت پاهایش به نزدیکی درخت سنجد آمده بود. آن وقت همچون جانوری زخم خورده ناله‌کنان به سوی آن دوید و تنه آن را در آغوش فشرد و گونه‌های خراشیده خود را به پوست ناهموار آن مالید و عاقبت بغضش ترکید و سیل اشکش جاری شد.

خورشید پشت تتروژ فرو می‌رفت. نسیم غروب رو به جانب کوه می‌وزید. کبکی روی چینه جوجکان خود را صدا می‌کرد. بُزهای مانون در اطرافش می‌چرخیدند و سگش بر دو پا نشسته دست‌های او را می‌لیسید.

روزهای شیرینکامی آن دوران را دوباره در نظر می‌آورد. دسته موهای سیاه پریشان روی پیشانی پریده‌رنگ، چشمان زیبای همیشه خندان، دست‌های درشت و نیرومند و گونه‌های تیغ تیغ او را ... نه، پدرش مغلوب نشده بود! پی نبردن او به خونخوارگی این حشرات پلید مایه افتخارش بود. او روح تاریک اوگولن را با پرتو درون خود روشن کرده بود، اما نتوانسته بود دوروئی عمیق او را که تصور آن برایش ممکن نبود درک کند. اما او خود، مانون، از راه غریزه آگاه شده بود. از همان آغاز دشمن خود را در این مرد باز شناخته بود ... رفتار دوستانه او را، هدایای فراوان و کمک‌های بی‌حاصلی را که مدام نثار آن‌ها می‌کرد با وحشت و نفرت به یاد آورد ... در تمام مدتی که حرف می‌زد و از بابت بی‌آبی تأسف می‌خورد و اشک تمساح می‌فشاند به وجود چشمه زیر پایشان آگاه بود و آب زلال آن در ذهنش، زیر حلقه‌های حنائی موهای خشنش جاری بود و او، این مرد

سنگدل که یک پیاله شراب سفید پیش رو نشسته بود می توانست دهان باز کند و معجزه‌ئی صورت گیرد. همین مرد که حالا با بهای جنایتش ثروتمند شده جرأت می‌کند و در کوه فریاد می‌زند و به او اظهار عشق می‌کند و خدمتش را چاکرانه نثار پای او می‌کند. اندوه در دلش ناپدید شد و جای خود را به خشمی گنگ و عمیق داد و مشت‌هایش را گره کرد. نه، این زشت سیرت از پیروزی پلید خود بهره‌مند نخواهد شد. این را گفت و راه رومارن را پیش گرفت.

نمی‌دانست چه می‌خواهد بکند. به هر تقدیر می‌بایست محل جنایت را ببیند و انتقامش را طرح بریزد. به روی تپه گارت فرود آمد و از وادی لوپلانته گذشت و از چین‌های سنت سپری بالا خزید و به خط‌الرأس تپه‌ئی که دامنه آن سویش تا خانه دوران کودکی او پائین می‌رفت رسید. به زیر انبوه درختان کاج که از نسیم شب لرزان بودند وارد شد، اما حیران ماند. زیرا دید که کاج‌های کهن دیگر تا مزرعه ادامه ندارند.

اما در جای درختان کاجی که هیزم شکنان انداخته بودند درختچه‌های گوناگون با سرعت بیشتری رشد کرده بودند و از آنجا که به تنهایی از سفره رنگین خاک تغذیه می‌کردند برفراز علف بلند و پرپشتی که از خشکی و حرارت تابستان زرد و خشک شده بود دیوار تقریباً نفوذ ناپذیری پدید آورده بودند. داس اوگولن آن‌ها را آسوده گذاشته بود، زیرا ریشه‌های این درختچه‌ها که به اعماق خاک فرو می‌رفتند مزاحم گل تپه‌های میخک او نبودند.

مانون به درون این بیشه انبوه خزید و مزرعه را باز شناخت، زیرا بی‌درختان زیتون کهن عظیم به نظر می‌آمد. اما از دیدن خانه عزیز کودکی‌اش زیر سه درخت بلند کاجی که شاخه‌های خود را برفراز بام آن گسترده بودند اشگ در چشمانش حلقه زد.

اوگولن از انبارش بیرون آمد. دستگاه سمپاشی به پشت بسته بود و حرکت آهسته خود را در طول ردیف‌های نشای سبز آغاز کرد و پاره ابرهای کوچک و آبی رنگی از سر لوله مسینش بیرون می‌فشاند.

اوگولن غمزده واز پا افتاده به نظر می‌رسید و گهگاه بی‌علتی آشکار با سری به زیر افکنده از حرکت باز می‌ایستاد.

مانون به یاد آورد که هنوز ده دوازده فشنگ در ته یک جعبه کهنه بیسکویت باقی است و تفنگ پدرش روی دو میخ چوبی روی دیوار غار خوابیده است. کافی بود که یک روز صبح قبل از سپیده دم بیاید و در بیشه انبوه در نزدیکی خانه پنهان شود و همین که اوگولن از خانه بیرون آمد او را با یک تیر همچون جانوری گندیده بر خاک بیندازد. هرگز دست به تفنگ نزده بود، اما یاد گرفتن تیراندازی نباید زیاد دشوار باشد ...

وقتی اوگولن به انتهای مزرعه رسید مانون دوباره زیر بوته‌ها واخزید و بی‌کمترین صدائی خود را به خط‌الرأس تپه رسانید.

هوا داشت تاریک می‌شد که او با قدم‌هایی آهسته دنبال بُزه‌هایش راه طولیله را پیش گرفت. اما سر چشمه لاسر^۱ ایستاد تا چشمان سرخ از اشک خود را با آب خنک چشمه بشوید و صفا دهد، زیرا تصمیم گرفته بود که حقیقت وحشتناک را نه برای مادرش افشا کند و نه با باتیستین در میان بگذارد. از آن می‌ترسید که با این کار خاطره پدرش را کم‌قدوم‌سازد. از این گذشته ترجیح می‌داد که در این کار به تنهایی قدم بردارد. به این سبب کوشید که درد و خشم خود را ظاهر نسازد و به بهانه سر درد شدید به بستر رفت.

در بستر چشم‌ها را بست و مدتی دراز فکر کرد و ناگهان با خود گفت: «نه، تفنگ کار خطرناکی است. می‌ترسم تیرم خطا رود. از این گذشته ژاندارم‌ها خواهند آمد؛ زیرا می‌بینند که مردک کشته شده است. آتش از آن بهتر است.»

درختچه‌های بلند و انبوه روی تپه را در نظر آورد. علف‌های خشک و پر پشت و حصار وسیع و بسته جنگل کاج و چهار درخت زیتون جلو خانه و شاخه‌های بزرگ و گسترده صمغ‌دار و زود سوز روی بام را که وقتی می‌سترال می‌وزید بر سر خانه دست مهر می‌کشیدند در خاطر مجسم کرد ...

با خود گفت که بهتر است یک شب برود و خود را پنهان سازد. اوگولن از ده باز خواهد گشت. او صبر خواهد کرد تا چراغش را خاموش کند و در چهار

1. La Ser

گوشه خانه خرمن‌هائی علف خشک خواهد انباشت و نزدیک ساعت یک صبح وقتی مرد تبه‌کار در خوابی عمیق است آن‌ها را آتش خواهد زد ... آن وقت فرشته سرخپوش انتقام رقص خود را زیر علف‌ها آغاز خواهد کرد و بعد درختچه‌ها در این رقص وارد خواهند شد، بعد کاج‌های بلند قامت به جمع رقصندگان خواهند پیوست و قامت بلند خود را در آن هنگامه دود و آتش خم و راست خواهند کرد و به خود خواهند پیچید و ناگهان مشعل وار سراپا شعله‌ور خواهند شد و آن عقرب حنائی موی محصور در آتش با شکیبائی شاهد مرگ خویش خواهد بود. تا مردم از ده برسند دیر خواهد بود و کاری از پیش نخواهند برد و روز بعد وقتی آتش‌نشان‌ها از لزوم‌بره برسند جسدی زغال شده و به خود تابیده را همچون تنه درخت زیتونی در ویرانه خانه فرو سوخته یا کنار چشمه پیدا خواهند کرد.

با این تصور کمی آرام گرفت و نزدیک صبح عاقبت به خواب رفت.

صبح بڑهای خود را به روی چینه سنت سپری هدایت کرد و دوباره به طرف رومارن سرازیر شد.

اوگولن با قاطرش به سمت ماساکن می‌رفت ... مانون توانست جنگل کاج را دور بزند و آن را بادقت مطالعه کند و اطمینان یابد که مرد تبه‌کار در حصار آتش هیچ راه فراری نخواهد داشت. دریافت که جنگل ته دره در راستای دهکده به علت راهی که از آنجا می‌گذرد به قدر کفایت پُرپشت نیست، اما در عوض علف خشک در آن اطراف بسیار بلند است. آن هم علفی صمغ‌دار که به یک شرار شعله‌ور می‌شود و با آتشی دیرپا می‌سوزد و با خود گفت که همین برای جلوگیری از فرار مردی از آتش سرگشته و در دود سراسیمه راه گم کرده کفایت می‌کند.

همان شب همین که مادرش به خواب رفت دزدانه از غار خارج شد و زیر ماهی دو شاخ، کوره راه شوم سینه تپه را پیش گرفت، همان راهی را که همراه پدرش برای آوردن آب می‌سپردند و باز قدم‌های لرزان پدرش را پیش چشم آورد

که رمق باخته و دُم خر را دست آویز خود ساخته پیش می‌رفت. به توقفگاه رسید. همان توقفگاه میان راه زیر شاخهٔ مددکار که قلاب فلزی هنوز از آن آویخته بود ... پدرش را در نظر آورد که با چشمان بسته پیشانی خود را پاک می‌کرد ... یک دقیقه به یاد پدر زانو زد و باز به راه افتاد و چهرهٔ پریده رنگش همه تصمیم بود و قوطی کبریت کوچک را در مشت خود فشرد.

میان شاخه‌های کاج‌های بلند، جفدها مثل گذشته با هم در گفت و گو بودند. پنجره‌های خانه تاریک بود ... آیا او گولن بازگشته بود؟ انتظار مانون چند دقیقه بیش طول نکشید. سپس صدای پوتین‌های میخ‌دار روی سنگ‌های راه بلند شد. قدم‌های سنگین و مرددی که گاهگاه می‌ایستادند نزدیک می‌شدند و سایه‌ئی سر به زیر افکنده و دست‌ها در جیب به آهستگی از گلزار گذشت. مانون صدای کلید را در قفل در شنید و سپس نالهٔ شیرین آهنگ پاشنه‌های در بلند شد. روشنائی زرد رنگی شیشه‌های خاک آلود را اندکی روشن کرد و چند لحظه بعد پنجره باز شد. بعد صدای بسته شدن پنجره پوش‌های چوبی به گوش رسید و نالهٔ چفت پنجره مثل شب‌های شیرین گذشته شنیده شد.

روشنائی پشت شکاف‌های پنجره پوش‌ها درخشان‌تر شد. اندکی صبر کرد. قورقور گوشخراش قورباغهٔ گستاخی بیرحمانه از نزدیکی چشمه حکایت می‌کرد ... از جا برخاست و بغل‌های علف خشک را که اندکی بعد نخستین شعله‌ها را به پا می‌کردند در یک گوشه خرمن کرد. اما هنگامی که خرمن دوم را در جای خود می‌انباشت ابری ماه را پنهان ساخت و سپس آسمان بکل سیاه شد. مانون سر بلند کرد. ابر سیاهی که از جانب دریا می‌آمد ستاره‌ها را يك‌يك خاموش می‌کرد و پنج دقیقه بعد غرش رعدی دور دست به گوش رسید که مدتی ادامه یافت و قطرهٔ درشتی بر پیشانی مانون فرود آمد. خشمی جنون‌آور چشم‌های او را پر از اشک کرد ...

بارانی که چنین با سماجت پدرش را ناکام گذاشته بود اینک به یاری قاتل او می‌آمد. خرمن علف‌ها را دوباره پراکند و راه آمده را در شب سیاه زیر رگبار باز پیمود.

در بستر که خوابید باز جسارت یافت. این باران ناگهانی شاید هشدار می‌بود. او بود. در کاری خطر شتاب زیاد نشان داده بود. به فکرش نرسیده بود که شاید بهتر آن می‌بود که صبر کند و نقشه خود را برای شبی که تندباد سوزان میسترال بوزد بگذارد ... وقتی که آتش سوزی بزرگ و معروف در جنگل‌های پیشورس بیداد کرده بود پدرش گفته بود: «وقتی باد نیست درخت‌های کاج در جا می‌سوزند و آتش فقط در سینه تپه‌ها بالا می‌رود و گسترش می‌یابد. اما وقتی میسترال می‌وزد آتش با سرعت اسبی که چهارنعل می‌تازد جلو می‌رود.» عاقلانه آن بود که در انتظار اسب‌های سرخ‌پال باد و شعله‌های افقی طولانی که مخروط‌های گداخته کاج را همچون ستاره‌های دنباله‌دار به آسمان می‌فرستند، بماند.

باران دو روز تمام ادامه یافت. بارانی کریم که اگر در گذشته آمده بود پدرش را نجات داده بود و تا اعماق خاک خشک را جان بخشیده بود ... مانون با اعصابی برانگیخته پیوسته در التهاب بود و غذا نمی‌خورد و خواب از چشمانش می‌گریخت و هرگاه اندکی چرت می‌زد خود را در شعله‌های آتش محصور می‌یافت و از خواب می‌پرید. تخمین زده بود که سه روز آفتاب یا دو روز باد تند لازم است تا آثار رطوبت این بارندگی را از جنگل کاج بزدايد. اوایل ماه اوت بود و هنوز فرصت بکل از دست نرفته بود. فقط می‌بایست شکيبا بود.

بعد از روزهای بارندگی که صرف جمع‌آوری حلزون شد خورشید باز آمد و بخار از دل تپه‌ها بیرون کشید و سبزینه آن‌ها را درخشانی داد. مانون همراه بُزهایش در امتداد وادی رفرسکی‌یر که آب گودال‌های سینه سنگ‌ها در آن مثل آینه می‌درخشید، راه افتاد. پای چینه زیر درختچه‌ها زیر نگاه پُرتوجه سگش داشت دام می‌نهاد که گوش‌های سگ ناگهان راست ایستاد و حیوان همچون تیری از جا کنده شد. بُزغاله بسیار جوان و بسیار بازیگوش و بی‌احتیاطی از

جمع بُزها جدا شده و از سنگی به سنگی جست زنان میان ریزش‌های کوه بالای تپه زیر چینه دور شده بود. مانون از بابت بُزغاله نگران نبود، زیرا اطمینان داشت که بیکو گرد آن چرخ زنان با پارس‌های تهدیدآمیز و اعمال خشونت و ابراز درندگی ظاهری به مهارت بازش خواهد گردانید. اما بُزغاله شیطان ناگهان در انبوههٔ علفی پای چینه ناپدید شد. بیکو دنبالش رفت و سپس مانون صدای پارس خفهٔ آن را با ناله‌ئی که از حیرت حقیقی و درماندگی واقعی حکایت می‌کرد، شنید. بی درنگ به آن سو خیز برداشت و او هم از انبوههٔ علف گذشت و خود را در مقابل شکافی در بدنهٔ تپه که ناله‌های غم‌انگیز سگ از درون آن می‌آمد یافت. چهار دست و پا به دنبال سگ به درون شکاف خزید و بیکو را در ته دالانکی باریک یافت که با حرارت فراوان به کندن خاک مشغول بود تا سوراخی را که نمی‌توانست از آن بگذرد گشاد کند. وقتی مدتی خاک و خزه را با دست کند صدای ناخن‌هایش را که به سنگ رسیده بود، شنید. مانون دم سگ را گرفت و آن را با دو دست به عقب کشید و سر خود را در سوراخ کرد. اما سوراخ تنگ بود و شانه‌هایش به دیواره‌های آن گیر کرد. صدای لرزان و وحشت‌زدهٔ بُزغاله را شنید که بازتابش روی سینهٔ سنگ آن را کشیده‌تر می‌ساخت و پرطنین می‌کرد ... با خود گفت «به غار می‌ماند».

آن وقت بُزغالهٔ گم شده در تاریکی را صدا کرد: «بیلی بیلی!» بازتاب‌هایی طولانی به صدای او جواب دادند و سپس بعبع لرزان بُز را شنید که گفتی در این فاصله دورتر رفته بود ... کمی عقب رفت تا راه روشنائی را باز کند و دهانهٔ سوراخ را به دقت تماشا کرد. صخره سخت و برنده نبود. سنگی سفید رنگ و صاف و تقریباً مرمر مانند بود که نوک چاقو بر آن خط می‌انداخت.

بُزها را به سرپرستی سگ رها کرد و به لوپلانتیه شتافت. مادرش همراه باتیستین به لزومبره رفته بود، اما او سیب زمینی بریان شده‌ئی از زیر خاکستر بیرون آورد و خوراک خرگوشی کنار آتش یافت که به آرامی غلغل می‌کرد. یک سبد انجیر نیز آنجا بود ... شتابان غذائی خورد. از کشف خود سخت در هیجان بود. غاری یافته بود که تا آن زمان نمی‌شناخت و شاید هرگز هیچ کس پا به آن نگذاشته بود!

شاید گذرگاهی زیر زمینی بود که تا ده سفید ادامه داشت و تالار گونه‌هائی از صخره‌های بلورین که برق می‌زدند از آن انواعی که در کتاب‌های زمین شناسی دیده می‌شود ... این غار حتماً جای جانوران بزرگ نبود. زیرا مدخل آن زیاده تنگ بود ... اما چه بسا مار در آن پیدا می‌شد ... ولی مار هم اگر بود بی‌زهر بود که به دیدن آدمیزاد فرار می‌کرد. تازه بیکو با یک گاز هر ماری را بیجان می‌کرد و با چنان سرعتی که آدم نمی‌فهمید چطور!

انجیر خوران بازگشت. اما به جای چوبدستی دیلمی در دست داشت و در کوله بارش تیشه‌ئی و سه شمع و کبریت و یک گلوله ریسمان آورده بود و قصد داشت یک سر آن را در مدخل غار به جائی ببندد تا راهش را گم نکند ... بزودی دریافت که بُزغالهٔ بازیگوش به تنهائی و بی‌کمک غیر از غار بیرون آمده و خود را به گله رسانیده است. اما مراقب وظیفه‌شناس بر سر پاس خود نبود. به مدخل غار نزدیک شد و صدا کرد و سگ پارس کنان از داخل غار به او پاسخ داد. بیکو در غیاب او موفق شده بود از سوارخ بگذرد، اما نمی‌توانست از آن بیرون آید ...

مانون شروع به کار کرد. کاز دشوار بود، زیرا فضای کافی برای به کار گرفتن تیشهٔ نداشت. خوشبختانه سنگ آهکی که به مرور زمان بر صخره رسوب کرده بود با آن پیوند استواری نداشت و توانست با فرو کردن لبهٔ تیشه در شکاف‌های به زحمت پیدای سنگ چند لایه از آن را جدا کند.

پس از یک ساعت تلاش عاقبت موفق شد لایهٔ ضخیم و بزرگی از سنگ آهکی را فرو اندازد و سوارخ به اندازه‌ئی گشاد شد که او بتواند در آن فرا بخزد. اما قبل از آنکه این ماجرای اسرارآمیز را شروع کند واپس بیرون رفت تا به اطراف نگاهی بیندازد. اما کسی نبود. بُزها در فاصله‌ئی دور دور و برخر به آرامی و سر به راهی چرا می‌کردند. مدتی دراز گوش تیز کرد، و افق را به دقت از نظر گذراند و بعد به درون سوارخ خزید. دو زانو نشست. اول شمعی روشن کرد و سپس با عزمی جزم به سوی صدای سگ پیش رفت.

دالانک تنگ رفته رفته گشاد می‌شد و ناگهان به فضائی خالی انجامید. شمع را تا جائی که می‌توانست پیش برد تا آنکه یک پله پائین تر زمینی پوشیده

از گل‌سنگ یافت. سگ همچنان پارس می‌کرد و مانون صدای پای آن را شنید که می‌دوید ... دو دست خود را روی گل‌سنگ نهاد و جلو خزید تا اندام خود را از سوراخ‌تنگ بیرون بکشد. عاقبت توانست بایستد و شمع رادوباره در دست بگیرد.

نه، این فضا کلیسایی زیرزمینی نبود. به دالان معدنی می‌مانست که به ستون‌های سنگی سرخرنگی مزین بود. بعضی از این ستون‌ها از سقف آویخته بود و پاره‌ئی از زمین بیرون آمده بود. مانون با احتیاط از لای ستالاگمیت‌ها پیش می‌رفت. سگ پیشاپیش او حرکت می‌کرد و گهگاه به سوی او باز می‌گشت تا چیزی را که او نمی‌فهمید به او بفهماند.

ده دوازده متر که جلو رفت صدائی شنید. نوعی زمزمه پیوسته که از انتهای راهرو می‌آمد. حس کرد که زمین زیر پایش با شیب ملایمی پائین می‌رود. این راه سرانجام به فضای پستی رسید که ستالاگمیت‌های بسیاری از طاق آن آویزان بود.

زمزمه شدید شده بود. ترانه‌ئی پرطنین بود و زنگی بلورین داشت. ایستاد و شمع را بالای سر خود نگه داشت و زیر پا ستاره‌ئی رقصان در نظر آورد. به سوی آن خم شد و چهره‌ئی را دید که به سوی او بالا می‌آمد. صورت خودش بود.

به لب آبی رسیده بود. برکه‌ئی بیضی شکل که ده پائی طول آن بود. برکه چندان عمیق نبود و سگ بی‌آنکه شناور شود از آن گذشت.

در سمت راست پای دیواره صخره جویبار کوچکی از شکافی خزه پوش به درون برکه فرو می‌ریخت و سطح آن را می‌لرزاند و چین می‌داد. در آن سوی برکه بیضوی گرداب کوچکی بود و نشان می‌داد که آب به سوراخی ناپیدا فرو می‌رود.

اشگ در چشمانش جمع شد. این آب نزدیک قله کوه بود. همان آبی بود که ممکن بود پدرش را نجات دهد و ثروتی مسلم بود که در دل این سنگ‌های نابارور در ظلمت زیر زمین به هدر می‌رفت.

راهرو درست در سطح آب در سمت مقابل به فضای تاریکی منتهی

می‌شد. به این معنی که هرگاه سطح آب بالاتر می‌آمد سرریز آن در این فضا جاری می‌شد. به این سبب بود که آب هرگز از غار خارج نمی‌شد. هیچ کس از این چشمه خبر نداشت ...

آهسته و بااحتیاط در این آینهٔ سرد سایه‌ها که بازتاب وارونهٔ ستالاهمیت‌ها در آن می‌لرزید پیش رفت غبار سیاهرنگی از زیر پای او در آب فرا می‌جوشید. دستش را تا ته برکه فرو برد و یک مشت شن نرم از آن بیرون آورد که سیاه به نظر می‌رسید. از طریق دالانک بیرون خزید و خود را به روشنائی روز رسانید. آفتاب عاقبت کرم کرده و چهره نموده بود و کف دست گشودهٔ او را که پر از شنی سرخرنگ بود روشن کرد: همان شن سرخرنگی که کف حوض پودری رسوب کرده بود.

صبح روز بعد ازّه - چاقوئی به کمر آویخته و شن کشی بی دسته در دست باز آمد. مدتی مدید در دره به دنبال شاخه‌ئی دراز و نسبتاً راست گشت. در این تپه‌ها که درختان با هزار زحمت شاخه‌های پر گره و کج و معوج بیرون می‌دادند، پیدا کردن شاخه‌ئی راست کار آسانی نبود. عاقبت نهال کاجی را انتخاب کرد که از میان علف‌ها و درختچه‌هائی بلند، راست درجست و جوی نور فرابالیده بود. شاخه‌های آن را برید و گره‌های آن را صاف کرد و توانست شن کش بی‌دسته خود را بر آن سوار کند و به کمک میخی استوار سازد. بعد پس از آنکه مدتی دراز چهار سوی افق را از زیر نظر گذراند به درون سوراخ پنهان غار خزید و چهار شمع روی برآمدگی‌های دیواره‌های غار روشن کرد.

آب همچنان زلال و ترانه خوان جاری بود. شن کش را در آن فرو برد و شروع کرد کف برکه را خراشیدن. غباری سرخ همچون ابری بالا جوشید و بر سطح آب گسترده شد و صفحه زلال و روشن آن را تیره ساخت. مانون باشکیبائی به مدت بیش از دو ساعت به کار خود ادامه داد. وقتی دندانهای شن کش به سنگ رسیدند به خراشیدن دیواره‌ها و کرانه‌های برکه پرداخت و غبار سرخ رنگ را در آب شست.

نزدیک ظهر عاقبت به آفتاب بیرون آمد و شن کش را زیر ریگ‌های ریزشی پنهان ساخت. سپس در زیر درخت کاجی در کنار بژهای خود غذایی خورد.

به احتمال موفقیت تجربه خود فکر می‌کرد. مرد روستائی گفته بود که آب حوض کمی پس از رگبار سرخ می‌شود. اما چه مدت پس از رگبار؟ سعی کرد که گفته‌های مرد را کلمه به کلمه به خاطر آورد. به نظرش رسید که صحبت از چند ساعت کرده بود. هفت یا هشت ساعت؟ نتوانست درست به یاد آورد. اما یقین بیش از این حد نبود. بعد از صرف ناهار با بُزهایش به سمت حوض راه افتاد.

آب مخزن کاملاً زلال بود. جلو لوله آب رسان که به فاصله یک پا از کف مخزن به آب وارد می‌شد لرزشی حاکی از جریانی وارد شونده محسوس بود. روی سیمان خاکستری رنگ کف مخزن ذرات سرخی باقی بود. اما پیدا بود که این سرخی تازه به آب وارد نشده است بلکه از بیل و جاروی پاک‌کنندگان باقی مانده است.

نگاهی به اطراف انداخت و زیر درخت، همان جا که آن روز معلم نشسته بود نشست و به خواندن کتابی مشغول شد.

هر ده دقیقه یک بار لب مخزن می‌رفت و روی آینه آب خم می‌شد. اما غروب نزدیک بود و آب بیرحمانه پاک مانده بود. نزدیک ساعت شش رفته رفته ناامید می‌شد.

با خود گفت: «نه، این آب از آن غار نمی‌آید ... یا اگر می‌آید من به اندازه کافی کف آن را نخراشیده‌ام.»

چون نمی‌دانست چگونه وقت بگذراند روی آب خنک خم شد و همچون بُزها با جرعه‌های طولانی آب نوشید و صورت خود را شست. و بعد روی آب خم شده بود و در آینه آن گیسوان خود را مرتب می‌کرد که ناگهان یک رشته سرخرنگ از لوله آب رسان بیرون جهید و همچون ابری گسترش یافت و رفته رفته تاسطح آب بالا آمد و بعد دوباره چرخ‌زنان پائین رفت. ظرف دو دقیقه غبار سرخرنگ تا دیواره‌های مخزن پراکنده شد. آن وقت مانون دانست که تقدیر عقوبت اوگولن و مجازات روستائیان را به او واگذار کرده است. گلزار پرتراوت اوگولن مانند بوته‌های ذرت و کدوی پدرش خشک خواهد شد و سرسبزی باغ‌های سبزی ده سفید چند روزی بیشتر نخواهد پائید و باغ‌ها همه خواهند

خشکید. به روی صخره خود به پیشگاه درخت سنجد شتابید تا خبر را به او برساند و از هیجانی چنان وحشیانه لرزان بود که در عین اشک ریختن به قهقهه می‌خندید.

بی‌درنگ مقدمات کار خود را مهیا کرد. ابتدا به روی چینه سنگی بالا رفت تا اطراف را به دقت از زیر نظر بگذراند. زیرا می‌ترسید که شکارچی‌ئی از آن حوالی بگذرد یا اوگولن مترصد باشد. سپس با خرش به وادی کوچکی در دره فرسکی بر سرازیر شد، زیرا سیلابه‌های پس از باران باریکه‌ئی دراز از گل رس کبود رنگ و تقریباً خالصی آنجا بر جا گذاشته بود. به کمک چاقوی گرانبهایش خشت‌هائی از این گل رس برید و جیب‌های ساک حصیری خود را از آن آکند. از این گل رس دوبار به غار برد و سپس به غار لوپلانتیه رفت و مربعی از پارچه‌ئی کنفی برداشت. آن را دولا کرد و دو ضلع آن را دوخت و به این شکل کیسه‌ئی ساخت و آن را از سیمانی که اندکی هوا خورده بود اما هنوز قابلیت سخت شدن در آب را داشت پُر کرد.

باتیستین از او پرسید می‌خواهد چه کند.

- شاید فردا شب برایت بگویم.

بعد از شام کیسه سیمان را بردوش نهاد و به اتفاق سگش در نور مهتاب غار را ترک کرد. در پناه چینه‌ها پیش معی رفت و اغلب باز می‌ایستاد و گوش تیز می‌کرد و بیکو پوزه‌اش را رو به هوا نگه داشته نسیم را بو می‌کشید ... مانون سگش را جلو مدخل غار به پاسداری نشاند و آهسته سفارش‌هائی به او کرد و خود به سوراخ غار خزید.

چهار شمع روشن کرد و لباس‌هایش را تا روی کمر بالا برد و آنجا گره زد و به آب سرد که تا زانویش بود وارد شد و کیسه سیمان را در سوراخ مخرج آب فرو کرد و با دسته شن‌کش بر آن کوبید. سپس خشت‌های گل رس را در آب خیس کرد و از آن خمیری ساخت و آن را روی کیسه سیمان و تخته سنگ اطراف آن فشرد.

آب به آهستگی بالا می‌آمد و هنگامی که مانون سرانجام کارش را به پایان رسانید دست‌هایش از سرما کرخت شده بود و پاهایش دیگر حس نداشت. بازحمت زیاد بر کرانه برکه که آب آن را گرفته بود بالا رفت و ناچار خود را به برجستگی‌های صخره آویخت تا روی پله قبل از دالانک بنشیند... ران‌های یخزده و بی‌حس خود را مالان سطح براق آب رادید که به آستانه مجرای مقابل رسید و ناگهان از آن گذشت و روی شیب سوی دیگر آن جاری شد و زمزمه آبشار کوچکی را که سکه‌های طلای اوگولن و محصول باغ همدستان او را در تاریکی با خود می‌برد شنید و آهسته گفت: «بعضی بودند که به تلاش‌های او می‌خندیدند!»

مدتی دراز به این ترانه دل‌انگیز گوش داد. سپس وسایل خود را برداشت و بر شعله شمع‌هایی که نزدیک به پاک سوختگی بودند دمید و از غار بیرون خزید... سگ در انتظارش بود و از آنجا که وظیفه خود را به خوبی می‌شناخت به کوچک‌ترین صدا گوش تیز می‌کرد. آن وقت بادقت و صرف وقت زیاد دهانه شکاف صخره را سنگ چین کرد. زیرا می‌ترسید که خرگوشی از پیش شکارچیان گریزان در آن پناه جوید و شکارچی را به دنبال خود به آنجا بکشانند. بعد در روشنائی مهتاب چند درختچه را از ریشه درآورد و آن‌ها را جلو مدخل سنگ چین شده کاشت و سپس بار سنگین وسایل خود را بر دوش کشید و به دنبال پاسبان خود به لوپلانتیه بازگشت.

مادرش کتابی در دست به خواب رفته بود و چراغ روشن مانده بود. از شماطه روی کمد دانست که نیمه شب است. بر شعله زرد رنگ چراغ دمید و به بستر رفت و حساب‌های خود را باز پیمود.

به احتمال زیاد ساعت هفت صبح ورود آب به مخزن بند خواهد آمد. اما چشمه رومارن که به غار نزدیکتر است لابد زودتر خشک خواهد شد. حال آنکه مجرای آب رسان حوض میان دهکده که از ذخیره مخزن آب می‌گیرد تا ظاهر و شاید هم تا کمی بعد خشک خواهد شد.

در همه حال فردا روز فوق‌العاده و بسیار شیرینی خواهد بود. ابتدا می‌خواست برود و در جنگل کاج رومارن پنهان شود و از نزدیک

شاهد حیرت و سرگشتگی و درماندگی او گولن باشد. بعد به بهانه رفتن به گورستان از دهکده بگذرد و از خشک شدن آب حوض اطمینان یابد. اما فکر کرد که شاید زیاده نزدیک شدن به محل وقوع مصیبت از بی احتیاطی باشد. زیرا کسانی که در جریان جنایتی که به مرگ پدرش منجر شد بودند، شاید میان آن جنایت و این حادثه به حدس رابطه‌ئی برقرار کنند و به او بدگمان شوند ... بهتر بود که برای کسب اطلاع از نتیجه کار از باتیستین کمک بگیرد و او را به دهکده بفرستد.

از آنجا که سخت کوفته و رمق باخته بود تا مدتی از روز گذشته به خوابی عمیق فرو رفت.

باتیستین جلو آغل نشسته بُزها را می‌دوشید.
مانون به او گفت: عزیزم به تو احتیاج دارم. الان می‌رویم روی تپه‌ها و گل جمع می‌کنیم و تو آن‌ها را به قبرستان می‌بری.
پیرزن گفت: فکر خوبی است. از قضا دلم می‌خواست به آنجا بروم. کلید را از آهنگر می‌گیرم و می‌روم کمی با جوزپّه عزیزم و با ارباب حرف می‌زنم.
- آن وقت چیز می‌زمی خری. دو نان بزرگ و نمک و فلفل و سه کتلت.
- این‌ها را روی یک تکه کاغذ بنویس. من آن را به دکاندار نشان می‌دهم و او می‌فهمد. همین الان بروم؟
- نه، ساعت یازده. من با بُزها تا دم چینه سنت‌سپری همراهت می‌آیم و هم آنجا هم منتظرت می‌مانم.

در جلوخان کافۀ فیلوکسن، کنار میدان، گروه زناده به نوشیدن مشروب ظهرشان نشسته بودند. معلّم در خصوص معنی و منشاء یک ضرب المثل پرووانسی توضیح می‌داد و فیلوکسن با تعبیر او مخالف بود و آقای بلوازو از معلّم پشتیبانی می‌کرد و داشت برای تأیید نظر او دلیل می‌تراشید. اما فرصت نیافت که ارائه دلیل خود را به پایان برساند، زیرا صدای رسا و نیرومندی کلامش را برید. باتیستین پیر که یک ساعت پیش از آن آمده کلید قبرستان را از کازیمیر گرفته بود در آن سر میدان ظاهر شده بود و سیلی از نفرین و ناسزا همراه فریاد و ناله نثار آن‌ها می‌کرد. اطفال ده دنبالش افتاده بودند و می‌خندیدند و زن‌ها از خانه‌ها بیرون ریخته بودند. زن پیه‌مونت تا جلوخان کافه پیش آمد و همچنان با صدای کلفتش فریاد می‌زد و فحش می‌داد و عاقبت کلید سنگین وزن قبرستان را بر سر کازیمیر پرتاب کرد. اما کازیمیر به معجزه‌ئی سرش را حرکت داد و کلید به شیشه کافه خورد و آن را خرد کرد.

فیلوکسن فریاد زد: آهای، مادر چه‌ات است. مگر دیوانه شده‌ای! چرا شیشه مردم را می‌شکنی. این چه معنی دارد. حال اگر پول می‌داشتی که تاوان خسارت را بدهی باز چیزی، اما یک فرانک هم ته جیبیت پیدا نمی‌شود. ولی باتیستین همچنان شیون می‌کرد و سیمایش از خشم درهم پیچیده و از اشک خیس شده بود و مشت گره کرده خود را به سوی کازیمیر تکان می‌داد

تا آنکه کازیمیر عاقبت مسأله را توضیح داد.

شب پیش مجبور شده بود که جسد جوزپه را به گور عمومی منتقل کند، زیرا «مقاته کار» که فتوتش نم کشیده بوده عوارض گورستان را فقط به مدت دو سال پرداخته بود و او مجبور بوده برای ژانت ده بوسکارل^۱ که روز پیش نماز میت برایش خوانده شده قبری آماده کند.

«من یک ساعت پیش که کلید را بهش می‌دادم برایش توضیح دادم. اما موضوع تازه حالا دستگیرش شده.» بعد رو به باتیستین کرد و ادامه داد: «گوش کنید باتیستین...»

اما گوش باتیستین بدهکار نبود و مثل دیوانه‌ها فریاد می‌زد و از خود بیخود شده بود، به طوری که سگ‌ها در اطرافش بنای پارس کردن گذاشتند و سگ فیلوکسن بی‌خبر از عقب پرید دامن او را به دندان گرفت و درید ... باتیستین با یک ضربت کفش چوبی خود سگ را به دور افکند و از پلکان خانه آقای بلوازو دو پله بالا رفت و دست‌ها را به سوی آسمان بلند کرد و با زبان شکسته بسته‌ئی بنای ناله و نفرین را گذاشت.

- خوک‌ها سقط، بُزها آفت، زیتون ریخته، باقلا خشک، زن‌ها نازا، مردها کور، پیرها زمین‌گیر، تاکستان تگرگ، مرغ‌ها خفه، موش در زیر زمین، آتش در انبار، صاعقه بر کلیسا!

این نفرین‌های وحشتناک که با زبان باتیستین به روشنی فهمیدنی نبود گروه نامعتقدان را چنان به خنده آورد که اشگ در چشمانشان جمع شد و بچه‌ها از شادی جیغ می‌کشیدند، اما دو پیرزنی که آنجا بودند بر خود صلیب کشان گریختند. آملی بالاتنه فربه‌اش را از پنجره بیرون آورد و فریاد زد: «آهای بی‌غیرت‌ها ساکتش کنید. وگرنه همه‌مان را جادو می‌کند، ده را خراب می‌کند!» پمفیل و نانوا دست‌های خود را مشت و انگشتان سبابه و کوچک خود را بازکردند و هفت بار دست خود را به سوی جادوگر جلو بردند و هفت بار فریاد زدند: «هی! هی! هی! ای ای!» و از این طریق جادوی او را باطل ساختند. اما باتیستین همچنان شیون می‌کرد تا اینکه خدمتگار جناب کشیش که

1. Jeannette des Bouscarle

در دفع شیاطین و بطلان جادو تخصص داشت کاسه‌ئی در دست به میدان آمد و کاسه پر از آب تبرک را با جسارت بسیار به صورت زن از خود بیخود پاشید و باتیستین گفتی ناگهان بیدار شد و بر خود صلیب کشید و از پله‌ها پائین آمد و فریاد کشان و تهدید کنان که: «ده خراب و همه نابود ...» به آن‌ها پشت کرد و همراه هو و هلهله آن‌ها دور شد.

مانون که یک ساعت بود که انتظار بازگشت باتیستین را می‌کشید حوصله‌اش تنگ شده بود و میان بُزهایش در علف‌ها دراز کشیده بود و چشم از ده برنمی‌داشت.

گرچه میدان ده میان خانه‌ها محصور و از دید او پنهان بود، امیدوار بود که مردم فریاد کشان و دست‌ها رو به آسمان همچون مورچگان از مورچه‌ئی ویران سراسیمه از کوچه‌ها بیرون بدونند. اما آفتاب ظهر سوزان و همه چیز آرام بود ... ناگهان فکری به ذهنش رسید و نگرانش کرد: چه بسا مجرائی که او آب چشمه را در آن هدایت کرده بود اندکی دوزتر باز به مجرای عادی پیوندد و تمام زحماتش نقش بر آب شده باشد. این امر نه فقط ممکن بلکه محتمل بود، زیرا مسیر آب همیشه در راستای نشیب است و نشیب رو به مخزن آب است ...

در این افکار یاس آور به اینجا رسیده بود که باتیستین را دید که از ده بیرون آمد و اطفال ده هوکنان و جیغ کشان به دنبالش می‌دویدند و او رو به سمت کوه می‌شتابید.

زن پیه‌مونتئی ناگهان برگشت و چوبدستی‌اش را به طرف آن‌ها حرکت داد و آن‌ها را با فریادهائی چنان وحشت‌آور تهدید کرد که ترسیدند و پا به فرار گذاشتند. سپس باتیستین از کوره راه تند نشیبی که به ته دره می‌رفت سرازیر شد و سپس به سوی مانون که به استقبالش می‌شتابید بالا رفت.

- باتیستین، مادرکم، چه‌ات شده؟ چه کارت کردند؟

زن ایتالیائی خواست حرف بزند، اما لب‌هایش لرزیدند و به گریه افتاد ... مانون او را بوسید و در پناه صخره‌ئی در سایه یک دسته درخت کاج نشانید و

آن وقت باتیستین ماجرای تلخ خود را برای او نقل کرد و ناله و ندبه خود را به دنبال آن ادامه داد.

«جسدش را از آن جعبه قشنگ بیرون آورده‌اند، می‌گویند جا زیاد می‌گیرد. و دست و پا و سر و سینه‌اش را با مال مرده‌های دیگر که معلوم نیست کی‌اند و شاید مرض‌های بدی داشته باشند قاطی کرده‌اند. پپی تو^۱ هیزم شکن اسپانیائی که آدم بدذاتی است و بچه شیطان است در همان گودال است و جوزپه دو مرتبه کتکش زده‌بود. چون شرابش را از سبدش می‌دزدید و به او ادا در می‌آورد و مسخره‌اش می‌کرد و بعد پا می‌گذاشت به فرار و حالا همین بدجنسی هایش را تا روز محشر با او ادامه می‌دهد. حالا بیچاره روز قیامت که باید از قبر بلند شود چه جور استخوان‌های خودش را پیدا کند؟ تو این گودال استخوان‌های همه به هم می‌ماند. هیچ کس استخوان‌های دست و پا و سر و سینه خودش را نمی‌شناسد. چون هیچ وقت آن‌ها را ندیده مثل آب خوردن اشتباه می‌کند. حالا که استخوان‌ها همه روی هم ریخته‌اند و با هم قاطی شده‌اند من هم نمی‌توانم کمکش کنم و آن‌ها را برایش سرهم کنم. تازه من چطور بالای این گودال برای او دعا بخوانم. دعا‌های من می‌ریزد روی همه و نصف بیشترش را غریبه‌ها می‌دزدند. این دهاتی‌ها یک گله‌خوکنند. من هم دهانم را باز کردم و نفرین‌هایی بهشان کردم آن سرش ناپیدا است. حالا صبر کن ببین چه جور همه‌شان به خاک سیاه بنشینند.

مانون کوشید تا دل‌هاریش بدهد و به او اطمینان داد که برای روز حشر حضرت مریم خود مواظب است و به بنده‌های خوبش کمک می‌کند و کار همه درست می‌شود و او هم جوزپه عزیزش را حتماً پیدا خواهد کرد. بعد ناگهان پرسید:

- پدر من چه؟ قبر او را هم دست زده‌اند؟

- نمی‌دانم. آنقدر بیچاره شده بودم که درست نگاه نکردم. همه جا را

کنده‌اند ...

مانون برخاست و رو به ده نهاد.

در این اثناء جمعیت در جلو خان کافه زیادتر شده بود زیرا عده دیگری به آن‌ها افزوده شده بودند. آملی - خمره مشتهایش را به کمر زده آمده بود و مادر معلم هم با زنبیل سبزش به آن‌ها پیوسته بود و آنگلاد که بیل بردوش از صحرا می‌آمد و کابریدان که دو سطل در دست داشت و سیدونی پیر همه آنجا بودند. پاپه پوزخند زنان می‌گفت: این‌ها همه خرافات است. حرف مفت خاله خانباچی‌هاست.

سیدونی جواب داد: حالا می‌بینی. می‌بینی! من جادوگر لزومبره را با چشم خودم دیدم که با چهار کلمه یک قاطر و یک بُز را سقط کرد. آملی فریاد زد: ولی این زنکه پیه‌موتی چهار تا که هیچ، چهل تا کلمه هم بیشتر بار ما کرد. حالا می‌بینید چه بلائی سر ما می‌آورد. کابریدان گفت: وقتی زنکه داشت نفرین می‌کرد زنم از باغ می‌آمد. وقتی به خانه رسید طاس کبابش پاک سوخته بود. و مادرم از پله‌ها افتاد و پیشانی‌اش به اندازه نصف آلو بالا آمد.

معلم گفت: منظورتان اینست که این دو پیشامد در خانه شما اولین نتایج نفرین آن زن است؟

- والله، بالایش قسم نمی‌خورم. اما یک خرده چرا، انکارش نمی‌توانم بکنم. پاپه گفت: اگر مادرت عوض شراب آب صاف می‌خورد ...

پمفیل ناگهان گفت: دهه، تماشا کنید، آنجا را ببینید!

معلم امتداد نگاه او را دنبال کرد: مانون بود که با گیسوانی به دست باد سپرده شتابان می‌آمد. معلم را که دید جلوی‌اش ایستاد. رنگ به رو نداشت و قطره‌های عرق مثل دانه‌های مروارید بر پیشانی‌اش می‌درخشید. به تندی گفت: - در گورستان چه خبر شده است؟

فیلوکسن فوراً جواب داد: جای بدبخت هیزم‌شکن را عوض کرده‌اند. چون عوارض قبرش دائمی نبود. - پدر من چه؟

- نه، به پدر شما کسی دست نزده. هیچ وقت هم کسی بهش دست نمی‌زند. مانون چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید.

ماگالی گفت: او را بنشانید. مگر نمی‌بینید روی پا بند نیست؟ دارد می‌افتد!

معلم شانه‌های او را گرفته بود، ولی مانون خود را در اختیار آورد و او را به نرمی از خود دور کرد و گفت:

- متشکرم، متشکرم ... ممکن است کلید قبرستان را به من بدهید؟
کازیمیر گفت: البته!

فیلوکسن گفت: به شرط اینکه شما هم مثل دوستان نیائید یک شیشه دیگر ما را بشکنید.

ماگالی گفت: یک چیزی بهش بدهید بنوشد. اقلأ یک قهوه‌ئی، چیزی. مانون گفت: نه، متشکرم خانم. لازم نیست. متشکرم ... آقای بلوازو که چشم از او بر نمی‌گرفت بالحنی که گمان می‌کرد نجوایی بیش نیست، گفت: «چه زیباست، خیره کننده است. مثل یک الهه. دین و ایمان برای کسی نمی‌گذارد.»

آملی - خمره رو به پمفیل کرد و گفت: «خیلی کیف می‌کنی که آن پرندۀ طلائی‌ات را از دو قدمی می‌بینی، هان!»

پمفیل مثل حیوان درنده‌ئی از جا در رفت که «تو برو گم شو تو خانه، فوراً، خفه شو و گرنه جلو همه این خلائق یک جفت سیلی می‌خوری!»

آملی دست‌ها بر کمر با صدائی از خشم لرزان گفت: «چی گفتی؟ یک جفت سیلی به من؟ تو می‌خواهی به من سیلی بزنی؟»

آقای بلوازو گفت: خوب، حالا تماشائی می‌شود!

اما این صحنه تماشائی ناگهان با صدائی از وحشت و ناامیدی منقطع بریده شد که «پاپه، پاپه!»

اوگولن بود که سراپا گلی با چهره‌ئی در هم شکسته، از نفس افتاده به طرف جمع می‌دوید. از ده قدمی فریاد زد:

- پاپه، چشمه! چشمه! ... آب چشمه بند آمده ...

پیرمرد گفت: چه می‌گوئی!

- از امروز صبح دیگر آب ندارد.

- بکل بند آمده؟

- آره، پاک خشک شده.

شادی تیره‌ئی دل مانون را گرم کرد. این صورتی که همه اجزایش می‌پرید و درهم ریخته بود، این چشمان از حیرت و ناامیدی دریده، این شلوار از گل خشکیده شت‌ورق ایستاده در نظر او منظره زیبایی بود ... او گولن همچنان نفس نفس می‌زد: «از ساعت نه صبح یک نهر کنده‌ام، چوب تو آن کرده‌ام ... هیچ فایده‌ئی ندارد ... هیچ، مریم مقدس چه کنم، به فریادم برس!»

پمفیل گفت: می‌دانی چشمه‌ها هوسی‌اند ... مخصوصاً چشمه تو. قدیم آب داشت ... بعد وقتی آن آقا از شهر آمد آبش خشک شد ... بعد وقتی ملک مال تو شد آبش برای تو راه افتاد. بعد حالا دوباره خشک شده. این اخلاقش است ... غصه نخور ... خونت را هم کثیف نکن ... دو سه ماه دیگر دوباره باز می‌شود. - آخر آدم نفهم، میخک‌های من همه زیر غنچه‌اند. میخک‌های لوکس.

عالی!

پاپه گفت: پانزده هزار شاخه نشا کرده!

- تمام ثروتم، هر چه در آورده بودم امسال دادم بالای نشا. یک هفته بی‌آبی، زیر این آفتاب همه‌اش می‌سوزد. آن وقت صدای روشن مانون بلند شد: «آب انبار هست!»

«آب انبار کفاف دو روزم را هم نمی‌دهد.»

در آن درماندگی صدای مانون را نشناخته بود. اماناگهان او را دید و هاج واج ماند.

«توئی! خوب تو که می‌دانی، این آب انبار به درد کار نمی‌خورد.»

پمفیل گفت: بله، او خوب می‌داند. این بلا به سرش آمده.

- فکرش را بکن. من روزی هشت متر آب لازم دارم. اگر پنج شش روز این آب به من نرسد پاک خانه خراب می‌شوم. آن هم با این آفتاب. نگاهش کن! این همان آفتابی است که کدوهای پدرت را سوزاند. حالا میخک‌های مرا می‌سوزاند!»

به زانو افتاد و دست‌ها را به آسمان بلند کرد و ناله سر داد: «وای، مادر

مقدس رحم کن. مریم مقدس به فریادم برس!»
 پایه به تندی تشرش زد که «بس کن دیگر، بلند شو الاغ! اولاً ممکن است
 همین حالا آب برگشته باشه. اما اگر هم معطلمان کند این حوض هست. با دو تا
 قاطر یا اگر لازم باشد چهار تا و چهار نفر کارگر می شود کار را درست کرد ... یا الله
 اول برویم بالا ببینیم!»

رو به آنژ کرد و گفت: تو، میراب، همراه ما می آئی؟
 آنژ گفت: من اول می روم یک لقمه غذا بخورم. نیم بعد از ظهر است. بعد
 می آیم سراغتان!

کابردان گفت: من هم همین طور.
 آنجلاد گفت: اول یکسری به من بزن تلنهام را بهت قرض می دهم.
 صدای زنانه‌ای از سر حوض بلند شد که «کجای کارید، بیائید اینجا
 تماشا کنید!»

صدای برارد^۱ زن آنجلاد بود که کوزه‌اش را زیر لوله گذاشته بود.
 آنجلاد گفت: چیه؟ چه خبر شده؟
 - می خواهی چه خبر شده باشد. آب چشمه دارد بند می آید. به اندازه
 انگشت من شده.

آنژ گفت: ممکن نیست، چطور ممکن است؟
 به طرف برارد دوید و تقریباً همه دنبالش آمدند. سال‌ها بود که لوله
 برنجین سر حوض پر آب بود و هرگز نقصانی در آبش دیده نشده بود، ولی اکنون
 آبده آن از نصف هم کمتر شده بود.
 مردها ساکت و هاج و واج مانده بانگرانی به هم نگاه می کردند.
 آنجلاد گفت: این چشمه نباید بلائی را که سر اوگولن آورد حالا سر ما هم
 بیاورد.

فیلوکسن گفت: این غیر ممکن است. این آب پنجاه سال است که شب و
 روز جاریست. هیچ وقت بند نیامده!

اما رشته آب دقیقه به دقیقه زیر چشم آن‌ها باریک‌تر می شد. مانون این

آدم‌هائی را که نمی‌شناخت تماشا می‌کرد. این‌ها کسانی بودند که راز چشمه را می‌دانستند و از پدرش پنهان داشته و مرگ تدریجی او را در جست و جوی آب تماشا کرده و به آن خندیده بودند. هنوز جرأت نداشت باور کند. زانوانش می‌لرزید. ماگالی او را روی صندلی نشانید، حال آنکه باقی همه به سمت حوض و چشمه می‌رفتند. مانون در سکوتی که همه جا را گرفته بود زمزمهٔ ضعیف آب را که در کوزه می‌ریخت می‌شنید و بعد غلغلی عجیب در لوله شنیده شد و سپس ناله‌ئی طویل و بعد دیگر هیچ.

اوگولن در عین درماندگی نالید که «این چشمه هم خشکید. پایه، خانه‌مان خراب شد!»

آنژ حیران و سرگردان دهان بر لولهٔ سر حوض نهاد و شروع کرد آن را مکیدن. صدای گوشخراش آملی بلند شد که «من بهتان گفتم که ما را جادو کرده! شما که همه بهش می‌خندیدید، چرا حالا نمی‌خندید؟ بفرمائید، این هم مزد خنده‌تان فقط یک کار می‌شود کرد. باید لاشه و استخوان‌های هیزم شکن را به تابوتش برگرداند. وگرنه این چشمه تا ابدالآباد باد خشک می‌ماند!»

سیدونی گفت: اگر حاضر نشود جادویش را به زبان خوش باطل کند یک لیتر آب تبرک بهش می‌خورانیم و پاهایش را روی آتش می‌گذاریم تا شیطان‌ها از وجودش بیرون بروند.

مانون برای باتیستین نگران شد. زیرا از این وحشی‌ها بعید نبود که انتقام خود را از باتیستین بی‌گناه بگیرند. اما آقای بلوازو گفت: «خانم‌ها این حرف‌های شما با منطق منافات دارد.»

- با این بلائی که سر ما آورده منطق یعنی چه؟

محضردار گفت: منظورم اینست که اگر این زن صاحب قدرتی فوق طبیعی باشد شکنجه دادنش بی‌احتیاطی است و اگر چنان‌که من معتقدم چنین توانائی‌هائی نداشته باشد بهتر است علت این پیشامد را در جای دیگر جست.

فیلوکسن گفت: آهای، میراب، این کار به تو مربوط است! آب چشمه چرا بند آمده؟

آنژ گفت: من هم بیش از تو سر از این کار در نمی‌آورم ... شاید قورباغه‌ئی

یا ماری تو مجرایش گیر کرده باشد ... حالا می‌روم سر مخزن ببینم چه خبر است.

این را گفت و به تاخت دور شد.

معلم گفت: به عقیده من به مجرا مربوط نیست. چون چشمه اوگولن که بالاتر از مخزن است اول بند آمده ... این قطع جریان آب که البته موقتی است حتماً به علت کم آبی است ...

آنگلاد که تازه رسیده بود گفت: «گمان نمی‌کنم از کم آبی باشد. درست است که از ده روز پیش تا حالا باران نیامده و آفتاب هم مرتب آتش می‌بارد ... اما دفعه اول نیست که ده روز باران نباریده ولی آب چشمه هیچ وقت بند نیامده. نانوا که بهت زده مانده بود گفت: حالا اگر این بی‌آبی بخواهد هشت روز طول بکشد من با کدام آب خمیر کنم؟

فیلوکسن گفت: «من تو پاستیسم^۱ چی بریزم؟»

پاپه دست اوگولن را که مبهوت مانده بود گرفت و او را کشید و برد، حال آنکه بچه‌ها و خاله خانجی‌ها در میدان ده پراکنده بودند و آقای کشیش پیشاپیش خدمتگارش با قدم‌های بلند نزدیک می‌شد.

بچه‌ها که دور و بر حوض چیز جالب توجه‌ی ندیدند به تماشای مانون که به دیدن این همه آدم وحشت کرده بود، آمدند. مانون کلید در قبرستان را از روی میز برداشت و برخاست. رنگش به قدری پریده بود که ماگالی گفت: «گمان می‌کنم بهتر است همراه شما بیایم.»

- خیلی متشکرم خانم. من به تنهایی عادت دارم. در کوه همیشه تنهایم.
- می‌دانم. شما بودید که چاقوی پسر مرا پیدا کردید و به او پس دادید ...
من تا در قبرستان با شما می‌آیم ... به راه افتادند. مانون ساکت بود.

ماگالی گفت: من این تپه‌ها را خیلی دوست دارم. بعضی وقت‌ها روزهای پنجشنبه همراه پسر به کوه می‌روم و ناهار را روی تن روژ یا زیر چینه سنت سپری می‌خوریم ... یک روز خانه شما را از دور به من نشان داد ... زندگی در یک

۱. Pastis: نوشابه‌ای است الکلی و دارای عطر رازیانه که با آب مخلوط می‌کنند و خاصه در جنوب فرانسه زیاد مصرف می‌شود - م.

چوپانخانه قدیمی باید فوق‌العاده باشد. ولی خوب، شاید خیلی راحت هم نباشد.

- آدم به آن عادت می‌کند و متوجه ناراحتی آن نمی‌شود. ما یک چشمه در آشپزخانه مان داریم. یک چشمه که آبش فوق‌العاده زلال و خنک است ...
ماگالی وحشزده گفت: وای خدا، حالا آب آن هم بند نیامده باشد.
- امروز صبح که مثل همیشه بود ...

دو روستائی نفس نفس زنان و شتابان از تپه بالا می‌آمدند. گفتند: چه خبر شده، خانم ماگالی؟ آب حوض ما بند آمده. چی شده؟ آنز آب را قطع کرده؟
ماگالی گفت: والله من این قدر می‌دانم که سر چشمه یک خبری شده و همه خیلی نگرانند ...

پولیت^۱ گفت: وای چه مصیبتی! حالا اصلاً وقتش نبود که آب بند بیاید. من هزار نشای گوجه‌فرنگی دارم که آخر ژوئن نشانده‌ام... اگر آب نرسد همه ضایع می‌شوند.

شتابان رو به سر بالائی نهادند. ماگالی و مانون به جلو در قبرستان رسیدند.

ماگالی گفت: خوب، پس شما را همین جا بگذارم؟

- بله، خانم، متشکرم، خیلی متشکرم!

در سنگین نرده‌ئی را باز کرد و ماگالی راه دهکده را پیش گرفت. اما از روی کنجکاوی پس از چند قدمی ایستاد و بازگشت اما جرأت نکرد تا دروازه قبرستان برود. آن وقت از خلال جنجال زنجره‌ها صدای موسیقی به گوشش رسید. صدای سازی بود و آهنگی که نواخته می‌شد آهنگ رقص بود.

نزدیک شد و به خود جرأت داد که از لای نرده‌های در نگاهی به درون گورستان بیندازد. مانون را دید که پشت به او داشت و زانو بر زمین نهاده بود و ترانه نشاط‌انگیزش با سکوت تلخ گورستان در تضاد بود. یک قدم عقب رفت و دور شد و باز ایستاد و گفت:

- دختر عجیبی است ... خیلی عجیب است ... ولی چه زیباست!

مانون به کوه بازگشت و پیرزن پیه‌مونتی را که روی تپهٔ بائو در انتظارش بود، باز یافت. باتیستین از شنیدن خبر بند آمدن آب چشمه از شادی به رقص آمد. بعد خواست به دهکده برود و به ریش این «نخود خورها» بخندد و به توانائی خود بنزد و در صورت لزوم بانفرین‌های تازه اثرجادویش را شدت ببخشد. ولی مانون او را منصرف کرد و به او گفت که این به قول او «نخودخورها» ممکن است بر آتشش بگذارند و پایش را بریان کنند و بهتر است که تا چندی آفتابی نشود.

مانون چند روزی در کوه ماند و مثل معمول به چراندن بُزها و سرکشی به دام‌هایش مشغول بود. از اینکه وظیفهٔ خود را به انجام رسانیده بود به خود می‌بالید و اطمینان داشت که مرتکب گناهی نشده است، زیرا شکی نبود که راز غار را دست تقدیر بر او آشکار کرده بود. اما نمی‌دانست که آیا گل‌رس و سیمانی که چنان با شتاب در مجرای آب تپانیده و آن را مسدود کرده بود عاقبت در آب حل خواهد شد یا نه. از این گذشته دور نبود که مسیر تازه‌ئی که آب در زیر کوه برای خود یافته است به طور غیرمستقیم به مسیر قبلی پیوندد. هرروز صبح و غروب از زیر بوته‌ها تا لب چینه‌ئی که بالای مخزن بود می‌خزید تا اطمینان یابد که آب جریان خود را به آن باز نیافته باشد. اما نه، پیوسته چهار گوش سیمانی کف مخزن را که زیر آفتاب سفید شده بود می‌دید و نیز دو سه پسر بچه را که روستائیان به مراقبت مخزن گماشته بودند، تا رستاخیز چشمه رابه آن‌ها

خبرآورند و پسر بچه‌ها در انتظار باز شدن آب با گرفتن مارمولک و شکستن بادام‌های کاج میان دو سنگ سر خود را گرم می‌کردند یا زنجره می‌گرفتند و شکمش را قلقلک می‌دادند تا برایشان بخواند.

دهکده را ماتم گرفته بود.

فیلوکسن کدخدا هر روز صبح به فرمانداری تلفن می‌کرد تا عاقبت قول گرفت که یک کارشناس فنی روستائی به آنجا بفرستند. اما این کارشناس روستائی در آمدن به روستا شتابی نشان نمی‌داد و وضع بی‌آبی روز به روز وخیم‌تر می‌شد. سبزی‌های مرغوب و شاداب باغ‌ها می‌پلاسیدند و خشک می‌شدند و چاه‌های آب همه خالی بودند، مگر مال پایه که در آن قفل بود و فقط روزی دو لیتر آب برای تهیهٔ پاستیس گروه زناده از آن کشیده می‌شد.

در میدانک ده زن‌ها آنژ بیچاره را از دور نگاه می‌کردند و به ریشش می‌خندیدند و آنژ از خجالت منگ شده بود و ابلهانه لولهٔ برنجین آب‌رسان چشمه را برق می‌انداخت. گفتی گمان می‌کرد که با این اظهار محبت و توجه خالصانه می‌تواند چشمه را دوباره به ترانه خوانی برانگیزد.

نانوا که غم و غصه به مزاجش نمی‌ساخت مشکل خود را با تهدیدی زشت حل کرده بود و با وقاحت اعلام کرده بود که «اگر از من نان می‌خواهید باید برایم آب بیاورید.» و به این ترتیب بود که هر روز صبح دهقانی قطاری مرکب از سه خر را که به دنبال هم بسته شده بودند راه می‌انداخت و به چشمهٔ لزومبره می‌رفت تا «آب نان» را برای نانوا بیاورد.

دو قلوهای آنگلاد که بوته‌های کلم شاداب خود را همچون تخم چشم عزیز می‌داشتند و از آن‌ها مراقبت می‌کردند هر روز با دو قاطر به روی ساتل می‌رفتند و اوگولن بدبخت با سه گاری حامل چند بشکه بین رومارن و چشمهٔ چهارفصل رفت و آمد می‌کرد. زیرا پایه دو گاری ران ایتالیائی را با دم و دستگاهشان برای این کار اجیر کرده بود.

سحر راه می‌افتاد و تا غروب زیر آفتابی جانسوز پیشاپیش این قافله حرکت می‌کرد و شب هنگامی که آب‌کشان پیه‌مونتی از او می‌خواستند که به

قاطرهای زبان بسته‌شان رحم کند و کار را تعطیل می‌کردند خود با قاطر مفلوک پایه که با هر قدم گفتمی می‌خواست بر زمین افتد و فقط به معجزه‌ئی بر سرپا باقی می‌ماند، به راه می‌افتاد و دو راه دیگر آب می‌کشید. شب‌ها با آقای ژان مرحوم حرف می‌زد: «خوب، می‌دانم که بند آوردن آب چشمه من کار تو است... خوب کردی! حق من همین بود. اما آخر تو که خوب می‌دانی که من برای خودم کار نمی‌کنم. تو خوب می‌دانی که همه این گلها برای دختر تو است. برای اوست که من جان می‌کنم و پول پیدا می‌کنم. گوش کن. من تو را خوب می‌شناسم. تو آدم خوبی هستی و الان در بهشت نشسته‌ای. بین پاهای من آن جور باد کرده که از کفش‌هایم بیرون نمی‌آید. بین این قاطر بدبخت دارد سقط می‌شود. اگر تا هشت روز دیگر چشمه باز نشود می‌خک‌ها همه نفله می‌شوند... یا الله زود باش. به نام پدر و پسر و روح القدس. چشمه را برای دخترت باز کن. آمین، لامذهب!»

یک روز صبح نزدیک ساعت هفت مانون، کازیمیر آهنگر را دید که همراه آملی خمره و ناتالی به سمت لوپلانته بالا می‌آیند. این هیأتی بود که به نمایندگی از طرف مردم ده آمده بودند از باتیستین خواهش کنند که جادویش را باطل کند، زیرا چشمه خشک شده بود و دیگر ترانه نمی‌خواند و وحشت سراسر دهکده را فرا گرفته بود.

کازیمیر به باتیستین اطمینان داد که استخوان‌های جوزپه بادقت بسیار جمع‌آوری شده و در قابوت نوی قرار گرفته و جناب کشیش قول داده است که برای آرامش روح او که با این گور به گور شدن تأسف‌آور بی‌شک ناراحت شده است نمازی بخواند. ضمن اینکه زن‌ها به پیرزن پیه‌مونت التماس می‌کردند کازیمیر به مانون چشمکی زد و پیش رفت و آهسته به او گفت که او خود اصلاً به این جادو و جنبل اعتقاد ندارد، اما باتیستین بهتر است به ده بیاید و مبالغی ادا و اصول تحویل آن‌ها بدهد و پیرزن‌هایی که شوهرانشان را برضد او تحریک می‌کنند راضی کند، و افزود که منظره دهکده براستی اسفناک است و رفت و آمد پر عذاب اوگولن را در کشیدن آب بالحنی که حکایت از خشنودی او می‌کرد

برایش وصف کرد و گفت به احتمال زیاد همراه میخک‌هایش نفله خواهد شد. مانون به امید تماشای نمایشی چنین جالب با دوستش به دهکده رفت.

جوزپه طی مراسم تازه‌ئی از گودال عمومی جمع‌آوری و به محل سابق خود باز گردانیده شد. کافران در تأثیر این کار که می‌بایست تسلی بخش باشد تردید داشتند، زیرا کازیمیر به آن‌ها گفته بود که اطمینان ندارد که استخوان‌های جمع‌آوری شده همه متعلق به هیزم‌شکن بوده باشد. اما تعدادشان درست بوده است. باتیستین پس از مبالغی دعا و طلب استغفار جلو حوض ایستاد و جادوی خود را باطل کرد.

ابتدا به حاضران هشدار داد که آب همان روز جاری نخواهد شد، زیرا از مسافتی دور می‌آید. سپس یک مشت گیاه معطر آتش زد و اوراد تبرّکی که نفرین‌های گذشته‌اش را یک به یک باطل و بی‌اثر می‌کرد خواند. این عملیات بر زن‌ها و کودکان اثر بسیار گذاشت، اما افسوس بر چشمه اثری نداشت و این از کاری بودن نفرین و جادوی زن حکایت می‌کرد.

مانون عجله داشت که به کوه باز گردد و رفت و آمد اوگولن را با قاطرهایش تماشا کند، اما معلّم او را بازداشت و با خنده‌ئی دوستانه بر لب گفت:

- دنبال شما می‌گشتم. در دفتر دهداری همه منتظر شمایند.

مانون تعجب کرد و کمی هم نگران شد. از او چه می‌خواستند؟

معلّم ادامه داد: کدخدا فرمانداری را راضی کرده است که یک کارشناس فنی بفرستند تا راز خشکی چشمه را بگشاید. اوگولن این کارشناس را به رومارن برده است، زیرا مصیبت از آنجا شروع شده است. اما کارشناس می‌خواهد همه چشمه‌هائی را که روی نقشه‌اش نیست به او نشان دهند و ما فکر کردیم که شما می‌توانید به او کمک کنید ... بیائید!

- حالا چرا من؟

- چون یک روز پیرمردی که در کوه دنبال مارچوبه می‌گشت شما را

«دختر چشمه» لقب داده است.

وحشت مانون افزایش یافت. می‌ترسید کارشناس او را سؤال پیچ کند. با خود گفت که باید با شجاعت و بی‌تردید به او جواب بدهد و راست در چشمانش نگاه کند. این کارشناس حتماً آدم دانشمندی است و از همه چیز خبر دارد. شاید از طریق حساب و استدلال به راز غار پی ببرد. اصلاً شاید این چشمه روی نقشه او ثبت شده باشد. آن وقت ته شمع‌ها و آثار پای او را پیدا خواهد کرد.

کدخدا و کارشناس فنی روی نقشه رنگینی که روی میز بزرگ پهن شده بود خم شده بودند.

مهندس جوانی سیاه مو بود و عینکی دور طلافی به چشم و یک نیم تنه شکار به تن داشت.

کدخدا گفت: دختر جان، این نقشه را نگاه کن. چشمه‌هایی که ما می‌شناسیم با یک دایره آبی روی آن نشان شده. تو چشمه دیگری نمی‌شناسی؟ مهندس نقشه‌اش را زیر چشمان مانون سراند. بعد با نوک مداد خود چشمه کبک و لوپلاتیه و چوپان را به او نشان داد. مانون دید که غار او روی نقشه نقل نشده است. و خیالش آسوده شد و بلافاصله چهار چشمه‌ئی را که کسی نمی‌شناخت ذکر کرد. و این چهار چشمه عبارت بودند از چشمه‌های درخت غار، لاسر، لانیش^۱ و پته لن^۲ اما خوب نمی‌توانست محل دقیق آن‌ها را روی نقشه سامان کند.

معلم گفت: در همه حال شما می‌توانید ما را به سر این چشمه‌ها ببرید؟ - خوب، البته که می‌توانم.

مهندس برخاست و گفت: خوب بیفتید جلو، دنبالتان می‌آئیم. مهندس در راه با لهجه بسیار زیبای ناربونی^۳ توضیح داد که با دانستن محل این چشمه‌ها شاید بتواند مسیر زیر زمینی چشمه خشک شده را معین کند

1. La Niche

2. Petelin

3. Narbonne

و این کار فرصت خوبی است که نقشه زیر زمینی این منطقه را کامل کند. هر چند وقت یکبار نقشه‌اش را باز می‌کرد و پس از آنکه مدتی به منظره چشم می‌دوخت علامت‌های اسرارآمیزی روی آن می‌گذاشت.

در اثناء راه برنار از مانون سؤال کرد: «از هشت سالگی تا حالا هیچ دوست و همبازی نداشته‌اید؟»

- نه، همدم‌های من خرم بوده و سگم و البته انزو و جاموکو که هیزم شکنند و مثل باتیستین اهل پیه‌مون.

- تنها در کوه کسل نمی‌شوید؟

- در کوه آدم هیچ وقت تنها نیست. حیوان‌های زیادی هستند که به آدم نگاه می‌کنند و آدم از آن‌ها بی‌خبر است. گاهی هم آدم‌هائی پیدا می‌شوند که آدم نگاهشان می‌کند و آن‌ها آدم را نمی‌بینند.

- مثل من، آن روز اول ...

- بله، مثل شما ...

- شما خیال دارید تمام عمر میان این کوه و کمر و این سنگلاخ‌ها بمانید؟

- بدم نمی‌آید. ولی خوب، این احساس امروزم است. شاید فردا عقیده‌ام عوض شود.

- هفده سالتان است؟

- نه هنوز. نزدیک شانزده ...

- من خیال می‌کردم مُسن‌تر از اینید.

- این شاید مال زندگی در هوای آزاد است ... زندگی طبیعی. بفرمائید، این چشمه درخت غار است.

زیر یک درخت غار کهن و پر قروقوز و پیچیده شاخ چند سنگ بی‌ملاط روی هم نهاده را که سنگ پهن و صاف بزرگی روی آن‌ها بود نشان داد. رشته آب بسیار باریکی از زیر آن‌ها بیرون می‌آمد که بلافاصله لای سنگ‌ها ناپدید می‌شد. مهندس نزدیک شد و دستهایش را در آب فرو برد.

- آب‌ده عادی این چشمه همین قدر است؟

- بله، ولی هر وقت رگبار شدیدی بیايد آبش کمی بیشتر می شود.
مهندس نگاهی به اطراف چشمه انداخت و چیزهائی یادداشت کرد.
معلم سنگ جمع می کرد و مانون دسته ئی از گیاهان معطر فراهم می آورد. ناگهان بیکو را دیدند که تندتر از خرگوشی به سوی آن ها دوید و از باز یافتن صاحب عزیزش که وقتی یک ساعت تنهايش می گذاشت گمان می کرد گم شده است از شادی سر از پا نمی شناخت. سپس در علف ها، لابد در جست و جوی ماری آبی یا موشی صحرائی به کاوش پرداخت.

برای رفتن به چشمه لاسر که در دره فرسکی یر بود و به قطره چکانی می مانست ناچار از نزدیک غاری که رازدار مانون بود، می گذشتند. مانون روی از آن برگرداند و سعی کرد توجه همراهان خود را به دامنه دیگر دره جلب کند و آن را به آن ها نشان داد و گفت که بُزهای خود را اغلب آنجا چرا می برد، زیرا علف آنجا مدت بیشتری سبز می ماند. چون آنجا رطوبت نسبتاً بیشتر است. اما بیکو که حافظه خوبی داشت مثل تیر خود را به نزدیکی مدخل غار رسانید و صاحب خود را با پارسی پرهیجان به آن طرف دعوت کرد. مانون دستپاچه شد و او را صدا کرد: «اینجا! فوراً بیا اینجا!»

سگ به تاخت بازگشت و شادمانه در اطراف او رقصید و پای پیرهن او را کشید و کوشید که او را با خود به طرف غار بکشانند. معلم از این حال حیرت کرده بود و گفت: این سگ می خواهد چیزی به ما نشان بدهد.
مانون گفت: البته، یک مارمولک سبز یا چیزی نظیر آن.

اما بیکو دوباره روانه شده بود و خاک پای بوته ئی را که مانون جلو شکاف غار در زمین فرو کرده بود می خراشید ... این کار او مانون را به وحشت انداخت، چنان که دست به فلاخن برد و سنگ گردی به درستی گردوئی را به جانب سگ پرتاب کرد. قصدش آن بود که سنگ مثل معمول از کنار گوشش بگذرد و او را بترساند. اما خود به قدری ترسیده بود که سنگ درست بر سر سگ فرود آمد. زوزه جانخراشی کشید و به سمت لوپلانتیه گریخت و ناله اش زنگ اعتراضی دردمندانه داشت که بازتاب آن در کوه دنباله اش را می کشید. مانون

دویدنش کج شده است.

معلم تعجب زده او را نگاه کرد و گفت: «شما عجب تیز نشانید! ولی دلتان مثل سنگی که بر سر سگ زدید سخت است. صدای ضربت سنگ بر استخوان جمجمه این زیان بسته تا اینجا رسید...»

کارشناس دانشمند گفت: جهنم، دندش نرم. می خواست اطاعت کند.

معلم گفت: من گمان می کنم که ...

مانون حرف او را برید که: «بفرمائید، این هم چشمه لاسر.»

نزدیک ظهر بود که بازدید از چشمه ها پایان یافت. وقتی که روی گرده ت-ت-روند از هم جدا شدند مانون دسته گیاهان صحرائی را که درست کرده و با یک ساقه گل طاووسی بسته بود به معلم داد و گفت: «این را از جانب من به مادرتان بدهید. این گیاهان در تمام این منطقه نظیر ندارند ... مخصوصاً برای خوراک خرگوش.»

- از طرف او و خودم تشکر می کنم. فردا صبح این آقای کارشناس در جلسه عمومی ده نتیجه مطالعاتش را گزارش خواهد داد. شما میل ندارید بیائید؟ - شاید آمدم!

کارشناس گفت: آقای کدخدای عزیز، متأسفانه خبر خوشی برای این آقایان ندارم.

فیلوکسن جواب داد: به همین دلیل بهتر است که خبرتان را از دهان خودتان بشنوند.

در دفتر کدخدا غیر از آن دونفر معلّم هم بود.

فیلوکسن ادامه داد: می‌دانید، من خیال ندارم به این زودی‌ها از سمت خودم کناره‌گیری کنم و برای انتخاب شدن مجدد به رای آن‌ها احتیاج دارم. اینست که نمی‌خواهم خبرهای بد را از دهان من بشنوند. حال آنکه خوشی یا ناخوشی خبر برای شما فرق نمی‌کند، کافیت گزارشتان را برای آن‌ها بخوانید. - من این گزارش را برای رؤسایم تهیه کرده‌ام و پر از اصطلاحات فنی است که آن‌ها چیزی از آن نمی‌فهمند.

- چه بهتر. به این ترتیب خیال می‌کنند خیلی جدّی است و بکل ناامید نمی‌شوند.

- معلّم گفت: نیم ساعت است که منتظرند.

فیلوکسن برخاست و گفت: پس برویم!

سالن بزرگ دهداری پر از آدم بود، با این همه در سکوتی اندوه‌شان فرو رفته بود. مردم پشت نرده‌های سفیدی که از سه طرف مانع نزدیک شدن آن‌ها به

میز انجمن ده می شد ایستاده و ازدحام کرده بودند. اعضای انجمن ده (پاپه، آنگلاد، اوگولن، پمفیل، کازیمیر، نانوا، آنژ و قصاب) آرنج‌ها را بر ماهوت سبز روی میز نهاده، ساعدها را صلیب کرده بی حرکت نشسته و منتظر بودند.

فیلوکسن کارشناس فنی روستا را با عزت بسیار کنار خود نشانید و معلّم که منشی انجمن بود در انتهای میز پشت مقداری پرونده و دفتر جای گرفت. فیلوکسن نگاه خود را بر پنجاه چهره‌ئی که از فراز نرده به او نگاه می‌کردند گردش داد. تقریباً همه اهل ده آنجا فراهم آمده بودند. حتی بعضی زنان آن‌ها هم آمده بودند. آملی - خمره، لا برارد، می‌یت^۱ و حتی مارینت^۲ کلفت جناب کشیش که فیلوکسن جاسوس ژزوئیت‌هایش می‌دانست. برنار، مانون را ته تالار در نظر آورد. گیسوانش را در روسری آبی رنگی که بیضی چهره‌اش را به وضوح نمایان می‌ساخت پنهان کرده بود. کم‌کم جلو می‌آمد تا سرانجام در ردیف جلو قرار گرفت و دست‌های سوخته‌اش را روی نرده سفید تکیه داد. پشت سر او قامت بلند آقای بلوازو دیده می‌شد که کلاه فوتر خاکستری رنگی بر سر داشت و از مجاورت این دختر زیبا سر از پا نمی‌شناخت، چنان که پره‌های بینی‌اش می‌لرزید.

مانون بسیار موّقر بود و پیدا بود که تنشی شدید بر اعصابش حکفرماست. از گزارش کارشناس که یقین بسیار دانشمند بود و همه چیز می‌دانست وحشت داشت. اوگولن به او چشم دوخته بود و تمام حواسش به او متمرکز بود و پاپه نیز چشم از او بر نمی‌داشت.

عاقبت زنگ کدخدا این سکوت شوم را برهم زد. گفت: «جلسه رسمی است!»

گرچه کدخدا در جلو خان کافه‌اش زیاد حرف می‌زد، توانائی نداشت در اطراف موضوعی از پیش معین شده چهار کلمه صحبت کند. از دیدن چند نفر که در سکوت گوش به گفته او داشته باشند، توانائی تکلم را از دست می‌داد. می‌گفت: «وقتی یک عده این طور به من توجه کنند افکارم به هم می‌ریزد و

چرخ‌های مغزم نرم نمی‌چرخند.»

پس از مدتی مین مین کردن و جملات را شروع کردن و ناتمام گذاشتن عاقبت گفت: «خلاصه اینکه شورای ده را برای این مسأله آب تشکیل دادم.» اوگولن ناگهان برخاست و به صدای بلند و لحنی محکم گفت: «این مسأله نیست، یک مصیبت است. یک مصیبت واقعی!»

حاضران این اصلاح بجا و قاطع اوگولن را پسندیدند و به نجوا آن را تصدیق کردند ... اوگولن از این شیرینکاری خود کیف کرد و بادی به غبغب انداخت و صورت خندانش را به سمت مانون گرداند و نشست.

فیلوکسن گفت: البته، کاملاً صحیح است. این یک مصیبت واقعی است. اما بعد از زحمتهای زیادی که کشیدم و با اعمال نفوذهای شخصی و تلفن‌های مکرر عاقبت موفق شدم که از اداره فنی امور روستا کمک بگیرم و نتیجه اینکه حالا این آقای کارشناس اینجا آمده‌اند که همه کارها را خوب می‌شناسند!

کارشناس سری تکان داد و شروع به صحبت کرد و گفت: «آقایان من مسأله آب شما را مورد بررسی قرار داده‌ام و بهترین کار آنست که عین گزارشی را که دیشب برای آقای سرمهندس تهیه کرده‌ام برایتان بخوانم.» ولوله‌ئی حاکی از امیدواری در حاضران افتاد.

«اول لازم می‌دانم که از دختر چوپان زیبا که همکاریش برای به نتیجه رسیدن کارهای من بسیار ذیقیمت بوده است، سپاسگزاری کنم. او چند چشمه کوچک را که کسی نمی‌شناخت به ما نشان داد و به کمک راهنمایی‌های او موفق شدیم که نقشه ساخت تحت‌الارضی این ناحیه را از نظر آب‌شناسی بادقت بسیار تکمیل کنیم.»

اوگولن محوراً برخاست و کف زنان گفت: «آفرین!» اما فقط معلّم و آقای بلوازو آهسته از او تقلید کردند و همین کافی بود که تا بناگوش مانون سرخ شود. آقای کارشناس ادامه داد: «و اینک گزارش بنده»

یک دسته کاغذ از کیف خود بیرون آورده بود و شروع به خواندن آنها

کرد.

«چشمه کبک که تا چندی پیش حوض میان میدان دهکده را تغذیه

می‌کرد، مهم‌ترین و پایدارترین چشمه منطقه بوده است.»
 این زمان ماضی که آقای کارشناس در جمله خود به کار برده و وجود چشمه را جزو واقعیات گذشته شمرده بود اثر خوبی در شنوندگان نگذاشت.
 «... این چشمه از فضای واقع در میان دو لایه سنگ آهکی مربوط به دوره کرتاسه فوقانی جاری بوده. بنابراین یک دیاکلاز^۱ نیست بلکه به سادگی خروج یک جریان زیرزمینی از نوع وکلوزی^۲ است...»
 فیلوکسن با وقار بسیار و حالتی بسیار جدی نگاهی به حاضران کرد و انگشتش را به نشان هشدار بالا برد که:

- حواستان جمع باشد، این دو را با هم قاطی نکنید!
 کارشناس بر هجاها یک یک تکیه کنان ادامه داد: «بنابراین، همان‌طور که معاینه سطح خاک فوقانی و جدارها هم تأیید می‌کنند نه صحبت از آب راکد زیرزمینی است و نه نشت از طریق مجاری موئین!»
 نانوا به طرف معلم خم شد و آهسته گفت: «این بابا خیلی پر است! حقیقتاً دانشمند است!»

همه در عین سکوتی که رنگ نگرانی داشت گوش می‌کردند و دانشمند حقیقی ادامه داد: «بنابراین مسلم است که لایه نفوذپذیری که میان دو قشر غیرقابل نفوذ قرار دارد از جانب مقطع به سطح زمین رسیده است. آب بر پشت لایه نفوذ ناپذیر زیرین جریان داشته اما لایه نفوذ ناپذیر زیرین مانند سقفی مانع انتشار آن می‌شده به این ترتیب تحت فشار قرار می‌گرفته و به صورت سفره آبی در می‌آمده و در محل رسیدن قشر قابل نفوذ به سطح زمین بیرون می‌زده و مخزن را تغذیه می‌کرده است و این مخزن خود از طریق لوله چدنی سرایشی که به حوض میدان ده مربوط بوده، آن را از طریق و به کمک نیروی ثقل همیشه پر می‌داشته است.»

اوگولن بالحن بسیار غمناکی زیر لب گفت: «بله، نیروی ثقل! حق با شماست. مصیبت خیلی ثقیلی است!»

کارشناس ادامه داد: «اما در بیست و ششم اوت اخیر چشمه ناگهان

خشک شده است و در حال حاضر دهکده بکل گرفتار بی آبی است. بنابه دعوت آقای کدخدا و در اجرای مأموریتی که از طرف مقامات اداری به اینجانب داده شده بود به کمک مطلعان محلی درصدد جست و جوی علت یا علل این حادثه اسفانگیز برآمدم. اول باید دید که منشاء آب این چشمه چه بوده است.»

«خوشبختانه مدرک بسیار ذیقیمتی در دست داریم.»

نقشه بزرگ رنگینی را روی میز باز کرد و تشنج امیدی تمامی حاضران را فراگرفت.

مانون بر نوک پا بلند شد، اما چیزی جز لکه‌های سبز و سرخ و آبی ندید. فیلوکسن مدتی این «مدرک بسیار ذیقیمت» را مطالعه کرد و سری تکان داد و لبخندی زد که اسباب دلگرمی جمع شد. پمفیل نزدیک شد و از روی شانه او سر کشید و به صدای بلند گفت: «مسأله دارد جالب می‌شود.» معلّم، مانون را نگاه کرد و به نظرش دختر کمی نگران آمد.

آقای کارشناس آبیاری ادامه داد: «این مدرک نتیجه بررسی‌های آقای سرمهندس است که حاصل تجربیاتی را که پنج سال پیش در این منطقه به عمل آمده است به روشن‌ترین و مفیدترین وضع بادقت فوق‌العاده خلاصه کرده است.»

هیچ یک از حاضران نفهمید که این ستایش‌ها هدف دیگری جز تملق گوئی به رئیس قدرتمند و متنفذی که این گزارش به عنوان او تهیه شده بود و ارضای حس خودپسندی او نداشت: سکوتی عمیق که دقت و انتظار به آن جان می‌بخشید برقرار شد. اوگولن حالت شکارچی‌ئی را داشت که در سوراخی در انتظار خروج خرگوشی کمین نشسته باشد.

کارشناس دانشمند ادامه داد: «در حقیقت در نتیجه زحمات اداره ما کلیه چشمه‌های رشته سنت بوم^۱ با تترا اوکسیل فتالوفنون^۲ که در بازار به نام فلوئورسه این^۳ معروف است سبز شده‌اند. از طریق این آزمایش‌ها توانستیم منحنی ایزوکرونو کروماتیک^۴ قطعی این ناحیه را رسم کنیم که با منحنی ایزوگرا

1. Sainte Baume

2. Tetraoxylphthalophenon

3. Fluoreceine

4. Isochrone -Chromatique

هیدروتنی متریک^۱ ناحیه چگونگی اوروگرافی^۲ این حوزه هیدروژئولوژیک^۳ را به روشنی نمایش می‌دهد.

این کلمات قلبه و نامفهوم که با لهجه ناربونی ادا می‌شد و حرف «ر» در آن‌ها مثل فرفره پُرصدائی می‌غرید و می‌غلتید به شدت رنگ علمی به خود می‌گرفت و در حضار اثر بسیار کرد. اما پاپه پوزخندی زد و گفت: «با آب زرشک چطوری آقای پزشک!»

نگاه‌ها همه به طرف او چرخید. اما آقای کارشناس وانمود کرد که چیزی نشنیده است و به سخنان خود ادامه داد: «اما تحقیقات محلی نشان داد که چشمه ده سفید با فلوئورسه این رنگ نشده است.»

فیلوکسن ناگهان فریاد زد: «آهان، حالا یادم آمد. یک روز یک آقای خوش لباسی با یک من ریش و پشم آمد و صبح تا غروب در جلوخان کافه نشست و مرتب پاستیس می‌خورد. شمردم دوازده تا پاستیس خورد. و هر چند وقت یک بار بلند می‌شد می‌رفت یک لیوان زیر آبی که از لوله در حوض می‌ریخت می‌گرفت، اما به جای آنکه آن را بخورد جلو خورشید می‌گرفت و توی آب را نگاه می‌کرد و بعد دور می‌ریخت. خوب معلوم است ازش پرسیدم چه کار می‌کند. گفت می‌خواهد ببیند که آب چشمه سبز نمی‌شود؟ و اگر شد باید به فرمانداری، شماره ۱۲ تلفن کند.

کارشناس دانشمند گفت: آهان. این شماره تلفن من است.

فیلوکسن اعتراف کرد که: ولی من خیال می‌کردم که این بابا خُل شده و از بس که پاستیس خورده منتظر است که آب چشمه هم به رنگ پاستیس سبز بشود.

- بله، از برکت کار همین به قول شما «بابای خل» است که چشمه شما روی نقشه ذیقیمت آقای سرمهندس نیامده و حالا ما می‌دانیم که ممکن نیست آن را در شبکه آب‌های زیرزمینی هوون^۴ منظور کنیم.
پاپه گفت: حالا این حرف‌ها به چه درد ما می‌خورد؟

1. Isogradhydrotimetrique 2. Orographie

3. Hydrogeologique

4. Huveaune

آقای مهندس گفت: خوب، این یک قدم بزرگی است به جلو. وقتی به یقین دانستیم که آب این چشمه با آب‌های محلی رابطه‌ی ندارد می‌توانیم نتیجه بگیریم که منشاء آن بسیار دور است.

پیرمرد در آمد که «نتیجه‌گیری آقا اسباب معطلی است!»

- البته این نتیجه‌گیری مشکل شما را حل نمی‌کند، اما می‌توانیم مسأله‌تان را درست مطرح کنیم و به شما بگوئیم که حل آن آسان نیست. پایه چنان به شدت پوزخند زد که به سرفه افتاد. مهندس نگاه تندی به او انداخت و ادامه داد:

- چون که این طول زیاد مسیر چشمه کار پیدا کردن محل گرفتگی را بسیار مشکل می‌کند. علت این گرفتگی را با چهار فرضیه می‌توان توضیح داد ...
در این هنگام او گولن دست بلند کرد که «اجازه بدهید یک کلمه حرف دارم.»
فیلوکسن گفت: حالا وقتش نیست.

- حرف من دو کلمه بیشتر نیست. من فکر می‌کنم به جای این همه حرف زدن بهتر است اول به ما آب بدهید، توضیحات باشد برای بعد!
مهندس جواب داد: آقا جان، شما مثل اینکه خیال می‌کنید من میرابم که با یک کلید شیرآب را باز کنم. خواهید دید که اشتباه کرده‌اید و ادامه داد:

- فرضیه اول کمی بارندگی است. مسلّم است که وضع ناحیه ما از نظر بارندگی زیاد خوب نیست. البته صحبت خشکسالی واقعی نیست. چشمه شما از پنجاه سال پیش خشکسالی‌های فوق‌العاده‌ی را از سر گذرانده و آبش کم نشده است. با این همه ممکن است پائین رفتن سطح آب‌های زیرزمینی ولو به مقدار کم باعث بروز این مشکل شده باشد. چون مظهر چشمه توسط رشته‌های موازی دولومیت^۱ دوران ژوراسیک احاطه شده است عبور آب از آن‌ها جز از طریق پدیده سیفون ممکن نیست. سیفون که می‌دانید چیست؟

او گولن گفت: بله، می‌دانیم چیست. مثل وقتی که با یک لوله لاستیکی بطری را از سر خم می‌کنیم ...

- دقیقاً همین است. بنابراین احتمال دارد که با اولین باران، همین که

سطح آب دریاچه زیرزمینی که آب چشمه شما از آن است باز به سطح عادی خود رسید سیفون یا سیفون‌ها دوباره پر شوند و آبرسانی به چشمه ادامه یابد این اشاره به دریاچه زیرزمینی که تأییدی بود بر باور عمومی با نجوای حاکی از خوشبینی عموم استقبال شد و فیلوکسن انگشتش را بلند کرد و با تأکید گفت: «بله، یک دریاچه زیر زمینی! شنیدید؟»

و نگاه تندی به پایه انداخت و افزود: «آن‌هائی که به پیشرفت‌های علمی عقیده ندارند بعضی وقت‌ها سخت اشتباه می‌کنند!»

اوگولن شادمانه برخاست و دست‌هایش را به طرف مهندس باز کرد و گفت: «اگر این پیشرفت آب چشمه مرا جاری کند غلامش می‌شوم. دستش را می‌بوسم. اگر آب مرا راه بیندازد صد فرانک نذرش می‌کنم. بله، صد فرانک. بفرمائید!» و یک اسکناس چهارلا از جیبش بیرون آورد و روی میز گذاشت. صدای پایه دوباره بلند شد که «حالا صبر کن آخرش را بشنو. دنباله دری وری‌ها دراز است.»

چند نفری خندیدند و آقای کارشناس دنباله صحبت خود را گرفت:
- حالا سه فرضیه دیگر باقی است.

فیلوکسن به صدای بلند گفت: «بله، گوش کنید.»

- فرضیه دوم اینست که آب در اثر پدیده‌ئی طبیعی و به مرور زمان در نقطه‌ئی لایه غیرقابل نفوذ تحتانی را سائیده و سوراخ کرده و در آن فرو رفته باشد و خدا می‌داند باز از کجا سر در آورد. شاید هم از تو دریا.

حاضران مات و مبهوت ساکت ماندند. بعد زمزمه شروع شد. پایه به صدای بلند گفت: «بفرمائید، این فرضیه دیگر نور علی نور است. این فرضیه‌تان خیلی شنیدنی بود آقای آبیاری!»

فیلوکسن زنگش را به صدا در آورد و فریاد زد: «صبر کنید، گوش کنید آقایان. حالا دو فرضیه دیگر باقی مانده است... ادامه بدهید آقای مهندس خواهش می‌کنم.»

- فرضیه سوم: این نهر زیرزمینی بعد از آنکه بستر خود را سوراخ کرد ممکن است در یک یا مجموعه‌ئی غارهای زیرزمینی غیرقابل نفوذ وارد شده

باشد. وقتی این غار یا غارها پر شد آب نهر مسیر سابق خود را باز خواهد گرفت و چشمه دوباره زنده خواهد شد.

فیلوکسن گفت: خوب، این باز یک حرفی. مایه امیدواری است. قابل قبول است.

اوگولن پرسید: خوب، ولی چند روز طول می کشد که این غار پر شود. مهندس گفت: هیچ معلوم نیست. شاید دو روز، یا شاید هم دو سال. پاپه گفت: شاید هم صد سال.

مهندس دانشمند با لحن سردی جواب داد: «بله، شاید هم صد سال!» اوگولن فوراً اسکناس صد فرانکی اش را برداشت و در جیب گذاشت و زمزمه‌ئی حاکی از بیزاری حاضران را فراگرفت. اما کارشناس دانشمند بی آنکه اعتنائی به این ولولۀ نارضائی بکند به خواندن گزارش خود ادامه داد:

- فرضیه چهارم: وقوع یک ریزش زیرزمینی است. این واقعه خاصه از آن جهت محتمل است که در این ناحیه چند معدن لین ییت^۱ وجود دارد و معدنچیان هر بار که به صخره‌ئی برخورد می کنند به انفجار دینامیت مبادرت می ورزند. لرزش حاصل از این انفجارها به مسافت های دور منتقل می شود و چه بسا به نشست کردن لایه های شل یا ناستوار منجر میشود و ممکن است یکی از همین نشست ها به گرفتگی مجرای چشمه منجر شده باشد. چند آه بلند حاکی از نومییدی در زمزمه و غرغر اعتراض حاضران شاخص شد.

پمفیل گفت: «وای، وای وای!» آنگلاد سر تکان می داد و می گفت: «خوب، کارمان مساخته است!»

کارشناس گفت: نه، اشتباه می کنید. وحشت نکنید. زیرا اگر علت خشک شدن چشمه این باشد امیدی هست.

فیلوکسن فریاد زد: گوش کنید، ساکت باشید، امیدی هست! - بله، چون ممکن است قسمت هائی که نشست کرده و مجرا را موقتاً کور کرده از شن و ریگ یا شاید گل رس ترکیب شده باشد. در این صورت آب تحت

فشار ممکن است از آن بگذرد یا آن را در خود حل کند و راه خود را باز کند. این عمل ممکن است در مدت به نسبت کوتاهی صورت بپذیرد ...
چهره‌های از نگرانی درهم رفته باز شدند. اما مهندس با نهایت خونسردی و آرامی گفت: «بله، از شش روز تا یک ماه، زیرا تجربه نشان داده است که اگر کار از یک ماه بیشتر طول بکشد دیگر امیدواری بیجا و نامعقول است.»

اوگولن فریاد زد: خوب، حالا ما چه خاکی بر سر خودمان بریزیم.
نانوا فریاد زد: بله، تکلیف نان چه می‌شود؟
زمزمه مردم شدید می‌شد.

مهندس گفت: مگر چاه ندارید؟

نانوا گفت: در همه ده سه چاه بیشتر نیست. و همه خشکند. هر روز باید چندین کیلومتر راه رفت تا یک خرده آب برای نان و پخت و پز آورد.
مهندس گفت: آب‌انبارها چه؟ معمولاً هر خانه یک آب‌انبار دارد.
کازیمیر گفت: بله، ولی از قدیم و ندیم هیچ کس از آنها استفاده نمی‌کرد. اینست که همه آب‌انبارهایشان را زیرزمین کرده‌اند. البته می‌شود آن‌ها را پاک کرد، ولی اگر باران نیاید آب‌انبار خالی به چه درد می‌خورد. بعلاوه برای آبیاری باغ‌ها کافی نیست. یک آب‌انبار پُر سر یک هفته خالی می‌شود.

اوگولن پرسید: خوب، بالاخره برای ما چه کار می‌توانید بکنید؟

- من می‌توانم برای احتیاجات روزمره‌تان آب بفرستم.

- برای میخک‌های من چه؟

نانوا گفت: برو تو هم با آن میخک‌هایت سرما را کچل کردی. میخک برای پول درآوردن است و تو دیگر احتیاجی به پول نداری!

پاپه گفت: مگر تو نانت را مجانی به مردم می‌دهی!

فیلوکسن زنگش را به صدا درآورد و فتوی داد که «اول نان. نان واجب‌تر است. میخک مال سر قبرها است می‌ماند برای بعد. آقای مهندس ادامه بدهید.»

- خوب جمعیت ده چند نفر است؟

معلم دفتر آمار را باز کرد و گفت: «صد و چهل و سه نفر.»

آنگلاد گفت: مال‌ها را هم فراموش نکنید. دست کم دوازده قاطر و بیست سی الاغ.

قصاب گفت: خوک‌ها آب نمی‌خواهند؟ در هر خانواده‌ئی دست کم یک خوک هست.

و چون ناتالی خندید، اضافه کرد: «منظورم خوک‌های چهار دست و پا است که گوش‌های دراز دارند.»

- خوب، خوک چند رأس دارید؟

معلم گفت: پنجاه تائی می‌شوند.

مهندس مداد برداشت و حساب‌کی کرد و گفت: «می‌توانم روزی پنج هزار لیتر آب برایتان بفرستم.»

اوگولن به خشم آمد و فریاد زد: «میخک‌های من چه می‌شود. برای گل‌های من چه می‌فرستید؟»

آن وقت پمفیل و کازیمیر، چنان که گفتی در اثر یک الهام واحد دست‌ها را دور دهان بوق کردند و فریاد زدند: «کوفت!»

کارشناس دانشمند این جواب را برای اوگولن کافی دانست. و دنباله سخن خود را گرفت:

- یک تانکر روزی یک بار آب می‌آورد برای احتیاجات فوری و واجب. فرستادن همین یک تانکر آب برای اداره ما کار سنگینی است و من گمان نمی‌کنم که اداره ما بتواند بیش از یک ماه به این کار شاق ادامه بدهد.

پایه گفت: خوب اگر آب چشمه تا یک ماه دیگر راه نیفتد چه کار می‌کنید؟

مهندس باخوشروئی گفت: «آن وقت برای شما اظهار تأسف می‌کنم و توصیه می‌کنم که زراعتان را ببرید جای دیگر. دهات کم جمعیت و پرآب فراوان است و با آغوش باز از شما استقبال می‌کنند.»

فریاد اعتراض حاضران بلند شد. فیلوکسن با لحنی قاطع اعلام داشت: «نه آقا، نه، شورای ده نمیتواند این پیشنهاد شما را بپذیرد!»

آقای دانشمند با لحنی جدی گفت: «گمان می‌کنم بتوانم به جرأت بگویم

که میزان نفوذ نظر شورای ده بر پدیده‌های طبیعی در حدود صفر است.» چشم‌های فیلوکسن از تعجب گشاد شده بود که صدای پایه در فضای تالار پیچید: «فرضیه پنجم! و این یکی قطعی است و چون و چرا هم ندارد.» مهندس گفت: خیلی خوشحال می‌شوم که این فرضیه پنجم را بشنوم ... پایه دست‌ها را روی میز تکیه داد و منتظر تمام شدن حرف مهندس نشده بلند شده بود.

- این آقای آبیاری خودش در حضور همه گفت که گرد سبز رنگی در چشمه‌ها ریخته است من می‌گویم همین گرد بوده است که گل‌های رس را در خود حل کرده و یک جور ملاط درست کرده و همین ملاط چشمه را کور کرده است.

این ادعای مضحک در دهاتی‌های پیر اثر خود را کرد و همه گفته او را با جنبانیدن سر تأیید کردند و معلم شانه‌ها را بالا انداخت و آقای بلوازو به شدت خندید.

اما پایه رو به سوی برنار گرداند و به تأکید گفت: «یادتان باشد که این گرد شیمیائی است و همه می‌دانند شیمیائی یعنی چه.» مهندس با لبخند تمسخرآمیزی جواب داد: «اتفاقاً مسأله همین جاست که شما هیچ نمی‌دانید. فقط یک مشت از این گرد کافست که آب رودخانه‌ی را طی کیلومترها رنگی کند.

پیرمرد گفت: بس است آقا، مگر با بچه طرفید! تماشا کنید چه مقدار پرنو^۱ لازم است تا یک لیوان آب را سبز کند. برای تغییر رنگ یک رودخانه پنجاه بشکه گرد هم کافی نیست.

مهندس کاغذهای خود را جمع کنان به معلم لبخندی زد و گفت: «با وجود علاقه شدیدی که به این بحث فوق‌العاده علمی دارم، ولی فکر می‌کنم که بهتر است زودتر بروم و مقدمات کار تانکر را فراهم کنم.»

ضمن اینکه مهندس در کیفش را می‌بست پایه زیر میز پا بر زمین می‌کوفت و فریاد می‌زد: «من از همان اول می‌دانستم که کار به همین جا می‌کشد.

این بابا دروغ می‌گوید و کدخدا یک الاغ بیشتر نیست و من به ریش هر دوشان می‌خندم. وقتی دولت وارد کار شد وضع بهتر از این نمی‌شود. این هم دولت!»

مهندس با کمال خونسردی گفت: «آقای محترم، خوشوقتم به اطلاع مبارکتان برسانم که دولت نظر شما را خیس می‌کند برای معالجه بواسیر خوک‌ها! تانکر پس‌فردا که روز یکشنبه است می‌آید، خانم‌ها، آقایان، روز بخیر!»

در این اثناء پسرکی که گوش به شیشه پنجره چسبانده و به بحث گوش داده بود، فریاد زد: «این آقای شهری با یک کامیون گرد سبز چشمه را کور کرده!»

به این سبب بود که بیست سی پسر بچه دنبال کارشناس افتادند و او را با هو و سوت تا بولوار بدرقه کردند و فقط با دخالت آقای کشیش متفرق شدند.

جمعیت در عین سکوت تالار را ترک کرد، بعضی با سری فرو افکنده و برخی سراسیمه به سوی مزرعه خویشتن تابان. اوگولن و پایه پیش از دیگران رفته بودند و بعد از آن‌ها آنگلاد و کازیمیر. دور میز جز فیلوکسن و معلّم و قصاب و نانواکسی نمانده بود که می‌کوشیدند از گزارشی که شنیده بودند نتایج امید بخشی به زور بیرون بکشند.

مانون با قدم‌هایی آهسته از حیاط دهداری می‌گذشت که آقای بلوازو خود رابه او رسانید و با لحنی زن پسندانه گفت:

- خوب دختر خانم، به نظر من این جوانک دانشمندنا با وجود کمک‌های شما بیش از دیگران چیزی نمی‌داند و نمی‌تواند کاری برای ما بکند. خوشبختانه جناب کشیش هست!

و چون دختر با تعجب نگاهی پرسیان بر او انداخت گفت: «بله، خدمتگار با وفای او الان برای خاله خانجی‌ها تعریف می‌کرد که جناب کشیش از راز چشمه خبر دارد و روز یکشنبه صبح ضمن موعظه آن را فاش می‌کند.»

- راز چشمه؟ از کجا راز چشمه را می‌داند؟

- والله خدمتگارش می‌گفت که صدای آفایش را ضمن تهیه سخنرانی روز یکشنبه‌اش شنیده که با تأکید می‌گفته: «کور کردن چشمه کار کیست؟ من می‌دانم و به شما می‌گویم!» خودمانیم، گمان می‌کنم ...

ولی آقا بلوازو ادامه نداد که چه گمان می‌کند و با لحنی حاکی از کنجکاوی و نگرانی گفت: «چه خبر است، آنجا را نگاه کنید!»

الیاسن، روستائی غول پیکری که مزرعه کوچکی روی تپه‌ها داشت با قدم‌های بلند به طرف انجمن ده پیش می‌رفت. و چنان در شتاب بود و سراز پا نمی‌شناخت که فرازی^۱ پیر را بر زمین انداخت و حتی رو برنگرداند که به ناسزائی که سزاوارش بود، جواب بدهد. چماقی در دست داشت و کلاه فوتر سیاهش را تا روی چشم‌هایش پائین کشیده بود و بی آنکه سر بلند کند از کنار آن‌ها گذشت و رو به تالار شورای ده به راه خود ادامه داد. شتابان به تالار وارد شد و در آن را با چنان شدتی به هم زد که پنجره‌ها را لرزاند و صدای نخرانیده‌اش رعدآسا بلند شد. مانون به طرف پنجره بسته شتابید و آقای بلوازو نیز به دنبالش رفت تا شاید چیزی بشنوند و ببینند.

الیاسن مشت‌های گره کرده خود را بر کمر زده سر فیلوکسن داد می‌کشید. - من می‌خواهم بدانم رئیس سندیکای آب اینجا کیست. مسئول آب من نیستم توئی!

برنار و نانوا و قصاب بلافاصله برخاستند و برای مقابله با این غول مانند او مشت‌ها را بر کمر زدند. فیلوکسن با آرامش بسیار و وقار تمام جواب داد: «بله رئیس آب منم، چون کدخدا هستم. و کدخدا هستم چون تلفن دارم.»

آن وقت الیاسن یک ورقه کاغذ از جیبش بیرون آورد و جلو چشمان معلم تکان داد و گفت: «حالا تو بگو ببینم این چیست؟ هان، خوب تماشا کن!» معلم با سردی جواب داد: «ظاهراً رسید اشتراک آب شماست!»

مرد غول پیکر فریاد زد: «درست فهمیدی. پنجاه و دو فرانک پولش را گرفته‌اند، بعلاوه پول تعمیرش! حالا من می‌خواهم بدانم آبی که پولش را گرفته‌اند کجاست؟»

معلم گفت: الیاسن، چرا فکر نمی‌کنید؟ شما خودتان می‌دانید که چشمه موقتاً خشک شده!

کلودیوس قصاب با لحنی قاطع گفت: «اگر امروز آمده بودی اینجا

مهندس طرح آب‌های زیر زمینی را برایت توضیح می‌داد و می‌شنیدی.»
 فیلوکسن انگشتش را بلند کرد و با لحنی هشدار دهنده گفت: «بله، باید به
 این طرح آب‌های تحت‌الارضی توجه داشت.»

اما الیاسن باخشونت فریاد کشید: «من کاری به این حرف‌ها ندارم.
 مخصوصاً این طرح و مرچی که می‌گوئی نمی‌فهمم. اگر از همان اول به من گفته
 بودید که سندیکای آب سر پا می‌کنیم تا مردم را سرو کیسه کنیم، آن وقت من
 پول‌هایم را نگه می‌داشتم و مرتع و مزرعه‌ام را هم اصلاً درست نمی‌کردم. اما
 حالا درستشان کرده‌ام و حسابی هم قبراقند. دو تا گاو هم دارند برای خودشان
 تویش می‌چرند ... پول آب را داده‌ام. آبم را می‌خواهم.»

- گوش کن الیاسن. روزی یک تانکر می‌آید و تا وقتی چشمه باز نشده
 برای ما آب می‌آورد. تو باید با قاطرت بیائی و دو بشکه بیاوری من روزی صد و
 پنجاه لیتر آب بهت می‌دهم ...

- اولاً قاطر ندارم. ثانیاً صد و پنجاه لیتر آب برای خودت خوبست نه
 برای مرتع من. ثالثاً من پول داده‌ام برای آب چشمه نه برای آب تانکر.

معلم گفت: به عقیده من آب تانکر هم از چشمه آمده!

الیاسن فریاد زد: از چشمه من نیامده. من پول داده‌ام آب خودم را
 می‌خواهم.

فیلوکسن گفت: این قدر داد داد نکن برای گلویت بد است. گوش ما را هم
 کر می‌کنی فایده‌ئی هم ندارد.

الیاسن نالید که: وای یا حضرت مریم!

چشم‌هایش را بست و تصاویری در ذهن کند و سنگینش گذاشت.
 دست‌ها را به آسمان بلند کرد و از روی ناامیدی نعره کشید: «وای بادمجان‌هایم.
 دویست بوته بادمجانم که از خرّمی برق می‌زدند، از همین حالا از بی‌آبی
 پلاسیده‌اند ... سیصد بوته گوجه فرنگی، گوجه فرنگی‌ها به اندازه یک مشت
 خودم. هنوز سبزند و دیگر هیچ وقت قرمز نمی‌شوند. وای خدا چه کنم. به
 فریادم برس!»

و اشک از تمام صورتش سرازیر بود. معلم برخاست و گفت: «الیاسن

شما باید بفهمید که ما همه به اندازه شما غصه داریم ... ولی این بلائی است که بر سر ما همه آمده چاره‌ئی نیست باید صبر کرد. کار اجبار است، کاری نمی‌شود کرد.»

الیاسن با خشم فریاد زد: «اجباری به من چه؟ من خدمت اجباریم را کرده‌ام. برای همین است که آبم را می‌خواهم.»
نجار گفت: آخر آدم با معرفت چرا نمی‌فهمی، چشمه خشک شده، آب از کجا بیاوریم؟

- از هر جا می‌خواهید بیاورید. من چه می‌دانم. من فقط می‌خواهم از لوله مزرعه‌ام آب سرازیر شود. تازه تو چرا خودت را قاطی می‌کنی؟ من تو را نمی‌شناسم. عضو انجمنی، باش. من به تو رأی نداده‌ام. خودت را قاطی آدم‌ها نکن و گرنه مخت را با این چماقم داغان می‌کنم.
پمفیل گفت: با چی؟ با چی؟

پمفیل آدم نیک نفس اما زود خشمی بود و فوراً دست به چوب کرد. فیلوکسن غران جلو آمد که «بس کن دیگر تو هم. گرفتاری کم داشتیم تو هم برای ما سر خر شده‌ای. چرا حرف سرت نمی‌شود. مگر تو طویله آمده‌ای! غول بیابانی.»

غول بیابانی فریاد زد: تو طویله؟ از آن هم بدتر، آمده‌ام وسط دزدها!
بعد ناگهان از خشم دیوانه شد و با یک ضربت چماقش مجسمه گچی جمهوری را خرد کرد و دستش دوباره بالا رفت تا این بار بر سر نجار که روی میز ایستاده بود فرود آید. اما فیلوکسن از پشت سر چماقش را گرفت و پمفیل فرصت یافت و با چوبش ضربت شدیدی بر روی کلاه الیاسن زد. اما اثر این ضربه دو ثانیه بیشتر طول نکشید، زیرا سری که روی گردن الیاسن بود به جمجمه یک آدم نئاندرتال می‌مانست. در عرض این دو ثانیه فیلوکسن توانست بازوانش را از عقب زیر چانه مرد دیوانه قلاب کند، ولی غول با وجود وزن سنگین کدخدا که از عقب به پشت او آویخته بود خود را روی میز انداخت و میچ‌های پای پمفیل را با دو دست گرفت و پمفیل داشت می‌افتاد که خود را به موهای پر پشت و بلند الیاسن آویخت. این سه نفر با هم گلاویز بودند و غرش

خشم و نفس نفس و فریاد در فضا بود و نانوا از فرصت استفاده کرد و او نیز روی میز جست و خود را به قلاب چراغی که از سقف آویزان بود آویخت و بر روی گرده غول افتاد و مثل کسی که انگور لگد می‌کند او را زیر ضربات لگد گرفت ... معلّم به منظور جدا کردن این دلاوران سه‌قدم روی میز پیش رفت و خود را در جمع جنگیان انداخت، ولی میز تاب تحمل وزن چند نفر را نداشت و ناله‌ئی کرد و با صدای غم‌انگیزی شکست و فرو ریخت.

مانون و آقای بلوازو که به علت غبار غلیظ روی شیشه‌های پنجره نمی‌توانستند از بیرون این نبرد پرافتخار را بوضوح ببینند، سر و صدای آن و خاصه صدای شکستن میز را می‌شنیدند.

محضر دار گفت: وای چه کشت و کشتاری! باید کمک بخواهیم!

مانون فریاد زد: بیائید، دارند کتک کاری می‌کنند.

آنر میراب که از آنجا می‌گذشت به حیاط انجمن ده وارد شد و چنان که گفتی به گردش می‌رود، بی‌خیال پرسید: «یعنی جدی است؟»
دو قلوه‌های انگلاد نیز به نوبه خود نزدیک شدند.

باز جنجال شکستن صندلی‌ها و فریادهائی از غضب دو رگه شنیده شد و ناگهان دوات روی میز انجمن شیشه پنجره را شکست و بیرون افتاد. آن وقت آقای بلوازو با قدم‌های مصمم به طرف در انجمن به راه افتاد. اما قبل از رسیدن او در ناگهان باز شد و الیاسن در آستان آن ظاهر شد. موهایش به هم ریخته و سیخ ایستاده بود و یک گونه‌اش ورم کرده بود و از بینی‌اش خون می‌چکید و آب از دهانش جاری بود. یک آستین کتش که کنده شده بود به دستش آویخته بود.

آقای بلوازو گفت: ای وای دوست من، تماشا کنید، آخر این عاقلانه است؟

اما افسوس پاسخ الیاسن از این هم ناعاقلانه‌تر بود. زیرا لبه‌های کلاه خاکستری رنگ او را در دو دست گرفت و آن‌ها را به ضرب پائین کشید، به طوری که چهره مرد صلح ستای نیکخواه تا چانه در آن فرو رفت.

در این هنگام چهار پهلوان نیز چوب به دست در آستانه در انجمن ظاهر شدند.

الیاسن رو به آن‌ها گرداند و داد زد: «اگر تا فردا آب به من نرسد می‌آیم
انجمنستان را آتش می‌زنم.»

کدخدا گفت: فقط یادت باشد کبریتت باید از این چوب کلفت‌تر باشد.
الیاسن با خشم فراوان شانه بالا انداخت. سپس دو برادر دوقلو را کنار زد
و سیلی محکمی به گوش میراب که مبهوت آنجا ایستاده بود نواخت و از میان
جمع کنجکاوان که به نزدیک شدن او دور می‌شتافتند گذشت و با قدم‌های بلند،
آستین پاره کتش در دست روانه تپه‌ها شد.

یکشنبه صبح گردشگاه ده پر از الاغ و قاطر بود که هریک بشکلهائی بزرگ و کوچک از همه شکل و اندازه بر پشت داشتند و در پای جانپناه نمایشگاهی از پارچ‌ها و کوزه‌ها و سطل‌ها و آبپاش‌ها از همه نوع و همه رنگ پدید آمده بود و همه در انتظار رسیدن تانکر بودند.

صاحبان این ظرف‌ها همه به منظور حضور یافتن در کلیسا لباس پاکیزه و مرتب پوشیده بودند و در میان میدانک جمع بودند که صدای نخستین زنگ ناقوس بلند شد.

مردم گروه‌گروه دور هم جمع بودند و به صدای آهسته از بلائی که بر سر دهشان آمده بود با هم حرف می‌زدند.

ششمین روز بی‌آبی بود. حوض‌های کوچک خانه‌ها همه خالی شده بود و آسمان بخیل به هیچ روی حاضر نبود رحمی کند و آب‌انبارهای خالی و تعمیر شده را پر کند.

گروه بزرگی دور حوض خالی میدان فراهم آمده به لوله آن که ترانه خوانی خود را از یاد برده بود چشم دوخته بودند. جوان‌ها در لوله می‌دمیدند. آنژ میراب به درخت توت کهن تکیه داده بود و کلید آبیاری خود را میان انگشتان می‌چرخاند و سر تکان می‌داد و درمانده از شرم به کسی نگاه نمی‌کرد.

فیلوکسن در جلوخان کافه خود ایستاده بود و برای برخی از اعضای انجمن ده:

پمفیل و نانوا و کلودیوس قصاب و کازیمیر که با او همدست و همدستان بودند مشروب می‌ریخت. به ظاهر مثل همهٔ اهل ده نگران بود، اما البته مشروبش را فراموش نمی‌کرد.

بزودی «آقا ملّم» همراه کارشناس آبیاری روستا که آمده بود تا بر تقسیم آب نظارت کند، رسید. عبور کارشناس از میان جمعیت زمزمهٔ کم صدا و مبهمی در مردم برانگیخت، زیرا پیش‌بینی کرده بود که چشمه چه بسا دیگر هرگز جاری نشود و این پیش‌بینی با نفرین و جادوی باتیستین تقریباً همسنگ بود. بعد همه آقای بلوازو را دیدند که از پلکان بیرونی خانهٔ خود پائین آمد و کلاه حصیری «پانامای» خود را بر سر و لباس خاکستری روشنش را به تن داشت و سیگار برگش را دود می‌کرد و با حرکت سر به همه سلام کنان از میان جمعیت گذشت و به جمع «زناده» در جلوخان کافه پیوست که ضمن اینکه دستش را دوستانه فشردند جا هم به او تعارف کردند.

وقتی صدای دومین زنگ ناقوس بلند شد زن‌ها شروع کردند به کلیسا وارد شدن. آن وقت همه اوگولن را دیدند که لباس زیبای شکارش را به تن داشت و پاپه را که لباس پاکیزهٔ روز یکشنبه‌اش را پوشیده بود و ضمن عبور جلو کافه ایستادند.

پاپه گفت: شما به کلیسانمی آئید؟ کشیش می‌خواهد از چشمه حرف بزند. فیلوکسن گفت: خوب بگذار حرف بزند. ما هم اینجا حرف می‌زنیم. کارشناس آبیاری که چشمانش از تعجب گشاد شده بود، گفت: «من شک دارم که موعظه‌های کشیش آب در چشمهٔ شما جاری کند!»

آن وقت همه مانون را دیدند که از خم کوچهٔ تنگی که به میدانک می‌رسید ظاهر شد. پیرهن زیبای پرووانسی به تن داشت و کفش‌هایی از چرم زرد مایل به قهوه‌ئی به پا، و گیسوان زرین خود را در روسری توری پیچیده بود و به دختر خانم جا سنگینی شهری می‌مانست. معلّم براستی گمان کرد که دختری شهری است، اما اوگولن او را باز شناخت.

مانون سر به زیر افکند. با لطفی طبیعی با قدم‌هایی گفنی رقصان نزدیک می‌شد. اوگولن سرفه‌ئی کرد و فانوسش سه بار پی‌درپی پت پت کرد و گلزار تشنه

و چشمه خشکیده‌اش را از یاد برد. او را نگاه می‌کرد و تپش قلبش گفتی در زخم
آماس کرده و متورم سینه‌اش زیر روبان سبز تیرهایی آتشین می‌فرستاد.
ضمن عبور از جلو کافه نگاه خود را لحظه‌ئی بلند کرد و لبخند خفیف و
بزحمت پیدائی از لب‌هایش گذشت.

پمفیل گفت: وای وای وای! این لبخندش به کی بود؟
و چشمکی به معلم زد.

فیلوکسن گفت: آقای معلم، این لبخند به من بود، مگر نه؟
مانون به کلیسا وارد شد.

آن وقت برنار گفت: خوب، می‌رویم به کلیسا؟
فیلوکسن گفت: بله می‌رویم. چون گمان می‌کنم که حرف‌های امروز
کشیش جالب باشد. برویم یا الله!

پمفیل گفت: اگر می‌خواهید بروید صبر کنید تا وقت موعظه و گرنه همه
دعاها و بازی‌های دیگرش را هم به خوردمان می‌دهد.

پاپه گفت: دعای کشیش هیچ وقت برای کسی ضرر نداشته است. تازه اگر
یک خرده دیگر صبر کنیم همه مردم وارد می‌شوند و یک جای خالی هم برای ما
باقی نمی‌ماند.

نانوا گفت: راست می‌گویید یا الله برویم.
برخاست.

فیلوکسن گفت: صبر کنید. مردم نباید بفهمند که ما می‌رویم کلیسا. اگر
بفهمند همه‌شان به تاخت مثل خرگوشی که سگ دنبالش کرده باشد می‌دوند و
هجوم می‌آورند. کلاه‌هاتان را بگذارید روی میزها و دنبال من بیایید.

معتقدان که بنا به معمول گروه گروه ایستاده بودند تا زن‌ها اول وارد
شوند آخرین پک‌ها را به سیگارشان می‌زدند و دسته «زناده» را دیدند که
برخاستند و با قدم‌های بلند و شتابان، چنان که گفتی به دنبال کاری فوری
می‌روند از میدانش گذشتند. بعضی از آن‌ها خواستند در پی آن‌ها بروند و از
کارشان سر درآورند. اما وقتی فیلوکسن به جلو در کلیسا رسید ناگهان به سمت
راست چرخید و گروه بی‌دینان همه به دنبال او وارد کلیسا شدند.

نیمکت‌های زن‌ها همه پر بود و مانون در تنها جای خالی مانده درست زیر کرسی خطابه کشیش نشست. اوگولن او را دید و تا اولین ردیف قسمت مرده‌های پیش رفت و جلو ارگ کوچک کلیسا جا گرفت که تا ممکن است به او نزدیک باشد. پایه غرغرکنان دنبالش آمد، حال آنکه فیلوکسن دیگران را به طرف پلکانی که به بالکن بالا می‌رفت هدایت کرد. آن‌ها هم نشستند و همه حاضران آن‌ها را دیدند که از روی نرده‌ها، گوئی در سالن تئاتر، به جلو خم شده بودند.

با این حال همین که مراسم نماز شروع شد آقای بلوازو آن‌ها را وادار کرد که احترام را رعایت کنند و حالت شایسته‌تری به خود بگیرند و همگی تمام مراسم نماز را با مراعات آداب آن دنبال کردند. منتها با اکراه و با کمی تأخیر برمی‌خاستند یا می‌نشستند.

عاقبت آقای کشیش پیش از آنکه به محل موعظه بالا رود رو به سوی حاضران کرد و از دیدن جمعیت زیادی که در کلیسا جمع آمده بود تعجب کرد و خشنود شد و از دیدن گروه بی‌دینان که در بالکن ردیف شده بودند لبخندی بر لبانش ظاهر شد.

بعد به محل خطابه بالا رفت و موعظه خود را با صدائی روشن و لحنی خودمانی شروع کرد:

«برادران من، خیلی خوشحالم که همه شما را در این کلیسای کوچک و حقیر، اما عزیز خودمان دور هم می‌بینم. امروز همه اهالی ده اینجا جمعید و حتی چند نفری از اهالی بسیار باهوش - و شاید زیاده باهوش - را می‌بینم که عادت دارند هنگام نماز وقت خود را جلو کافه‌ئی بگذرانند. البته اسم کافه را نمی‌برم - خاصه آنکه چنین کاری فایده‌ئی ندارد، چون در ده ما یک کافه بیشتر نیست. این اشخاص باهوش را هم معرفی نمی‌کنم، چون می‌بینم همه‌تان دارید به آن‌ها نگاه می‌کنید این نگاه‌های شما باید اسباب خجالت آن‌ها بشود، البته در صورتی که دلشان آن قدر سخت نشده باشد که این توجه شما آن‌ها را به خنده و لودگی برانگیزد.»

سرها همه به سمت بالکن چرخید و همه گروه نامعتقدان را دیدند که براستی می‌خندیدند. اما خنده‌شان اندکی به شرم و ناراحتی آمیخته بود.

کشیش پس از مکث کوتاهی بالحنی جدی تر دنباله گفتار خود را گرفت ...
 «خوب، بگذریم. آمدند، خوش آمدند و حالا می خواهم به آن ها خبر
 بدهم که در گفتار امروز روی سخنم بیشتر با آن ها است ... بله، می گفتم از اینکه
 امروز می بینم جمعیت زیادی در کلیسا گرد آمده خوشحالم. اما از طرف دیگر
 متأسفم، غصه دارم، حتی در خشمم و حالا علت این خشم خودم را برایتان
 توضیح می دهم ...

«وقتی جوان بودم در ده زندگی می کردم. پدرم مثل شما دهقانی بود و در
 ده کوره‌ئی به نام سیسترون^۱ زراعت می کرد. پسر عموئی داشتیم که اسمش آدلفن^۲
 بود و در ده کوره دیگری در همان نزدیکی ها زندگی می کرد. اما با اینکه خانه اش
 زیاد از ما دور نبود هیچ وقت به دیدن ما نمی آمد. نه در جشن ها و اعیاد سراغی
 از ما می گرفت، نه وقتی نوزادی به دنیا می آمد و نه حتی وقتی کسی می مرد. اما
 گاهی، تقریباً سالی یک بار می شنیدم که پدرم می گفت: «دهه، تماشا کنید، آدلفن
 دارد می آید اینجا. حتماً چیزی لازم دارد!»

«آدلفن با لباس پاکیزه روز یکشنبه اش کوره راه سر بالا را نفس زنان طی
 می کرد. با ما با خوشروئی و مهربانی چاق سلامتی می کرد و تعریفمان را می کرد
 و از خانواده و لزوم همبستگی و محاسن صله رحم طوری حرف می زد که آدم
 می خواست از شدت تأثر گریه کند. بعد وقتی راه می افتاد که برود و با همه
 خدا حافظی کرده و روی همه را بوسیده بود، می گفت: «آه، راستی فلی سی ین^۳ تو
 یک گاو آهن نداری به من قرض بدهی. مال من به یک ریشه درخت گیر کرده و
 شکسته.» بار دیگر می آمد و یک مشت شاخه برای پیوند مو می خواست. چون
 پدرم تاکستان خوبی داشت و شراب فوق العاده‌ئی می انداخت. یا مثلاً اسبش
 قولنج کرده بود و می آمد قاطر ما را عاریه می گرفت. پدرم هیچ وقت او را ناامید
 نمی کرد و دست خالی باز نمی گرداند. اما اغلب می شنیدم که می گفت: «این
 آدلفن ما اخلاق خوبی ندارد!»

بعد روی نرده جلو میز خطابه خم شد و نگاهی به حضار انداخت و با
 تأکید و اطمینان بسیار گفت:

«... خوب، حالا دوستان من، این کار امروز شما هم که یک دفعه یاد خدا افتاده‌اید به همان کارهای آدلفن می‌ماند. خدا هیچ وقت شما را در خانه خودش ندیده است و حالا یک دفعه سر و کله همه‌تان پیدا می‌شود. آن هم با چه وضعی! همه دست‌ها را به علامت پارسائی به هم چسبانده و با نگاه‌هایی که یک دنیا تأثر و تواضع در آن‌ها پیدا است و با گردن‌های کجی که از ندامت و توبه حکایت می‌کنند. ولی می‌دانید که همه می‌دانند که آدلفن‌های کهنه کاری هستید. اما آخر چطور ممکن است خیال کنید که خدای بزرگ ساده لوح‌تر از پدر دهاتی من است و از اعماق دل‌های پر تزویر شما خبر ندارد. خدا خوب می‌داند که میان شما هستند کسانی که برای توبه‌ئی صادقانه به اینجا نیامده‌اند. نیامده‌اند که برای مردگان‌شان دعای خیری بکنند یا قدمی در راه نجات ابدی خودشان بردارند... او می‌داند که شما به کلیسا آمده‌اید چون آب چشمه‌تان بند آمده است.»

بسیاری از حاضران سر به زیر افکندند. بعضی از خجالت و پاره‌ئی برای پنهان داشتن پوزخندشان.

کشیش اندکی به آن‌ها نگاه کرد و دستمالی مثل برف سفید از آستین خود بیرون آورد و پیشانی خود را با آن پاک کرد. بعد با لحنی که اندکی زنگ تمسخر از آن محسوس بود به هر طرف نگاه کنان ادامه داد:

«بعضی نگران باغتانید، بعضی برای چراگاه گاوها و گرسنگی خوک‌هاتان فریاد و امصیبتا بلند کرده‌اید، بعضی غصه دارید که پاستیستان را با چه آبی رقیق کنید. این دعا‌هایی که مدعی هستید آمده‌اید به درگاه خدا بکنید دعا‌هایی است برای لوبیا، نوحه‌ئی است برای گوجه‌فرنگی و هاله‌لویائی است برای سیب‌زمینی ترشی یا کدو تنبل! این‌ها همه تمنا‌هایی آدلفن‌وار است و به آسمان نمی‌رود، چون به قدر یک بوقلمون پرکنده هم نمی‌تواند پرواز کند.»

در سکوتی که بعد از این برقرار شد همه صدای آقای بلواز را شنیدند که خود آن را نمی‌شنید و می‌گفت:

- سخنان بلیغ و دوستانه‌ئی است، اما افسوس کسی اعتنائی به آن ندارد. آقای کشیش لابد قسمت اول گفته‌ی آقای بلواز را شنید، زیرا لبخندی زد که اندکی رنگ شرمندگی داشت و بعد سخنان خود را با لحنی خودمانی ادامه داد:

«حالا من باید دربارهٔ این چشمه به طور جدی با شما حرف بزنم. اعتراف می‌کنم که از دیروز تا به حال فکر دیگری در سرم نیست. و دائم از خودم این سؤال را می‌کنم: این آبی که تا حالا به این زلالی و فراوانی و بی‌کم و کاست جاری بوده، چرا یک مرتبه وقتی بیش از همیشه به آن احتیاج داشته‌ایم بند آمده؟ به تقاضای آقای کدخدا که تلفنش یک بار دیگر معجزه کرده (نگاهی به فیلوکسن انداخت و کدخدا خندید و حس خودپسندیش راضی شد) فرمانداری یک مهندس جوان برای ما فرستاده که البته بسیار دانشمند است (کارشناس جوان از راه تواضع حالتی اختیار کرد که یعنی این حرف‌ها چیست، کوچک شمایم) شورای انجمن ده تشکیل شد. من از همه حرف‌هایی که در این شورا زده شده خبر دارم. این آقای مهندس شروع کرده مردم را با کلمات قلنبه و نامأنوس و به اصطلاح علمی‌هاج و واج کردن و به آن‌ها فضل فروختن. بعد با استدلال‌های بسیار علمی به آن‌ها ثابت کرده است که آب چشمه ممکن است جاری بشود و ممکن هم است که خشک بماند، و به ما توصیه کرده است که هر چه داریم بار گاری کنیم و دهمان را بگذاریم و جلای وطن کنیم ... همین!»

بعد به کارشناس آبیاری چشم دوخت و از راه ملامت سر جنباند و کارشناس دست‌ها را به نشان ناتوانی و تسلیم از هم گشود. بعد کشیش بالحنی از هیجانی واقعی لرزان، اما با مهارت در اختیار آمده و هدایت شده به سخنانش رنگ غم‌انگیز نوحه‌ئی بخشید و گفت:

«بله، خانه‌هایی را رها کنیم که در آن‌ها به دنیا آمده‌ایم، مزارعی را بگذاریم و برویم که پدران و اجدادمان یک دنیا مشقت و پایداری و شکیبائی خود را در آن‌ها نهاده‌اند، کلیسایی را ترک کنیم که اول بار در آغوش پدر خواندگانمان در آن تعمید یافته‌ایم و همه روزی برای آنکه نماز میت بر جنازه‌مان خوانده شود به آن باز خواهیم گشت - بله، همه‌مان، آنجا جلو میز قربانی، در یک تابوت، روی دو سه پایه، همه‌مان بی‌استثناء. زیرا هنگامی که در پیشگاه قاضی بزرگ قرار می‌گیریم بیش از همه وقت به آدفن می‌مانیم. بله، به شما توصیه کرده است از گورستانی بگریزید که باید روزی در صلح و آرامش الهی در آن آرام بگیرید و به آواز زنجره‌هایی که انگم شفاف درخت‌های زردآلوی از سر دیوارها به درون

گورستان خم شده را می‌مکند گوش کنید. بله، به شما گفته است که همه این چیزها را بگذارید و بروید، زیرا علم درمانده‌ی او از پیدا کردن راهی برای نجات شما عاجز است، ولی من به حرف این دانشمند اعتقاد ندارم و نسبت به مهندسان ظنین هستم و از آن‌ها می‌گریزم. این‌ها کسانی هستند که دائماً بیل و کلنگ در دست دارند، اما جز تیر و دکل هیچ چیزی نمی‌کارند. این آقای مهندس با شما از لایه‌های گل رُسی حرف زده است که آب چشمه را کور می‌کنند و از سیفون‌هایی که هوا گرفته و از کار افتاده‌اند و از تانکرهایی که اگر آن قدر که لازم است رفت و آمد کنند و آب بکشند هزینه‌اش بیش از اندازه سنگین می‌شود. خلاصه فقط از مادیات برای شما حرف زده و چاره‌ئی غیر از این نداشته، زیرا جز مادیات چیزی نمی‌داند.»

یک بار دیگر آقای زمین‌شناس حرکتی کرد که یعنی چه کنم. حال آنکه معلّم در عین سکوت پوزخند می‌زد.

سخنران ادامه داد: «... اما من مصیبتی را که بر سرمان آمده از دیدگاه بسیار بالاتری می‌بینم و به نظرم رسیده است که اگر می‌خواهیم آب چشمه‌مان به ما باز داده شود باید از چیزهای دیدنی فراتر رویم. زیرا در این دنیائی که قادر متعال خلق کرده است هر چیزی معنائی دارد و همه چیزها به هم مربوطند، و حتی یک زنجره ناچیز بی‌اجازه‌ی او جیرجیر نمی‌کند. بنابراین کور شدن چشمه را نباید اتفاقی طبیعی دانست و در پی یافتن علت طبیعی آن بود. باید دید که خدا چرا اجازه داده یا حتی خواسته است که این پیشامد پیش آید.»

بعد از این سخنان جدّی دوباره دستمال خود را بیرون کشید و عرق از پیشانی پاک کرد.

اهل ده در سکوتی براستی روحانی به سخنان کشیش گوش می‌دادند و فقط الیاسن بود که در ردیف اول نشسته بود و برمی‌گشت و با نگاه جمعیت را می‌کاوید تا عاقبت نجّار را روی بالکن پیدا کرد و با نگاه‌هایی پر بار از تهدید او را تیرباران می‌کرد و نجّار بیچاره با بالا انداختن شانه‌ها و حرکاتی قبیح به نگاه‌های او جواب می‌داد.

جناب کشیش با سخنان خود به این بیان ادامه داد: «در جوانی، در یک

تراژدی یونانی، که هیچ کاری با مذهب و روحانیت نداشت سرگذشت شهر بدفرجام تبس^۱ را خوانده‌ام که اهل آن به گناه ستمکاری و جنایت پیشگی شهریارش به طاعونی مرگبار مبتلا شده بود. از چند روز پیش که به این بلائی که به آن مبتلا شده‌ایم فکر می‌کنم با خود می‌گویم آیا ممکن است در میان ما نیز جنایتکاری باشد؟ البته چنین چیزی بکل غیرممکن نیست. بزرگ‌ترین و سیاه‌ترین جنایات آن‌هائی نیستند که شرحشان در روزنامه‌ها چاپ می‌شود. جنایات بسیاری هستند که از کیفر آدمیان معاف می‌مانند. اما خدای بزرگ همه چیز را می‌داند و هیچ چیز بر او پوشیده نمی‌ماند.»

در این وقت بود که مانون سر به سمت اوگولن که چشم از او برنداشته بود گرداند و چون نگاه او را بسمت خود متوجه یافت او نیز به نوبه خود به او خیره شد چنان که گفتی در انتظار چیزی است. اوگولن سرش را به زیر انداخت و آرنجی بر پهلوی پایه کوفت ... پیرمرد که با چشمانی بسته و سری به زیر افکنده به سخنان کشیش گوش سپرده بود سر برداشت و چشم گشود و نگاهش بر چشمان دختر افتاد. کوشید تبسمی بکند، ولی مانون گرچه به او نگاه می‌کرد او را نمی‌دید و ناگهان سر به سوی کشیش بلند کرد.

کشیش بالحن غم‌انگیزی می‌گفت: «این جنایتکار ناشناس اگر وجود داشته باشد باید بداند که روی سخن من با اوست. می‌خواهم به او بگویم: برادرم، هیچ گناهی نیست که بخشوده نشود. هیچ جنایتی نیست که باز خریدنی نباشد. ندامت صادقانه هر گناهی را پاک می‌کند. این سخن عجیب از زبان آقای ما عیسی مسیح است که گفته است: جای یک گناهکار نادم در بهشت بیش از صد بنده صالح است. گناهت هر چه باشد و گمراهیت از راه راست هر قدر بزرگ باشد سعی کن آن را اصلاح کنی. پشیمان شو، توبه کن. نجات خواهی یافت و چشمه ما پر آب‌تر از پیش جاری خواهد شد!»

اوگولن با آرنج خود دوباره بر پهلوی پایه کوفت، اما پایه جوابی نداد. بعد سر بلند کرد تا ببیند کشیش به او نگاه می‌کند؟ اما نه، باز داشت عرق از گونه‌ها و پیشانی خود می‌زدود. ادامه داد: «حالا (حرف‌هایم را به همان ترتیبی

1. Thebes

که به ذهنم می‌رسند می‌گویم) وقتی فکر می‌کنم می‌بینم که خداوند دادگر مسیحیان این همه بنده خود را برای معصیت یک نفر مجازات نمی‌کند. بنابر این اگر گناهکار بزرگی میان ماناست، شاید تبهکاران ما بیش از یک نفرند. منظورم این نیست که همه آدم‌کشند، بلکه شاید گناهکارانی باشند که با هم یا جدا جدا مرتکب چند عمل بد شده باشند.»

خیال او گولن آسوده شد و نفس راحتی کشید و دیگران به یک دیگر نگاه می‌کردند، زیرا هیچ کس نبود که با همسایه‌اش خرده حسابی نداشته باشد. الیاسن از این جنب و جوش عمومی استفاده کرد و بار دیگر به جانب نجار روگرداند و دستش را به گردن خود برد و برایش خط و نشان کشید که خفه‌اش خواهد کرد.

کشیش ادامه داد: «به این دلیل است که از شما می‌خواهم که وجدان خود را آزمایش کنید و به استنطاق بکشید. اما نه استنطاقی سر هم بندی و برای ماست مالی، نه در حالی که لب تخت نشسته‌اید و کفش خود را بیرون می‌آورید تا به بستر روید. نه، باید زانو بزنید و سر صبر، با جمعیت خاطر با دل خود خلوت کنید. زانو زده برای باریک شدن و غور کردن در اعماق وجدان بهترین و راحت‌ترین حالت است. آن وقت از خود بپرسید: آیا مرتکب خطائی شده‌ام؟ کجا؟ چه وقت؟ چگونه؟ برای چه؟ و از نزدیک و به دقت نگاه کنید، از خیلی نزدیک و با عینکی از غبار جانبداری پاک. مثل مادر بزرگی که سر نوه‌اش را می‌جوید و شپش‌هایش را می‌کشد. وقتی سراسر طومار اعمال‌تان را به دقت مرور کردید به درگاه خدا توبه کنید و برای آنکه صداقتان را به او ثابت کنید بیائید و به گناهانتان اعتراف کنید و اگر کسانی هستند که از این کار در انتظار آشنا و همسایه عار دارند - و اغلب همین شرم نادرست و نابجاست که راه را بر احساسات پاک می‌بندد - لازم نیست که نشان دهند که به اعتراف آمده‌اند. کافیت به منزل من بیائید یا حتی از در باغ وارد شوید و بسته‌ئی زیر بغل داشته باشید، مثلاً وانمود کنید که ده دوازده تخم مرغ برای من آورده‌اید (و ضمناً بگویم که اگر برآستی هم تخم مرغ بیاورید بسیار بجاست و آن را خواهم پذیرفت، چون چیزی در بساط نمانده است) یا مثلاً با مقداری ابزار و آلات بیائید که مثلاً

آمده‌اید چیزی را تعمیر کنید (از قضا سوراخ فاضل آب گرفته و ماریت خواسته است آن را باز کند و دسته جاروی بلندی در آن تپانده که من نمی‌توانم بیرونش بیاورم).

«... بله، من به اعتراف‌های شما به طور غیررسمی و دوستانه گوش خواهم داد. حتی اعترافاتن ممکن است به صورت یک درد دل خودمانی پای پیاله‌ئی شراب سفید صورت گیرد. برادران من، آنچه مهم است صداقت است. باید صادقانه از گناهانتان پشیمان شوید. باید خطاها و گناهان خود را پیش رو بگذارید و در آن‌ها موشکافی کنید و از خدا پوزش بطلبید. خدای مهربان بخشایش را از همه چیز بیشتر دوست دارد.

«حالا همین‌طور ضمن صحبت افکار تازه‌ئی به ذهنم می‌رسد و آن‌ها را با شما در میان می‌گذرام. می‌گویم شاید میان ما گناهکاران واقعی، یعنی کسانی که مرتکب کارهای براستی زشتی شده باشند نباشند. اما آیا کسانی که کارهای خوبی کرده باشند میان ما زیادند؟»

فیلوکسن به شنیدن این حرف بالحنی تمسخرآمیز زیرلب گفت: «تا کار خوب چه باشد!» و اوگولن سر در گوش پایه گذاشت و آهسته گفت: «تو چهار هزار فرانک به او قرض دادی!» آنز که در انتهای راهرو میان صندلیها ایستاده بود یکی از حرکات تهدیدآمیز و معنی‌دار الیاسن را خطاب به خود پنداشت و با ادای وحشت‌آوری به آن پاسخ داد: زبانش را از لای دندان‌ها بیرون آورد و لب‌ها را جمع کرد و عقب کشید و چشمان خود را تا جایی که می‌توانست تابه‌تا کرد. جناب کشیش ادامه داد: «بله، همین است. شاید مسأله مهم همین باشد. برادران عزیز من، مشکل همین جاست که شما با هم برادر نیستید. شما را اغلب می‌بینم که زحمت زیاد می‌کشید و از شوخی و لودگی هم بیزار نیستید. اما هرگز ندیده‌ام که یکی از شما بیلش را بردارد و بی‌توقع پاداشی فقط برای لذت کار خیر مزرعه متروک بیوه‌زن یا طفل یتیمی را بیل‌بزند... و اما سلف من، کشیش سین‌یول^۱ آن مرد وارسته ماجرای هولناک خانه پر شکاف را که امروز می‌خواهم به یادتان بیاورم برای من نقل کرد...»

کشیش به اینجا که رسید لحن قصه گوئی را اختیار کرد و همه دریافتند که روی سخنش بیشتر با معلّم و بلوازو و مهندس آبیاری است که بی شک از این ماجرا بی خبر بودند:

«... یک روز یک دلال معاملات املاک (البته از شهر) به ده سفید آمد. (دلّالهای املاک از مهندسان خطرناک ترند.) این دلال ویرانه‌ئی را در پای جاده سربالای ده خریده بود که به خانه پر شکاف معروف بود، زیرا که دیوارهای آن پر از شکاف‌هائی بود که دست آدم تا کتف از آن‌ها می‌گذشت. فوراً سقفی روی آن زد و شکاف‌ها را با گچ پر کرد و روی آن‌ها را هم سفید کرد و ظاهری قشنگ به آن بخشید و آن را به یک پیرمرد بازنشسته شهری به قیمت گزافی فروخت و پیرمرد این خانه نو خریده را «آشیانه آسایش» نام گذاشت. سین‌بول تازه به اینجا آمده بود و از هیچ چیز خبر نداشت و نمی‌فهمید چرا هر وقت صحبت از «آشیانه آسایش» می‌شود همه، خاصه بناهای ده می‌خندند.

«یک روز پیرمرد بازنشسته که بلند پرواز و خوش سلیقه بود هوس حمام کرد. تلبه‌ئی بر سر آب‌انبار خود گذاشت و لوله کشی کرد و وانی خرید و به فکر افتاد که منبع آب بزرگی در انبار زیر شیروانی بسازد. بناها بالودگی و شوخی و خنده‌ئی بیش از معمول به خانه او رفتند و منبع را برای او ساختند و آن حوضی سیمانی بود که بیش از هزار لیتر گنجایش آن بود و به او گفتند که باید صبر کند که سیمان‌ش خشک شود و به او توصیه کردند که قبل از ساعت چهار بعد از ظهر دو روز بعد آب در آن نیندازد.»

«روز معهود تمامی اهل ده، گفتی برای تماشای سیرکی جلو آشیانه آسایش جمع شدند. پیرمرد بازنشسته تلبه را به کار انداخته بود و پشت پنجره طبقه دوم آمده چپ‌چس را می‌کشید و نمی‌دانست که این جمعیت جلو خانه او چه می‌خواهند. بیچاره فرصت نیافت که به این راز پی ببرد، زیرا ساعت چهار ونیم آشیانه آسایشش بر سرش خراب شد و روز بعد اهالی ده سفید او را به خاک سپردند.»

بسیاری از حاضران نتوانستند جلو خنده خود را بگیرند، زیرا این جنایت برایشان شوخی بسیار مضحکی بود، چون پیرمرد زیر آوار رفته «بیگانه‌ئی

شهری» بود و آن هم یک شهری بازنشسته و بازنشستگان غالباً سالخورده‌گانی بی کس و کار یا بیوه‌اند و کار نمی‌کنند و زحمت کشیدن دیگران را تماشا می‌کنند و از مالیاتی که زحمت کشان می‌دهند گذران می‌کنند.

صدای خنده گروه نامعتقدان از همه بلندتر بود و کشیش دست‌های خود را به آسمان بلند کرد و فریاد زد: «و حالا به این جنایتشان می‌خندند. خدایا به این بیچارگان رحم کن، زیرا نمی‌فهمند چه می‌کنند!»

و روی نرده‌های جلو میز خطابه خم شد و فریاد زد: «شما همه خون آن پیرمرد بیچاره را برگردن دارید. البته جنایتکاران اصلی آن دلال بی‌ایمان و بنایان بوده‌اند. اما همه کسانی که خبر داشتند و به آن بی‌خبر هشدار ندادند نیز مجرمند. شاید جرمشان از جنایتکاران اصلی بیشتر باشد. آن بناها می‌خواستند دو روز بیشتر کار کنند و دستمزدی بگیرند و دلال به طمع سود کلان این جنایت را کرده است که البته عذری برای آن‌ها نیست، ولی دست کم محرکی داشته‌اند. اما شما به چه بهانه ساکت نشسته‌اید؟ من هر چه فکر می‌کنم جز خونخواری طبیعی شما دلیلی پیدا نمی‌کنم. شما از مرگ یک برادر لذت می‌برده‌اید و به تماشای آن رفته‌اید. شما کشیش و کلیسا نمی‌خواهید شما مبلغان جان به کف لازم دارید که به میان وحشیان می‌روند و برای هدایت آن‌ها دست از جان می‌شویند.»

سکوتی عمیق برقرار شد و همه سر به زیر افکنده چشم به کفش‌های خود دوخته بودند. صدای کشیش زیر سقف کلیسا طنین می‌انداخت و پیرزن‌ها چنان کز کرده بودند که از پشت پشتی‌صندلی‌هایشان جز نوک شین‌یون کم‌پشتشان چیزی پیدا نبود.

دستمال سفید کشیش باز به شدت به کار افتاد و سپس صدایش دوباره بلند شد: «شما این پیرمرد بازنشسته را باز خواهید دید! البته نه در اینجا، بلکه در آسمان، اما نه روحش را، زیرا امیدوارم که روحش در بهشت باشد و چپقی از الماس بر دهان گرفته دود سفید به آسمان بفرستد ... آنچه شما از او خواهید دید جسمش خواهد بود که در ترازوی عدل سن‌پی‌یر قرار خواهد داشت و آن هم در کفّه گناهان شما و لابد می‌دانید که جسد یک پیرمرد سنگین است. خنده‌های تمسخرآمیز شما سوراخ سوراخ کرده اما سنگین‌ترش کرده است ... به یاد آن

باشید و توبه کنید ... زیرا هنوز فرصت باقی است ...»

چند صدائی آهسته به اعتراض بلند شد ... کشیش ادامه داد:

«می‌دانم که شما از این گفته‌های من تعجب می‌کنید و در دل می‌گویید: مگر من بودم که مخزن آب را برایش ساختم! مگر فایده فروش خانه به جیب من رفته است. من هیچ وقت به کار دیگران کاری نداشته‌ام. بنابراین گناهی برگردن من نیست. اما اشتباهتان همین است. باید به کار دیگران کار داشت. باید به دیگران کمک کرد. کرمی که مسیح به پیروان خود پند می‌دهد همین است. به یاد داشته باشید که اگر می‌خواهید خدا دوستتان بدارد نباید به اجتناب از بدی اکتفا کنید. ساکت نشستن و چشم‌ها را بستن و تکان نخوردن فضیلت نیست. فضیلت در قدم پیش نهادن است. باید در کار خیر قدم پیش نهاد. فراموش نکنید فرصت کار خیر زیاد پیش نمی‌آید. به همین دلیل وقتی حاضر و آماده پیش پایتان گذاشته شد، بدانید که خدا کرم کرده و فرصتی برای نجات پیشتان آورده است. کسی که شتاب نکند و خود را بر قطار نیکی نیاویزد و بعکس دست‌ها را در جیب کند و بی‌اعتنا به راه خود ادامه دهد دیوانه بیچاره‌ئی است که از قطارش بازمانده است و افسوس باید بگویم که از این گونه دیوانه‌های بیچاره در ده ما فراوانند و شاید همین کمبود کرم، همین نقصان برادری و زوال ترحم است که امروز برایتان گران تمام می‌شود.»

«شما می‌دانید که وقتی حق آب خودتان را نمی‌پردازید میراب چه می‌کند؟ با آن کلید گنده‌اش می‌آید و شیر آبتان را می‌بندد. و برای همین است که همیشه حق آبتان را می‌پردازید. ولی این پولی که به کدخدای می‌پردازید بابت چیست؟ بابت لوله‌کشی و تأسیسات آب و اجرت میراب و این قبیل چیزهاست. نه بابت خود آب. چون آب که مال کدخدا نیست. آب مال خداست و قیمت آب را باید به خدا پرداخت و قیمت آب خدا ایمان و عبادت و کار خیر است. بدهی شما بابت پول آب باید خیلی سنگین شده باشد و شاید برای همین است که اداره آب آسمان شیر آبتان را بسته است.»

«اما ناله و زاری کافی نیست. باید اقدام کرد. من به شما پیشنهاد می‌کنم

که روز یکشنبه دسته‌ئی راه بیندازیم و از قدیس بزرگمان سن دو مینیک^۱ تمنای شفاعت کنیم. بله، همان قدیس مهربانی که مؤمنان ده ما در ابراز علاقه به دوستی ذیقیمتش حرارتی نشان نمی‌دهند، حتی ماهی سه شمع هم به احترامش روشن نمی‌کنند. با این همه من به بزرگواری او اعتقاد کامل دارم. او طی زندگی خاکیش معجزات بسیاری از خود نشان داده است. به آنچه امروز از فراز تخت خود در آسمان می‌تواند برای شما بکند فکر کنید.»

«شمایل او را روی نخل می‌گذاریم و در میدان ماتم خود یعنی مزارع تشنه و خشک و غبارآلود خود گردش می‌دهیم ... امیدوارم که تماشای کشت‌های در شرف تباهی ما که دل‌های ما را تا به این پایه دردمند کرده است بر دل پاک او هم اثر گذارد و مثل همیشه در پیشگاه آقای ما از ما شفاعت کند. من گروه‌های فرزندان مریم و تائبان خاکستری‌پوش را مأمور می‌کنم که نخل سن دومینیک را با شمع‌ها و لباس‌های مخصوص مهیا کنند و آن را با دسته گل‌های فراوان بیارایند.»

«به این ترتیب، همگی زیر پرچم کلیسا از مزارع تشنه خود دیدار خواهیم کرد و هنگامی که همه‌مان در این دسته راه می‌پیماییم و جز صدای دور دست ناقوس و جیرجیر زنجیره‌ها و صدای قدم‌های خود صدائی نمی‌شنویم آن وقت پیام جان خود را با صداقت و صفا و فروتنی به جانب خدا خواهیم فرستاد. زیرا قدرت دسته به نخل و علم نیست بلکه به پاکی دل‌ها و استواری ایمان شرکت کنندگان در دسته است و همین است که خواهش ما را به درگاه خدای مهربان نفوذ می‌بخشد. اما مؤثرتر از دعای دل‌های پاک تمنای دل‌های پاک شده است و اگر فقط چند نفر از میان شما (چون انتظار پاک شدن دل‌های همه زیاده زیباست و افسوس امیدی واهی است) به طور جدی و با عزمی جزم با خود عهد کنند که دست کم بانی یک کار خیر بشوند یا دست کم یکی از کارهای بدی را که مرتکب شده‌اند جبران کنند، اطمینان دارم که میراب بزرگ که شیر همه چشمه‌ها در دست اوست با همین ندامت و توبه شما چشمه ما را دوباره جاری خواهد ساخت.»

کشیش بار دیگر عرق از جبین سترد و از میز خطابه پائین آمد. آن وقت

1. Saint Dominique

ارگ کوچک کلیسا زیر انگشتان مادام کلاریس^۱ سرودی را شروع کرد. صدای نازک و ناهماهنگ فرزندان نزار مریم بلند شد و با وجود همه صداقت حسابگرانه‌اش زنگی انسانی گرفت. و بزودی ناله‌های التماس‌آمیز پیرزنان طنین تازه‌ئی به آن افزود که لرزش‌های غیرارادی و زنگ بلورینش از نبود هورمون و ترس نامفهوم از مرگ حکایت می‌کرد. آن وقت صدای بارتیون جناب کشیش که البته اندکی کلفت اما آهنگین بود و با مراعات نُت نظم گرفته بود، در این نغمه ناموزون وزنی وارد می‌ساخت و غرش‌های روحانی الیاسن را به دنبال می‌کشید.

آرامش عمیقی در دل مؤمنان ده برقرار شده و گروه نامعتقدان با تعجب بسیار بی‌حرکت مانده گوش می‌دادند که ناگهان صدای ناله در کلیسا بلند شد و صدائی ناشناس فریاد زد: «تانکر آب آمد.»

صد صدندلی روی کاشی‌های کف کلیسا چرخید و مؤمنان گفتی از وحشت سوختن در حریق موهوم به طرف در کلیسا هجوم بردند.

اما بر سر توزیع و تقسیم آب زد و خورد در نگرفت. مردم همه سخت نگران بودند. گفتی مصیبتی که گریبانگیر آنها شده بود ناگهان به یکدیگر نزدیکشان ساخته بود. فقط وقتی یک گاری با دوشکه بزرگ نزدیک شد زمزمه و غرغری جمعیت در انتظار را فراگرفت که این یکی چه از خود راضی است و با دیگران چه فرقی دارد. اما چون دیدند که گاری مال نانواست با احترام جایی به او دادند.

اما او گولن و پایه کنار ایستاده بودند. دو کوزه آب حتی دو بوته میخک را هم نجات نمی داد. از سوی دیگر همه می دانستند که آنها چاه دارند. معنی کنار ایستادن آنها آن بود که بزرگوارانه سهم آب خود را به دیگران واگذار می کردند، اما بیش از این نباید از آنها انتظار داشت.

موعظه کشیش بر دل او گولن سخت اثر گذاشته بود.

آهسته گفت: پایه، کشیش فقط از همین صحبت می کرد و سه مرتبه به من نگاه کرد.

پیرمرد خود نیز نگران و گفتی در عذاب بود، اما زیر بار نمی رفت و تن در نمی داد.

«بس کن! احمق. تو آن قدر کله پوک و ساده ای که فکری جز همین نداری و خیال می کنی که همه صحبت از تو می کنند. من همه اش را از سرم دور انداختم. تازه خیال می کنی که این کشیش چه می داند؟ یک سال بیشتر نیست اینجا آمده است.»

- بله، اما شاید کسی ضمن اعتراف به گناه صحبت از آن کرده باشد ...

پاپه لحظه‌ئی ساکت ماند و بعد اقرار کرد: «بله، این ممکن است. مثلاً این آنجلاد ... پیرمرد به قدری خشکه مقدس است که ممکن است رفته باشد و گناهان دیگران را هم اعتراف کرده باشد. ولی خوب، دست آخر خیال می‌کنی می‌توانند چه کارمان بکنند؟»

رو به کافه فیلوکسن بالا رفتند.

پاپه گفت: به عکس، من نگران دختره‌ام.

اوگولن گفت: من هم همین طور.

- بد نگاه‌هائی به تو می‌کرد.

- آره، خیلی بد جور نگاه می‌کرد. دو مرتبه دیدم. نگاهش جوری بود که

دلم را درد آورد ... انگاری در دلش می‌گفت: جنایتکار توئی، تو!...

پاپه گفت: این‌ها باز خیالات است. او هم چیزی نمی‌داند ... شاید از دیدن

چشمه حسودیش می‌شود، ولی نه بیشتر.

- خوب، پس تو چرا نگران اوئی؟

پیرمرد پس از اندکی مکث اعتراف کرد: «چون خیال می‌کنم تو را

نمی‌خواهد.»

- چرا این خیال را می‌کنی؟

- نمی‌دانم. این احساسی است که در دلم پیدا شده ...

اوگولن جوابی نداد. به مانون که با قدم‌هائی آهسته از کلیسا خارج می‌شد

نگاه می‌کرد. مانون نیز او را دید و روگرداند و به مادر معلّم که از پای تانکر می‌آمد

لبخند زد. مادر معلّم یک کوزه و یک آبپاش در دست داشت که با هر قدم اندکی

آب از لب آن‌ها می‌ریخت. وقتی از کنار او می‌گذشت، دختر بی‌اعتنا به اکراه و

امتناع ماگالی آبپاش را از دست او گرفت و با هم دور شدند.

اوگولن احساس کرد که گفتمانی کسی بر دلش ناخن کشید و زیر روبانی که از

خون مرطوب بود و بر پوست سوزانش چسبیده بود، تیر کشید. گفت: این هم باز

یک چیزی که کار مرا خراب‌تر می‌کند!

- چرا؟

- معلّم را دیدم که در کوه با او حرف می‌زد.

- کی؟

- ماه پیش.

- پس چرا به من نگفتی؟

- خجالت می کشیدم.

- هیچ بعید نیست که جوانک خیال دارد قرش بزند و باهاش کیف کند ...

تو بهتر است هر چه زودتر ازش خواستگاری کنی!

به جلوخان کافه رسیدند که گروه نامعتقدان پس از یک عقب نشینی آرام و منظم روی صندلی های خود جا گرفته بودند و از موعظه کشیش حرف می زدند و به خرهایی که بشکه بارشان بود و زن هایی که سطل ها و کوزه های پر از آب دست هاشان را پائین کشیده گفתי بلندتر از معمول کرده بود، نگاه می کردند. چند نفر کنار حوض دور آنژ و میراب لزومبره حلقه زده بودند. این میراب ده همسایه آمده بود تا با اطلاعات فنی خود به همکارش کمک کند. اما بیچاره توانائی اش محدود به آن بود که پیوسته تکرار کند: «مسلم است. تقصیر از کمی باران است. اگر تا یک هفته دیگر باران نیاید در لزومبره هم همین شتر جلو خانه ما خوابیده است.»

و همه با صورت هایی غمزده و عصبی به او گوش می دادند و مدریک پیر مثل خل ها با دهان باز به او خیره شده بود. «ژوناس»^۱ و «ژوزیاس»^۲ ناخن می جویدند و آنژ بیچاره دست ها در جیب و سر به زیر افکنده با نوک کفش بر خاک خط می کشید.

در این میان گروه بی دینان الیاسن را دیدند که می آید. کلاه فوتر سیاهی بر سر داشت و دو کوزه در دست دنبال خرش که دو بشکه بارش بود پیش می آمد. یک راست به سمت جلوخان کافه پیش آمد، حال آنکه خرش راه آشنای خود را رو به خانه ادامه داد. الیاسن در سه قدمی می نوشندگان ایستاد و کوزه هایش را بر زمین نهاد و مشت های درشتش را بر کمر زد و بر و بر به حریفان نگاه کنان آن ها را به مصاف خواند. آن گلاذ که از آنجا می گذشت به تماشا ایستاد تا ببیند چه خواهد شد. بعد دو نفر از زنان دهاتی و یک پیرزن و دو بچه به آن سو شتافتند. الیاسن

همچنان بانگاهی دریده گروه نوشنده را برانداز می‌کرد و نشستگان نیز نگاه‌های او را با گستاخی بیشتری به او باز پس می‌دادند.

عاقبت فیلوکسن بی‌آنکه از جای خود حرکتی بکند چشم چپ خود را بست و چشم دیگر را تا می‌توانست گشاد کرد و با نوک زبان گونه راستش را متورم ساخت و کازیمیر آرنجش را روی میز تکیه داد و مچش را خم کرد تا دستش همچون سر غازی با ساعدش زاویه‌ئی قائمه ساخت. بعد دو انگشت طرفین انگشت وسطی را خم کرد و انگشت وسطی را راست به سمت صورت الیاسن حواله داد. البته الیاسن خبر نداشت که این حرکت موهن و مستهجن در «ژوونال»^۱ توصیف شده بود. اما معنی آن را خوب می‌فهمید و می‌دانست که نمی‌توان آن را بی‌جواب گذاشت. بنابراین، جلو پایه‌های میز تفی پر ضرب بر زمین انداخت.

آن وقت نانو سیفون آب معدنی را برداشت و یک فشانه آب با فشار روی کفش‌های حریف فشاند و پمفیل زبان از لای دندان‌ها بیرون آورد و به قصد اهانت باد پر صدائی از دهان نثار او کرد. تماشاچیان که تعدادشان زیاد شده بود به شدت خندیدند. آن وقت الیاسن پائی بر زمین کوبید و پشت خود را به دشمنان کرد و یک پا را بلند کرد و باد پر صدائی از ضد مافوق به جانب آن‌ها فرستاد و چنان پر صدا که فیل را از میدان می‌گریزاند. بعد دوباره برگشت و کوزه‌هایش را برداشت و از حاضر جوابی خود شادمان خود را دوان دوان به خرش رسانید ... زناده او را به باد دشنام گرفتند، اما الیاسن آن‌ها را شایسته جوابی ندانست.

صف آب کشان همچنان در حرکت بود و همه غمزده سرافکنده بر قدم‌هایی نااستوار پیش می‌رفتند و کفش‌هایشان خیس بود. فیلوکسن دیگر نتوانست این منظره را تحمل کند و گفت:

«آقایان برای خلاصی از این غصه‌های بی‌فایده پیشنهاد می‌کنم مشروب مفصلی بخوریم. اما نه اینجا، چون دیدن این کاروان عزا با این صورت‌های

غمزده حال از بیننده می‌گیرد. یکی یکی بلند شوید و با قیافه‌هایی مثل مال این‌ها دردمند به اتاق غذاخوری بروید.»

آقای بلوازو گفت: این نکته دانی و ملاحظه کاری شما راستی راستی قابل تحسین است.

کدخدا گفت: صحبت ملاحظه کاری نیست. مسأله اینست که نباید رأی دهنده را رنجانید و تو ذوقش زد.

برنار گفت: ولی من پیشنهاد بهتری می‌کنم. گرچه با وجود این مصیبت جائی برای شادمانی نیست، ولی آدم روز تولد خود را نمی‌تواند عوض کند و امروز سالروز تولد من است. صدایش را در نیاورید. میز مختصری با مشروبکی حال آور در حیاط مدرسه در انتظار شماست. بفرمائید!

پمفیل گفت: ما هم بیایم؟

برنار گفت: البته، بفرمائید. این هم پایه و برادر زاده‌اش که خوب رسیدند و با ما خواهند آمد ...

اوگولن گفت: خانه شما؟

واز فکر اینکه مانون هنوز آنجا باشد از هیجان می‌لرزید و در دل می‌گفت: «حالا این دو تا جلو این همه آدم به هم چه خواهند گفت!»

معلم گفت: بله، در مدرسه، بفرمائید!

فیلوکسن زیر لب گفت: لطفاً صورت‌هاتان را غصه‌دار نشان دهید. فراموش نکنید که ده آب ندارد و عزادار است.

سر راه کلودیوس قصاب را هم برداشتند و کابردان نیز که بی‌چیز بود و نمی‌توانست هر روز در باده‌گساری آن‌ها شرکت کند و کمتر در جمعشان ظاهر می‌شد به آن‌ها پیوست. معلم دست زیر بازوی او انداخت و او را کشان‌کشان با خود برد. پیرزنان به دیدن کاروان کوچک آن‌ها با خود گفتند لابد می‌خواهند جلسه کنند تا دربارهٔ موعظهٔ جناب کشیش و مشکل آب حرف بزنند.

همین که برنار در باغ مدرسه را باز کرد با مانون که داشت خارج می‌شد رو

به روگردید و گفت:

«نه، شما نباید بروید. باید با ما پیاله‌ئی بنوشید.»

اوگولن خوشحال شد و سر به گوش پاچه گذاشت و آهسته گفت: «بهش می‌گویند شما.» و چشمکی حاکی از خوشحالی به او زد.

ولی مانون که از دیدن این جمع وحشت کرده بود می‌خواست فرار کند. برنار خندان راهش را بست و دستش را گرفت و اوگولن بینوا او را دید که محبوب معبود او را به سمت میز درازی که زیر سایه درخت اقاچیا گذاشته شده بود و رویش از گیلان‌ها و بطری‌های مختلف پُر بود هدایت کرد. در این اثنا ماگالی میهمانان را با خوشروئی پذیرفت و به آن‌ها خوشامد گفت و مدعوین روی صندلی‌ها یا روی جانپناه که بر دور نمای وسیعی مشرف بود، نشستند.

ماگالی گفت: خوب، آقایان راجع به موعظه جناب کشیش چه فکر می‌کنند؟

پاچه گفت: می‌خواهید چه فکر کنیم ... این‌ها همه حرف است ... برنار گفت: بله، حرف است. اما حرف‌هایی که معنای مرموزی زیرشان پنهان است. البته من پای خدا را به میان نمی‌کشم و اعتقاد ندارم که بند آمدن چشمه مکافات اعمال مردم است.

مادرش گفت: خوب همه می‌دانند که تو منکر خدائی و این چیزی نیست که اسباب سربلندی باشد.

برنار گفت: انکار من تا حالا اسباب سرشکستگی‌ام نشده و ضرری هم به کسی نرسانده. با همه این حرف‌ها مثل این بود که این آقای کشیش به جنایتی که از آن خبر دارد اشاره می‌کند و به کنایه از آن حرف می‌زد، چون نمی‌توانست آشکار آن را اعلام کند. زیرا لابد از طریق اعتراف کسی از آن مطلع شده است.

پاچه گفت: چه جنایتی؟ اگر در ده ما کسی جنایتی کرده باشد همه از آن خبر دارند پمفیل که روی جانپناه میان کازیمیر و قصاب نشسته و پاها را فرو آویخته بود و سر به زیر افکنده با پاشنه به دیواره جانپناه می‌کوفت بی‌آنکه سر بلند کند گفت: «جنایت که فقط با دشنه و تپانچه نیست.»

برنار گفت: من فکر می‌کنم که روی صحبت کشیش به شخص معینی بود.

پاپه راست در چشمان او نگاه کرد و باخشونت پرسید: «یعنی رو به چه کسی بود؟»

اوگولن سؤال او را تکرار کرد که: «بله، رو به چه کسی بود؟»
 نانوا گفت: من خیال می‌کنم زیاد به اوگولن نگاه می‌کرد ...
 پمفیل خنده‌ئی ساختگی کرد و گفت: «مخصوصاً وقتی صحبت آن پادشاهی را می‌کرد که طاعون گرفت و بلایش را به جان همه انداخت ...»
 اوگولن فریاد کرد: چی، چی، چی؟ می‌خواهی بگوئی که من طاعون گرفته‌ام؟

پاپه بالحنی جدی گفت: این حرف‌ها را نباید تکرار کرد. حتی به شوخی تکرارشان خوب نیست. تازه کشیش از همه ما صحبت کرد. بله، حتماً همین طور است. من متوجه بودم. گفت: «خدای مهربان همه را به خاطر یک نفر مجازات نمی‌کند.» دقیقاً همین را گفت بعد صحبت خانه پرشکاف را کرد و گفت همه مسؤول بودند. چون می‌توانستند حرف بزنند و نزدند.

پاپه یک به یک در چشمان همه خیره می‌شد و برنار تعجب کرد، زیرا دید که همه از نگاه او می‌گریزند، حال آنکه پمفیل سر به زیر افکنده دست‌ها را بالا برد و به نشان درماندگی فرو انداخت.

حتی فیلوکسن چند لحظه ناراحت به نظر رسید و ناگهان یک بطری را از روز میز برداشت و شروع کرد به باز کردن چوب پنبه آن و خندان گفت: «برای من جالب‌تر از همه این بود که کشیش از این بلائی که بر سر همه آمده استفاده کرد و یک دوجین تخم مرغ مطالبه کرد و خواست برویم سوراخ فاضل آبش را باز کنیم.»
 بعد در سکوتی عمیق گیل‌اس‌ها را پر کرد و پیاله خود را برداشت و خندان گفت: «برنار عزیز، بنوشیم به سلامتی شما!»

در این لحظه در باغ که در فاصله‌ئی دور قرار داشت باز شد و آنگلاد کلاه به دست از آن در آمد و با حالتی افتاده و متواضع و خندان پیش آمد.

فیلوکسن داد زد: آهان، بوی پاستیس شنیدی؟
 آنگلاد گفت: وای نه، خانم ماگالی. عذر می‌خواهم. باور کنید من پرروئی نمی‌کنم و بی‌دعوت جایی نمی‌روم.

برنار گفت: بی دعوت یعنی چه. از تان دعوت می‌کنیم. بفرمائید زود بیائید بنشینید!

- نه، آقای معلّم، متشکرم. زحمت نمی‌دهم. با این پیشامدی که برای ما کرده حال مشروب خوردن ندارم. نه، کدخدا، برای پاستیس نیامده‌ام. دنبال آب آمده‌ام بچه‌ها گفتند که دختر چوپان اینجا است و من آمده‌ام چند کلمه با او حرف بزنم. مطلب مهمی دارم که باید به او بگویم!

رنگ از روی مانون پرید و تعجب زده پرسید:
- با من؟

- بله، باتو. چون تو اگر بخواهی می‌توانی آب چشمه را دوباره جاری کنی. مانون ناگهان سخت وحشت کرد. این پیرمرد حقیقت را می‌دانست و حالا رازش را جلو همه فاش می‌ساخت.

با زبانی الکن گفت: من؟ آخر چگونه؟

- بیا در دسته یکشنبه شرکت کن! بگو، می‌آیی؟

مانون سرخ شد و ناگهان به رغم میل خود به شدت گفت: نه!

لحن جوابش همه را به تعجب انداخت و آنگلاد در مانده گفت: «پس آب دیگر به چشمه بر نمی‌گردد.»

کدخدا گفت: آخر چرا؟ تو خیال می‌کنی مانون از شانزده سالگی قدیس شده؟

برنار برگشته و به آنگلاد خیره شده بود.

- شما چرا به حضور او این قدر اهمیت می‌دهید؟

دهقان پیر ناراحت شد و عاقبت گفت: «می‌دانید، سینه او داغ پدرش را دارد ... هیچ سرپرست و پشتیبانی ندارد. این جور وقت‌ها خدای مهربان از طفل یتیم حمایت می‌کند ... دعای طفل یتیم به سبکی یک چکاوک به آسمان می‌رود. آقای ما مسیح با میل به دعای او گوش می‌دهد ... حال آنکه ما همه گناهکاریم. پیدا است که خدا می‌خواهد ما را مجازات کند. این مکافات ما است. اما او بی‌گناه است، از آن هم بالاتر. اگر راضی شود و بیاید و برای ما دعا کند ما را نجات می‌دهد.» در حرف‌های آنگلاد ایمانی عمیق نهفته بود. ایستاده بود و کلاهش را

جلو سینه گود افتاده اش گرفته بود و در دست می چرخاند و منتظر بود. اوگولن برخاست و تندتند گفت: «آره! مانون، آره، باید بیائی ... باید میخک هامان را نجات دهی!»

خشمی ناگهانی مشت های دختر را در هم فشرد. بی آنکه به کاری که می کند بیندیشد برخاست و سه قدم پیش رفت. اما ایستاد و به جای خود بازگشت. بعد پشت صندلیش قرار گرفت و پشتی آن را در دو دست فشرد و راست در چشمان اوگولن خیره شد. رنگش پریده بود. حاضران گمان کردند که حرف خواهد زد. اما رایش عوض شد و چیزی نگفت.

کدخدا گفت: دختر جان، من خوب می دانم که این دسته دسته و این حرف ها همه بازی و نمایش است و برای جاری شدن چشمه یک چوب پنبه خیلی بزرگ لازم است. انگلاد اعتقاد دارد که با راه افتادن دسته چشمه باز می شود. و باید بگویم که در دهکده ما تنها او نیست که این اعتقاد را دارد. چرا دلش را خوش نمی کنی؟ اگر نروی گناه بی نتیجه ماندن دسته را به گردن تو می اندازند!

ماگالی به مانون نزدیک شد و دست زیبایش را بر شانه دختر چوپان نهاد و گفت:

- تو برای همراهی نکردن دسته دلیل محکمی داری؟

اول بار بود که مانون بعد از مرگ پدرش با حضور برنار و این دست مادرانه ای که بر شانه اش قرار گرفته بود و زیر نگاه زیبا و پرمهر پمفیل، این دوست پنهانی که پیکان های سیاه را رسم کرده بود احساس مصونیت و امنیت می کرد. آرامش خود را باز یافت و آشکارا گفت: «نمی خواهم برای آب دار شدن جنایتکارانی دعا کنم که آب پدرم را دزدیده اند.»

پمفیل نتوانست جلو زبان و هیجان خود را بگیرد و فریاد زد: «بارک الله دختر جان!»

همه حاضران سر به زیر انداخته بودند. اما برنارد و آقای بلوازو هاج و واج مانده سر از کار در نمی آوردند. پایه سرخ شده بود. اوگولن شیفته وار محو تماشای مانون بود و نمی فهمید چه می گوید.

ماگالی پرسید: منظورش چیست؟
 برنار گفت: نمی‌دانم، هیچ نمی‌فهمم!
 مانون با انگشت به سوی اهل ده اشاره کرد و گفت: «این‌ها همه می‌فهمند.
 نگاهشان کنید. همه می‌دانند چه می‌گوییم و خدا چرا مجازاتشان کرده است.»
 برنار گفت: ممکن است که آن‌ها بدانند، ولی من نمی‌دانم.
 ماگالی و حشترده پرسید: پس تو جنایتکاران ناشناس را می‌شناسی؟
 مانون گفت: «دو نفرند. اینها!» و پایه و اوگولن را نشان داد.
 اوگولن و حشترده طوفان جهش‌های تمام صورتش را روانه پایه کرد.
 چشمان پایه از غضب آتش می‌فشانند و چهره‌اش مثل گلچ سفید شده بود. اما
 شانه بالا انداخت و پوزخندی زد و شتابان گفت:

«من گمان می‌کنم می‌فهمم منظورش چیست. خانم محترم، باید بگویم
 که برادرزاده من که به فکر پرورش گل می‌خک افتاده بود و برای این کار زحمت
 زیاد کشیده سه سال است پول فراوانی به دست می‌آورد. البته پشت سرش حرف
 زیاد می‌زنند و معلوم است که حرف‌هایی که از روی حسادت زده شود حرف‌های
 خوبی نیست ... همه دروغ و افتراست ... من نمی‌دانم از روی بدذاتی و بدخواهی
 چه تهمت‌هایی به برادرزاده من زده‌اند، ولی هر چه گفته‌اند این دختر خانم ساده
 باور کرده. چون اوگولن روی زمینی که پدرش را ورشکست کرده پول‌دار شده. این
 عین حقیقت است.»

پمفیل آهسته گفت: وای. وای. وای!

اما پیرمرد مزور دروغگو از میدان در نرفت و استوار ماند و بالحنی حاکی
 از تأسف گفت: «البته انصاف نبود که پدرش موفق نشود. باید گفت که بخت با او
 همراهی نکرد. اما تقصیر ما چیست؟ این حقیقتی است که باید گفت. اما گذشته از
 این اگر ما را اینجا آورده‌اید که تهمت جنایتکاری به ما بزنید متشکرم. من ترجیح
 می‌دهم به خانه خودم برگردم. بیا برویم گالینت. مشروبمان را در خانه خودمان
 می‌خوریم.»

این را گفت و به طرف در راه افتاد.

آقای بلوازو ناگهان به حرف آمد و گفت: «پایه، این عجله شما در رفتن از

اینجا به نفعتان نیست. آدم هزار جور فکر می‌کند.»
پاپه گفت: جهنم، هر فکری می‌خواهند بکنند. من وجدانم آسوده است.
یاالله گالینت، می‌آئی یا نه.

- نه، یک خرده صبر کن. من می‌خواهم بدانم ایرادش به من چیست. چون
من می‌توانم مسأله‌اش را حل کنم!

برنار از این گفت و گو و ناراحتی و سکوت حاضران حیرت‌زده بر جا مانده
بود. آقای بلوازو سر به گوش او برد و با صدائی که خیال می‌کرد آهسته است اما
همه شنیدند، گفت: «گند یک ماجرای کثیف و سیاه دهاتی از این حرف‌ها بلند
است.»

پمفیل گفت: بله، بینی شما اشتباه نکرده.
برنار گفت: ولی نمی‌فهمم. آن‌ها چگونه می‌توانسته‌اند آب پدر شما را
بدزدند.

پاپه فوراً و با شدت و حرارت گفت:

- این‌ها همه خیالات است. درست است که پدرش در تمام مدت
زراعتش گرفتار کم آبی بود و شاید علت ورشکسته شدنش هم همین بی‌آبی بود،
ولی چون آدم باسواد و باهوشی بود حدس زده بود که در زمینش چشمه‌ئی
هست. مدتها دنبال چشمه گشت و اگر از قضای روزگار کشته نمی‌شد حتماً این
چشمه را پیدا می‌کرد ... آن وقت من و برادرزاده‌ام وقتی دیدیم دونفر زن تنها
مانده‌اند ملکشان را خریدیم. البته باید بگویم کمی هم برای اینکه نظرم‌ان را
گرفته بود. اما بیشتر قصد کمک به آن‌ها را داشتیم. بعد هم دنبال چشمه گشتیم و
خدا خواست و آن را پیدا کردیم. حالا می‌گوید آب پدرش را دزدیده‌ایم.

و به تلخی افزود: بیا به مردم خوبی کن، عوض اینکه بگویند خدا عمرت
بدهد، تف می‌اندازند تو صورتت یاالله، گالینت بیا برویم!...

آقای بلوازو برخاست و قاضی‌وار با قاطعیت گفت: «صبر کنید. ما همه
آماده‌ایم که اگر ظلمی شده یا تهمتی زده شده است آن را روشن کنیم. دختر خانم
به عقیده شما وضع همین طور است که پاپه می‌گوید؟»

مانون با صدائی از بی‌زاری لرزان فریاد زد: «دروغ می‌گوید. ابداً این طور

نیست. حقیقت اینست که چشمه از قدیم در این زمین بوده. وقتی مالک ملک مُرد آنها به این خیال که ملک به حراج گذاشته می‌شود چشمه را کور کردند. حقیقت همین است.

ماگالی تعجب زده پرسید: چرا این کار را کردند؟
پاپه گفت: بله، چرا، مگر مریض بودیم؟ بیا برویم گالینت.
ولی آقای بلوازو پوزخند زنان به ماگالی جواب داد: «برای اینکه ملک بی آب سر کوه ارزشی ندارد و آن‌ها می‌توانستند آن را به مفت بخرند.»
مانون گفت: آن وقت پدر من که نمی‌دانست درست جلو در خانه مان یک چشمه داریم سه سال تمام آب زراعتش را از لوپلانتیه آورد. سه سال جان کند و عاقبت مرد. اگر این آدمکشان چشمه‌اش را کور نکرده بودند، نمی‌مرد.
اوگولن یک قدم جلو آمد و می‌خواست حرف بزند، اما پاپه او را با خشونت دور کرد و فریاد زد: «این افتراست. یک افترای وقیحانه. تو خودت دیدی که من با ساعت دنبال چشمه می‌گشتم. چرا حقیقت را نمی‌گوئی. تو با مادرت بودی و یک کدو در بغلت بود. تو خودت دیدی، حقیقت را بگو!»
ساعتش را که به زنجیری نقره‌ئی آویخته بود از جیب بیرون کشید و مثل یک آب‌یاب آن را به نوسان آورد و نگاه خود را روی حضار گردانید و گفت: «من چشمه را به کمک این ساعت پیدا کردم.»
مانون گفت: بله، ظرف نیم ساعت.

آقای بلوازو پوزخند زنان انگشت سبابه‌اش را به علامت هشدار بالا برد و باجوایی صاعقه‌وار همه را به حیرت انداخت و گفت: «گمان می‌کنم چشمه باید به شما همان چیزی را گفته باشد که خدا خود به پاسکال گفت: تو اگر مرا نیافته بودی در جست و جویم نمی‌بودی!»

این نقل قول بسیار بجا لبخند شادمانه و شیرینی بر لب معلّم نشانید. اما اهالی ده سفید را سر درگم کرد، زیرا گمان کردند منظور همان آب جوی ده «کاترسزون»^۱ است که اسمش پاسکال بود.

پاپه با لحنی از غضب جوشان گفت: «به من چه که پاسکال چه غلطی

کرده! من او را یک بار بیشتر ندیدم و با من طوری حرف زد که یک جفت سیلی تو بناگوشش خواباندم. بله، بخندید. ولی عین حقیقت است. حالا تماشا کنید چه وضعی پیش آمده است. این دختر چیزی را که دیده باور نمی‌کند و چیزی را که ندیده حقیقت می‌داند. چه کسی دیده که ما چشمه را کور کرده باشیم؟»

سکوت عمیقی برقرار شد و پایه پیروزمندانه تکرار کرد: «چه کسی دیده که ما چشمه را کور کرده باشیم؟»

این بار صدای رسا و ناصافی بلند شد که: «من دیدمتان!»
صدا از الیاسن بود. آمده بود تا سر و گوشی آب بدهد، اما جرأت نکرده بود وارد شود. پشت دیوار مدرسه از سنگی بالا رفته و آرنج‌ها را روی دیوار تکیه داده ایستاده بود. تکرار کرد: «من هر دوی شما را دیدم!»

پایه فریاد زد: دروغ می‌گوئی!

آقای بلوازو گفت: هان، داستان دارد جالب می‌شود.

- خوب، بگو تو چه می‌توانی دیده باشی، الاغ کله پوک!

پیرمرد رو به سوی برنار کرد و گفت: «این احمق هیچ وقت نتوانسته دست راست و چپش را از هم تمیز بدهد. در خدمت سربازی کف دستش نوشته بودند. اما چون سواد خواندن نداشت، نتوانست یاد بگیرد و عاقبت معافش کردند.»
الیاسن خندید و به درون حیاط جست و گفت: «چه بهتر از این که مرخصم کردند. آسان نبود. اما عاقبت حق‌ام گرفت، ولی سرگرد بو برده بود. چون یک روز به من گفت ...

ولی آقای بلوازو حرفش را برید که «خوب، ما امروز کاری به سرگرد نداریم. آن را بگذارید برای یک روز دیگر. امروز بگوئید ببینیم چه دیدید؟»

پایه گفت: بگو ببینم چه خواب دیده‌ای؟

الیاسن گفت: من هیچ وقت خواب نمی‌بینم. این موضوع مال پنج یا شش سال پیش است.

پایه گفت: نگفتم؟ حتی یادش نیست کی بوده!

- شاید پانزده روزی بعد از مرگ پیک بوفیگ بدبخت می‌شد. من رفته بودم به رومارن کبک شکار کنم. چشمه دیگر آبی نداشت ...

پاپه گفت: یعنی هم آن وقت هم کور شده بود.
 - نه، بکل کور نشده بود. آبش زیر علف‌ها کنار کوره راه روی زمین جمع می‌شد و از وقتی دیگر کسی در خانه نبود کبک‌ها می‌آمدند آنجا آب می‌خوردند...
 یک روز سحر رفتم بالا تو انبار زیر شیروانی قایم شدم.
 اوگولن به تندی پرسید: «چطور توانستی بروی تو. در خانه که قفل بود.»
 الیاسن کمی ناراحت شد و توضیح داد: «از لای شکاف یک پنجره پوش با چاقو چفت را باز کردم.»

پاپه فریاد زد: آهان، پس آقا دزدی هم می‌کند. در بسته را باز می‌کند و وارد خانه مرده می‌شود. حرف‌های تو را باید برای ژاندارم‌ها گفت.
 برنار گفت: حالا موضوع مهم چیز دیگریست. بعد چه شد.
 - بعد، دو تا پنجره کوچک، درست زیر ناودان آب جمع‌کن بود. پیک بوفیگ این پنجره‌ها را درست کرده بود تا بلدرچین شکار کند... یک صندلی کهنه آنجا گذاشتم و رویش نشستم و چه دیدم؟ این دو تا را دیدم که با بیل و کلنگ و دلنگ و دولنگ آمدند.

پاپه با پوزخندی گفت: «روی صندلی خوابش برده بوده و این‌ها را در خواب دیده.»

ولی الیاسن ادامه داد: «من خیال کردم آمده‌اند و رد می‌شوند. اما رد نشدند. روی سینه تپه روبه رو در بیست و پنج متری خانه ایستادند. اول همه دور و بر را نگاه کردند. بعد پاپه روی چینه سنگی تپه بالا رفت و پشت یک درختچه قایم شد و اوگولن شروع کرد کلنگ زدن. با خودم گفتم می‌خواهند برای خرگوش‌ها تله بگذارند، و می‌ترسند ژاندارم‌ها سر برسند.»

پاپه گفت: خوب، دست کم یک بار در عمرت یک فکر معقول به کله‌ات رسیده بود. بله، زیاد پیش می‌آید که برای خرگوش‌ها تله بگذاریم. تو خودت هیچ وقت تله نمی‌گذاری؟

و بعد رو به آقای بلوازو کرد و گفت: «برای گذاشتن تله خرگوش باید یک گودال کند و همین است که این کله پوک الاغ دیده و باقی را خیالات کرده... یا الله گالینت بیا برویم!»

به طرف در راه افتاد. اما او گولن دنبالش نرفت. برخاسته بود و با چهره‌ئی
برافروخته و ارغوانی شده فریاد زد:

- نه، نه، من هم حرف دارم می‌خواهم بزنم!

آقای بلوازو گفت: خوب، حرف‌های شما را هم می‌شنویم. بعد. الیاسن،
شما هنوز از چشمه چیزی نگفته‌اید.

- صبر کنید. می‌رسیم. بعد دیدم خیر کند و کاوشان تمام نمی‌شود. با
خودم گفتم شاید ملک را خریده‌اند و دارند چشمه را باز می‌کنند ... و من عصبانی
بودم چون تمام صبحم هدر رفته بود و تا این‌ها آنجا بودند کبک‌ها جرأت
نمی‌کردند نزدیک شوند و جرأت نمی‌کردم بیرون بیایم چون وارد شدنم به این
خانه خودش جرم بود. ناچار سر خودم را با خوردن نان و پنیری که همراه آورده
بودم گرم کردم. آن یکی مدام می‌کند و پا به کشیک می‌کشید. یک مرتبه پایه
صندلیم شکست ...

پا به گفت: و بیدار شدی و دیدی نه پا به هست و نه کسی!

- بله، دیدم که تو وحشت کردی و او گولن گفت: «نترس. روح پیک بوفیک
نیست که برگشته باشد. موش‌ها هستند. به گندگی خرگوشند!» و دوباره دنباله
کلنگ زدنش را گرفت و یک دفعه آب فواره زد و او از گودالش بیرون جست. آن
وقت ملاط درست کردید. بعد یک تکه چوب در آن تپاندید ملاط را رویش
ریختید و بعد گودال را با خاک پر کردید و رفتید پی کارتان و کبک‌ها هم دیگر
نیامدند ... بله، من شاهد همه این‌ها بودم ...

- شما می‌توانستید به پدر من بگوئید.

مرد غول‌پیکر گفت: چه کار کنم. به من مربوط نبود ... من به کار کسی
دخالت نمی‌کنم ... ولی حالا می‌دانم که جنایتکاری که جناب کشیش می‌گفت
همین‌ها هستند ... خدای بزرگ خواسته آن‌ها را مجازات کند. منتها برای بستن
آب آن‌ها مجبور شد. آب ما را هم بند بیاورد ... با جنایت این دو نفر مزرعه‌های
من مثل کبریت خشک شده‌اند و بادمجان‌هایم از بین می‌روند. حالا دیگر کار
دیگران نیست که من در آن دخالت نکنم کار به خود من مربوط می‌شود.

آقای بلوازو گفت: خوب، این شاهدهی است که حرفش قاطعیت دارد ...

متهمان حرفی ندارند؟

پاپه گفت: من می‌گویم این مرد که خواب دیده. تازه یک شاهد حرفش نافذ نیست.

- درست است، دست کم دو شاهد لازم است.

مانون گفت: یک شاهد دیگر هست.

پاپه با دیر باوری پرسید: «این شاهد دوم کیست؟»

- چشمه!

پیرمرد از این پاسخ که انتظارش را نداشت حیرت کرد. اما آقای بلوازو از آن لذت بسیار برد و گفت: «راست می‌گویید. چشمه مدرک قابل قبولی است. به هر حال استدلالی است که در دادگاه مسموع خواهد بود.»

برق خشم از چشمان پاپه جستن می‌کرد: «چه دادگاهی، کی صحبت دادگاه می‌کند؟»

آقای بلوازو گفت: من. می‌توان ادعا کرد که شما دانسته و به عمد ملک را خراب کرده‌اید و به مالک آن مشقاتی را تحمیل کرده‌اید که او را از پا درآورده است و بعد ملک را با وجود وارثی صغیر به قیمت ارزان خریده‌اید. این وارث صغیر که اکنون کبیر شده می‌تواند مطالبه استرداد ملک و جبران خسارت کند. او گولن که چشم از محبوب خود که نگاهی هم به او نمی‌کرد برداشته بود گفتی هیچ نمی‌شنید. اما ناگهان برخاست و قهقهه‌ئی زد که به دیوانگان می‌مانست و فریاد زد:

- جبران قساوت؟ یا حضرت مریم! کدام قساوت! شما خبر ندارید که من می‌خواهم همه را به خودش بدهم. چشمه، میخک‌ها، ملک، همه میراث خانواده سوبران، زمین‌ها، خانه، گنج، اسم خودم، زندگی خودم. همه چیز را به پایش می‌ریزم!

به طرف مانون پیش رفت و گفت:

- تو خودت می‌دانی. من توی کوه بهت گفتم. گوش کنید، شما همه گوش کنید. فرض کنید که این حرف‌ها همه درست باشد، هر بدی که از من می‌گوئید حقیقت داشته باشد ... حقیقت نیست، اما فرض کنید که هست ... فکرش را بکن.

فکرش را بکنید، این ملک را سال‌های سال است برای میخک‌هایم می‌خواستم. شانس داشتم ملک نصیبم شد. آن وقت دیگر هیچ کم نداشتم. هیچ چیز از خدا نمی‌خواستم. دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کردم ... فکر و ذکر میخک بود. میخک‌های عزیزم که سیل پول را به کیسه‌ام سرازیر می‌کردند ... بعد یک دفعه تو را دیدم و یک دل نه صد دل عاشقت شدم. آن جوری که نمی‌شود گفت ... صبح تا غروب همه جا تو را می‌بینم و باهات حرف می‌زنم ... خواب ندارم ... خوراک به دهنم مزه ندارد. اگر مرا نخواهی یا می‌میرم یا دیوانه می‌شوم ...

پاپه گفت: خفه شو، الاغ ... بس کن، بیا برویم ...

می‌خواست شانه‌هایش را بگیرد، اما اوگولن خود را به شدت از او دور کرد و نفس‌نفس‌زنان به طرف مانون بازگشت و ادامه داد:

- یک خرده فکر کن، فکر کن ... تو خیال نمی‌کنی غصه‌ظلمی که به تو کرده‌ام باکیفم از کرمی که می‌خواهم به تو بکنم تو دلم چه هنگامه‌ئی می‌کنند؟ تو نمی‌دانی چه جور مثل غلام برایت کار خواهم کرد! می‌دانم که زشتم اما بخدا آدم بدی نیستم. و تو به اندازه هر دومان قشنگی و میان بچه‌هائی که تو می‌زائی اگر یکی باشد که ... به پدرش رفته باشد همان یکی سوگلی من می‌شود. برای من از همه خوشگل‌تر همان است. هر روز از او عذر می‌خواهم، جلو گهواره‌اش زانو می‌زنم و عذر می‌خواهم ...

جلو مانون زانو زده بود و دستش را به طرف او دراز کرده بود و قطره‌های درشت اشک روی گونه‌هایش می‌غلطید و ناله می‌کرد: «تو عشق منی، خانم منی، ملکه منی ... صاحب منی!»

مانون وحشتزده و بیزار برخاست و به پشت صندلی معلم پناه جست. وقتی که اوگولن همچنان زانو زده به طرف او آمد برنار شانه او را گرفت و مانون زیر لب می‌گفت: «وحشتناک است، او را از اینجا ببرید ...»

پمفیل هم برخاسته بود و گفت: «یاالله، زودباش، برو، دیوانه بازی در نیاور ... یاالله!»

اوگولن برپا جست و پمفیل را نگاه نکرده کنار زد و گفت: «مانون، مانون، فکر کن ...»

برنار به سردی و لحنی خشک گفت: «خوب، بس است دیگر، بعد از جنایتی که خودتان به آن اعتراف کردید این اظهار عشقتان گستاخی است، اهانت است!»

پاپه گفت: چه اعترافی، او هیچ اعترافی نکرده.

برنار گفت: جلو چند شاهد اعتراف کرده.

اوگولن گفت: نه، دروغ است. حقیقت ندارد. گفتم فرض کنید. شما هیچ وقت فرض نمی‌کنید؟ تازه چه معنی دارد. تو کی هستی. یک معلم از گرد راه نرسیده تو کوه با او حرف می‌زنی. مردم همه بدانید، این معلم مانون را می‌خواهد. اما فقط می‌خواهد باهاش کیف کند. اگر مانون پستان‌های قشنگ نداشت معلم ازش طرفداری نمی‌کرد و ضد من حرف نمی‌زد. آن یکی کله پوک غول بیابانی، که می‌گوید همه چیز را دیده ماتم بادمجان‌هایش را گرفته! آن‌های دیگر که ساکت شده‌اند و حرف نمی‌زنند! مانون پدرت مرد، دیگر هیچ غصه‌ئی ندارد. اما من یک دنیا غصه سرم ریخته. کدوهای او زیر چشم‌هایش خشک شدند. همین اشک همه را سرازیر می‌کند. من روی همان زمین می‌خک‌هایم را می‌بینم که پلاسیده‌اند و دارند خشک می‌شوند و خودم از عشق تو دارم می‌میرم ولی هیچ کس از مرگ من غصه‌دار نمی‌شود.

پاپه از دم در داد زد: «گالینت، بیا، بیا برویم خانه!»

اوگولن به تندی برگشت و چهره‌اشکبار خود را به سوی او گرداند و به او تشر زد که:

«نه، نه، نمی‌آیم! همه‌اش تقصیر تست! تقصیر تو است که همه چیز از دستم رفت. اگر می‌دانستم، آخ اگر می‌دانستم! ...»

صورتش را در دست‌هایش پنهان ساخت. پاپه به طرف او بازگشت و گفت: «گوش کن گالینت!»

اما اوگولن به تندی و چالاکی عقب جست و از روی دیواره‌ی جانپناه بیرون پرید و از پرتگاهی پنج متری به درون بوته‌های گل طاووسی فرو افتاد و برخاست و پا به فرار گذاشت. او را دیدند که مثل دیوانه‌ها از لای بوته‌های قرمز دانه می‌دوید و در جنگل کاج از نظر ناپدید شد.

پاپه به میان جمع حاضران باز آمد و گفت:
 - خوب، او رفت، ولی من می مانم. حالا که اینجا همه ضد او هستند من
 می مانم تا از او دفاع کنم.
 برنار گفت: دفاع کردن از او کار آسانی نیست. تازه یک نفر باید پیدا بشود
 از خودتان دفاع کند

- ولی آخر آقای معلّم! بگذارید برایتان توضیح بدهم! شما خودتان
 دیدید که این دختر او را دیوانه کرده. البته نه به عمد! ولی نتیجه اش را خودتان
 دیدید. او هیچ نمی فهمد چه می گوید و نمی داند چه می کند. پریروز کلفت من که
 کر و لال است قارچ بریان کرده بود. نمی دانید چه خوشمزه. اما این جوان لب به
 آن نزد. گفت: دلم درد می کند، ظهر حلزون خوردم. حلزون ها باهام بد شده اند
 غیظشان را سر معده ام خالی می کنند. می بینید همه اش دری وری می گوید.
 حرف هایی که می زند هیچ سر و ته ندارد. این حکایت چشمه اش هم همین طور
 است.

اهالی ده را یک به یک طوری نگاه می کرد که گفתי از آن ها شهادتی بر له
 خود می خواهد. فریاد زد: «هیچ وقت در رومارن چشمه نبوده. یک خرده آب که
 روی زمین جمع می شد، بله! اما چشمه نه. رومارن هیچ وقت چشمه نداشته.
 چشمه را من پیدا کردم. یاالله زود باشید، شما که مثل من اهل ده سفیدید بگوئید،
 چرا لال شده اید؟ بگوئید که رومارن هیچ وقت چشمه نداشته!»

همه ساکت مانده بودند اما نگاه هایی حاکی از تردید به هم می انداختند.
 فقط الیاسن دست ها را در جیب کرده شان بالا انداخت و دهان باز کرده بود که
 چیزی بگوید که پاپه بالحنی جدی اعلام کرد: «خوب، گوش کنید، مواظب
 باشید! اگر شما می دانستید که در رومارن چشمه بوده و به قوزی خبر نداده اید
 مسؤول مرگش شما تید!»

پمفیل آهسته گفت: بی شرف، بی غیرت حرامزاده!
 مانون با دندان هایی بر هم فشرده این مردانی را که جرأت حرف زدن
 نداشتند یک یک نگاه می کرد. برنار سکوت را برید و گفت: «آقای کدخدا، شما از
 این چشمه خبر داشتید؟»

فیلوکسن دست پاچه شد و من من کنان گفت:

- می دانید من از کوه و تپه زیاد چیزی سرم نمی شود ... گاه گذاری آن هم برای همراهی با رفیقی به شکار می روم و رومارن خیلی دور است ...

- هیچ وقت صحبت چشمه را از کسی نشنیده بودید؟

- شنیدن چرا، البته شنیده بودم. می گفتند پیک بوفیگ چشمه‌ئی دارد، اما کاری به کارش ندارد و ازش استفاده نمی کند و خیال می کردم که کور شده است. برنار رو به دیگران کرد و گفت: «شما چطور؟ هیچ نمی دانستید؟» همه زیر نگاه‌های خون فشان پایه مردد بودند و به هم نگاه می کردند و هیچ نمی گفتند.

باز پمفیل بود که به خود جرأت داد و گفت: «معلوم است که خبر داشتند، همه خبر داشتند.»

کازیمیر گفت: من وقتی بچه بودم پدرم می فرستادم سرچشمه کامون یک کوزه آب بیاورم. تا تبر و تیغه‌های رنده را آب بدهد. نهر بزرگی نبود، به اندازه میج من آب داشت، اما در عوض زورش زیاد بود و نخ‌های سفیدی دو طرف نهر در آب موج می خورد. این نخ‌ها ریشه‌های اکلیل کوهی بودند.

- شما چطور، آنجلاد، شما می دانستید؟

- بلا به جانم بخورد بله ... کامون بشکه، پدر پیک بوفیگ، با این آب در مزرعه‌اش سبزیکاری می کرد و گاری گاری سبزی به بازار می برد ...

- و می دانستید که یک نفر جان می کند و زن و دخترش را به بارکشی وا می دارد تا برای سبزی‌هایش آب ببرد؟

پمفیل گفت: همه می دانستند، همه می دیدند که هر روز با بشکه و خمره و کوزه و آب پاش این راه سخت را می رفتند و می آمدند.

کابریدان گفت: این اواخر بیچاره می دوید. همه خیال می کردند الان است که بیفتد. ولی من خیلی فقیرم. جرأت نمی کنم در کار پولدارها دخالت کنم.

برنار با بیزاری گفت: شما همه می دانستید و یک نفرتان جرأت نداشت

دو کلمه به این مرد بگوید و از ثروتی که دارد با خبرش کند و جانش را بخرد!

آقای بلوازو گفت: من میل ندارم کسی را برنجانم اما شما در جنایتی که

می توانستید با دو کلمه یا حتی با یک حرکت ساده از آن جلوگیری کنید سهیم هستید. همه سر به زیر انداخته بودند. پایه می خواست حرفی بزند که مانون سر به زیر افکنده به صدای آهسته گفت: «فقط یک نفر بود که سعی کرد ما را نجات دهد. این شخص با کشیدن پیکان های سیاه روی سنگ های سفید می خواست محل چشمه را به ما نشان بدهد. اما ما منظورش را نفهمیدیم. ولی باقی همه شان ...» اما سیل اشک کلامش را برید ... پس از مدتی فریاد زد: «آدم باید دلش بکل گندیده باشد که وقتی خدا راه معجزه ئی را پیش پایش باز کرد قدم در آن نگذارد.»

و چنان به شدت گریه می کرد که ما گالی او را در بغل گرفت و بر سینه فشرد.

آنگلاد گفت: تو حق داری. ولی می دانی، تو هم حالا می توانی معجزه کنی. روز یکشنبه! درد تو از گناه ماست. اگر روز یکشنبه بیائی دعای تو باعث بخشایش ما می شود ...

آقای بلوازو بالحنی خشک گفت: «نهایت گستاخی است که از قربانی بخواهند که برای دژخیمش دعا کند!»

آنگلاد به نرمی گفت: «درست است. ولی این همان کاری است که آقای ما عیسی مسیح کرد و مانون هم شاید از این راه از پیش جایی برای خود در بهشت باز کند. عاقلانه نیست که این فرصت را از دست بدهد. چون این جور فرصت ها زیاد پیش نمی آید. من بعضی وقت ها غصه می خورم که دشمنی ندارم. چون از سعادت دعا کردن برای دشمنم محرومم ...»

- شما بادللی به این نرمی و احساسی به این قشنگی چطور توانستید بگذارید پدرش جان بکند و بمیرد؟

انگلاد چشم ها را به طرف آسمان بلند کرد، دست ها را بالا برد و به نشان درماندگی فرو انداخت و سر به زیر افکند.

فیلوکسن گفت: حقیقت اینست که هیچ کس جرأت نداشت ضد سوبران قدمی بردارد. آن هم برای دفاع از کسی که اهل اینجا نبود. مخصوصاً وقتی که این بیگانه اهل کرسپن بود ... می دانید، کرسپنی ها ...

برنار بالحنی تلخ و تمسخرآمیز گفت: «بله، کرسپنی‌ها که آدم نیستند، بگذار بمیرند...»

مانون زیر لب گفت: مخصوصاً وقتی کینه مادر بزرگم را داشتند و انتقام او را از پسرش می‌گرفتند.

آنگلاد پرسید: مادر بزرگ تو؟ مادر بزرگت دیگر کیست؟

— همان که ده سفید را گذاشت و رفت کرسپن شوهر کرد.

کازیمیر گفت: این دختر چه می‌گوید؟

پاپه گفت: دری‌وری می‌گوید. خوب، دیگر بس است. من رفتم...

دو قدم به طرف در برداشت و آنگلاد آهسته از مانون پرسید: «اسم مادر بزرگت چه بود؟»

سؤال را کرد، اما خود جوابش را حدس زده بود:

مانون گفت: شما خودتان خوب می‌دانید اسمش چه بود!

آنگلاد دست‌هایش را بر هم نهاد و پیش آمد و گفت: «نکند می‌خواهی بگوئی فلورت مادر بزرگ تو بوده؟»

— بله، فلورت کامون که اینجا، در همان خانه رومارن به دنیا آمده بود، در

همان خانه‌ئی که پسرش مرد.

پمفیل وحشت زده گفت: «وای وای وای وای! ولی هیچ کس از این خبر نداشت.»

— چرا، آن دزد پیر که دارد می‌رود می‌دانست، او گولن هم می‌دانست...

پاپه به دم در رسیده بود.

کازیمیر داد زد: «آهای پاپه، تو می‌دانستی که پدر مانون پسر فلورت بوده؟»

پاپه با سردی جواب داد: «چه تفاوت می‌کند؟»

ولی وضع برای اهل ده بکل عوض می‌شد. یک کرسپنی دیوانه را که از روی هوس آمده دهقان شده به حال خود رها کردن در جای خود جنگی شایسته و پسندیده بود. اما حالا می‌دیدند که قربانی بی‌غیرتی‌شان پسر فلورت خودشان بوده نه یک اجاره‌دار یا خریدار بیگانه. این مرد وارث قانونی ملکی خانوادگی

بوده که از مادرش به او رسیده بوده است.

آنگلاد گفت: چطور چه تفاوت می‌کند. همه‌اش تفاوت است. این بیچاره نوه عموی من می‌شود. یا مریم مقدس، چه کرده‌ایم! چه جنایتی! چرا جلو ما را نگرفتی؟ ... بیچاره برگشته بود سرزمین خودش که قوم و خویش‌هایش بکشندش.

کازیمیر گفت: با من هم قوم و خویش بوده.

پمفیل گفت: قوم و خویش یا غیر قوم و خویش مال اینجا بوده.

پاپه با صدائی از غضب لرزان گفت: «هیچ این طور نیست. پسر را پدرش درست می‌کند. دلیلش هم این است که پسر اسم پدرش را می‌گیرد و تا آخر عمر هم نگهش می‌دارد. اسم این بابا کادوره بود. مثل پدرش که در کرسپن نعلبند بود. در کرسپن هم به دنیا آمده بود. فلورت هم یک دختر خراب بود. اگر اینجا مانده بود بچه‌هایش مثل ما سالم و راست بودند و این بدبختی‌ها اتفاق نیفتاده بود. همه تقصیر اوست. از اول تا آخرش. به من هم هیچ مربوط نیست.»

سپس با حرکت تندی در را باز کرد و بیرون رفت.

پمفیل گفت: می‌دانستم که سوبران‌ها همه بی‌شرف و بی‌غیرتند. اما هیچ کس نمی‌توانست خیال کند تا این اندازه!

آنگلاد گفت: من حالا می‌فهمم. همه چیز را می‌فهمم.

برنار پرسید: چه چیز را می‌فهمید؟

آنگلاد چند بار سرتکان داد و عاقبت آهسته گفت: «به خاطر فلورت بود که دیگر زن نگرفت.»

پاپه سخت غضبناک و زیر لب به برادرزاده خود ناسزاگویان به خانه خود بازگشته بود و انتظار داشت که برای ناهار روز یکشنبه او را ببیند. یک مرغ درشت روی آتش چوب می‌چرخید، اما او گولن هنوز نیامده بود و خدمتکار گنگ که نگران ضایع شدن غذایش بود دست از همه چیز شسته بود.

پاپه فکر می‌کرد: از حرف‌هایی که زده خجالت می‌کشد. الاغ! این دختره

هم درست اخلاق نحس مادر بزرگش را دارد ... ممکن نیست زنش بشود ... هرگز! خشمی که تکانش داده بود هنوز دست و پای نحیف و سالخورده اش را می لرزاند ... سر میز نشست و چپقش را چاق کرد و یک پیاله بزرگ شراب سفید برای خود ریخت. ساعت یک و نیم بعد از ظهر بود که خدمتکار گنگ نصف مرغ را که بیش از اندازه بریان شده بود پیشش نهاد. پایه غصه دار، بی آنکه بفهمد چه می خورد ناهاری خورد.

هیچ پشیمان نبود. فقط از ضعف نفس و ساده دلی آخرین باقیمانده خاندان سوبران دلتنگ بود.

«این الاغی که من می شناسم لابد حالا روی تخت خوابش افتاده است و گریه می کند.»

از این گذشته اهل ده حاضر نشده بودند آن طور که او خواسته بود شهادت دروغ بدهند و این خلاف سنت استوار ده بود. به صدای بلند گفت: «اخلاق عجیبی دارند. یک مشت خوك! اگر پیش آید به پدر و مادرشان هم خیانت می کنند ...»

چند انجیر خورد و بعد گفت: «می دانم چه کار می کند. حتماً با قاطر رفته سر چشمه یک راه آب بیاورد. کار خوبی است. از همه مهم تر همین است. می گوید: دادگاه! پس پول من که ملک در فروش بود کجا می رود؟ همه این ها حرف مفت است؟ بد نیست یک چرت بزنم تا اوقاتم سر جایش بیاید. بعد می روم پیدایش می کنم ...»

۱

در این مدت خبر در سراسر ده منتشر شده بود و همه جا، همه درباره آن اظهار نظر می کردند و در اطراف روابط خانوادگی و نسبت ها توضیح می دادند. آنگلاد سر غذا که دیرتر از معمول صرف می شد برای زنش برارد و پسران توأمش که سخت سر به خوردن مشغول داشتند، اما گوششان به پدرشان بود به تفصیل توضیح می داد:

- فکرش را بکن پدر بزرگ من «کلاریوس دوباربت»^۱ خواهر کامون را گرفته بود و این کامون پدر کامون بشکه بود و کامون بشکه پدر فلورت بود. به این حساب کلاریوس شوهر عمه کامون بشکه یعنی شوهر عمه بزرگ فلورت می‌شود و من به واسطه مادر بزرگم «الیزا کامون»^۲ نوه این شوهر عمه بزرگم، یعنی فلورت نوه دایی من می‌شود. نه، صبر کن، باید از اول بگیرم ... گفتم ...

ژوناس به میان حرفش دوید که «ب ... ب ... ب ...»

ژوزیاس به کمک برادرش شتافت و گفت: «به خودت زحمت نده ... چو

... چو ... چو ...»

ژوناس گفت: «سرمان ز ... ز ... نمی‌شود!»

برادر گفت: از جانب من هم با ما خویش و قوم است. حالا من نمی‌توانم برایت توضیح بدهم چطور. اما ملک «کانتیه پردری»^۳ که پدرم پای قبالة من گذاشت ارثی بود که از یکی از دختران کامون بهش رسیده بود. یادت نیست محضردار سر عقد یک کاغذی را برای ما خواند!

آنگلاد گفت: خوب، بچه‌های من، شما از دو طرف با این دختر چوپان

خویش و قومید.

ژوناس گفت: من حر ... حر ... حرفی ندارم ... اگر او ب ... ب ... بخواهد ...

ژوزیاس گفت: یک دفعه دیگر هم ق ... قو ... قوم و خویش بشویم. من

حرفی ندارم ... تو بگیریش.

ژوناس گفت: دوقلوها ...

ژوزیاس گفت: تو ه ... ه ... همه چیز ب ... ب ... با هم شریکند!

بعد از ظهر این یکشنبه بسیار غم‌انگیز بود. فیلوکسن به منظور تخفیف نگرانی عمومی یک مسابقه گوی بازی ترتیب داده بود که جایزه اول آن بیست فرانک و جایزه دوم ده فرانک بود ... اما بیش از دوازده نفر داوطلب نتوانسته بود فراهم آورد و تازه دو نفر آن‌ها پستیچی لزومبره و یک ولگرد مسافر مهمان بودند. این دو میهمان که غم آب نداشتند هر دو جایزه را به آسانی و با اطمینان بسیار بردند. ده سفیدی‌ها گهگاه بازی را رها می‌کردند و به میدانک می‌شتافتند و به گروهی از دهاتیان روحیه باخته که دور حوض حلقه زده بودند می‌پیوستند. گروهی از زن‌ها نیز با اخلاص تمام به کلیسا رفته دعا می‌کردند.

صحبت از قوزی فلورت بود و از حرص خانواده سوبران و از وضع بی‌آبی که هر روز بدتر می‌شد و از کابریدان که در تدارک جلای وطن بود و از مدیریک پیر که همه جا می‌نشست و می‌گفت که قصد دارد اگر چشمه کور بماند به شهر برود - و منظورش از شهر، روکه ور¹ بود - و در یک ویلای تک افتاده سرایدار شود. بالای تپه دیده بانی گمارده بودند که متر صدوادی پردری بود و آنژ به راستی از صبح تا شام در کنار مخزن آب کشیک می‌داد و قرار گذاشته بود که اگر آب آمد خبر آمدنش را با یک موشک آتشبازی بشارت دهد ... نزدیک ساعت شش گروه نامعتقدان بنا به رسم معمول به جای معهود همه روزی در جلوخان

کافه آمدند، اما پایه میان آنها نبود. از قضا کدخدا داشت دربارهٔ اخلاق سوبران‌ها داد سخن می‌داد و اینکه احتمال استرداد ملکی که با این حقّه‌بازی‌ها به چنگ آورده بودند بسیار کم بود... که تونن دو روزت^۱ که پسر بچهٔ دوازده ساله‌ئی بود نفس نفس زنان رسید و یگراست به سراغ معلّم رفت و گفت:

- آقا پایه به من گفت به شما بگویم که می‌خواهد شما را ببیند. می‌خواهد آقای کدخدا و آقای بلوازو هم همراهتان بیایند. گفت: بیائید که خیلی خوشحال می‌شوید.

فیلوکسن گفت: چه خبر است؟

پسرک گفت: نمی‌دانم. فقط گفت زود بیائید، می‌خواهد چیزی نشانان بدهد که خیلی خوشحالتان می‌کند.

برنار گفت: کجا هست؟

- در رومارن است. روی سکوی سنگی جلو در نشسته و چپش را می‌کشد.

و باز تکرار کرد: گفت بیائید خوشحال می‌شوید.

آقای بلوازو گفت: برویم، حتماً سر عقل آمده لابد می‌خواهد کارخیری بکند.

فیلوکسن گفت: گمان نمی‌کنم. ولی خوب، برویم ببینیم.

همان طور که پسرک گفته بود روی سکوی در خانه نشسته بود و چپش را می‌کشید و هیچ نگفت تا جلوش رسیدند. آن وقت صورت چون گچ سفیدش را رو به آنها بلند کرد. نگاهش گریزان و رمنده بود و با انگشت چیزی را پشت سر آنها نشان داد...

از پشت شاخه‌های آویختهٔ درخت زیتون بزرگ، بر فراز نردبانی در علف‌ها افتاده او گولن از طنابی آویخته به آهستگی دور خود می‌چرخید. طناب را به حلقهٔ تاب بند کرده بود.

پمفیل به آن سوخیز برداشت. پاهای آویخته را بغل کرد و به سینه فشرد و او را بلند کرد و معلّم از نردبان بالا رفت و با چاقوی خود طناب را برید.

آقای بلوازو پرسید: امیدی هست؟

پمفیل جواب داد: مثل چوب خشک شده.

چهار نفری جسد را روی میز در آشپزخانه خواباندند. برنار روی زبان او که دراز از دهانش آویخته و بنفش شده بود حوله‌ئی انداخت.

پاپه گفت: خوب، از هنرتان کیف کردید؟

کدخدا گفت: به ما چه! تو خودت دیدی که مخش خراب شده بود.

خودت امروز صبح گفتی که کله‌اش کار نمی‌کند!

پمفیل سرو وضع جنازه را مرتب می‌کرد.

کازیمیر گفت: نمی‌شود درست لباس بهش پوشاند ... خیلی دیر شده ...

برنار گفت: شاید فردا شب بشود.

کازیمیر گفت: خیال می‌کنید زبانش را بشود تو کرد؟

- اطمینان ندارم. ولی چه اهمیت دارد؟

- می‌ترسم اگر با این قیافه برود به بهشت سن‌پی‌یر بزرگ جلو در بهشت

خیال کند دارد مسخره‌اش می‌کند.

بعد متوجه شد که با این حرف خود اعتراف کرده است که به وجود

سن‌پی‌یر در آسمان معتقد است و چون مدعی لامذهبی بود، افزود: «البته من به

این خرافات اعتقادی ندارم. اما او اعتقاد داشت. اینست که اسباب دلوپسی‌اش

می‌شود.»

آقای بلوازو که به بوفه کوچک نزدیک شده بود دست دراز کرد و پاکتی را

که درون آن بود برداشت و گفت: این چی است. یک نامه است که به من نوشته.

یکی هم به اسم شماست. پاپه!

چشمان پیرمرد ناگهان برق زد و گفت: «بدهید به من، هر دو را بدهید به

من!»

آقای بلوازو گفت: بفرمائید، این پاکتی است که اسم شما روی آنست.

روی آن یکی نوشته آقای بلوازو محضردار. من حق ندارم مدرکی را که شاید

وصیت نامه باشد به شما بدهم ...

پاپه پاکت خود را باز نکرده در جیب گذاشت. اما آقای بلوازو پاکتی را که نامش پشت آن بود باز کرد و پیام زیر را که او گولن به او نوشته بود خواند ...

خدمت آقای محرزدار، بلوازو.

این نامه را به شما می نویسم. واسه اینکه محرزدار خیلی جدی است و اشتباه نمی کند. این وصیت نامه ی من است. شما بایس عین بش امل کنین. هیچ کس نبایس خیال کند که من می ترسم. اولن این حرف ها همش دروق است. دومن شاهد بایس دونفر باشد. سومن برای میخک ها هم نیس. بزار میخک ها خشک بشن. یک مشت گل که بیشتر نیسن. برای اشق من است. و من امروز فهمیدم که مانون منو نمی خاد. هیچ وقت هم رازی نمی شد. این را خوب فهمیدم. چون نوار اشقم چرک کرده یک دمل گنده شده. آتشم می زند. چهارمن وقتی جلو همه بش می گویم می خواهم بگیرمش و همه چیزم را بریزم پیش پاش. با حرفه اش توی سورت من تف انداخت. تازه رفت پشت سر ملم قایم شد. اولن آنها را دیدم که توی کوه با هم حرف می زدن. مانون سنگ توی شکمش پرت نکرد. سرش را پائین انداخته بود و به حرفه اش گوش می داد. وقتی حرفه اش تمام شد متتر ماند تا باز شروع کند حرف زدن. ملم تجب نمی کند، این برایش آدی است. دلم می خاست ملم را بکشم. آخ چقدر دلم می خاست. اما اگر بکشمش مانون غسه میخوره. خوب جهنم. بزار کیفش را بکند. این بابا از شانس خودش خبر ندارد. اما من از بدبختی خودم خبر دارم. دیگر زور تهمولش را ندارم. حالا این وصیت من.

خانه و ملک رومارن را برای دوشیزه مانون کادوره دختر ژان کادوره قوزی کرسپن می زارم. تمامی ملک را با هر چه در آن هس، تمامش را. جناب کشیش گفت که اگر کسی که جنایت را کرده بخاهد گناهش را جبران کند آب دوباره راه می افتد. من گناهم را جبران می کنم. پس چشمه دوباره باز می شود. میخک ها دوباره قشنگ می شن و خوب فروش می رند. نشانی آقای ترملا اینست: کنار کانال شماره ۶. پاپه بلد است.

خوب، خدا حافظ. به همه سلام برسانید.
این وصیت نامه‌ی من است. آخرین خاسته مرده مقدس است.
امزای رسمی من اوگولن سویران. مورخ امروز شیش سپتامبر.

وقتی آقای بلوازو این وصیت نامه را آهسته خواند در فکر فرو رفت. بعد گفت: «البته وصیت نامه بایست به اطلاع همه برسد وگرنه قابل اجرا نیست. بنابر این معتقدم که می توانم آن را برای شما بخوانم.»

همه بی حرکت ماندند و گوش دادند. مثل این بود که برنار از بابت قسمتی که به او مربوط می شد و آقای بلوازو هنگام خواندن با نگاهی به او بر آن تأکید کرد متعجب و ناراحت شد. اما شانه بالا انداخت و با انگشت بر شقیقه اش زد که بیچاره دیوانه بوده. پایه مثل مجسمه‌ئی سنگی بی حرکت ایستاده بود. وقتی قرائت نامه تمام شد، پرسید: این نوار عشق که صحبتش را کرده چیست؟ پمفیل که سعی می کرد جنازه را پاکیزه کند و سر و صورتی به آن بدهد جواب داد:

- بیائید تماشا کنید. باید این باشد!

چاک گریبان او را باز کرد و همه بهت زده روبان سبز را که به خون سیاه آلوده بود روی برجستگی سرخ و زردی که به اندازه پستان دختری شده بود دیدند.

پایه گفت: این روبان مال این دختره جنده است ... بیندازش دور. توی آتش.

پمفیل گفت: من دست بهش نمی زنم. خواست های مرده مقدس است. پایه جواب داد: خواسته های یک دیوانه حساب نیست. برنار زخم ورم کرده را معاینه کرد و گفت: «شاید عفونت این زخم است که عقلش را زایل کرده.»

پیرمرد گفت: علت دیوانگی او را شما بهتر از من می دانید.

پمفیل گفت: پایه، در نامه تو چه نوشته؟

- وقتی تنها شدم می خوانمش.

چهره‌اش سخت و مثل صندوقچه‌ئی بسته و چشمانش خشک بود. گفت: «خوب، حالا شما برگردید به ده. به کلفت من بگوئید برود شمع از کلیسا بگیرد. دست کم شش تا که از همه بزرگ‌تر باشد. و آن‌ها را با یک طاق شال کتانی که مادر بزرگ این بدبخت با دست خودش رشته و بافته بیاورد. تو برو تابوت را درست کن. تخته بلوط از انباری بردار. تخته بلوط کهن. همان‌ها را که برای خودم گذاشته بودم.»

پمفیل گفت: می‌دانم، می‌دانم. خودت به من سفارش داده بودی. - بله، آن‌ها را برای او بردار. بعد همه حواستان جمع باشد. بگوئید از درخت افتاده. سعی کنید این راز را دست کم تا سه روز نگه دارید تا کار دفن تمام بشود. مخصوصاً برای خاطر کشیش. اگر بفهمد خودکشی کرده مراسم را آن طور که باید برگزار نمی‌کند. حالا بروید.

فیلوکسن گفت: من پهلویت می‌مانم. - نه، لازم نیست. اگر خواستید شب بیائید تا صبح بالای سرش می‌مانیم. نگاه دیگری به جنازه او گولن انداختند و یکی یکی از خانه خارج شدند. هنوز بیست قدم دور نشده بودند که پایه بیرون آمد و داد زد: «بش بگوئید غذای مرا بیاورد اینجا.»

غروب بود و هوا تاریک می‌شد. آن‌ها به سمت ده سرازیر بودند. پمفیل و کازیمیر جلوتر می‌رفتند تا به تهیه تابوت و آماده کردن قبر سوبران پردازند. فیلوکسن و برنار و آقای بلوازو گلچین گلچن می‌آمدند و درباره این پیشامد گپ می‌زدند.

فیلوکسن می‌گفت: من از این ماجراهای عشقی هیچ وقت هیچ نفهمیده‌ام. آقای بلوازو گفت: اطمینان داشته باشید که فقط شما نیستید که چیزی نفهمیده‌اید.

- از کار این دخترک هم سر در نمی‌آورم که توی کوه و کمر در یک غار زندگی می‌کند و برای تنها وارث خاندان سوبران که صاحب بزرگ‌ترین ثروت

دهکده است پشت چشم نازک می‌کند.

برنار گفت: خوب آخر اوگولن خیلی زشت بود.

فیلوکسن گفت: مردها همه زشتند. اما در عوض این یکی آدم نجیبی بود. بله، آدم خوبی بود. بعلاوه من که نگفتم عاشقش بشود. گفتم می‌توانست زنش بشود. این بهترین انتقامی بود که از او می‌گرفت. تا آخر عمر غلامش می‌شد. او را روی چشمانش می‌گذاشت.

آقای بلوازو گفت: این درست، ولی باید دید روی چشم اوگولن برای این دختر جای راحتی بود، و از چنین جایی لذت می‌برد یا نه. ولی چیزی که من به روشنی دیدم اینست که این بیچاره اوگولن با همه سادگیش وضع خود را خوب تشخیص داده بود ...

- فیلوکسن پرسید: منظورتان کدام وضع است؟

- می‌گویند عشق کور است. اما تلخی و دردمندی ناکامی و حسادت به عاشق نگونبخت بصیرت می‌دهد. به طوری که بسیاری اسرار بر او آشکار می‌شود.

و رو به جانب برنار ادامه داد: البته در این حرفی نیست که دخترک چوپان از اوگولن به شما پناه آورد و نه مثلاً به من. جوان جواب داد: این چه حرفی است می‌زنید. اگر نزدیک شما بود به سمت شما می‌دوید.

- البته ولی پیش از آن ضمن چند حرکت از پایه و الیاسن و فیلوکسن گذشته بود تا به شما نزدیک‌تر بشود.

- گمان نمی‌کنم که این کار را به عمد کرده باشد.

- من هم گمان نمی‌کنم. به همین دلیل به نظرم می‌رسد که شما اگر بخواهید می‌توانید در ماجرای عاشقانه‌ی صحرائی و پائیزی و آمیخته به مطالعات کانی‌شناسی خیلی جدی جلو بروید ...

برنار گفت: مطمئن نباشید. این دختر طبیعت مغروری دارد. مثل یک جانور وحشی است. کارهایش از روی سادگی و بی‌حساب و نقشه است ... از این ها گذشته من حتی اگر امکانش را می‌داشتم که از جوانی و بی‌تجربگی او

سوءاستفاده کنم حتماً چنین کاری نمی‌کردم. چنین کاری بسیار زشت و کثیف می‌بود.

آقای بلوازو گفت: والله اگر من سن شما را می‌داشتم مسأله را از این دید نمی‌دیدم. خوب حالا اگر می‌خواهید فردا صبح زود با هم می‌رویم و این خبر مهم را برایش می‌بریم، و وصیت نامه‌ئی را که طبق آن اموالش به او مسترد شده است به اطلاعش می‌رسانیم.

در این اثناء پایه یک بغل چوب برد و در اجاق ریخت و آتشی روشن کرد. بعد کثو بوفه را باز کرد و یک قیچی از آن بیرون آورد.

بعد با صورتی از ترحم و نفرت در هم پیچیده نخ‌های آغشته به خون خشکیده‌ئی که رویان سبز را به گوشت سیئه او گولن دوخته بود برید و آن را با انبر اجاق گرفت و در شعله پاک کننده انداخت که جز جز کنان سوخت.

همین که این وظیفه ادا شد، تا رسیدن شمع‌های بلند، دو شمع کوچک بالای بستر گذاشت و آن‌ها را روشن کرد و صندلی خود را کنار جنازه برد و نامه‌اش را از جیبش بیرون آورد.

پایه، من می‌روم. چون دیگر تهمل ندارم. باقی‌اش را نمی‌خواهم بینم. کسی که از خودم بیشتر دوستش داشتم توی سورت‌م تف انداخت. دلم آتش گرفت. ترجی می‌دهم که بروم. ملک را می‌دهم بش باهر چی تو ملک قائم کرده‌ام. می‌فهمی چی را می‌گویم. همانجا زیر سنگ کف اجاق سمت چپ. تو خودت می‌دانی کجاس ۴۹۴ سکه توش هست. تو هم شش سکه بزار رویش تا بشود پانصد سکه. بش گفته‌ام پانصد سکه طلا دارم. نذار دروق‌گو بشوم. مخصوص حالا. می‌فهمی ازیش هم نکن. تفسیر خودش نیست. تفسیر من هم نیست. تفسیر تو هم نیست. سرنوشت این جور خاسته. موازب باش که تر ملا آب توی گوشش نکند و گل‌ها را ارزان ازش نخرد. بعد پول بده برای من تو کلیسا دعا بخان. آن بالا بایس بابت چشمه توزی

بدهم. من هیچ وقت به کسی بدی نکردم. فقد همین یکیس. آن بالا از قوزی می‌ترسم. حتمن همه چیز را برایشان گفته. بین چه بلاهائی سرمن بیاورن. دعا را فورن بگو بخانن. یادت نرود.

خداحافظ، پاپه‌ی عزیز. دلم برایت می‌سوزد که تنها میذارمت. اما چه کنم دیگر نمی‌توانم بمانم. بایس به همه بگی که مانون حالا پانسد سکه طلا دارد و ملک و گل‌های میخک کم چیزی نیس. حالا باید خاستگارهای جا سنگین برایش پیدا بشد. خاستگار جدی، نه برای کیف و تفری. حالا می‌تواند هر کسی را که دلش بخواهد بگیرد. حتا یک آدم خیلی درس خنده. روت را می‌بوسم.

نامه را دوباره خواند و عاقبت گفت: «الاغ کله پوک! طفلک گالینت.» مدتی دراز به چاق کردن چپقش مشغول بود. بعدگفت: «اگر خیال کرده‌ای که دیگچه سکه‌هایت را به او می‌دهم خیلی اشتباه کرده‌ای. برای گل‌های میخک هم ول معطلی! چون همه شان می‌خشکند. چون این ده دیگر هیچ وقت رنگ آب نمی‌بیند و سرتاسرش زیر این آفتاب می‌خشکد و می‌سوزد. حقشان همین است ... همه شان ضد تو بودند ... چپقش را روی شعله شمع کج گرفت و چند پک به آن زد و دوباره شروع کرد:

- بله، خانواده سوبران همین است. سه تاشان دیوانه شدند. سه تاشان خود را به دار زدند و حالا فقط من ماندم. من با این پای لنگم که دیوانه‌ام می‌کند ... بعد از من هم هیچ‌کس نیست که میراث سوبران‌ها را ضبط و ربط کند. هیچ کس ... هیچ کس ... هیچ ...

مانون جلو غار زیر ستاره‌ها نشسته بود و سگش در کنارش بود و مادرش و باتیستین خوابیده بودند.

فکرش به وقایع بسیاری که اتفاق افتاده بود و برای او اهمیت بسیار داشتند مشغول بود، ولی از مهم‌ترین آن‌ها بی‌خبر بود.

حالا دیگر همه حرف‌ها را زده بود. سوبران‌ها حاصل جنایت خود را از دست داده بودند. دهکده بی‌آب مانده بود. او انتقام پدرش را گرفته بود و گرمای سوزان و نبودن باران که اثر بی‌آبی را شدیدتر می‌کرد نشان می‌داد که دست قدرتمند غیب با او همراه است. به میخک‌های اوگولن که فکر می‌کرد آهسته شروع کرد به خندیدن و تصمیم گرفت که روز بعد به رومارن برود و احتضار گل‌های به جنایت آمیخته را پنهانی تماشا کند.

ضمن اینکه لخت می‌شد تا به بستر برود نگرانی خفیفی آرامش دلش را پریشان کرد. چرا به این دهاتی‌های نفهم افشا کرده بود که از همه چیز خبر دارد. این کار از بی‌احتیاطی بود. ممکن بود بعضی پی‌ببرند به اینکه همبستگی نزدیکی میان جنایت آن‌ها و مجازاتشان برقرار است و ممکن بود نتیجه بگیرند که این مجازات انتقام صاحب خون است.

آن وقت سه شاخه و چوب به‌دست در صدد یافتن او برمی‌آمدند تا به زور وادارش کنند که آبشان را پس بدهد ... او می‌دانست که نمی‌تواند دروغ بگوید

و به کوچکترین دروغ تا بناگوشش سرخ می‌شود. اما البته قدرت خاموش ماندن را می‌داشت. از این گذشته معلّم و مادرش از او پشتیبانی می‌کردند و شاید آقای بلوازو و یا حتی کدخدا نیز از حمایت او خودداری نکنند.

ساعت هفت صبح آقای بلوازو و کدخدا و برنار به قصد دیدار مانون و رساندن خبر مرگ اوگولن به او و بشارت استرداد ملک پدرش از ده بیرون رفتند. آقای بلوازو که نقش وکالت و صی خود را بسیار جدّی می‌گرفت لباس ژاکت تیره رنگی با یقه آهارزده شق و رقی پوشیده بود. کدخدا به تقلید از او مثل شهریان کت و شلواری پاکیزه پوشید. اما برنار همان کت شکار کهنه خود را به تن داشت و صندوق کانی شناسی که بر شانه‌اش آویخته بود با هر قدم صدا می‌کرد. روز تابستانی سوزانی بود. شدت گرمای تابستان آن سال تا سپتامبر ادامه یافته بود. کوچک‌ترین نفس بادی هوا را تکان نمی‌داد و هزاران زنجره در درختان کاج جیرجیر می‌کردند.

وقتی به «ژاس دوباتیست»^۱ رسیدند آقای بلوازو که می‌لنگید ایستاد و گفت: «معذرت می‌خواهم ولی چیزی مثل خار آزارم می‌دهد.» و رفت و روی سنگ بزرگی نشست و شروع کرد به باز کردن دکمه‌های کفشش. فیلوکسن پرسید: «خار، آزار؟ یعنی از بابت وصیت‌نامه؟» محضردار که از فضل فروشی بدش نمی‌آمد گفت: «نه، آقا جان، Scrupule در لاتینی به معنی ریگ کوچک است که در کفش مانع راه رفتن می‌شود و پا را مجروح می‌کند و از طریق توسّعی ملیح است که ریگ کفش معنای اخلاقی گرفته.»

ضمن این حرف‌ها پوتینش را تکان داد و ریگ ریزی از آن بیرون افتاد. معلّم خندید و گفت: راستش گرچه من زبان لاتینی نمی‌دانم ولی مرا هم چیزی مثل همین ریگ کفش شما اذیت می‌کند، منتهی این یکی در کفشم نیست و همان معنی اخلاقی را دارد. ریگی است که وجدانم را می‌آزارد. اوّل بفرمائید

ببینم خیال دارید این وصیت‌نامه را برای دختر چوپان بخوانید؟
 آقای بلوازو گفت: مسلم است. باید او را از بختیاری تازه‌اش مطلع کرد.
 این وظیفه به گردن من نهاده شده است.

برنار گفت: در این صورت گمان می‌کنم بهتر است من حضور نداشته باشم، چون بعضی عبارات این وصیت‌نامه کمی ناراحت‌کننده است. نه آن قدرها برای من که برای او ... من بعدها فرصتی پیدا می‌کنم و به دیدن آن‌ها می‌روم ... فعلاً می‌روم سری به رفرسکی‌یر بزنم. آنجا صخره‌ئی پیدا کرده‌ام که همه‌اش صدف‌های فسیل شده است که خوب باقی مانده و سنگی شده است.

همان طور حرف‌زنان به سمت وادی‌ئی سرازیر شد.
 آقای بلوازو گفت: این ملاحظه کاری و نکته سنجی شما بسیار بجاست.
 آفرین بر شما! خدا حافظ.
 به اتفاق کدخدا روی سینه سنگلاخ تپه دور شدند.

مانون مشغول دوشیدن بُزها بود. مادرش به لزومبره رفته بود تا نامه‌های همیشه بی جوابش رابه پست برساند. باتیستین باغچه را بیل می‌زد. ناگهان کمر راست کرد و دستش را بوق‌وار بر گوشش نهاد تا بهتر بشنود و گفت:
 - ساکت باش، گوش کن!

صدای ناقوس کلیسا بود که از دور می‌آمد. زن پیه‌مونتی گفت: در ده کسی مرده؟

مانون خاج کشید و جواب داد: «لابد برای همان پیرزنی است که می‌خواست جای جوزپه را بگیرد.»
 - زنکه دزد، جهنم، چه کنم ...

اما نفرین خود را تمام نکرد و گفت: «نه، مرده‌ها را نباید نفرین کرد.»
 او نیز خاج کشید و زیر لب شروع کرد به دعا خواندن.
 مانون گفت: تماشا کن، دو نفر شهری! انگار دارند می‌آیند اینجا!
 - لباس روز یکشنبه تنشان است. لابد برای خاک کردن میت آمده‌اند و راه

گم کرده‌اند.

نه، این کدخداست. همراه آقای بلوازو. اینجا چه کار دارند؟

بعد از سلام و تعارف دوستانه کدخدا و اظهار ارادت پرلفت و لعاب بلوازو، دومی شروع به صحبت کرد.

- خانم مادرتان تشریف ندارند؟

مانون گفت: نه، رفته است تا لزومبره نمی‌دانم کی برمی‌گردد.

آقای بلوازو گفت: افسوس. ایکاش ایشان هم می‌بودند. ولی شما می‌توانید خبرهائی را که برایتان آورده‌ام و به شخص شما مربوط می‌شود خودتان به ایشان بدهید. اول اجازه بدهید بنشینم، چون راه شما بسیار دراز و فوق‌العاده سنگلاخی است.

رفت و روی صخره بزرگ نشست و باتیستین رفت و یک صندلی برای کدخدا آورد. اما فیلوکسن ترجیح داد ایستاده بماند. مانون دل در دل نداشت تا بداند که این دو قاصد غیرعادی چه خبری برای او آورده‌اند.

آقای بلوازو گفت: این صدای ناقوسی که از دور می‌شنوید ناقوس مرگ اوگولن است که تکلیف اجرای وصیتش را به من محول کرده است. این وصیت‌نامه اوست که برای شما آورده‌ام. زیرا او ملک رومارن را به شما بخشیده است.

مانون مبهوت مانده بود و نمی‌دانست خواب می‌بیند یا این‌ها همه به بیداری است.

گفت: چطور شد که مرد؟

فیلوکسن بی‌ملاحظه گفت: خود را حلق آویز کرد. از همان حلقه تاب تو که به درخت زیتون بسته بودی خود را به دار آویخت.
- آخر چرا؟

- چرایش را در این وصیت‌نامه نوشته!

آقای بلوازو پاکت را از جیبش بیرون کشیده بود.

- اجازه بدهید آن را خودم برایتان بخوانم چون املاش کار خواندن را مشکل می‌کند.

- ضمن اینکه بلوازو وصیت‌نامه را می‌گشود مانون خبر را برای باتیستین ترجمه کرد و باتیستین اول بار بعد از مرگ شوهرش به قهقهه خندید و دوید و رفت و در خانه پنهان شد.

آقای بلوازو آخرین پیام گل‌پرور ناامید را به آهستگی و کلمه به کلمه باوضوح کامل می‌خواند. اما درمیان خواندن باز ایستاد تا ماجرای «روبان عشق» را که اوگولن بر گوشت سینه خود دوخته بود برای مانون توضیح دهد و این توضیح جز ادائی حاکمی از انزجار از چهره مانون بیرون نکشید. انزجار از اینکه روبانش مدتی دراز در عرق خون‌آلود این دیوانه جوش خورده باشد. اما همینکه آقای بلوازو عبارت مربوط به پناه بردن او را به پشت صندلی معلم و سرزنش اوگولن را خواند مانون کمی سرخ شد و ظاهراً حیرت کرد، چنان‌که گفتی چیزی از این ماجرا به یاد ندارد.

سرانجام مرد محضردار خواندن خود را به پایان رسانید و پاکت دیگری به او داد و گفت:

«بفرمائید، این یک رونوشت از همین نامه است که من برای شما تهیه کرده‌ام و البته از تصحیح غلط‌های املائی آن خودداری کرده‌ام و این خود کار آسانی نبود و توجه و دقت زیاد می‌خواست. نسخه اصلی آن را نگه می‌دارم و همین امروز می‌روم و آن را در دفتر اسناد رسمی اوبانی ثبت می‌کنم. حالا اجازه بدهید به مناسبت تملک مجدد ملکتان به شما تبریک بگویم.»

مانون گفت: بله، ملک من به من بازگشت، اما افسوس چه دیر! کدخدا گفت: حق با تو است. اما کسی چه می‌داند، اگر روزی چشمه دوباره باز بشود تو می‌توانی آن را به قیمت خوبی بفروشی و این خودش برای تو جهیزیه خوبی است. خوب حالا این مسأله تمام شد. اما من باید یک مطلبی را به تو گوشزد کنم. ببین تو می‌دانی وضع چه جور است. چشمه هنوز خشک است و وضع مردم ده خیلی خراب است. باغ‌های میوه دارند از بین می‌روند و آب تانکر

طعم خوبی ندارد. آب خوردن را مجبور می‌شویم برویم از «کاترسزون»^۱ بیاوریم. اینست که حرف زیاد زده می‌شود. زن‌ها خیال می‌کنند که خدا ما را به خاطر تو مجازات می‌کند ... بعضی زمزمه می‌کنند که تو چشمه‌های کوه و کمر را خوب می‌شناسی و شاید از راز این کار بی‌خبر نباشی ... خلاصه من به تو توصیه می‌کنم بیائی و در دسته شرکت کنی. مسلّم است با شرکت تو آب در چشمه راه نمی‌افتد، اما دست کم دهان مردم بسته می‌شود. حالا که همه می‌دانند که مرحوم پدرت پسر فلورت بوده تو در ده خودی هستی. این حرفی بود که می‌خواستم به تو بزنم. البته تو هر کار دلت خواست همان را بکن. حالا من باید برگردم پائین تو ده. چون پزشک قانونی می‌آید. برای امضای پروانه دفن هزار جور سؤال می‌کند. شاید ژاندارم‌ها هم بیایند تا مطمئن شوند که کسی او را به دار نزده. خوب، خداحافظ. خونت را بیخود با فکر و خیال‌های نابجا کثیف نکن.

آقای بلوازو گفت: من هم می‌روم وسیله‌ئی پیدا کنم که مرا به اوبانی برساند. به امید دیدار. دل ما همه پیش شماست! به اتفاق دور شدند.

مانون بُزهایش را جمع کرد و به پای درخت سنجد قوزی عزیز خود رفت تا آنجا فکر کند. آفتاب بلند شده بود و شور مجنون وار زنجره‌ها شدت می‌گرفت و نسیم دریا هنوز شروع نشده بود. مانون که شب پیش هیچ نخوابیده بود حال رفتن و سرکشی کردن به تله‌هایش را نداشت. زیر درخت سنجد نشسته بود و به خودکشی اوگولن فکر می‌کرد. فکرش بیشتر به حیرت آمیخته بود تا به ترحم و ذره‌ئی حق‌شناسی در آن نبود. آخرین پیام او را دوباره خواند و غلط‌های عجیب املائی آن با خط زیبای محضردار که خود خوشنویسی بود بیشتر به چشم می‌خورد.

اظهار عشق اوگولن بیچاره جز انزجاری چندش آور در دلش فرامی‌خواند. فکر می‌کرد که خدا این سودای گستاخانه را در دل او القاء کرده است تا وسیله‌ئی برای مجازات جنایتش باشد، و بخشیدن ملک به او چیزی نبود جز استرداد مال مسروقه، آن هم چه دیر! اما عبارات مربوط به «مَلَم» را چند بار

خواند. بله، معلّم چند بار با او در کوه حرف زده بود، اما هیچ چیزی نگفته بود که سزاوار زدن «سنگی به شکمش» باشد. به عکس همیشه نسبت به او باادب و محترمانه رفتار کرده بود. البته آن روز سر مخزن داستان «بوسه» گرفته در خواب را نقل کرده بود، اما آن روز نمی‌دانست که مانون حرف‌های او را می‌شنود و این احمق خود کشته هم این را نمی‌دانست.

از طرف دیگر مانون او را بدرستی نمی‌شناخت. او را بیش از شش بار ندیده. دو بار بی‌آنکه خود دیده شود: یکی روزی که معلّم زیر درخت کاج غذا خورده بود و یکی سر مخزن آب. بعد چند بار هم با او حرف زده بود: یکی روزی که خرگوش را در مقابل چاقو با او مبادله کرده بود و یکی صبح روزی که آب چشمه بند آمده بود، یکی هم روزی که با مهندس به کوه رفته بودند و سرانجام روز پیش بعد از موعظه کشیش که همه چیز را گفته و پرده از روی همه اسرار برداشته بود ... اما «پناه بردن پشت او» از دست او گولن که روی زانو به جانب او می‌آمد کاری نبود که به عمد کرده باشد و در این کار هیچ چیز عجیب و قابل توجهی نبود. معلّم تنها جوانی بود که مثل پدر او شهری بود و باقی حاضران دهاتیانی بودند که بیرحمانه راز چشمه را نگه داشته فاش نکرده بودند. طبیعی بود که در آن گیرودار به سوی او برود. او گولن که با چشم دیوانه شیدائی به این صحنه نگاه می‌کرد نتیجه گرفته بود که او عاشق معلّم شده است، و این نتیجه‌گیری خالی از معنی بود.

البته در دل نسبت به این جوان زیبا بکل بی‌اعتنا نبود و حقیقت داشت که اغلب به او فکر می‌کرد. اما این به علت چاقوی زیبائی بود که این جوان به او هدیه کرده بود. هر روز صبح تیغه‌های آن را روی سنگی که با آب دهان خیس شده بود تیز می‌کرد و با آن می‌توانست سخت‌ترین چوب‌ها را به آسانی ببرد. و تیغه کوچک اژه مانند آن که آدم خیال می‌کرد به کاری نمی‌آید و فقط برای افزایش تنوع و تعداد تیغه‌ها به آن اضافه شده است به آسانی شاخه‌های کلفت را می‌برید و نظر انزو را که در این زمینه تخصص داشت جلب کرده بود. انزو آن را به تحسین زیر و رو کرده و گفته بود: «از فولاد سوئدی است. همان فولاد تیغ صورت تراشی». سنبه آن تسمه‌ها یا تخت کفش را سوراخ می‌کرد و می‌شد به جای درفش

به کارش برد. اما قیچی ظریف آن از حیث زیبایی و دقت حکایتی بود. او اکنون با این قیچی و سوهان ناخن آن می‌توانست ناخن‌های خود را به زیبایی بپیراید، حال آنکه پیش از آن وقتی به شهر می‌رفت دست‌های خود را زیر شنلش پنهان می‌کرد... بله، این چاقو گنجینه‌ئی بود، چنان‌که گاه قبل از گذاشتن در کیسه‌اش آن را می‌بوسید و چون روزی بیش از بیست بار از آن استفاده می‌کرد طبیعی بود که به کسی نیز که آن را به او بخشیده بود فکری بکند و این فکر رنگ حق‌شناسی و امتنان داشت و کاری به عشق نداشت.

اول آنکه عشق می‌بایست دو جانبه باشد و نباید زمام دل را رها کرد تا در بند کسی افتد که انسان را دوست ندارد. معلّم دست کم بیست و پنج سال داشت و چه بسا که دل خود را به دختر جوانی شهری داده بود و نمی‌توانست مگر از سربزرگوار و بلند نظری به دختر بُزچرانی چون او توجهی نشان بدهد. با این همه داستان «بوس» بود که ممکن بود اسباب فکر و خیال شود. اما اولاً «بوس» با بوسه فرق دارد. آدم یک بچه را بوس می‌کند یا پدر و مادرش را یا دوستش را. انزو با آن قامت بلند و نیرومندش هر بار که روز یکشنبه می‌آمد او را می‌بوسید و تازه معلّم این حرف را به شوخی زده بود و حرفش ابداً رنگ جدی نداشته بود... از این گذشته آن روز صبح همراه آقای بلوازو و کدخدا نیامده بود تا این خبر مهم را به او بدهد. آن روز درس نداشته بود، زیرا مدرسه تعطیل بود. این یک واقعیت است و حرفی در آن نیست. نیامده بود.

به هر حال انتقام او کامل‌تر و وحشتناک‌تر از انتظارش از کار در آمده بود... در سایه درخت سنجد روی صخره دراز کشید. پلک‌هایش سنگین شده بود. مثل روزگار شیرین و دور دست «مرد ماسه کش»^۱. چشم‌ها را بست و به خواب رفت!

آن وقت بود که گفته‌های کدخدا درباره‌ی دهاتیان خوابش را پریشان ساخت و کابوسی وحشت‌آور در او القاء کرد. چند گروه از روستائیان را در نظر آورد که

۱. درباره‌ی کشورهای اروپائی مادران برای اغوای فرزندان خردسال خود به خواب می‌گویند که «مرد ماسه کش» آمده است تا بر پلک‌های آن‌ها ماسه بپاشد و به این ترتیب بر پلک‌های سنگین شده‌ی آن‌ها خواب القاء می‌کند - م.

سه شاخه و چماق به دست و تهدید کنان به سوی غار بالا می آمدند. آهسته و قدم به قدم و در عین سکوت نزدیک می شدند. بعد ناگهان زن ها پیدا شدند. انبوهی از پیرزنان که از سر کینه فریاد می زدند ...

مانون خواست فرار کند و با وحشت بسیار دریافت که نمی تواند تکان بخورد. اما ناگهان معلّم پیدا شد و جلو او رو به مهاجمان قرار گرفت و با صدائی ترس آور فریاد زد:

- بله، اوست که چشمه را کور کرده و این سزاوار شماسست. او وظیفه خود را انجام داده است. این حق اوست. به شما اخطار می کنم که اگر جرأت کنید و به او دست بزنید، اگر موئی از سرش کم بشود من خود به حسابتان خواهم رسید. پیرزنان شیون کشان گریختند و مردها وحشت زده از حرکت باز ایستادند و تقریباً همه به احترام کلاه از سر برگرفتند و به این قهرمان شجاع سلام گفتند. مانون پشت او پنهان شده بود و ناگهان واقعیت مهمّی را کشف کرد. دریافت که معلّم قوزی است. نه آنکه پشتش خمیده باشد بلکه قوزی بزرگ و گرد و بقاعده بر پشت داشت، چنان که می توانست خمره بزرگی پر از آب را بر آن بگذارد. هیجانی نیرومند و شیرین او را از این خواب بیدار کرد. چشمانش از اشگ شادی پر بود و دریافت که او را به عشقی راستین دوست دارد.

روی صخره صاف نشسته دو دست را پشت سر ستون کرده بالا تنه اش را بر آن ها تکیه داده چینه های کبود رنگ رفرسکی پر را در دور دست تماشا می کرد. هیجانی شیرین نگرانش می کرد و در دل غروری خاص احساس می کرد که صدای پارس شادمانه ئی شنید. سر برگرداند. برنار را دید که بر سینه تپه میان بوته های اسطوخودوس نشسته لبخند می زند و سگ سیاه پیش پای او دراز کشیده است. فوراً برخاست و او هم لبخندی زد و سرخ شد.

گفت: خوب، پس خبر دارید؟

- بله!

- خوب، حالا خیال دارید چه کنید؟

- نمی دانم. گمان نمی کنم که ما به آنجا برگردیم. این ملک بیش از اندازه برای من و مادرم باخاطرات تلخ همراه است. از این گذشته همیشه این خود آویخته را به جای تابم خواهم دید ... خاصه آنکه لابد بویش در خانه مانده است و به این آسانی از آن بیرون نمی رود ...

برنار گفت: می فهمم. ولی برای باقی کارها چه تصمیمی گرفته اید؟

- کدخدا به من توصیه کرد در این دسته مذهبی شرکت کنم.

معلم برخاست و آهسته و بر هر کلمه خود تأکیدکنان گفت:

- اگر آب دوباره جاری نمی شود - و اگر اطمینان دارید که جاری نخواهد

شد - من هم به شما توصیه می کنم که شرکت بکنید. می گویند باید هم رنگ جماعت شد و اگر میان گرگ ها هستی باید مثل آن ها زوزه بکشی. من می گویم وقتی آدم میان یک گله گوسفند هم هست باید مثل آن ها بیع کند.

برق شادی در چشم های آبی او خاموش شد و گفت: من از این گله نیستم.

- این به اختیار شما نیست که از این گله باشید یا نباشید. آدم گله خود را

انتخاب نمی کند. این دهکده زادگاه مادر بزرگ و اجداد شماست.

- مادر بزرگ من از اینها بیزار بود. می گفته که این ها یک مشت وحشی

بیابانی اند و خودشان ثابت کردند که مادر بزرگم حق داشته. من خودم خوب می دانم که پدرم می خواست با آن ها دوستی کند. البته هرگز این میل خود را به زبان نیاورد، اما من آن را احساس می کردم. ما یک بار بیشتر به ده نرفتیم و آن ها با گویشان از ما استقبال کردند. آن هم بر پشت پدرم.

برنار گفت: می دانم. خبرش را دارم. این پیشامد یک تصادف پوچ، یک تله

بخت بدخواه بوده است. بیچاره کابریدان این مرد ریز نقش مهربان بوده که گوی را انداخته و تا امروز هنوز از این بی احتیاطی به خود بد می گوید. مجرمان واقعی سوبران هاینند. آن ها بودند که اهل ده را بر ضد شما گمراه کرده اند و شما را فریب می داده اند. این جنایت دوم آن ها است که خود حاصل اولی بوده است. اما اگر پدرتان یک روز صبح با شلوار مخمل و کفش های دهاتی به دیدن کدخدا آمده گفته بود: «من پسر فلورت هستم» اهل ده با آغوش باز از او استقبال می کردند. البته به راه خود. شاید در خفا از بابت کشت کدو و پرورش خرگوش مسخره اش

می‌کردند و شاید حتی تزویر سوبران‌ها را علناً برایش فاش نمی‌کردند، اما در بحبوحه بی‌آبی چه بسا پسران دوقلوی آنجلاد یا شاید پمفبا و کازیمیر با کلنگی بردوش به رومارن می‌آمدند و به بهانه جستن مورچه‌پر دار برای تله‌هاشان مزرعه را غرق آب می‌کردند.

مانون به صدای دلنشین مرد جوان گوش می‌داد و در چشمان او که مثل مال پدر خودش به رنگ قهوه‌ئی سوخته بود و در صورت به رنگ گندمش می‌درخشید چشم دوخته بود. ناگهان سخت به هیجان آمد و آهسته گفت:

- یعنی می‌خواهید بگوئید که تقصیر از پدرم بوده؟

- نه، ابدأ... ولی می‌دانید ساحت قربانیان همیشه پاک از خطا نیست، و تازه در همه حال انتقام او گرفته شده و مجرم اصلی مرده و تنها مقصر باقیمانده پیرمردی درمانده است و از فرط غصه و غضب تا دیوانگی فاصله زیادی ندارد. باقی اهل ده که تنها جرمشان سکوت بوده است نصف محصولشان را از دست داده‌اند و هر کدام زن و بچه‌هایی دارند.

- پدر من هم زن و بچه داشت.

معلم اندکی ساکت ماند و بعد باز گفت: «کدام یک بوده که پیکان‌ها را روی سنگ‌ها کشیده؟»

- نجارا!

- حدس می‌زدم. از این گذشته به شما گفته که پول تابوت پدر شما را دهداری داده است. دروغ گفته. پول تابوت را از جیب خودش پرداخته.

مانون اندکی ساکت ماند و بعد افزود:

- ولی او دهقان نیست و احتیاجی به آب ندارد.

- درست. ولی احتیاج دارد که دهی باقی باشد. اگر همه از ده بروند و دهی دایر نماند او هم ناچار باید برود جای دیگر بساط کسب و کارش را پهن کند.

مانون سر به زیر افکند و جوابی نداد. معلم باز گفت:

- من یک مادر بزرگ پروتستان داشتم که گاهی از کتاب مقدس برایم می‌خواند. عبارتی را که خدای یعقوب گفته هنوز به یاد دارم - و باید دانست که خدای یعقوب بسیار سختگیر و سنگدل بوده - و آن عبارت این است: «اگر تنها

یک بندهٔ صالح در این شهر باشد شهر خراب نخواهد شد.»
 مانون همچنان ساکت بود و یک شاخه رازیانه را با حرکاتی عصبی لای
 انگشتان می تابید.
 معلم آهسته گفت: اگر پدرتان زنده بود و می توانست چشمه را دوباره
 برای این‌ها باز کند چه می کرد؟
 مانون ناگهان چشمان اشکبار خود را به روی او بلند کرد و گفت:
 - او! او! او!...

- خوب، شما بایست به یاد او، همان کاری را بکنید که او می کرد.
 بعد چون مانون همچنان گریه می کرد، مرد جوان رو به سگ کرد و گفت:
 «خوب، بیکو، می خواهی برویم سراغ همان بوته‌ئی که آن روز می خواستی ما را
 پای آن ببری؟ می دانی، همان روز که سنگ برسرت خورد و نمی فهمیدی چرا!»

اول شب بود که جلو ریزش مصنوعی کوه که مدخل غار کوچک را
 مسدود می کرد یکدیگر را باز یافتند. بدر ماه همنچون بادکنکی بزرگ از پشت
 درختان کاج خط الرأس تپه بالا می رفت. باد ولرمی می وزید و دو زنجره با هم
 گفت و گو می کردند. برنار گیوه پوشیده بود و چنان بیصدا حرکت می کرد که گفتی
 سایه‌ئی بیش نیست. مانون روسری سیاهی محکم به گیسوان خود بسته بود و به
 او کمک می کرد تا مدخل مجرای غار را آزاد کند و برنار از دیدن نیروی عضلانی و
 مهارت این دختر بُزچران که سنگ‌های بیست سی کیلوئی را بی صدا جا به جا
 می کرد در حیرت مانده بود.

عبور در مدخل مجرا برای او بسیار دشوار بود. جرأت نکرده بودند آن را
 گشاد کنند، زیرا صدای ضربه‌های چکش سنگ کوب در سکوت شب به وضع
 خطرناکی در کوه می پیچید. مانون اول وارد شد و شمع‌ها را روشن کرد. بعد از
 مدتی برنار لباس‌های خود را کند تا باریک‌تر شود و با یک شلوار شنا به نوبهٔ خود
 به درون شکاف کوه خزید. اما شانه‌هایش با وجود پیچ و تاب‌های دشوار و
 دردناک از آن تنگنا گذشت و در آن گیر افتاد. آن وقت دختر دو دست او را که پیش

آمده بود گرفت و با تمام نیروی خود کشید. دست‌های نرم این زندانی را سخت در دست‌های خود فشاران این کار را چند بار تکرار کرد. عاقبت وقتی شانه‌های جوان گذشت باقی اندامش به نرمی جلو خزید و مانون ضمن بیرون کشیدن او از این مجرای تنگ به یاد زایاندن بُزغاله‌ئی افتاد و خجالت کشید.

چهار شمع در کنار آب روشن کرد و برنار به درون آب که سطح آن بالا آمده بود فرو رفت. صدای شرشر آب که به مجرای دیگر منحرف شده بود شنیده می‌شد. قطعه سنگ‌هائی را که مانون از دیواره‌ها کنده بود با زحمت زیاد بلند کرد و به بدنهٔ این حوضچه تکیه داد. مانون بی آنکه حرفی بزند به او کمک می‌کرد و حرکت عضلات مردانهٔ او را می‌دید و می‌دید که جوان به خراشیدگی‌های خونینی که بر پشتش خطوط سرخ کشیده بود اعتنائی نمی‌کند. گهگاه بیرون می‌رفت و در سکوت گوش تیز می‌کرد و بیکو را که بی صدا پاس می‌داد نوازش می‌کرد ... توپی سیمانی مدت زمانی دراز در برابر ضربات دیلم مقاومت کرد. اما سرانجام کم‌کم خرد شد تا آنکه ناگهان فرو رفتن آب از بند رها شده را در مجرای قدیمی‌اش شنیدند.

برنار بازوهای خود را تا کتف در آن فرو برد تا چند مشت گل رس بیرون بکشد و عاقبت گفت: «خوب، تمام شد!» صورتش از عرق برق می‌زد و یک دسته موی سیاه خیس روی پیشانی‌اش پائین آمده بود.

- پشتتان درد نمی‌کند؟

- چطور درد نمی‌کند. می‌سوزد!

- تیزی‌های سنگ بود که مجروحتان کرد. من حالا می‌روم و با این چکش

آن‌ها را می‌شکنم و صاف می‌کنم.

جلو افتاد و روی آرنج‌ها به آهستگی پیش خزید، زیرا در یک دست شمع و در دست دیگر چکش را داشت. تیزی‌های خونریز و برآمدگی‌های دندان‌دندانه را یک به یک شکست و صاف کرد. از ترس صدا ضربه‌هایی کوچک می‌زد و این کار بسیار طولانی شد. برنار نیز، همچون ماری پیش خزان به دنبال او می‌رفت. پشت گردنش به سقف خزه پوش مجرای تنگ که با اندام‌های آن‌ها تقریباً مسدود شده بود می‌مالید و پاهای برهنهٔ دختر را پیش چشم داشت که روی خاک رس

دیواره مجرا با فسیل‌های ماقبل تاریخی در تکاپو بود. بر کف دست‌ها تکیه داده بود و پشتش می‌سوخت و در ظلمتی که پیش او می‌رقصید بوی ملایم و وحشی تن دختر چشمه را در بینی داشت و صدای تپش قلب خود را در خلال ترانه ظریف نشاط‌انگیز آب زیرزمین می‌شنید.

ناگهان روشنائی شمع خاموش شد و هوای آزاد شبانه چهره‌اش را صفا داد.

مانون آهسته گفت: گمان می‌کنم می‌توانید بیرون بیایید.

برنار بار دیگر دست‌های خود را پیش برد تا دست‌های دختر را بگیرد. مانون پاهای خود را به بدنه قائم کوه تنگ انداخت و بدن خود را به عقب داد و برنار را بیرون آورد و جوان برخاست و بی‌آنکه دست‌های مانون را رها کند در روشنائی ستارگان در دیدگان مانون چشم دوخت و در این چشمان برقی بود که مانون سر به زیر افکند و زود گفت:

- کار ما هنوز تمام نشده. باید سنگ‌ها را دوباره به جای خود بگذاریم. یک قدم به عقب برداشت و دست‌های خود را آزاد کرد تا گیسوان خود را دوباره در روسری ببندد.

شانه به شانه تلاش کنان به کمک هم دو صخره بزرگ را تا مدخل مجرا غلتانند. در این تکاپو شانه‌هاشان اغلب به هم می‌مالید و دانه‌های عرق روی دست‌هاشان می‌چکید.

مانون حس کرد که گونه‌هایش گر گرفته است و زانوانش می‌لرزد. همین که سوراخ مدخل غار کاملاً پنهان شد روی سنگی نشست و نفس عمیقی کشید و گفت: «به تنهایی از عهده این کار برنمی‌آمدم. فرو غلتاندن سنگ‌ها آسانتر از بالا بردن آنهاست.»

صورت خیس از عرق خود را با گوشه روسری خشک کرد.

برنار گفت: حالا فقط باید دو سه بوته جلو این سوراخ کاشت. این کار را من می‌کنم.

- فکر می‌کنم بهتر است صبر کنیم تا هوا روشن شود و آنها را در جای مناسب بکاریم ... من فردا صبح باز می‌آیم ...

برنار گفت: حق با شماست ... بعلاوه آب در راه مخزن جاری است. وقتی مخزن پر شد کسی دنبال منشاء آب نمی‌گردد.

برنار پشت انبوه درختچه‌ها پنهان شد تا دوباره لباس بپوشد.

پرسید: پشیمان نیستید؟

- کاریست شده. اگر شما به پدرم اشاره نکرده بودید ... ولی فکرش را که می‌کنم خیال می‌کنم که حق با شماست ...

- اگر حساب‌های شما درست باشد آب باید فردا صبح به مخزن برسد. طرف‌های ساعت هفت یا هشت. و هفت هشت ساعت بعد حوض میدان پر خواهد شد.

صدای به هم خوردن فلز بلند شد. برنار پرسید: «چه می‌کنید؟»

- ابزارها را پنهان می‌کنم. خیلی سنگین‌اند. فردا صبح با الاغ می‌آیم و آن‌ها را برمی‌دارم.

- من می‌توانم آن‌ها را همین حالا به خانه‌تان برسانم. شب زیبایی است و دلم می‌خواهد در مهتاب قدم بزنم.
مانون جوابی نداد.

برنار ضمن ورکشیدن گیوه‌هایش گفت:

- در ده جشن برپا خواهد شد. اما کشیش از اینکه مجبور خواهد شد پس فردا از راه انداختن دسته‌اش صرف‌نظر کند ناراحت می‌شود ... گرچه ممکن است از راه سپاسگزاری آن را باوجود همه این‌ها راه بیندازد ... ممکن هم هست که آب خیلی زودتر از آنچه ما فکر می‌کنیم به ده برسد.

و شروع کرد به توضیح دادن فرضیه خود: «به قول آنز آب مخزن تقریباً هشت ساعت بعد از باریدن رگبار سرخ می‌شود. اما چه مدت طول می‌کشد تا به غار کوچک ما برسد؟ شاید سه یا چهار ساعت. و زمان لازم برای رفتن از غار تا مخزن به همین اندازه کم می‌شود.

این بار هم مانون جوابی نداد.

برنار دکمه‌های پیرهن خود را بست و کمربندش را محکم کرد و دستی به سر و صورت خود کشید.

- بدی کار آنست که من فرصت ندارم با کدخدا شرط بندی کنم. چون او مدعی است که چشمه دیگر جاری نخواهد شد. من می توانم چند بطری شراب از او ببرم.

ضمن اینکه این حرفها را می زد پارس کوتاهی از فاصله ثی دور به گوشش رسید.

صدایش را آهسته کرد و گفت: مواظب باشید، مثل اینکه کسی می آید ... کمی گوش تیز کرد و باز گفت: شاید هم روباهی باشد. چون دختر همچنان جوابی نمی داد پرسید: «به عقیده شما سگ است یا روباه؟»

باز جز سکوت جوابی نیامد. بی صدا از انبوه درختچه ها بیرون آمد. مانون دیگر روی صخره نبود.

آهسته صدا زد: مانون، کجائید؟

ناگهان صدای ریزش سنگی از بالای کوه آمد. سر بلند کرد. بر سینه تپه روبرو، در امتداد چینۀ کوچکی از سنگ های سفید، در پرتو مهتاب مانون را دید که می دوید و سگش دنبالش بود.

نزدیک ساعت هفت صبح مانون پس از آرایشی دقیق که ضمن آن قیچی و سوهان ناخن چاقوی ذیقیمت در آن سهم مهمی داشت بُزهای خود را جلو انداخت و غار را ترک گفت: بسیار شیرینکام بود و فکر می‌کرد و تمام صحنه‌های شب گذشته را باز می‌پیمود. همان طور که پیش از به خواب رفتن کرده بود. یک بار دیگر در دل از خود پرسید که آیا گریختنش از جوان، بی‌خبر و بی‌خدا حافظی کار درستی بوده است؟ البته چنان که همیشه در داستان‌ها آمده است پرتو مهتاب برای دختران جوان بسیار خطرناک است. ولی خوب داستان داستان است. واقعیت نیست. فکر که می‌کرد می‌دید که برنار به احتمال زیاد هرگز شب برای گردش به کوه نیامده بود و زیبایی ستارگان و عطر شبانه گیاهان و سفره سکوت کبود ماه که با ترانه خوانی زنجره‌ها گلدوزی شده بود او را شیفته ساخته بود. بی‌انصافی بود که نیتی را که نداشته بود به او نسبت بدهد. زیرا حتی یک کلمه که رنگ گستاخی داشته باشد نزده بود و یک حرکت که او را نگران سازد نکرده بود و این گریز مضحک لابد پوزخند ترحم آمیزی از او بیرون کشیده بود. بر آن شد که اگر فرصت دیگری پیش آید آن را از دست ندهد. دست کم به این نیت که وجدان خود را آسوده سازد.

به سبکپائی رقصان تا در غار کوچک بسته فرود آمد و از دور دید که ریزش مصنوعی کوه بر در آن کاملاً طبیعی به نظر می‌رسد. فقط سه تخته سنگ بود که وارونه نهاده شده بود و روی دیدنی آن‌ها از خاک و ریشه‌های ریز پوشیده بود... مانون این خطا را اصلاح کرد و بعد بوته‌های آویشن میان سنگ‌ها کاشت و

یک سروکوهی از روی چینه‌بالائی آورد و کنار آن‌ها نشاند. سپس دور شد و چند بار برگشت تا جلوهٔ طبیعی کار خود را از دور تماشا کند و دید جای عمل جراحی‌اش در سینهٔ وحشی کوه بکل ناپیداست و هیچ چیزی نبود که بتواند نگاه کنجکاوی را به خود بکشد.

آن وقت به طرف مخزن راه افتاد و چنان به سرعت می‌رفت که بیکو نمی‌توانست بُزها را به پای او برساند. عجله داشت که بداند آیا آب چنان که شریک جرمش پیش‌بینی کرده بود به مخزن رسیده است و نیز گمان می‌کرد که خود او را هم در سر مخزن خواهد یافت.

و برآستی نیز برنار آنجا بود و لب مخزن نشسته بود و پاهای خود را در آن فروآویخته به کف استخر مکعب شکل خالی سیمانی که گل رس ته نشست کرده در آن ترک ترک شده بود چشم دوخته بود. به مانون که نزدیک می‌شد نگاهی کرد و گفت:

- آب هنوز نرسیده و نمی‌دانم چرا ... تا ساعت نه چیزی نمانده!
مانون در مخزن جست و زانو زد و گوشش را بر لب لولهٔ آب‌رسان نهاد.
برنار زیبایی و دقت حرکات او را به دیده تحسین می‌نگریست و آن‌ها را همه تشخیص می‌یافت. اما نه تشخیص یک دختر خانم شهری بلکه شکوهمندی حرکات یک سنجاب و یا قاقم را در آن‌ها باز می‌شناخت.
مانون مدتی مدید گوش فرا داشت و عاقبت گفت: «هیچ صدائی نمی‌شنوم.»

دست‌ها را بلند کرد و لب مخزن را گرفت و به چالاکی ورزشکاری خود را بالا کشید و کنار او نشست و پرسید: «شما خیال می‌کنید که عاقبت می‌رسد؟»
- البته، مگر اینکه مجرای چشمه با خرده‌های سیمانی که من شکسته‌ام مسدود شده باشد ... یا اینکه سیفونی یا حتی چند سیفون کوچک سر راهش بوده باشد که خالی شده‌اند، ولی همین که سطح آب به میزان عادی خود رسید دوباره عمل خواهند کرد.

مانون گفت: فقط یک فکر آزارم می‌دهد. اگر این آب بعد از راه افتادن دسته برسد چه خواهد شد؟

- خوب، چه می شود؟

- آن وقت مردم خیال می کنند که قدیستان معجزه کرده.

- بله، آن وقت سه دوجین شمع به پایش روشن می کنند و آقای کشیش از این فرصت برای تبلیغ و هدایت نامعتقدان به راه راست استفاده می کند.

- بله، ولی من، وقتی به اعتراف بروم، چه بگویم؟

- آدم به گناهان خود اعتراف میکند و شما گناه خود را جبران کرده اید. چون آب را به ده بازگردانیده اید ... به علاوه در این دور زمانه معجزه کم دیده می شود. خوب نیست از این یکی جلوگیری کنید. فقط ای کاش معجزه صورت بگیرد.

به ساعت مچی خود نگاهی کرد و گفت:

- امروز صبح من نمی توانم با شما بمانم. باید در مراسم تدفین اوگولن شرکت کنم. جنازه او را ساعت ده به خاک می سپارند.

- او را با مراسم کلیسایی دفن می کنند؟

- والله به کشیش گفته بودند که از درخت افتاده و کشیش هم وانمود کرده بود که حرف آن ها را باور کرده است. اما ژاندارم ها آمدند و عاقبت موضوع آفتابی شد. با این همه کشیش سر خاکش دعا می خواند.

- خوب، چه بهتر!

- ولی دعای کشیش زنده اش نمی کند.

- در این دنیا نه، ولی در آخرت!

معلم گفت: «آمین» و برخاست و پرسید: «اگر آب دیگر جاری نشود؟»
مانون شانه بالا انداخت و گفت: «آن وقت معلوم می شود که خدا به من حق داده است.»

بعد از ظهر مانون به سر مخزن بازگشت. اما وقتی روی چینه ثی که بر دره مسلط بود رسید کاروان کوچکی را از دور دید که در امتداد ته دره جلو می آمد. چهار پنج قاطر بودند که بشکه های کوچکی بارشان بود و پنج شش نفر دنبالشان

بودند. مانون خود را میان بوته‌های گل طاووسی پنهان ساخت. این‌ها اینجا به چه کار می‌آمدند. با خود گفت: «لابد چشمه جاری شده اما هنوز به ده نرسیده است و این‌ها آمده‌اند بشکه‌های خود را از مخزن پر کنند.» زیرا مخزن هنوز از دید او پنهان بود و او نمی‌دانست که آب به آن آمده است یا نه. به تدریج که نزدیک‌تر شدند کلاه پانامای آقای بلوازو را تشخیص داد. بعد فیلوکسن را بجای آورد. سپس آنژ میراب و کابریدان را تشخیص داد. معلّم با پمفیل که کوزه‌ئی لعابی در دست داشت صحبت کنان دنبال قاطرها روان بودند.

مانون زیر بوته‌ها تا لب چینه پیش خزید تا بر مخزن مسلط باشد. کف مخزن مثل شب پیش کاملاً خشک بود. با خود گفت که این آب جویان سخت ناکام خواهند شد. اما تعجب کرد، زیرا به دیدن خشکی مخزن تعجبی نکردند و شروع کردند محتوای بشکه‌ها را روی کف مخزن که زیر آفتاب سوزان ترک ترک خورده بود خالی کردن.

کدخدا گفت: فایده ندارد. دیر به فکر افتادیم. باید سیمان کف مخزن را عوض کرد.

یک بطری زیر بغل داشت. در آن را باز کرد و کابریدان لیوان‌هائی را که در یک زنبیل حصیری آورده بود میان حاضران توزیع کرد و پمفیل که کوزه‌اش را در مخزن خالی نکرده بود از آن در لیوان‌ها که اندکی افسنطین در آن‌ها بود باریکه‌ئی آب ریخت، چنان که مشروب درون آن‌ها بخوبی مخلوط گردید و کدر شد.

بعد چنان که معمول است شروع کردند به گپ زدن. کابریدان بالحنی غصه‌دار گفت که تصمیم گرفته است روز بعد ده را ترک کند و زنش را نزد عمه‌زاده‌هایش که در «بویادیس»^۱ ساکنند ببرد. زیرا وضع حملش نزدیک است و در توجیه این گریز گفت: «بچه که نخود نیست که با بی‌آبی بسازد... بعلاوه اگر آب نیاید من خودم هم می‌روم آنجا. عمه‌زاده‌هایم باغ‌های میوه مفصلی دارند و اصرار می‌کنند که بروم با آن‌ها کار کنم. از این گذشته بچه ندارند...»

کلودیوس گفت که خیال دارد کسب و کارش را ببرد به والانتین^۲ و آنجا با پامپت^۳ قصاب و کالباس ساز شریک شود. زیرا پامپت به علت روماتیسمش

1. Bouilladisse

2. Valentine

3. Pampette

دیگر نمی‌تواند به مشتری‌هایش برسد.
 آنژ مبهوت مانده بود و گفت: تو خیال می‌کنی که دیگر کسی در ده باقی
 نمی‌ماند که از تو گوشت بخرد؟
 کلودیوس گفت: چرا، پیرها می‌مانند. اما آن‌ها پولشان به جانشان بسته و
 تازه دندان گوشت خوردن ندارند ...

فیلوکسن بدبین بود. عقیده داشت که نباید خوش خیال بود. چشمه برای
 همیشه کور شده است و دهاتی‌ها مجبورند زمین‌هایشان را بگذارند و بروند.
 می‌گفت: برای من پول زیاد مطرح نیست. حقوق وظیفه‌ام هست.
 مقداری هم پس‌انداز دارم و با یک مختصر فروش سیگار و توتون امر معاشم
 می‌گذرد ...

سپس رو به برنار که چندان هیجانی از خود نشان نمی‌داد کرد و پرسید:
 - شما چه آقای برنار. اگر جوان‌ها بروند بچه‌هایشان را هم می‌برند ... و این
 مدرسه‌ئی را که با این همه بگومگو و خون دل سر پا کرده‌ایم ... اگر شاگرد به اندازه
 کافی نباشد می‌بندند!

برنار گفت: من کارمند دولتم. شما می‌دانید که سال پیش به من پیشنهاد
 کرده بودند بروم سن لو^۱ من زیر بار نرفتم. اینجا نباشم می‌روم جای دیگر. حتی
 احتمال دارد ترفیع هم بگیرم.

این حرف‌ها را با شادمانی گفته بود: مانون بی‌صدا عقب رفت و راه
 لوپلانتیه را رو به بالا پیش گرفت. سر به زیر افکنده تندتند راه می‌رفت و ضمن
 رفتن برگ از درختچه‌ها و بوته‌ها می‌کند و دور می‌انداخت.

خبر بلائی که بر سر ده سفید آمده بود بر اهالی لزومبره و روی‌ساتل اثر
 زیاد گذاشته بود، زیرا خطری بود که چشمه‌های این دو دهکده بزرگ را نیز تهدید
 می‌کرد و شوری مذهبی در دل‌های آن‌ها برانگیخته بود. به این دلیل بود که اهالی
 این دو دهکده بی‌آنکه دلبستگی خاصی به همسایه‌های ده سفیدی خود داشته

باشند چند نفر را به نمایندگی از طرف خود فرستاده بودند تا در دسته مذهبی کلیسای ده سفید شرکت کنند و با التماس به خدا پناه ببرند تا مگر از مجازات آن‌ها صرف‌نظر کند و آب چشمه دوباره جاری شود زیرا این مجازات با قطع بارندگی زیاده سخت و بیرحمانه بود.

ضمن آنکه گردانندگان دسته خود را در کلیسای کوچک «آماده می‌کردند»، انبوه جمعیت دور حوض خالی ازدحام و میدانک را پر کرده و تا پای پله‌ها در بولوار پراکنده شده بودند. با این حال هیچ صدائی شنیده نمی‌شد. هر چند که چند نفری پیچ‌پیچ می‌کردند، تقریباً همه ساکت بودند. البته بجز گروه زناده که در جلوخان کافه نشسته بودند و علاقه‌شان به پر حرفی با پارسائی و روحانیت هیچ گونه سازگاری نداشت.

آقای بلوازو می‌گفت: در دوران باستان اگر چنین بلائی نازل می‌شد روحانیان برای تسکین بخشیدن به غضب خدایان زیباترین دخترده را روی مذبح سر می‌بریدند. اما کشیش‌های ما که نسبت به دخترهای زیبا مهربانند، معتقدند که خدای مسیحیان با یک رژه مؤمنان و چند سرود مذهبی راضی می‌شود و پارتی بازی سن دومینیک در بهشت کافیهست که او را نرم کند. به این حساب باید گفت که ما نسبت به دوران باستان ترقی قابل توجهی کرده‌ایم.

نانوا گفت: حالا شما خیال می‌کنید که این دسته راه انداختن‌ها و علم و کتل دور گرداندن‌ها کاری از پیش می‌برد؟

معلم سری تکان داد و با حالتی مرموز گفت: کسی چه می‌داند، شاید هم از پیش برد.

فیلوکسن فریاد زد که «چی؟ می‌خواهید بگوئید که ...»

برنار جواب داد: نه، چیزی نمی‌خواهم بگویم. اما نمی‌دانم اگر همزمان با دعوت کشیش به خواندن دعا آب از لوله حوض جاری شود چه فکر می‌کنم. نانوا گفت: اگر چنین اتفاقی بیفتند روی من اثر فوق‌العاده‌ئی می‌گذارد. چون فکرهای مرا همه به هم می‌ریزد. و نمی‌دانم جواب زخم را چه بدهم و مجبور می‌شوم فوراً بروم به گناهانم اعتراف کنم.

فیلوکسن با تمسخر زهرآگینی گفت: بله، خطر مهم همین است. چون اگر

خدا نخواستہ امروز آب چشمہ بہ ما برسد، من دیوانہ‌های زیادی را می‌شناسم کہ مثل این یکی فکر می‌کنند. آن وقت ده ما می‌شود کشیش آباد و دیگر کسی پیدا نمی‌شود بہ من رأی بدهد.

کازیمیر گفت: بلہ، این کہ حرف ندارد ... معجزہ شوخی بردار نیست.
کد خدا گفت: معجزہ! من هیچ وقت بہ معجزہ اعتقاد پیدا نمی‌کنم. اگر آب
راہ بیفتد حتماً حقہ ژزوئیت‌هاست. همین و بس!

معلم گفت: بلہ، هیچ بعید نیست!
آقای بلوازو با دیرباوری گفت: مثلاً چہ حقہ‌ئی. ژزوئیت‌ها چطور
می‌توانند چنین حقہ‌ئی زده باشند؟

فیلوکسن جواب داد: هیچ وقت کسی سر از حقہ‌بازی‌های ژزوئیت‌ها در
نمی‌آورد. ہمہ‌شان دانشمندند و نیرنگباز. اما خوشبختانہ کدخدائی ده سفید آن
قدر مهم نیست کہ آن‌ها بہ خودشان زحمت توطئه را بدهند.

ناگهان زنگ‌های ناقوس با ہم بہ شدت بہ صدا درآمدند. شمایل قدیس
روی نخلی کہ دو قلوهای انگلاد و مدریک پیر و بارنابہ دو باتیستین^۱ بردوش
می‌بردند از کلیسای خود بیرون آمد. کشیش پشت سر آن‌ها می‌رفت و پسرکان
گروه همخوانی اطرافش بودند. انگلاد پشت سر کشیش با کمال افتخار پرچم
قدیس را می‌آورد و در کنار او شماس کلیسای لزومبرہ کہ سرپرست «نادمان سن
لئونار»^۲ ہم بود، می‌رفت. این نادمان چهار نفر بودند و روبندہای خاکستری رنگ
بر سر داشتند و جز چشمانشان از آن‌ها پیدا نبود. پشت سر آن‌ها آنژ میراب بود کہ
دستہ علمی گلدوزی شدہ را بر کمر بند خود تکیہ داده بود و این حال اسباب
تفریح زنادقہ بود کہ طوفان تمسخر و متلک را بر سر او روانہ می‌ساختند. اما
فیلوکسن عذر او را موبجہ دانست و او را بخشود و گفت: «از وقتی چشمہ‌اش
خشک شدہ بدبخت دیوانہ شدہ و نمی‌فہمد چہ می‌کند. فکرش را بکنید ہشت
روز است کہ لب بہ مشروب نزده است.»

اھالی ده روی ساتل گروهی همخوانی مرکب از پیرمردان و نیزگروہی ده
پانزدہ نفری از «دختران مریم» را تحت سرپرستی شماس کلیسا بہ نمایندگی از

جانب خود فرستاده بودند.

مردم تحت سرپرستی و هدایت کشیش در صف‌ها و ستون‌هایی به دنبال این عده مرتب شدند. الیاسن با شارت و شورت و توپ و تشری که درندگی ظاهری سگ چوپانی را به یاد می‌آورد صفوف را به نظم می‌آورد. در این میان آنگلاد نگران به نظر می‌رسید و مدام به هر طرف نگاه می‌کرد. گفتی در انتظار آمدن کسی است. اما نگرانش ناگهان برطرف شد و چهره‌اش به خنده‌ئی شکفت. مانون با مادر معلّم آمده بودند. مانون یک روسری خاکستری رنگ به سر بسته بود و دنبال ماگالی که کلاه حصیری پهن لبه‌ئی بر سر داشت و می‌خندید روان بود.

مانون سر به زیر انداخته بود، اما حضور انبوه جمعیت را که بی حرکت ایستاده بودند حس می‌کرد و هنگامی که عاقبت مردم را که زیر پرچم‌ها جمع شده بودند و نیز بر فراز آن‌ها شمایل مطلای قدیس را دید از وسعت و هیبت این مراسم وحشت کرد. در دل گفت: «اگر این مردم از واقعیت امر اطلاع می‌داشتند مرا تکه تکه می‌کردند.» اما اولاً هرگز هیچ کس مگر برنار از هیچ چیز مطلع نمی‌شد و از این گذشته او در جلو خان کافه بود و می‌توانست او را از هر خطری حفظ کند و از قضا برنار با نگاهی جدی از زیر ابروانی در هم چشم به او دوخته بود. مانون حدس زد که بازحمت زیاد جلو خنده خود را گرفته است و سر به زیر افکند. بعلاوه دیدن کشیش که فریب خورده با نیکخواهی آشکاری رو به او گردانده بود دستپاچه‌اش می‌کرد ... ایمان عمیق و صادقانه و دور از ریایش ملامتش می‌کرد که معجزه‌ئی دروغین تدارک دیده است که بی شک مدت‌ها از آن صحبت خواهد بود. برنار به این دروغ می‌خندید، اما سن دومینیک از آسمان بی حرمتی او را می‌دید به این سبب جرأت نکرد شمایل او را نگاه کند.

وقتی از کنار آنگلاد می‌گذشت پیرمرد دستی بر شانه او نهاد و چشمان شکبارش می‌خندیدند. گفت: «دختر جان، بیا با من باش، با هم دعا می‌کنیم ...» آن وقت آقای کشیش سرودی را آغاز کرد و گروه همخوانی که صدای کلفت و غران الیاسن بر آن مسلط بود او را همراهی کرد و به این ترتیب دسته به حرکت آمد. وقتی از نزدیک جلو خان کافه می‌گذشت آقای بلوازو برخاست و

کلاه پانامایش را به دست گرفت و به شمایل قدیس که از جلویش می‌گذشت سر فرود آورد و به این ترتیب وسعت نظر خود را نشان داد.

گروه سرود خوانان از میدانک گذشت و دور دهکده طواف کرد و چون به صحرا رسید جلو هر مزرعه توقف می‌کرد تا حامی قدیمی ده وسعت مصیبت و سیاهی روزگار روستائیان را ببیند و کشیش خاک مزرعه را که غباری خشک بیش نبود زیر آفتاب بی‌رحم سوزان تبرک داد. مانون گاه‌گاه سر به سوی دهکده می‌گرداند و منتظر بود که ناگهان کسی، مثلاً معلّم از دور ظاهر شود و دست‌ها را بوق‌وار بر دهان گذارد و فریاد بزند: «آب آمد.»

در این اثناء گروه زناده در جلو خان کافه جلو میدانک خالی به گفت و گوی خود ادامه می‌دادند.

برنار می‌گفت: به عقیده من این چشمه به طور قطع نخشکیده. البته منظورم این نیست که با این دسته راه انداختن‌ها و دعا و سرود خواندن‌ها آب راه خواهد افتاد. ولی می‌گویم که دیر یا زود عاقبت روزی جاری خواهد شد و شاید هم خیلی زود.

فیلوکسن گفت: من گمان نمی‌کنم و حاضرم سه بطری پرنو روی آن شرط ببندم و البته امیدوارم سه بطری را ببازم. معلّم گفت: قبول دارم. حتی اگر بخواهید یک بطری هم به آن اضافه می‌کنم.

- قبول دارم. سر چهار بطری!

آقای بلوازو گفت: مبارک است و من با این شرط‌بندی بسیار موافقم، چون هر طرف که ببرد ما آن‌ها را به سلامتی بازنده می‌نوشیم. در این میان معلّم چشم از حوض برنمی‌داشت و از سکوت طولانی آن در حیرت بود و با خود می‌گفت مبادا این بسته شدن مجرای چشمه به مدتی بیش از یک هفته آن را بکل خشکانده باشد.

صدای آواز پراتماس و سرودهای پر سوز و ناله دسته آب‌خواهان از دور به گوش می‌رسید. زنجره تنهائی در درخت توت کهن می‌خواند. گروه نامعتقدان در عین نگرانی ساکت مانده بودند ... فیلوکسن ناگهان فریاد زد: «خوب، بس است

دیگر، نباید تسلیم ناامیدی شد. بیائید گلوئی تر کنیم و بازی کنیم.»

دست پنجم بازی‌شان را شروع کرده بودند که صدای سرود نزدیک شد و دسته دوباره نمایان شد و مردم آمدند و دور حوض حلقه زدند. همه ناامید به نظر می‌رسیدند و مانون بانگرانی به برنار چشم دوخته بود. اما آنگلاد مدام می‌خندید.

آقای کشیش با صدای روشن و دلنشین خود اورادی را شروع کرد و جمعیت قسمت‌های مربوط به خود را با طراوتی غم‌انگیز تکرار می‌کرد. در این هنگام ناشناس عجیبی را دیدند که نزدیک می‌شود.

زیر کلاه فوتر سیاه و بسیار پهن لبه و بالای دنباله‌های مضاعف کراواتی که به شیوه هنرمندان گره خورده بود، صورتی گرد به رنگی گلگون و شاداب و در میان آن بینی درشتی و چشمان زیبا و همچون آنتراسیت^۱ سیاه و درخشانی نگاه را به خود جلب می‌کرد. لباس گشادی از مخمل آبی به تن داشت و یک تعلیمی سیمین دسته در دست داشت.

با اطمینان و اقتداری اندکی نمایشگرانه از میان جمعیت گذشت و در ردیف اول کنار کشیش جای گرفت و در برابر شمایل قدیس با حرکتی جدی کلاه از سر برداشت. بعد نگاهش را به سوی آسمان بلند کرد و با صدائی روشن و نیرومند و هیجانی عمیق در خواندن سرود شرکت کرد.

فیلولکسن با بدگمانی پرسید: این دیگر کیست؟ از کجا اینجا پیدا شده.

برنار گفت: لابد رئیس ژزوئیت‌هاست.

در این هنگام همه آنژ را دیدند که ناگهان برگشت و پرچم را به دست همسایه خود سپرد و به حوض نزدیک شد و گوش برلوله مسی آب‌رسان چسباند و فریاد زد: انگار خبرهائی است!

اوراد امیدبخش ناگهان ساکت شد و در سکوت براستی روحانی که همه جا را فراگرفت آنژ گوش تیز کرد و باز گفت:

۱. Anthracite: ذغال سنگی است بسیار سیاه و درخشان - م.

- دارد نفس می‌کشد.

همه نزدیک شدند. همه صدای نفس چشمه را شنیدند که شدیدتر می‌شد.

نامعتقدان همه با هم از جا برخاسته بودند و آقای بلوازو با صدای بسیار بلندی پرسید: «چه خبر است؟»

نانوا گفت: «لوله چشمه است. نفس می‌کشد.» و خود به سوی آنز دوید. فیلوکسن رنگ به رو نداشت. معلم به مانون که به هیچ روی نمی‌خواست سر بلند کند نگاه می‌کرد و انگلاد با دهانی از حیرت باز مانده دست‌های پر چروک خود را به دور چوب پرچم می‌فشرد. وقتی آقای بلوازو از میان جمعیت می‌گذشت تا شاید او نیز چیزی بشنود لوله مسی گفتی سه بار عطسه کرد و رشته باریکی آب از دهانه آن بیرون جست که به سبب تنفس چشمه نامنظم و بی‌شکل بود. بعد صدائی شبیه به سرفه‌ئی از حلقوم آن بیرون آمد و رشته باریک بی‌شکل ضخیم و گرد شد و به شدت بر سنگ حوض ریخت و حوض باز ترانه‌خوان گردید. انگلاد فریاد زد: «معجزه!» و شماس کلیسای لزومبره که سخت به هیجان آمده بود جیغ کشید: «به زانو بیفتید، همه زانو بزنید!» جمعیت سراسر گفتی نشست کرد و کشیش دست‌ها را به جانب آسمان بالا برد و صدای رسا و دلنشین سپاسی پر احترام به آسمان فرستاد:

- سپاس پروردگارا، شکر برای باغ‌های سبزی حقیر ما. شکر برای میوه زارها و تاکستان‌ها و چراگاه‌های بی‌ارج و ناچیز ما که دوباره زنده می‌شوند ... شکر برای یک شاخه‌های علف‌زار ما که امشب دوباره سبز خواهد شد!

اما در این اثنائی که کشیش این کلمات ستایش را ادا می‌کرد روستائیان ناگهان از هر سو پا به گریز نهادند. گفتی بمبی میانشان منفجر شده بود، گرچه صدائی نیامده بود. هر یک به سمت مخزن کوچک آب خود شتابیدند و فقط کسانی که شمایل قدیس را بر شانه داشتند و نیز انگلاد پیر جسورانه برجای ماندند.

آن وقت صدائی نیرومند و خوش طنین سرود هاله‌لویا را آغاز کرد. این صدای همان بیگانه مرموز بود که کلمات لاتینی این سرود را ادا می‌کرد. جناب

کشیش که حیرت کرده در عین حال لذت می برد از او پیروی کرد و گروه همخوانی نیز با او همراهی کردند. مرد بیگانه پشت به حوض گردانده و کلاهش را میان زنان نهاد با اطمینان و تسلط رهبر ارکستری ضرب آواز را به نظم می آورد و این سرود حق شناسی و شادی تمام میدان را تا بام خانه ها پر کرد.

فیلوکسن گفت: نگفتم؟ این همان رئیس کل ژزوئیت هاست. این همان کسی است که این معجزه بازی قلابی را سر هم کرده. سرود لاتینی را از خود کشیش هم بهتر می خواند.

آقای بلوازو گفت: ای بابا، این چه حرفی است. معجزه یعنی چه! معجزه وجود ندارد، نه حقیقی نه قلابی! این ها همه یک تصادف بیشتر نیست ...

معلم گفت: ولی تصادف بسیار مطبوعی است، چون از برکت این تصادفات ده ما دوباره آبدار شد، به طوری که می توانیم چهار بطری پرنوی را که آقای کدخدا باخته است با آب چشمه خودمان مخلوط کنیم.

فیلوکسن گفت: آهان، بله. چهار بطری. می روم اولیش را بیاورم. اما کدخدائی ده را نمی توانند از من بگیرند.

بعد از سرود هاله لوبا آقای کشیش در سکوت عمیقی که ترانه خوانی مأنوس چشمه را شنیدنی تر می ساخت سنگ حوض را تبرک بخشید و بعد رو به جانب مانون که متحیر بی حرکت مانده بود گرداند و او را نیز در برابر آنگلاد که برق شادی از تمام وجودش ساطع بود تبرک داد ... مانون شرمنده سر به زیر انداخته بود، اما کشیش بالحنی جدی گفت:

«خدا معجزات حقیقی را در روح آدم ها پدید می آورد!»

بعد رو به جمعیت کرد و گرچه جز زن ها کسی نمانده بود، گفت: «برادران بیائید شمایل قدیس بزرگ خود را که به دهکده مان جان بخشید به خانه اش باز گردانیم و خدا را در پیش محراب ستایش کنیم.»

و به دنبال شمایل به جانب کلیسا روانه شد و جمعیت زن ها در پی او رفتند. مانون در فکر فرو رفته میان میدانک ماند و به لوله مسی که آب در حوض می ریخت چشم دوخت و خواننده ناشناس رو به جانب جلوخان کافه که فیلوکسن داشت برای میهمانانش مشروب می ریخت نهاد.

کد خدا گفت: او هو! با کشیش به کلیسا نرفت. آخر باید حقه بازی خودش را پنهان کند. شما هر چه می خواهید بگوئید. اما این شگرد ژزوئیت هاست. بیا، حالا آمده اینجاست که کافی من جاسوسی کند و از ما حرف بیرون بکشد. مرد ناشناس جلو نوشتندگان توقف کرد و با آب و تاب بسیار به آنها سلام گفت.

فیلوکسن بی درنگ تیر کنایه خود را به جانب او رها کرد و گفت: «شما خیلی خوب می خواندید. مخصوصاً سرودهای مذهبی را. معلوم است عادت دارید.»

ناشناس خندان جواب داد: گرچه تخصص من آوازهای مذهبی نیست. ولی اغلب پیش می آید که در مراسم مهم کلیسایی به منظور کمک به دیگران شرکت می کنم. اسم من ویکتور پری سول^۱ است.

این را که گفت نگاه پر انتظاری به حاضران انداخت. گفتی می خواست ببیند که افشای این نام چه اثری بر شنوندگان می گذارد.

اما فقط آقای بلوازو با خونسردی جواب داد: خیلی خوشوقتم، آقا جان! فیلوکسن دو دست را بر کمر زده و سر بالا گرفته با گستاخی به بیگانه زل زده جواب داد:

- من هم کدخدای لامذهب این ده هستم و از معجزه هم اصلاً نمی ترسم. و چون دید که مخاطبش حیران مانده با گستاخی بیشتری افزود: «به عکس!» ویکتور پری سول گفت: معجزه‌ئی که شاهدش بودیم بسیار خوشایند بود و من نمی فهمم چگونه ممکن است کسی از آن وحشت کند! اما چیزی که خوب می فهمم اینست که اسم من در این دهکده قشنگ بکل ناشناخته است. لابد اسم کاروزو^۲ را هم نشنیده اید. البته من از این وضع هیچ نمی رنجم. برنار پرسید: پس شما خواننده اید؟

- بله آقا جان. بله، و زمانی بود که شهرت زیادی هم داشتم. اما شهرت حال یا گذشته من کاری به اینجا ندارد. ولی حال که آواز مرا لایق هورا و آفرینی ندانستید دست کم می توانید اطلاعی به من بدهید ... من دنبال محلی به نام

لوپلانتیه می‌گردد. شما می‌دانید لوپلانتیه کجاست؟
برنار گفت: البته که می‌دانیم. بفرمائید این دخترخانم همان جا زندگی می‌کند.

ناشناس گفت: عجب! نکند این دختر خانم قشنگ همان مانون ملوس باشد.

- چرا خودش است. شما او را می‌شناسید؟
مرد خواننده گفت: «خوب، پس کار من درست شد.» و به طرف مانون راه افتاد. مانون حیران مانده بود، اما چون دید که برنار همراه مرد ناشناس به سوی او آمد خیالش آسوده شد.

ناشناس به او نزدیک شد و گفت: «دختر جان. خودم را معرفی می‌کنم. من ویکتور پری‌سول هستم. بله، خود خودم!»
این اسم هرگز به گوش مانون نخورده بود و نمی‌دانست چه بگوید. ولی مرد خواننده ادامه داد:

- حالا بگوئید شما دختر امه بارال^۱ نازنین ما هستید؟

- بله، اسم مادرم همین است.

- خوب، پس باید اسم مرا شنیده باشید.

مانون ناگهان گفت: ویکتور، پس آقای ویکتور شمائید!

- خوب معلومست دیگر!

- وای مادرم چقدر به شما نامه نوشته!

- بله، بیش از پنجاه تا. اما نمی‌دانسته که من حالا در مارسی هستم. نامه‌هایش را از طریق اپرا کمیک به پاریس می‌فرستاده و مرا به شام دعوت می‌کرده. آن هم به چه کیفیتی. اما تنها نشانی‌ئی که در نامه‌هایش به من می‌داد، این بوده: قصر لوپلانتیه. بوش دو رن^۲ این قصر لوپلانتیه را در تمام نقشه‌ها و تمام بنگاه‌های جهانگردی جسته‌ام. از همهٔ مأموران پُست سؤال کرده‌ام. هیچ کس آن را نمی‌شناسد ... و چون نامه‌های کمی شاعرانه بودند. و حسابش را که بکنید

1. Aimée Barral

۲. Bouche du Rhone: نام استانی است در جنوب فرانسه که مارسی مرکز آن است - م.

بسیار بی سروته - عاقبت با خودم گفتم نکند این قصر لوپلانیتیه یک جور ... آسایشگاهی چیزی باشد. عاقبت دیروز نامه‌ئی به دستم رسید که طبق معمول از پاریس آمده بود، ولی تمبر آن مهر لزومبره را داشت و من به آسانی این ده را در دفتر تلفن پیدا کردم و همین امروز صبح به آنجا رفتم. خانمی که پشت گیشهٔ پستخانه بود به من توصیه کرد که از ده سفید کسب اطلاع کنم. و به این ترتیب است که گذار من به اینجا افتاد.

مانون بسیار ناراحت شد و به تندی گفت: «ولی من نمی‌توانم مستقیماً به آنجا بروم ... باید چیزهائی را که مادرم خواسته تهیه کنم.»

مرد ناشناس گفت: بسیار خوب. من اینجا در جلوخان این کافه منتظر می‌مانم و تا شما برگردید گلوئی تازه می‌کنم.

برنار معنی نگاهی را که مانون به او انداخت دریافت و دنبال او رفت. همین که از خم کوچه گذشتند مانون آهسته به او گفت: «نمی‌دانم مادرم به او چه نوشته ولی این مرد خیال می‌کند که شام به قصری دعوت دارد. چه کنم؟»
برنار گفت: چه کنید؟ خنده. این بهانهٔ خوبیست برای تفریح!
و خود از ته دل خندید.

- من خجالت می‌کشم. بیچاره می‌فهمد که مادرم به او دروغ گفته است.
- ابداً. او خود هنرمند است. براحتی خواهد فهمید. شما آسوده باشید. من ضمن راه آماده‌اش می‌کنم.

- خوب، بله، ولی باید چیزی جلوش گذاشت تا بخورد ... با این هیکلش باید اشتهای خوبی هم داشته باشد و ما چیزی که سیرش کنیم نداریم. فقط چند تخم‌مرغ و گوجه‌فرنگی. می‌دانید ما اهل شکم چرائی نیستیم و غذا زیاد نمی‌خوریم و شراب هم نداریم. باید آذوقه بخرم. یک سکه طلا دارم. خیال می‌کنید آن را قبول می‌کنند؟

برنار خندید و گفت: اول بیائید برویم پیش مادرم.

ماگالی مهربان با خوشروئی به توضیحات پسرش گوش داد و بعد گفت:

«مسأله بسیار ساده است. برو چهار پنج بطری شراب از سرداب بردار. بعد روی طبقه دوم انبار سه قوطی ساردین و یک شیشه خیارشور هست، آن‌ها را هم بردار و از ده که می‌گذرید نان بخر. من هم یک خوراک خرگوش روی آتش دارم. طرف ساعت هشت آن را می‌آورم.»

مانون گفت: این همه راه، هیچ راضی نیستم این زحمت را به شما بدهم. تازه راه را بلد نیستید.

- نه دختر جانم. برنار چوپانخانه ملوس و قشنگتان را به من نشان داده و خوب می‌دانم کجاست. از راه پیمائی در کوه و کمر هم واهمه‌ئی ندارم. شما فکر مرا نکنید و به فکر خاگینه گوجه فرنگی باشید. من ساعت هشت آنجا خواهم بود و خیلی دلم می‌خواهد ببینم امشب آنجا چه خبر است. اولاً مشتاقم با مادرت آشنا بشوم و ثانیاً می‌خواهم خانه قشنگتان را ببینم و از همه این‌ها گذشته خوشم می‌آید با این آقای خواننده حرف بزنم. نمی‌دانید از خوانندگان تنور^۱ چقدر خوشم می‌آید. اما افسوس. تا به حال آن‌ها را فقط از دور دیده‌ام. فکرش را بکن، یک خواننده تنور در یک چوپانخانه چیز فوق‌العاده‌ئی است و اگر ازش خواهش کنیم لابد یک دهن برایمان خواهد خواند. یاالله زود باشید. نان را هم فراموش نکنید.

وقتی به کافه رسیدند دیدند مهمانشان دارد رومنانس اگر شاه می‌بودم رادر سی ماژور^۲ برای فیلوکسن و پمفیل و کازیمیر که شتابان خود را رسانیده بودند و آقای بلوازو که گفتی مسحور و از خود بیخود شده بود، می‌خواند. آخرین نت آوازش را مدتی کشید و در برابر کف زدن‌ها و آفرین‌های شنوندگان گرنشی کرد. ویکتور پرسید: راهمان خیلی دراز است؟

برنار گفت: دو کیلومتری می‌شود.

- خوب پس با اتومبیل من برویم. آن را در بولوار گذاشته‌ام.

برنار گفت: خوب اتومبیلتان همان جا خواهد ماند. کسی به آن کاری ندارد. چون از ده که خارج شویم جز یک کوره راه کوهستانی راه دیگری نیست.

ویکتور گفت: چه عالی! پس این زنبیل پر از بطری را بدهید من بیاورم.
و بطری‌ها را از برنار که ساک سنگین خود را بر شانه آویخته بود، گرفت.

راه خط الرأس را پیش گرفتند و در تمام طول راه زبان میهمان آرام نگرفت.
گفت: من در سفری که برای اجرای اپرای ورت^۱ به چند جا کردیم با او آشنا
شدم. آن وقت دختر جوانی بود و کار آواز را تازه شروع کرده بود. اما صدای
فوق‌العاده‌ئی داشت. سوپرانوئی^۲ بود که برای تئاتر بی‌نظیر بود. البته هنوز خوب
جا نیفتاده بود، اما صدایش بسیار شیرین و دلنشین بود ... در گروه همخوانی
سوپرانوی اول بود و در صورتی که برای پریمادونا^۳ پیشامدی می‌کرد امه به جای
او می‌خواند ... در کاستل نوداری^۴ شارلوت^۵ که غول عظیم الجثه‌ئی بود، اما
صدای فوق‌العاده‌ئی داشت و یک بلبل واقعی بود، یک خوراک لوبیا خورده بود
که همه سر معده‌اش مانده بود و وقتی به تولوز رسیدیم به من خبر دادند که
نت‌های زیر از گلویش بیرون نمی‌آید. چاره‌ئی نبود جز آنکه امه ناز به جای او
بخواند. فکرش را بکنید در تولوز!

دستمالی از جیبش بیرون آورد تا پیشانی‌اش را که عرق از آن جاری بود
پاک کند و تکرار کرد: «تولوز!»

آهی حاکی از نگرانی کشید و ادامه داد: «این خبر را ساعت نه صبح به من
دادند و من داشتم ریش می‌تراشیدم. با خود گفتم: دخترک خراب می‌کند و آبروی
من، ویکتور پری سول را هم می‌برد. بلافاصله او را با یک نوازنده پیانو به تئاتر
بردم و قطعه‌ئی را که بایست بخواند تا شب تمرین کرد. ناهار به یک ساندویچ
اکتفا کردیم ... نمی‌دانید چه دلشوره‌ئی داشتم ولی آن شب! نمی‌دانید آن شب چه
اتفاقی افتاد!»

ایستاد و عصایش را در زمین فرو کوفت و صبر کرد.
برنار خندان گفت: خوب، البته، نمی‌دانیم، از کجا بدانیم. ولی حالا شما

1. Werther

2. Soprano

۳. Prima Donna: مانوی اول، مطور خواننده نکخوان زن است - م.

4. Castel Naudary

5. Charlotte

برایمان تعریف می‌کنید که چه اتفاقی افتاد!

- بله، آن شب، در تولوز گروه من پیروزی درخشانی داشت. کاواتین^۱ پرده اول و رومانس پرده دوم را دوبار به تقاضای تماشاچیان تکرار کردم و وقتی قسمت «مہتاب» تمام شد طوفانی از آفرین و مرحبا بر سر ما وزید. قسمت آخر را سه بار تکرار کردیم. آن شب من در آسمان سیر می‌کردم. شاید بهترین و شیرین‌ترین شبی بود که روی صحنه گذراندم.

مانون پرسید: مادرم چه؟

- بسیار عالی بود. ابداً اشتباه نکرد و قسمت خود را عالی خواند. از این‌ها گذشته چه زیبا بود و هیجان شنوندگان هم او را مست کرده بود و با وجود یک سی‌بمل^۲ که بفهمی نفهمی نادرست بود هیچ عیبی نداشت و مردم در آخر پرده سوم برایش خیلی کف زدند و در آخر کار در وقت درود نهائی رفتم دستش را گرفتم (دست مانون را گرفت) و به طرف جلو صحنه هلش دادم. و فریاد و شور مردم به آسمان رسیده بود. دیوانه کننده بود. و از آن شب به بعد به او و کارش حقیقتاً علاقه‌مند شدم.

چشمک مرموزی زد که نیمی از صورتش را که رو به جانب معلم بود در هم فشرد.

تن صدایش را که کمی بم بود و از اعماق حلقش بیرون می‌آمد اصلاح کردم و با هم به چند سفر دوره‌ئی رفتیم و مانون و ورترو لاکمه و اگر شاه بودم را اجرا کردیم ... آن وقت مرا به آمریکا دعوت کردند.

ایستاد و سری جنباند و بعد ادامه داد: «البته وقتی می‌گویم دعوت کردند منظورم کارگزاری است که به من پیشنهاد کرد در کنار ماسیاروا^۳ ی معروف برنامه اجرا کنم. این خانم که از نظر جثه به لوکوموتیوی می‌مانست مثل این بود که سوت آن را هم قورت داده بود. پول زیادی به من دادند که او را همراهی کنم. آمریکائی‌ها سوتی را که این زن در گلو داشت دوست می‌داشتند صدای من هم به دلشان نشست و به این ترتیب بود که من با یک دختر زیبای تک‌زاسی ازدواج کردم که نمی‌دانید چه بلاها به سرم آورد. خدا نصیب نکند. اما بدبخت به علت افراط در

نوشیدن ویسکی ذرت عمرش را به شما داد و خاطرات عجیب و غریبی همراه با ارث فراوانی برای من گذاشت. به فرانسه که برگشتم جنگ بود و من روی صحنه‌های تئاتر ارتش برای فرانسه انجام وظیفه کردم و دیگر هرگز امه عزیز خودم را ندیدم. شنیدم ضمن سفرهایش به شهرهای مختلف موفقیت زیادی نصیبش شده و عشق بزرگ خود را پیدا کرده و با مرد پولداری ازدواج کرده است. اینست که وقتی به من نوشت در قصری زندگی می‌کند تعجب نکردم!»

مانون نگاه یأس‌آمیزی به برنار انداخت و برنار گفت:

«البته باید بدانید که امه قوه تخیل فوق‌العاده‌ئی دارد که اسباب خوشبختی اوست و همه چیز را در نظرش زیبا می‌کند ... هر چه در اطراف خود ببیند تغییر شکل می‌دهد. حتی ماهیت آن را عوض می‌کند.

ویکتور گفت: البته آن وقت‌ها هم کمی این طور بود. اما از نامه‌هایش پیداست که این حالش شدیدتر شده است.

مانون گفت: بعد از مرگ پدرم دائماً در رؤیاست. بیدار است ولی خواب می‌بیند.

ویکتور باز ایستاد و ابرو در هم کرد و گفت: «پس می‌خواهید بگوئید که در قصر زندگی نمی‌کند و خانه‌اش ویلانی بیش نیست.»
«نه، ویلا هم نیست.

«خوب، چه بهتر. یک روستا خانه قدیمی. چه چیز از این قشنگ‌تر.
مانون کوشش کرد و جرأتی یافت و گفت: «روستاخانه هم نیست. یک کلبه چوپانی قدیمی است.»

ویکتور دیگر حرکت نکرد و آهسته بالحنی که گفتی روی صحنه نمایشنامه‌ئی را اجرا می‌کند تکرار کرد: «یک کلبه چوپانی!»

«بله، در یک غار ... اما مرتبش کرده‌ایم، پر از مبل و اثاث است و به یک خانه شباهت دارد ...

اما ویکتور غول پیکر دیگر به حرف‌های او گوش نمی‌داد. کلاه فوتر پت و پهن خود را برداشته سر به آسمان کرده بود و می‌گفت: «خدای بزرگ، عاقبت دور کامل شد.» بعد پی‌درپی به جوان‌ها نگاه کرد و بالحنی رازگویانه گفت: «سن

شما آن قدر نیست که مثل همه بدانید که من از ده سالگی تا هفده سالگی چوپان بودم. بله، در کوه‌های آلپ سفلی^۱ دنبال گوسفندها می‌دویدم و سواد خواندن هم نداشتم. تا یک روز آل چوسکی^۲ معروف آواز مراد رکلیسای ده شنید و آن وقت ...»

ناگهان حرف خود را برید و لحنش عوض شد: «بگذارید این داستان را سر میز برایتان تعریف کنم. چون ماجرای بسیار مهم و فوق‌العاده پراجی است و نمی‌شود این جور خلاصه و ضمن یک گفت و گوی سر پا در هوای آزاد سر و ته آن را به هم آورد. خوب، پس یک چوپانخانه است. نمی‌دانید این خبر شما مرا چطور حالی به حالی کرد. چون یک روز یک زن کولی که فال مرا می‌گرفت، گفت: تو از یک کلبه چوپانی بیرون آمده‌ای و در آینده باز یک شب به یک کلبه چوپانی وارد خواهی شد. فوق‌العاده عجیب است. نه؟»

برنار گفت: خارق‌العاده است. اعجاز‌آمیز است.

البته هر چه بر سر من می‌آید فوق‌العاده است. برایتان چیزهایی تعریف خواهم کرد که دهانتان باز بماند.

مانون پرسید: شما هنوز هم اپرا اجرا می‌کنید؟

- گاهی، ولی اعتراف می‌کنم و شرم ندارم که اعتراف کنم که این جثه درشت و این شکم گنده کارم را خراب کرده است و علت این شکم‌گندگی هم اشتهای فوق‌العاده من است. وقتی آدم به یک بشکه خواننده می‌ماند چطور می‌تواند نقش ورتز یاده گریو^۳ را ایفاء کند، بله از این گذشته سن را هم نباید فراموش کرد. من پنجاه سال دارم ... بله، شوخی نیست ...

با حال اندوهناکی سر تکان داد و بعد با حرارت گفت: «چرا دروغ بگویم. بیش از پنجاه و چهار سال دارم. درستش را بخواهید پنجاه و پنج سال. اما صدایم هنوز سرجایش است.»

چند ثانیه‌ئی چنان که گفتم برای اعترافی تلخ مکث کرد و بعد با اندکی سرافکنندگی ادامه داد: «بعضی وقت‌ها می‌بینم صدایم که زمانی تنور بود با ریتون می‌شود ... بله ... گرچه کار تنورها اغلب به همین جا می‌کشد. صدای پاک و روشن زمان جوانی کم‌کم تار می‌شود و منشأش از دهان به گلو پائین می‌رود. بعد

به سینه می‌رسد و عاقبت به شکم فرو می‌رود تا سرانجام به صدای پیرمرد عبرانی در اپرای زن یهودی می‌رسد. البته من هنوز کارم به اینجا نکشیده ... نه، هنوز صدای شیرین و دل‌انگیزی دارم. اما اعتراف می‌کنم که دیگر نمی‌توانم یک اپرای کامل را بخوانم، زیرا در اواخر آن صدایم ضعیف می‌شود ... و چه حیف است. چون حسابش را که بکنی حالا بهتر از گذشته می‌خوانم ... منظورم اینست که حال تازه فهمیده‌ام که آواز خواندن یعنی چه ...

در این اثناء مانون فکر می‌کرد و با خود می‌گفت که این مرد چه جور رابطه‌ئی با مادرش داشته است. مثل همه فرزندان از زندگی جوانی پدر و مادرش هیچ نمی‌دانست. این مرد می‌گفت که مادرش دختر بسیار جوان و تازه کاری بوده و او کمک و حمایتش کرده ... مادرش هم وقتی تنها بود و با خودش حرف می‌زد، می‌گفت که تعجب می‌کند که چرا ویکتور به نامه‌های او جواب نمی‌دهد. چون ویکتور را مرد نیک نفس و بزرگواری می‌دانست. مانون ویکتور را می‌دید که مدام حرف می‌زد و دست و سر و اجزای صورتش را حرکت می‌داد و به نظرش کمی مضحک می‌آمد، زیرا جز از خودش حرف نمی‌زد. اما چشمان سیاهش به مال کودکان می‌مانست و عاقبت دلش راضی شد و خود را دوست او دانست.

بر سینه تپه از پای چینۀ بلند کبود که سر آن از آفتاب غروب سرخ شده بود در کمر وادی تنگ سنگی به لوپلانیتۀ نزدیک می‌شدند و دیوار کلبۀ چوپانی از دور دیده می‌شد. ویکتور ایستاد و این منظرۀ زیبا را شیفته‌وار تماشا کرد.

گفت: وای، این درّه چه زیباست. برای نمایش شب والپورگیس^۱ در فاوست^۲ فوق‌العاده است. این صخره‌ها انگاری دکور اپرایند و از مقوا درست شده‌اند. حیرت‌آور است.

در این هنگام صدای زنانه‌ئی شنیده شد که عبارت بلندی را از پرده آخر اپرای مانون می‌خواند. اما صاحب صدا دیده نمی‌شد.

ویکتور حیرت‌زده ایستاد و چشم‌هایش گشاد شده بود. چند لحظه‌ئی گوش کرد و سپس گفت: «اوست، خودش است!»

ناگهان سبد بطری‌ها را بر زمین نهاد و عصا و کلاش را روی بوته‌های

قرمز دانه انداخت. در این لحظه امه یک دسته زنبق کوهی را روی سینه فشاران، آواز خوانان از میان انبوه درختچه‌ها بیرون آمد. «حال دیگر آه، می‌توانم از این جهان بروم.»

آن وقت ویکتور به استقبال امه که به جانب آن‌ها فرود می‌آمد، رفت و جواب داد:

«نه، هنوز می‌توانم زنده بمانم! و بی‌وحشت از خطر، از این به بعد در کنار هم راهی را پیمائیم که در آن همه چیز شکوفاست.»

او را در آغوش گرفت و گونه بر گونه‌اش نهاد و چنان که گفتی در جهان تنه‌ایند قطعه دو صدائی آخر پرده را خواندند و فریادهای عشق بود که بازتاب آن‌ها را دامنه‌های تپه تا بی‌نهایت برای هم باز می‌فرستادند. و دو جوان به آن‌ها گوش سپرده بودند و حرکت نمی‌کردند و از قدرت و ظرافت صداهای آن‌ها و نیز از دیدن مهربانی این مرد غول پیکری که شهرتش بی‌علت نبود حیرت زده مانده بودند.

وقتی به آن‌ها نزدیک شدند مانون مادر خود را نشناخت. چشمانش با برقی تازه می‌درخشید و احساس کرد که مادرش خود را در پای پدرش قربانی کرده بود. ویکتور اشک‌های خود را با دستمالی توری پاک‌کنان با سادگی عجیبی گفت: «صدایت کمی به طرف متسو^۱ پائین رفته اما هنوز کمتر^۲ را به آسانی ادا می‌کنی، اما زنگ صدایت فوق‌العاده است.»

انگشت سبابه‌اش را به نشان هشدار بالا برد و گفت: «البته زنگش در نت‌های زیر کمی خفه شده است. اما این به آسانی اصلاح می‌شود.»

مانون داشت املت گوجه‌فرنگی را درست می‌کرد که ماگالی رسید و برنار قوطی‌های ساردین را باز می‌کرد و باتیستین ده دوازده بلدرچین را در چربی می‌پیچید و ویکتور افسانه‌های هوفمان^۳ را زیر لب زمزمه کنان به امه کمک می‌کرد تا میز را بچیند.

۱. Mezzo: منظور متسو سوریانو است - م.

2. Contre - fa

3. Hoffmann

سرمیز اشتهای حیرت‌آور و یکتور مانع حرف زدنش نمی‌شد ... از سفرهای خود در آمریکا برای اجرای اپرا نقل می‌کرد و از رؤسای قبایل بومیان آن سرزمین که از شنیدن آواز مرگ و رتر اشک در چشم می‌گرداندند و از پیروزی‌های درخشانش در مکزیک و از اینکه در فیلا دلفیا به آسمانش رساندند، چنان که یک شب خرمن گلی که خانم‌ها بعد از اجرای آواز به غرفه‌اش فرستاده بودند به قدری بود که چیزی نمانده بود خفه شود.

ماگالی به دهانی از حیرت گشاده به گفته‌های او گوش می‌داد و امه از لذت می‌خندید و شادمانه کف می‌زد.

از آغاز غذا مانون با نگاه‌هایی سرشار از تحسین به ویکتور چشم دوخته بود و به لطیفه‌هایش می‌خندید، اما برنار گهگاه می‌دید که سایه‌ئی از نگرانی چهره‌اش را فرا می‌گیرد. اول گمان کرد که صمیمیت بسیار خواننده با مادرش یاد پدرش را برایش زنده می‌کند و آزارش می‌دهد. اما بزودی دریافت که نگرانی او از جای دیگری است.

ویکتور ضمن اینکه بادام‌ها را با مشت روی میز می‌شکست، چنان که بشقاب‌ها جستن می‌کردند، گفت:

- خوب، حالا نوبت حرف‌های جدی است. این کلبه بسیار شاعرانه و زیبا و هیجان‌انگیز است. من دلم می‌خواهد امشب زیر یک پتو جلو در آن زیر ستاره‌ها بخوابم و یاد دوران کودکی‌ام را زنده کنم. اما نمی‌گذارم که تو اینجا بمانی. نه، این ممکن نیست نه، دو تا زن، تنها در بر بیابان. هزار اتفاق ممکن است بیفتد. یا بلائی بر سرتان بیاید.

مانون گفت: نه، ابداً، چه اتفاقی، چه بلائی؟ انزو و جاکومو همیشه در این اطرافند. آدم‌هایی که گاه‌گاه به کوه می‌آیند شکار کنید یا پیرمردهای بی‌آزاری که علف جمع می‌کنند. حیوان وحشی هم اینجا پیدا نمی‌شود. ما اینجا جایمان خیلی خوبست.

- تو خیال می‌کنی جای خوبست، چون زندگی دیگری نمی‌شناسی. تازه، تو مثل یک بُز در کوه بالا و پائین می‌دوی و زندگی‌ت به مال یک بُز می‌ماند و هفده سال بیشتر نداری. وضع مادرت بکل غیر از اینست.

ماگالی گفت: حق با ایشانست. یک زنی که هنوز جوان و زیباست و صدائی به این قشنگی دارد حق ندارد در یک غار زندگی کند و با خودش حرف بزند. این گناه است.

ویکتور گفت: حال ببینید چه پیشنهاد می‌کنم. من حالا استاد هنرکدهٔ موسیقی مارسی هستم و در اپرا گروه همخوانی را هدایت می‌کنم. این کار البته از نظر مالی چنگی به دل نمی‌زند، اما این موضوع برای من اهمیتی ندارد. زیرا از برکت میل درد^۱ احتیاجی به حقوق دولت ندارم. یک آپارتمان بزرگ دارم که چندین اتاق دارد و پنجره‌هایش رو به بندر قدیم باز می‌شود و تا اپرا فاصله‌ئی ندارد. با خواهرم که پیرزنی بسیار ملیح و دوست داشتنی است در این آپارتمان تنها زندگی می‌کنم. فردا شما دو نفر را به آنجا می‌برم و همان جا می‌مانید. تو امه، در گروه همخوانی اپرا می‌خوانی و سمت سوپرانوی اول را به تو می‌دهم و تابستان‌ها در کازینوهای اطراف چند برنامه اجرا می‌کنیم و این دختر کم را هم با راه و رسم تمدن آشنا می‌کنیم. برایش معلّم می‌گیریم و آرایش سر و صورت و خوش پوشیدن و زیبا رقصیدن و شاید هم خواندن را یاد می‌گیرد.

مانون سر به زیر انداخت و آهسته گفت: «من اگر به شهر بیایم مریض می‌شوم. می‌میرم!»

ویکتور گفت: این حرف‌های بی‌معنی را نزن. وقتی مغازه‌های قشنگ و خیابان‌های روشن و تئاتر و اپرا را دیدی ...

- به چه دردم می‌خورد؟ سگم، بزه‌ایم، الاغم و این کوه‌های عزیزم را چه کنم؟

موفق شد جلو اشکش را بگیرد، اما چانه‌اش مرتعش بود.

امه گفت: ویکتور حق دارد. تو نمی‌توانی بر چیزی که ندیده‌ای و نمی‌شناسی قضاوت کنی.

برنار گفت: باید خودتان را به جای او بگذارید. او خلق و خوی ساده‌ئی دارد. حالش به پرنده‌ئی می‌ماند که بخواهند در قفسش کنند. اما از طرفی به آقای ویکتور حق می‌دهم. مادر شما اگر می‌تواند باید دوباره زندگی شهری را اختیار

کند. چون شکی نیست که این تنهائی در کوه و کمر برایش زیان‌آور است. ویکتور گفت: خوب، پس مسأله حل شدنی نیست.

ماگالی ناگهان گفت: من یک فکری کرده‌ام. حقیقت اینست که نمی‌شود زندگی این دختر را این طور ناگهانی عوض کرد. از این آرامش کوه به آشوب شهر رفتن آدم را دیوانه می‌کند. طفل معصوم خفه می‌شود. شب‌ها تا صبح گریه می‌کند و مثل یک بوته بی‌آب مانده از خاک در نیامده خشک می‌شود ... من پیشنهاد می‌کنم که مدتی در ده پیش من بماند. این برای او به منزله یک مرحله واسطه است. به دیدن آدم‌ها و حرف زدن با آن‌ها عادت می‌کند ... گاهی همراه من به شهر می‌آید. گاهی به شما سری می‌زنیم و به این ترتیب کم‌کم رام می‌شود.

مانون گفت: من حاضرم بروم رومارن زندگی کنم.

ماگالی گفت: رومارن یعنی چه! تو می‌توانی بُزهایت را آنجا بگذاری و تا دلت می‌خواهد آنجا بروی گردش کنی. اما یک دختر به سن و سال تو نمی‌تواند تک و تنها در یک خانه کهنه در دل کوه بخواهد. در خانه ما جا به قدر کفایت هست و تو مدتی مهمان ما خواهی بود. در کارهای خانه به من کمک می‌کنی و آشپزی و خیاطی و باقی کارها را یادت می‌دهم. دوست نداری؟

مانون جوابی نداد. دست‌هایش را بر هم نهاده میان زانوهایش می‌فشرد و از پشت پرده گیسوانش که روی صورتش فرو افتاده بود به سفره خیره شده بود.

ویکتور پرسید: تو چه می‌گوئی برنار، تو هم حرفی بزنی.

جوان سر برداشت و تبسم کنان گفت:

- اگر راضی شود و به خانه ما بیاید گمان نمی‌کنم دیگر بگذارم از آنجا جای دیگری برود.

و دست خود را از آن سوی میز به سوی دختر دراز کرد و کف دست گشوده خود را پیش روی دختر چشمه‌ها نهاد.

صورت مانون حال عجیبی به خود گرفت و به تندی برخاست و گریزان در تاریکی ناپدید شد.

کدخدا فراک سیاه زیبای خود همان را که برای دیدار فرماندار می پوشید به تن کرده بود و نوار حمایل سه رنگ را که خاص انتخاب شدگان است بر کمر بسته کلاه زیبایش را بر سر نهاده، و سه سنگ برداشت و گوی خود را انداخت و آن را بر گوی حریف زد. چنان که آن را از کنار گویچه دور راند و خود به آن چسبیده ماند. حاضران احسنت گویان برایش دست زدند و کازیمیر که خود را برنده می پنداشت حیران ماند و آقای بلوازو که در این بازی داور بود اعلام داشت چهارده چهارده! تماشاگران که آن ها نیز لباس آراسته به تن داشتند لباس ژاکت سرمه‌ئی و کراوات پهن و سنجاق مروارید درشت روی آن و بخصوص کلاه ابریشمین سیاه آقای بلوازو را که به قدری بلند بود که اگر چند خرگوش زنده از آن بیرون می آورد کسی تعجب نمی کرد، به نظر تحسین تماشا می کردند.

با این اوصاف روز عیدی مذهبی نبود، حتی یکشنبه نبود. یک روز صبح زیبای آغاز بهار بود و برنار معلّم ده داماد می شد. اما تا وقتی که این داماد شیرینکام برسد، کدخدا و کازیمیر نتوانسته بودند یک زنبیل گوی را در مقابل خود ببینند و از یک دست بازی خودداری کنند. فیلوکسن فوراً دستکش های سفید کدخدائی اش را کنده به آهنگر گفته بود که حاضر است درسی به او بدهد و آهنگر این پیشنهاد نامجویانه او را با پوزخند ترحم آمیزی پذیرفته بود.

به این ترتیب چهارده به چهارده بودند و با جدّیت بسیار دور بعدی را که فرار بود آخرین دور باشد شروع کردند و هیجان بازی گلوی تماشاگران صامت را می فشرد، اما فرصت به پایان رسانیدن این آخرین دست را نیافتند، زیرا قافله

می‌فشرد، اما فرصت به پایان رسانیدن این آخرین دست را نیافتند، زیرا قافلهٔ عروس و داماد و همراهانشان از دور پیدا شد.

پیشاپیش همه عروس بود. همان مانون ملوس که با کفش‌های پاشنه بلندش چنان بلند بالا به نظر می‌رسید که اگر پیرهن توری سفید و تاج سرش که از بهار نارنج واقعی بود نبود، کسی به جایش نمی‌آورد. این تاج ظریف و ذیقیمت عروسی هدیهٔ پمفیل و کازیمیر بود که شبانه رفته بودند و گل‌های آن را از باغ محضردار لزو مبره دزدیده بودند و این محضردار آدمی غیر از همه بود و بازحمت زیاد در گوشهٔ گرمخانهٔ کوچکی در ته باغش درخت نارنجی از نژادی خاص داشت و به آن دل بسته بود. علاوه بر این، مانون چهار رُز درشت صخره‌ئی را که رنگ سرخشان بنفش می‌زد به یاد تپه‌های عزیرش بادقت بسیار میان گل‌های لطیف و سفید تاجش آراسته بود.

ضمن پائین آمدن از تپه‌ئی که به دفتر دهداری منتهی می‌شد خود را بر بازوی ویکتور آویخته بود و ویکتور باشنلی که بارها در ایفای نقش ورتر به تن کرده بود و دامن آن روی چکمه‌هائی موج می‌خورد که خاص نقش دلیجان‌ران لونژوم^۱ بود و برقشان چشمان سرفلور^۲ های بسیاری را خیره کرده بود هیأتی پُرا بهت داشت.

چشم‌های درشت سیاهش زیر لبهٔ فراخ کلاه تفنگداران از غروری پرهیجان برق می‌زد.

پشت سر آن‌ها برنار و مادرش باوقار تمام در حرکت بودند. ماگالی سراپا لباسی توردوزی شده به رنگ بژ پوشیده بود و از پشت تور سبکی که دور کلاه پهن حصیریش موج بود لبخند می‌زد و برنار کت و شلوار نوی به تن داشت که پیدا بود که از مغازهٔ لابل ژاردی نی‌یر^۳ اوبانی خریداری شده بود و سنگین و شاهوار راه می‌رفت. از این گذشته به دور یقهٔ آهار خورده و شق و رق و لب

1. Longjumeau

۲. Souffleur: کسی است که در حفرة‌ئی زیر صحنه پنهان از تماشاگران رو به بازیگران می‌نشیند و کلمات یا عباراتی را که بازیگری فراموش کرده باشد به یادش می‌آورد - م.

3. La Belle Jardinière

شکسته‌اش^۱ کراواتی از ابریشم لاجوردی بر گردن داشت که سنجاق مرصع به یاقوتی بنفش بر آن می‌درخشید. داماد و مادرش آراسته‌تر و زیباتر از معمول بودند، اما پیدا بود که خود به این حال آگاهند و به آن می‌نازند و فروتنی از خود نشان نمی‌دهند. پشت سر آن‌ها آنگلاد بود که کلاه فوتر خاکستری رنگی برای عروسی خویشاوند زیبای خویش خریده بود و با وقار بسیار ساعد مادر عروس را زیر بغل داشت و توالت صورت امه (که شاید برای یک صحنهٔ اپرا نا کافی بود) برای یک عروسی روستائی که عقد آن در دهداری ده سفید بسته می‌شد زیاده چشمگیر بود. اما تور صورتش بر چشمان زیبایش سایه می‌انداخت و زرق و برق آن را کمی پنهان می‌داشت.

پشت سراو چهار نفر مرد بودند که فراک سیاه‌به‌تن و ملون بر سر داشتند و میهمانان و یکتور بودند و اندکی بعد نقش و ارزش کارشان بر همه آشکار می‌شد. همین که قافلهٔ عروس و داماد به بولوار وارد شد فیلوکسن دست بلند کرد و آن‌ها را نگه داشت که «یک لحظه صبر کنید، همین ضربهٔ آخر است!» کلاهش را به دست پمفیل سپرد و بالاتنه‌اش را اندکی به عقب داد و گویش را پیش چشمانش بالا برد و نشانه گرفت و در سکوتی عمیق به جلو جست و صدای خوردن گویش را به گوی حریف همه شنیدند و کف زدن‌های شدید حاضران را به دنبال داشت.

فیلوکسن بر سبیل تشکر به تواضع کرنشی کرد و همه داشتند به دنبال او به دهداری وارد می‌شدند که عروس بازوی و یکتور را رها کرد و دامن پیرهن زیبایش را بالا کشید و به طرف گروه کوچکی مرکب از انزو و جاکومو و باتیستین که پشت تنهٔ چناری پنهان شده بودند، دوید. هیزم شکنان بسیار آراسته و پاکیزه بودند، اما با لباس‌های ضیافت خود به طوطی‌های غول پیکری می‌مانستند. کلاه‌های سبز زیتونی بر سر و کراوات‌های سرخ بر گردن و کت‌های آبی به تن و کفش‌های زرد و روشن و سبز حاشیه به پا داشتند. مانون بازوان آن‌ها را گرفت و

۱. بقیه‌ئی آهاری است که در قدیم معمول‌تر از امروز بود و به عکس بقیه‌های معمولی روی کراوات برنمی‌گشت بلکه گردن را به صورت استوانهٔ کوتاهی در خود می‌گرفت و در لب بالائی آن در جلو به سمت بیرون می‌شکست و خم می‌شد و علامت تشخیص و زیباپوشی بود - م.

آن‌ها را در دو طرف خود به میان میهمانان آورد، ولی باتیستین که سراپا خاکستری بود فرار کرد و برنار به دنبالش دوید و او را گرفت و به دست پمفیل که در یقه آهار زده‌اش داشت خفه می‌شد، سپرد.

عروس و داماد و همراهانشان به سالن دهداری که با گل‌های اکلیل کوهی و گل‌های طاووسی زرد آراسته شده بود وارد شدند.

بچه‌های مدرسه که الیاسن نمی‌گذاشت وارد کلیسا شوند ناراضی بودند و ناکامی خود را فریاد می‌کشیدند، اما در عوض شاهد واقعه‌ئی بسیار جالب بودند که این ناکامیشان را جبران کرد.

آقای بلوازو پس از آنکه جلو عروس با آداب‌دانی بسیار کرنش کرد کلاه ابریشمین خود را که به صورت استوانه‌ئی بلند بود زیر بغل گذاشت و با فشار مختصری آن را درهم فشرد و به صورت یک قرص نان بربری در آورد. بچه‌ها به دیدن این دیوانگی او تفریح بسیار کردند و رفتند و بینی‌های خود را بر شیشه‌های پنجره دهداری چسباندند، به این امید که شاهد نتایج این عمل عجیب مرد شهری باشند. اما آقای بلوازو با وقار بسیار نشست و شروع کرد صورت خود را با کلاه له شده‌اش باد زدن و کدخدا سخنانی خود را شروع کرد.

در این اثناء پایه در مزرعه پشت خانه ماساکن که از وقتی اوگولن دیگر در آن ساکن نبود به صورت بیشه‌ئی انبوه از علف‌های هرز و بوته‌های خار خشک در آمده بود تک و تنها قدم می‌زد و با نوک عصای خود لابه‌لای این گیاهان وحشی را واری می‌کرد. لباس نوی از مخمل سیاه به تن و کلاهی سیاه به سر و کراواتی سیاه به گردن داشت. گاه‌گاه دستش به میان بوته‌ها فرو می‌رفت و با یک مشت گل میخک سرخ و سفید بیرون می‌آمد. این‌ها بقایای میخک‌هائی بودند که اوگولن پس از مرخص شدن از خدمت نظام با خود آورده و آنجا کاشته بود. این گل‌ها به طور طبیعی و بی نظارت و آبیاری به شکوفائی ادامه داده بودند. تعدادشان بسیار زیاد بود، اما ریز شده بودند، به قدری ریز که آقای ترملا بی‌شک به آن‌ها اعتنائی نمی‌کرد. پیرمرد ناگهان سر برداشت. ناقوس کلیسا برای عروسی به صدا در آمده

بود. از گل‌ها دسته‌ئی بست و به سمت ده سرازیر شد.

حاضران برای سخنرانی کدخدا دست مفصلی زدند و خاصه آقای بلوازو که خود متن آن را تهیه کرده بود. بویژه قسمتی از این سخنرانی که به «شادروانی که زاده آن ده بود و طرف بد مهری بستگانش قرار گرفت» و نیز به «تأسف تلخ و عمیق اهل ده از به خاک رفتن این بستگی ناشناخته» اشاره می‌کرد مانون را سخت متأثر ساخت.

وقتی مراسم پایان یافت و میهمانان از سالن دهداری بیرون آمدند کودکان حیرت‌زده شاهد شاهکار دیگر آقای بلوازو بودند. منتظر بودند از تعجب او هنگامی که بخواهد کلاه خود را که ندانسته له کرده بود بر سر بگذارد لذت ببرند. اما به جای صاحب کلاه خود غرق حیرت شدند، زیرا آقای بلوازو ضمن صحبت با انگلاد نان بربری سیاه را که زیر بغل گرفته بود با یک تلنگر ساده، با صدائی که با انفجار خفیفی می‌مانست به حالت اول خود باز آورد و حتی بی‌آنکه رشته صحبتش را قطع کند آن را دوباره بر سر نهاد.

مراسم ازدواج در کلیسا بسیار موفق بود. مانون بجز چند بار سرخ شدن و سپس رنگ باختن که شایسته عروس است هیچ‌گونه هیجانی از خود نشان نداد و برنار با خونسردی و نیز اطمینانی که به خود نشان می‌داد جلب نظر می‌کرد. البته ماگالی گریه می‌کرد و امه و ویکتور در کنار عروس و داماد نبودند بلکه همراه میهمانان مرموز خود به بالکن کلیسا به کنار ارگ کوچک رفته بودند.

پیرمرد خرد جثه ارگ نوازی بود که اهالی ده سفید را با صدای واقعی ارگ قدیمی کلیساشان به حیرت انداخت و سه نفر دیگر خوش صداترین و تواناترین خوانندگان گروه همخوانی اپرای مارسی بودند. صداهای پرقدرت و گویا و خوش‌آهنگ آن‌ها که بر نت‌های بم ارگ کوچک سوار شده بودند شور از جان برآمده صدای ویکتور و الحان ملکوتی امه را بر سر نهاده به آسمان می‌بردند. قوس‌های طاق کلیسای کوچک که اول این نغمه‌ها را می‌شنیدند آن‌ها را برای مؤمنان فرو می‌فرستادند، چنان که شنوندگان شادمان گمان می‌کردند که این

الخان آسمانی برآستی از آسمان می آیند. چنان که آقای بلوازو بعدها به تأکید گفت این مراسم روحانی همراه با آن همخوانی آسمانی حتی برای کلیسایی بزرگ در مراسم ازدواجی شاهانه منتی می بود.

وقتی همه از کلیسا بیرون آمدند و داماد سکه های ده سویی بر سر کودکان ده می پاشید سر و کله پاچه از ته میدان پیدا شد. دسته گلی بزرگ از میخک های سرخ و سفید را با دست چپ بر سینه می فشرد و به سوی کلیسا پیش می آمد. عصا به دست نداشت و پیدا بود که بازحمت زیاد راست و استوار قدم برمی دارد. آمدن پاچه برای همه حیرت آور بود. از آنجا که لباس زیبا به تن کرده بود و رفتارش چنین جدی و پرفوار بود گمان کردند که آمده است از راه آشتی گل به پای عروس بریزد و شاید عروس هم او را به ضیافت شام دعوت کند. بچه ها از تقلا و جنجال جمع کردن سکه باز ایستادند و سکوت بر میدان مسلط شد و مانون نگران و ناراحت بود و بازوی شوهرش را می فشرد و آهسته در گوشش گفت که «نمی دانم در جوابش چه بگویم!»

اما پیرمرد بی آنکه متوجه جمعیت بشود با چشمانی به افق دوخته راست به راه خود ادامه داد و کلید سنگینی که همان کلید گورستان بود در دست راستش برق می زد.

میهمانان عروسی همه چشم به او دوخته بودند که از میدانک می گذشت و بی آنکه روی بگرداند و به جمع اعتنائی بکند تک و تنها، بار پای لنگان و غصه گران دلش را با خودکشان با قامتی از غرور راست و سر با تواضع بیگانه واپسین فرد خاندان سوبران را بالا گرفته دور شد.

یک سال گذشت. ده سفید همان بود که بود و خلق و خو و راه و روش اهالی آن هیچ تغییری نکرده بود. اما معلّم و خاصه زنش در دل همه اهالی ده جای خاصی پیدا کرده بودند. به طوری که کدخدا با لباسی آراسته و کلاه ابریشمین سیاه به سر و دستکش سفید به دست به استانداری به مارسِی رفته بود تا از رئیس فرهنگستان تقاضا کند که حکم انتقال آقای برنار اولیویه را به لاپوم^۱ لغو کند و ترفیع او را در صورت توافق طرف ذینفع در محل خدمت کنونی او به او بدهد.

مادر مانون با ویکتور هنرمند بزرگوار ازدواج کرده و مقیم مارسِی شده بود و در آپارتمان بسیار بزرگی که پنجره‌هایش رو به بندر قدیم باز می‌شد و با اپرا فاصله‌ئی نداشت زندگی می‌کرد. این زوج در اوج سعادت به سر می‌بردند و مانون هر چند گاه نامه‌ئی حاکی از موفقیت‌های هنری آن‌ها دریافت می‌کرد و این یک نمونه از آن‌هاست:

دخترک عزیزم.

چند خبر کوتاه از احوال مادرت برایت می‌نویسم. حالش بسیار خوبست. ضمناً من از این فرصت استفاده می‌کنم و به اطلاعات می‌رسانم که در اپرای ریکاردو گولدونی^۲ قسمت آلبر^۳ (یا همان ورترا) را بی‌آمادگی قلبی در یک اکتا و پائین‌تر همراهی کردم. به راحتی باریتون می‌خواندم. باور کن.

1. La Poudre

2. Ricardo Goldoni

3. Albert

بی آنکه بخواهم از خودم تعریف کنم مورد توجه فوق العاده قرار گرفتم. هشت بار با کف زدن های مردم روی صحنه برگشتم. صدای مادرت بر تمام گروه همخوانی مسلط بود. خیلی ساده برایت بگویم، فقط صدای او بود که شنیده می شد.

با بوسه فراوان.

حاشیه! عکس مرا در لوپتی پرووانسال^۱ دیدی؟ فوق العاده است. من نفر هفتم از سمت راست در ردیف دوم هستم. روز سه شنبه شام می آئیم بالا. یک ژیکو باتروف^۲ و یک بطری سنت اونوره^۳ با شامپانی هم می آوریم. هشت بار به روی صحنه باز آورده شدن در مارس می معادل پانزده بار در پاریس است.

جلسات نامعتقدان همچنان در جلو خان کافه تشکیل می شد، اما عضو بسیار پر اهمیتی به آن ها افزوده شده بود و این عضو جناب کشیش بود که ابتدا ضمن عبور سر پا چند کلمه ئی با آن ها حرف می زد و عاقبت سر میزشان نشسته بود. مرد با نشاطی بود، اما حضور او باعث می شد که حاضران دست کم تا اولین نماز شب به ملاحظه او اندکی جلو زبان خود را بگیرند.

با ورود کشیش به جمع کافه نشینان پمفیل و کازیمیر روزهای یکشنبه در نماز کلیسا شرکت می کردند و وانمود می کردند که «از راه نزاکت به دیدارهای کشیش پاسخ می دهند.»

آقای بلوازو خدمتگار خود را عوض کرده بود یا بهتر است که بگوئیم که خدمتگارش ارباب خود را عوض کرده بود، زیرا ده را گذاشته بود و به مارس می رفته و گفته بود از تحمل هوس های مضحک پیرمرد خسیس که می خواهد میان یک مشت دهاتی نفهم زندگی کند به ستوه آمده است.

البته باید گفت که این خدمتگار با عوض کردن ارباب شغل خود را هم عوض کرده بود.

1. Le Petit Provençal

۲. فارچی است سیاه رنگ و بسیار معطر و گران قیمت - م.

3. Saint Honoré

عوض کرده بود.

کلفت تازه که هیجده سال بیش نداشت زن ملیح و بسیار شلخته و کثیفی بود که گاه با او بسیار خودمانی می‌شد و او را «ژان» صدا می‌کرد و آقای بلوازو در توجیه این حال بزرگوارانه می‌گفت: «چه کنم، بچه است دیگر!»

پاپه بسیار پیر شده بود. دیگر تقریباً هیچ کار نمی‌کرد و رسیدگی به تاکستانش را به پمفیل واگذار کرده بود. اما همه روز صبح به ماساکن بالا می‌رفت. آنجا سه ردیف میخک کاشته بود که روزهای یکشنبه گور اوگولن را با آنها می‌آراست. اما هر روز در جلوخان کافه با رغبت بسیار در بازی مانیل^۱ شرکت می‌کرد. فقط یک روز مانون ضمن عبور به شوهرش که در جمع آنها نشسته بود لبخندی زد و کدخدا دور شدن او را نگاه کنان از راه تعارف به معلّم گفت:

- حکایت عجیبی است. روز به روز قشنگ‌تر می‌شود.

معلّم به خود باد کرد، اما پاپه زیر لب گفت: «همیشه قشنگ بود و همین قشنگی اش بود که بلای جان من شد.» و قطره اشگی تا روی سبیلش فرو غلتید و گفت: «خوب ورق برنده چه بود؟»

باتیستین در رومارن مستقر شده بود و بُزها و خر و تبرهای بزرگ جوڑپه را هم به آنجا منتقل کرده بود و سر خود را همچنان با پرسه زدن در کوه و کمر و جمع‌آوری علف و درست کردن پنیر گرم می‌کرد و پسران دو قلوئی آنگلاد در مزرعه‌های رومارن سبزی کاری می‌کردند. پرورش میخک را کنار گذاشته بودند، زیرا کار دشواری بود و به مراقبت بسیار احتیاج داشت. از این گذشته کار ظریفی بود و از عهده هر دهاتی‌ئی برنمی‌آمد. اما از برکت چشمه توانسته بودند سبزیکاری کامون را ادامه دهند و در بهار و تابستان گاری گاری سبزی به بازار اوبانی می‌بردند.

روزهای پنجشنبه یا یکشنبه مانون و برنار و ماگالی به دیدن باتیستین می‌آمدند و ناهار را با او صرف می‌کردند ... اما باتیستین هرگز کنار اجاق خود را

رها نمی‌کرد و به خود اجازه نمی‌داد که با آن‌ها بر سر میز بنشینند. گاهی دو دلدادۀ جوان از سحر به کوه می‌رفتند. برنار برای موزۀ مدرسه‌اش سنگ جمع می‌کرد و همین موزه باعث شده بود که بازرس تعلیمات ابتدائی برای او تقاضای تقدیر نامه‌کند. و مانون به قول خودش مثل گذشته دام می‌نهاد و بعد ناهار را زیر درخت سنجد صرف می‌کردند. مانون همیشه یک بطری کوچک شیر برای سوسمار خود می‌برد. اما این سوسمار از روی نفرتی غریزی که شاید بر نظریۀ فروید استوار بود در حضور برنار از سوراخ خود خارج نمی‌شد و شوهر جوان که سخت می‌رنجید به ظاهر لبخند می‌زد و این مغالطه با سوسمار را بزرگوارانه بر او می‌بخشود و دور می‌شد. گاهی پمفیل تفنگ به زیر بغل با آن‌ها همراه می‌شد. مانون از بابت پیکان‌های سیاه و منقوش روی سنگ‌ها نسبت به او محبتی در دل حفظ کرده بود. پمفیل چند کتلت و یا سوسیسون را روی آتش آویشن بریان می‌کرد و گرد گیاهی شورمزه به جای نمک بر آن‌ها می‌پاشید و مانون از درخت‌های کاج بالا می‌رفت و کاج‌های بادامی برای شوهرش می‌انداخت. اما پائیز که شد ناچار از این بازی‌ها چشم پوشید، زیرا رفته رفته ضمن راه رفتن ناچار بالاتنه‌اش را عقب می‌داد و شروع کرده بود هنگام راه رفتن پاشنه بر زمین بگذارد. پمفیل پنهانی به کلیسای روی ساتل رفت و شمعی روشن کرد تا مبادا نوزاد قوزی بشود.

آن سال بود که دلفین^۱ پیرخاله آنژ میراب به ده سفید بازگشت. او در جوانی با پسر مدریک ازدواج کرده بود و این همان مأمور گمرک مارسسی بود که پول زیادی پس انداز کرده بود و به آرمان بزرگ خود رسیده بود، زیرا بازنشسته شده بود و کار نمی‌کرد و مواجبش را می‌گرفت. آن‌ها تا روزگار پیری در نهایت شیرینکامی زندگی کرده بودند. اما افسوس نور چشمان دلفین رو به نقصان نهاده، تا اینکه عاقبت بکل نابینا شده بود و شوهرش که بامهربانی بسیار یاریش می‌کرد تا بار این تاریکی را آسانتر بر دوش بکشد نیز درست در سالروز ازدواج طلائی‌شان^۲ مرده بود. این بود که دلفین پس انداز خود را برداشته به نزد خواهرزاده خود پناه جسته بود و با نصف حقوق بازنشستگی شوهرش که به او تعلق می‌گرفت در ده زندگی می‌کرد و خواهرزاده‌اش از هر جهت از این حال خوشحال بود.

دلفین پیرزنی بسیار بلند بالا و چهار شانه و لاغر اندام بود. پمفیل می‌گفت مترسک خوبی می‌شد. به هر حال، پسر بچه‌ها سخت از او می‌ترسیدند، زیرا با مرگ شوهرش چین‌های چهره پهن و درشتش که به چهره مردی می‌مانست خشک شده بود و به صورت صورتک سخت و سفیدی گفنی از مرمر تراشیده در آمده بود.

1. Delphine

۲. بمی پچاهمیس سالگرد ازدواج - م.

هر روز بعد از ظهر کلرت^۱ زیبا نوه خواهرش او را به بولوار می آورد و روی نیمکت در آفتاب می نشاند و دلفین همیشه روسری توری سیاهی روی گیسوان سفید خود می کشید و آن را با گیره ئی که شاید از طلا بود زیر چانه اش می بست و نیم شنلی از مخمل سیاه که دیگر سائیده و کهنه شده بود بردوش می انداخت. دو دست را بر دسته عصایش تکیه می داد و ساکت می نشست و طومار خاطرات خود را باز می پیمود و رؤیا می بافت و به صداهای ده که از زمان کودکیش عوض نشده بود گوش می سپرد.

تقریباً همه گذرندگان اندکی جلوش می ایستادند و با او گپی می زدند و پایه که در جوانی با او رفیق بود. اغلب می آمد و کنارش می نشست و از گذشته برای هم می گفتند: از زمانی که مرغ دهاتی یک جفت دوازده سو قیمت داشت و فصل های سال منظم و بقاعده بودند و پس و پیش نمی شدند و موهای آنها سیاه بود.

یک روز پائیزی غروب مثل معمول روی نیمکت نشسته پشت به آفتاب داده بودند و واپسین اشعه آفتاب شانه هاشان را گرم می کرد. پایه از آفریقا می گفت و از گوسفندهائی که درسته روی آتش کباب می شد و از رقاصگان ظریف اندام عرب که با آهنگ نی و تنبک رقص شکم می کردند. پیرزن به گفته های او گوش می داد و هیچ نمی گفت. عاقبت چشمان بی نور خود را رو به او گرداند و گفت: «بله، رقص شکم باید قشنگ باشد. اما همین رقص ها بود که گولت زد و تو آن خریت بزرگ را کردی.»

- من؟

- بله، تو! حالا من می گویم خریت، اما درستش را بخواهی یک جنایت بود.

- چه خریتی؟ کدام جنایت؟
- خیلی عجیب است که از یادت رفته.

- هیچ نمی فهمم صحبت از کدام خیریت می کنی. افسرها همه از من راضی بودند، به من مدال دادند و وقتی هم زخمی شدم می خواستند سرجو خه ام بکنند.
- خوب، این موضوع دیگریست. منظور من آن نامه ئی است که بی جواب گذاشتی!

- چه نامه ئی؟ از کجا؟

- یک نامه ئی بود که حتماً به یک جواب می ارزید و تو جواب ندادی!
پاپه ابروهای پرپشت سفید خود را گره کرده به او نگاه می کرد.
- نامه از کی بود؟

- خوب، بس است. می فهمم که می خواهی خودت را به ندانم بزنی. چون خیال می کنی من از آن خبر ندارم.
- دلفین، قسم می خورم ...

- با آن دین و ایمان قلابیت، لازم نیست برای من قسم بخوری. مرا ببخش که این موضوع را به یادت آوردم و اسباب عذاب وجدانت شدم. بیا این هم کلرت صدای پایش را می شنوم. بیا دخترکم ... هوا دارد خنک می شود. و کنار اجاق راحت تر است. خدا حافظ سزار. تا فردا. خیالت راحت باشد. من با هیچ کس از آن صحبت نکرده ام. بعد از این هم نمی کنم.

پاپه مدت زیادی به این موضوع فکر کرد. چه کسی بوده که برای او به افریقا نامه نوشته. سراسر سه یا چهار نامه از پدرش به او رسیده بود که از وضع محصول برایش حرف زده بود و از احوال قاطر و سگ و خانواده. مادرش در این نامه ها سلامی رسانیده بود و سفارشکی کرده بود و همین ... آنگلاد یکی دو کارت پستال برای او فرستاده بود و غیر از این دیگر هیچ ابداً هیچ کس. دلفین حتماً اشتباه می کرد. او را با کس دیگری عوضی گرفته بود یا این موضوع را از خودش در آورده بود تا او را اذیت کند یا شاید مغزش یواش یواش داشت از اختیارش خارج می شد ... خوب، عجیب هم نبود. در سن و سال او همه چیز ممکن بود. اما این شیوه توضیح مسأله را بزودی کنار گذاشت. دلفین کسی نبود

که روی هوا حرف بزند و حافظه‌اش هنوز درست بود و آثار سستی در آن پیدا نشده بود. حتماً چیزی بود. ولی چه چیز.

به رختخواب رفته بود که ناگهان یادش آمد. کاستانی^۱ نامه‌ئی برای او فرستاده بود. این کاستانی دهقانی پیوسته مست بود و از پدر او پولی قرض کرده بود و پس نمی‌داد و پدرش او را تهدید کرده بود که ملکش را ضبط خواهد کرد و کاستانی در نامه‌اش دست به دامان او شده بود که پا در میانی کند و گفته بود که اگر ملکش مصادره شود خود را خواهد کشت. اما او این تهدید را جدی نگرفته بود و حتی به نامه‌اش جوابی نداده بود. دو ماه بعد پدرش در نامه‌ئی جزو و خبرهای بی‌اهمیت دیگر نوشته بود که کاستانی خود را آویخته بود.

اگر منظور دلفین این نامه است باید گفت که مبالغه می‌کند.

با این همه صبح ضمن تراشیدن صورتش همچنان در فکر آن بود. با خود گفت: «مسأله روشن است. وقتی آدم به کسی پول قرض می‌دهد آن را نمی‌بخشد. می‌خواهد عاقبت پولش به جیبش برگردد. حتی اگر به نامه کاستانی جواب داده بودم و به پدرم هم نوشته بودم وضع عوض نمی‌شد. پدرم از من کله شق‌تر بود و تازه حق هم داشت.

ساعت پنج بعد از ظهر در بولوار کنار دلفین نشسته بود.

دلفین گفت: صدای پایت را شناختم.

- گوش تیزی داری. برایت کار چشم را می‌کند.

- نه سزار، هیچ چیز جای چشم را نمی‌گیرد. نه، جای چشم را نمی‌گیرد.

- گوش کن دلفین. این نامه‌ئی که دیروز می‌گفتی فهمیدم کدام است.

- بله، چیزی نیست که به این آسانی فراموش بشود. نباید زیاد به مغزت

فشار آورده باشی. اما حالا که وجدانت را عذاب می‌دهد صحبتش را نکن. از چیز دیگری حرف بزن.

- چرا وجدان مرا عذاب بدهد. کاستانی که آدم نبود. تازه مگر من دارش

زدم. همیشه سیاه مست بود.

- پیداست هنوز داری خودت را می‌زنی به آن راه. اما بیخود به خودت زحمت نده. نمی‌توانی به من بقبولانی که دورو و حقه باز نیستی. این کاستانی که می‌گوئی من نمی‌شناسم. یادم نمی‌آید که کیست. من صحبت او را نمی‌کنم.
- پس دیگر کی به من نامه نوشته.

- تو خوب می‌دانی کی! چون نمی‌شود یادت رفته باشد.

- دلفین گوش کن. بین الان جلو کلیسا نشسته‌ایم. من صلیب را بالای برج ناقوس آن می‌بینم. جلو همین صلیب قسم می‌خورم که حقه‌ئی تو کارم نیست. راست می‌گویم. قسم می‌خورم که جز از پدرم و آنگلاد و کاستانی نامه‌ئی به دست من نرسیده.

پیرزن چشمان نابینایش را به سوی او گرداند و گفت:

- اگر این طور باشد مصیبت بزرگی است.

- چرا؟

- یک دفعه دیگر قسم بخور که دروغ نمی‌گوئی.

- یک دفعه دیگر قسم می‌خورم. چه کسی به من نامه نوشته؟

پیرزن لحظه‌ئی تردید کرد. بعد به طرف او خم شد و آهسته گفت:

«فلورت!»

پاپه تکان خورد.

- فلورت کامون؟

- تو خوب می‌دانی که فلورت دیگری نداشته‌ایم.

- مطمئنی که فلورت به من نامه نوشته بود؟

- نامه‌اش را خودم به پستچی دادم. چون نمی‌خواست کسی خبردار بشود.

- دلفین به خدا قسم این نامه هیچ وقت به دست من نرسید. چون اگر از

فلورت نامه‌ئی به من رسیده بود ممکن نبود از یادم برود. این را هیچ کس نمی‌داند. به احدی نگفته‌ام. حقیقت اینست که دو کلمه‌ئی را که با مداد روی یک تکه کاغذ به من نوشته بود و حالا دیگر بکال پاک شده، با یک سنجاق سیاه که به زلفش می‌زد هنوز که هنوز است نگه داشته‌ام. بله، ولی وقتی من از افریقا برگشتم

او دیگر در ده ما نبود. زن آن آهنگر کرسپنی شده بود. ازش یک بچه هم پس انداخته بود.

دلفین دست‌ها را بر هم نهاد.

- چطور ممکن است این نامه گم شده باشد.

- آخر می‌دانی، ما آنجا در افریقا مرتب جا به جا می‌شدیم. هر روز در یک ده بودیم. یک روز در شهر، یک روز در کوه و کمر ... بعضی وقت‌ها حتی غذا برایمان نمی‌رسید. یا فشنگ نداشتیم. گم شدن نامه که چیزی نبود ... این نامه‌ئی را که تو می‌گوئی اگر خوانده بودم هنوز کلمه به کلمه‌اش را حفظ بودم ...

سر پیرزن به زیر افتاد و چانه‌اش را بر سینه‌اش تکیه داد و آهسته گفت: «وای خدا نصیب نکند. خدا این مصیبت را نصیب هیچ کافری نکند.»

پاپه آهسته پرسید: خیال می‌کنی دوستم داشت.

- الاغ.

- هیچ وقت حاضر نشد بگوید دوستم دارد. حتی بعد از ... جریانی که یک شب، وقتی از رقص برمی‌گشتیم پیش آمد حاضر نشد ... همیشه برایم ژست می‌گرفت. انگار به ریشم می‌خندید.

- خوب، این اخلاقش بود. اما همه چیز را برای من تعریف کرد و من می‌دانم که تو را دوست می‌داشت. این نامه را هم خواندم.

مدتی دراز ساکت ماند. فکر می‌کرد و در گذشته غرق بود. پاپه جرأت نمی‌کرد حرف بزند. گردنش را میان شانه‌ها فرو برده و سر به زیر افکنده بود. چنان که گفنی منتظر بود سنگی از آسمان بر سرش فرو افتد. عاقبت دلفین گفت: «فلورت در این نامه به تو نوشته بود که دوستت دارد و هیچ وقت جز تو کسی را دوست نخواهد داشت.»

پاپه سه بار گلوی خود را صاف کرد.

- بعد؟

- بعد نوشته بود که آبستن است.

- چی؟

- بله، شاید سه هفته می‌شد که تو رفته بودی ... و نوشته بود که اگر به

پدرش بنویسی و به او قول بدهی که او را می‌گیری منتظرت می‌ماند ... چون آن وقت می‌توانستند نامه‌ات را به همه اهل ده نشان دهند و هیچ کس جرأت نمی‌کرد مسخره‌اش کند.

پاپه خواست بلند شود. اما نتوانست و باز روی نیمکت افتاد.
- دلفین، بگو دلفین، اطمینان داری که ...

- می‌گویم نامه را خودم خواندم. حتی خودم کمکش کردم که بنویسد ...
طفلک خواب نداشت. آن وقت هر کار از دستش بر می‌آمد کرد تا بچه را ببندازد. جوشانده شیطان خورد. تو کوه خودش را از روی سنگ‌های بلند پائین می‌انداخت. اما بچه محکم جا افتاده بود و خود را بند کرده بود و نمی‌افتاد. آن وقت دیگر از تو بیزار شد. رفت اوبانی رقصید و آنجا یک جوان قد بلند و قشنگ پیدا کرد همان آهنگر کرسپنی بود. زن او شد تا دیگر در ده ما نباشد و هیچ کس نفهمید که بچه‌اش کی به دنیا آمد ...

- خوب، بچه زنده به دنیا آمد؟

- بله، زنده بود، اما قوزی.

پاپه احساس کرد که سرمای شدیدی از شکمش بالا آمد و قلبش ناگهان ورم کرد و در قفسه سینه‌اش میان دنده‌هایش که فلج شده بودند تنگ افتاد. دردی نداشت، اما نفسش بند آمده بود.

پیرزن کور ادامه داد: اوایل چند بار به من نامه نوشت. تعریف می‌کرد که شوهرش مرد فوق‌العاده خوبیست و پسرش خیلی باهوش است ... امیدوار بود که وقتی بزرگ شد پشتش مثل همه راست شود. آن وقت من شوهر کردم و رفتم به مارسی ... وقتی آدم دور شد دوستانش را آسان از یاد می‌برد ... فلورت دیگر نامه ننوشت و من هم دیگر ندیدمش ... شنیدم مرده ... شوهرش هم مرده. اما از پسرش خبر ندارم. نمی‌دانم چه به سرش آمده. لابد هنوز در کرسپن مانده است. سزار، بد نیست بروی سری بهش بزنی. تو تنهائی، پول هم زیاد داری. شاید پسرت به تو احتیاج داشته باشد ...

مدتی دراز ساکت ماند. کنار پاپه که مثل مجسمه بی‌حرکت مانده بود، نشسته بود.

صدای ناقوس کلیسا بلند شد. وقت نماز عصر بود. دو پیرزن به سوی کلیسا شتابان گفتند:

- آهای دلفین خجالت بکش. دیگر یک پایت لب گور است. دست از سر پیرمرد بردار. برایش دلبری نکن!

دلفین بلند شد و گفت: تقصیر من نیست. کلرت دیر کرده ... بیا دخترم، دستم را بگیر ... خدا حافظ سزار، تا فردا ... من برایت دعا می‌کنم.

دو ساعت بعد معلم از مجمع جمهوریخواهان بیرون آمد. آنجا رفته بود که بعضی عبارات روزنامه رسمی را که کدخدا نمی‌فهمید، برایش توضیح بدهد. شب شده بود. باران ریزی می‌بارید که قطره‌هایش در نور چراغ کمی زرد بود و باد شب برگ‌های خشک ریخته را می‌چرخاند و می‌رقصاند.

معلم با یک دست کلاهش را روی سر فشاران به سوی خانه می‌شتابید و عجله داشت که هر چه زودتر مانون عزیزش را ببیند. اما ناگهان قدم آهسته کرد و ایستاد، زیرا سیاهی آدمی را روی نیمکت در نظر آورده بود. پاپه بود که تنها زیر باران نشسته بود ... چانه‌اش را روی دست‌هایش که بر دسته عصایش صلیب شده بود قرار داده بود. مثل این بود که قلبه شده بود.

«شب به خیر پاپه ... چه تان است؟»

پیرمرد صورت همچون موم زرد و بیجان و به مدهوشان مانده خود را به سوی او بلند کرد. به نظر می‌رسید که با وجود کلاه سیاهش از باران خیس شده است و دهانش زیر سبیل‌های سفیدش باز مانده بود.

برنار گفت: چرا اینجا نشسته‌اید. بیائید تا خانه همراهیتان کنم.

کمکش کرد تا برخیزد.

- سنگینی تان را بدهید روی من.

پاپه بازوی او را چنان که گفתי دوستی قدیم است گرفت و سرش را به زیر افکند و آهسته حق‌ها به گریه افتاد و گریه‌اش با ناله‌ئی خفه آمیخته بود.

- جایی تان درد می‌کند؟

پاپه نتوانست جواب بدهد. از کنار نردبانی گذشتند. بالای نردبان آنژ مشغول روشن کردن چراغ بود.

گفت: چه شده؟ ناخوش شدی؟

پاپه مثل این بود که صدای او را نشنید. معلّم جواب داد: «بله، حالش خوب نیست. من دارم می‌برمش خانه.»

- یک جوشانده گرم با کمی عرق حالش را جا می‌آورد. پاپه، مواظب باش در سن و سال تو یک نسیم مختصر چراغ آدم را خاموش می‌کند. دیوانه بازی در نیاور. زود بخواب.

پیرمرد در میدانک جلوخانه ایستاد. سرتا پایش می‌لرزید.

برنار گفت: گمان می‌کنم بهتر باشد یک پزشک خبر کنید ... اگر بخواهید به لزومبره تلفن می‌کنم.

پاپه با صدائی ضعیف و ناصاف گفت: «نه، متشکرم. من خودم می‌دانم چه‌ام است ... خودم می‌دانم ...»

خدمتگار گنگش که منتظر آمدنش بود در آستانه در ظاهر شد و با شیون‌های غم‌انگیزی به استقبالش پائین آمد. بازویش را گرفت و او را به درون خانه کشانید.

روز بعد فیلوکسن او را دید که لباس روز یکشنبه‌اش را به تن کرده به سوی ده سرازیر است. اما هنگامی که او را در سه قدمی خود دید فریادی از حیرت کشید.

- وای پاپه، چه‌ات شده؟

چهره پاپه کوچک و موهای جوگندمی‌اش مثل برف سفید شده بود. گفت: می‌روم به لزومبره. آنجا بعضی کارهای واجب هست که باید صورت بدهم.

لنگ لنگان به راه خود ادامه داد.

کدخدا در دل گفت: چه اتفاقی برایش افتاده؟ باید خبری شده باشد.

پمفیل که در کارگاهش ایستاده سیگار می کشید، صدایش کرد:
- پاپه را دیدی؟ مثل یک مرده از گور گریخته!

از آن به بعد همه اهل ده او را می دیدند که هر روز صبح در مراسم نماز کلیسا شرکت می کرد.

پمفیل یک بار گفت: این علامت بدی است ... انگار خوبست تابوتش را دست بگیرم.

نانوا که پنجره عقب خانه اش رو به سمت دره باز می شد او را می دید که هر روز راه ماساکن را پیش می گیرد و شب باز می گردد.

زن نانوا گفت: از دیدن پیرمرد دلم کباب می شود. هر روز به ماساکن می رود و با فکر برادرزاده اش ماتم می گیرد. بیچاره دیگر بکل بی کس و کار شده است ... نای راه رفتن هم ندارد ...

چند روز بعد به نظر رسید که بنیه اش سرجا آمده است. او را در بولوار همراه دلفین دیدند. هر شب از او می خواست که داستان نامه را برایش تکرار کند و نیز از رازگوئی های فلورت برایش بگوید. اما هرگز خودش به چیزی اعتراف نکرد.

صبح نزدیک دکان نانوا می نشست. زن نانوا که چشمش همه چیز را می دید دانست که همیشه منتظر گذاشتن مانون است. وقتی مانون برای خریدن نان می آمد چشم از او بر نمی داشت و وقتی به خانه باز می گشت مثل افسون شدگان دنبالش می افتاد. زن نانوا یک روز به شوهرش گفت:

- وای وای پناه بر خدا! پیرمرد هنوز دست از دختر بازی برنداشته!
نانوا شانه بالا انداخت و گفت: «می خواهی بگوئی کله اش خراب شده؟»

شب تولد مسیح پاپه برای کشیش پیغام فرستاد که بیاید و آخرین مناسک مذهبی را برای او اجرا کند.

با رنگی به شدت پریده و گونه‌هائی گود افتاده خوابیده بود، اما حرف زدنش مثل معمول و نگاهش روشن بود.

کشیش گفت: دوست من گمان نمی‌کنم که فوت شما نزدیک باشد.
- ولی من می‌دانم که دیگر مدت زیادی زنده نیستم. بزودی می‌میرم.
اطمینان دارم همین امشب نفس آخر را می‌کشم!
- از کجا این اطمینان را دارید؟

- می‌میرم. چون دیگر علاقه‌ئی به زندگی ندارم. یاالله زود باشید اعترافات را گوش کنید. خواهید دید که روحم سخت نشئه این کار است.

کشیش گفت: می‌دانید که خودکشی از گناهان کبیره است.
- نه، خیالتان راحت باشد. من احتیاجی به خودکشی ندارم. کافیهست جلو خودم را رها کنم و دیگر زحمتی برای زنده ماندن نکشم. از من اعتراف بگیرید و اعتراف کامل و همه مراسم قبل از مرگ را انجام بدهید.

کشیش مدت زیادی در خانه سوبران‌ها ماند و وقتی از آن خانه خارج می‌شد سخت در فکر فرو رفته بود. کدخدا و آنژ و پمفیل را در روشنائی خاکستری رنگ فانوس و زیر باد سرد شبانه بر در خانه دید که دست‌ها در جیب تپانده و قوز کرده برای گرفتن خبر آمده بودند. وقتی کشیش با دم و دستگاه روغن و بخورش از جلو آن‌ها گذشت به او سلام کردند. بعد پمفیل رفت و در زد.

در باز نشد، اما خدمتگار گنگ لای پنجره پوش را باز کرد و گونه‌اش را روی دستش نهاد و به آن‌ها فهماند که پایه خوابیده است و آن‌ها برای بازی مانیلشان به مجمع جمهوریخواهان باز گشتند.

پایه با صدای ناقوس نماز نیمه شب بی‌صدا برخاست. نامه مفصلی نوشت. بعد به دقت ریش تراشیده و موهای چون برف سفیدش را شانه زد. بعد بهترین لباس خود، همان کت و شلوار مخمل سیاه و جلیقه ماهوتی را که به سبک قدیمی سوزن دوزی شده بود به تن کرد و کراواتی که متگوله‌های ابریشمی داشت به گردن بست. حلقه طلایش را به انگشت کوچک کرد و دست‌هایش را که

با تسبیحی به هم پیوند می‌یافتند بر هم گذاشت و روی تخت دراز کشید.

صبح روز بعد همه دانستند که مانون نوزادی به دنیا آورده است. پسری بود. همین. اما نزدیک ساعت ده معلّم را دیدند که به جای مادرش به دکان نانوا آمد. آمد تا نانش را خودش انتخاب کند، اما پیدا بود که این بهانه بود. آمده بود تا همه به او تبریک بگویند و به قدری به خود باد کرده بود که گفتی بچه را به تنهایی درست کرده است. زن‌هایی که آنجا بودند از این حال آزرده شدند.

بعد با آب و تاب بسیار اعلام داشت که پسرش در ساعت و پنج و سی و پنج دقیقه صبح در روز تولد مسیح به دنیا آمده است. انگاری واقعه بی‌سابقه‌ئی اتفاق افتاده است. بعد خندان این راز را نیز افشا کرد که قابله‌ئی که از لزومبره آمده و بچه را گرفته معتقد است که وزنش از چهار کیلو بیشتر است. چشم‌های نوزاد مثل مال مادرش آبی است و موهایش نیز مثل او طلائی است. اما از این کیفیات جزئی و کم‌اهمیت گذشته سببی است که با پدر بزرگش (یعنی با پدر خود او) دو نیم کرده باشند و پدر بزرگش مردی سینه چرده از اهالی مونپلیه^۱ بود و او (یعنی برنار) هرگز جز عکس او را ندیده بود. سرانجام یک نکته رانیز افزود که پشت نوزاد به وضع عجیبی راست و صاف و زیباست چنان که گفتی این صافی پشت یک ویژگی در خور توجه است. می‌گفت: مثل نامه‌ئی که به صندوق پست بیندازی. البته این یکی در جهت عکس. زیرا از صندوق بیرون آمده بود. اینجا زن نانوا از تولد دختر خودش گفت که بسیار خطرناک بود. نوزادش کله‌ئی بسیار درشت و تنه‌ئی بسیار باریک داشته بود، چنان که او (یعنی زائو) خیال می‌کرده که یک بیل بوکه^۲ زائیده که حتی ریسمانش هم به آن آویزان بوده. اما حالا در دوازده سالگی دخترک سالم و قشنگی است.

1. Montpellier

۲. Bilboquet: بازیچه‌ئی بود مرکب از گلوله‌ئی چوبین به درشتی یک پرتغال که ریسمان بلندی آن را به دسته‌ئی خراطی شده که انتهایش کمی پهن بود وصل می‌کرد. دسته را در دست می‌گرفتند و گلوله را به هوا می‌انداخته و می‌کوشیدند که روی سر پهن و گرد دسته فرو آید و هم آنجا فرار یابد - م.

این توضیحات ابداً خوشایند آقای معلّم نبود. زیرا اگر آدم قبول می‌کرد که نوزادهای زشت و بدترکیب در بزرگی زیبا می‌شوند، لابد بایست نتیجه بگیرد که اطفالی نیز که زیبا به دنیا می‌آیند در بزرگی نازیبا خواهند شد. بنابر این، با اطمینانی استوار تأکید کرد که اندام‌های فرزندش از لحاظ تشریحی از هر حیث کامل و بی‌نقص است و در نتیجه هر قدر بزرگ‌تر شود زیباتر خواهد شد و هیچ تردیدی در این معنی روا نبود. و بعد از راه فروتنی افزود که این وجاهت فوق‌العاده و اصالت بی‌تردید پسرش کاری به شخص او ندارد و حاصل اتفاق و بخت مساعد است. اما خنده‌اش نشان آن بود که این حرف را فقط از سر تواضع و بزرگواری می‌زند و در باطن به خود می‌بالد که فرزندى درست کرده است که هیچ کس به خوبی و زیبایی‌اش ندیده است.

در این هنگام بود که پمفیل متری در دست به دکان وارد شد و مرگ پایه را اعلام کرد. اما این خبر غم‌انگیز باعث تعجب هیچ کس نشد.

گفت: همین الان قدش را اندازه گرفتم. من تابوتش را یک متر و هفتاد و پنج سانتیمتر حساب کرده بودم. اما حالا یک متر و شصت و هشت سانتیمتر بیشتر نیست. چه بهتر! چون اشتباه من اگر از آن طرف بود مجبور بودیم زانوهایش را خم کنیم و آن وقت سفر دراز آخرت را با زانوی خم و ناراحت می‌رفت.

معلّم پرسید: دیشب مرده؟

پمفیل جواب داد: بله، باید بین ساعت پنج و پنج و نیم مرده باشد. چون ساعت هشت که پیرزن لال قهوه‌اش را آورده حسابی خشک شده بوده. مثل شمشیر عدالت برای بیچاره‌ها... اما نمی‌دانید چه سر و وضعی. آدم کیف می‌کند تماشايش کند. صورتش را قشنگ دو تیغ تراشیده، تر و تمیز. بالبهائی خندان. مرگ چیز عجیبی است. خلق و خوی آدم را هم عوض می‌کند.

مراسم تشییع جنازه و تدفین پایه با شکوه و سنگینی تمام برگزار شد. تقریباً همه اهل ده آخرین عضو خاندان سوبران را تا گورستان همراهی کردند.

سرود خوان سن منه^۱ آمد و جناب کشیش خطابه مفصلی خواند و بشارت داد که خدای مهربان در آخرین روزهای زندگی پاپه نور حقیقت به دل گناهکارش تابانده بود و این حرف سیمای در هم فیلوکسن و پمفیل و آقای بلوازو را به خنده از هم باز کرد.

کشیش بعد از پایان مراسم تدفین، همین که مجسمه کوچک مسیح مصلوب را به کلیسا بازگرداند به خانه معلم رفت و در زد. ماگالی با سیمائی از شادمانی نورانی به پیشباز او رفت. مقدار زیادی کهنه بچه و پیش‌بند و قنداق روی میز دور یک لگن گلی رنگ چینی گسترده بود.

ماگالی گفت: صبح به خیر جناب کشیش حتماً آمده‌اید تاریخ غسل تعمید را معین کنید.

کشیش بالحن اسرارآمیزی گفت: «درباره این موضوع هم می‌توانیم صحبت کنیم.» چون موسم تعطیلات بود برنار روی تخت‌خواب بر بالین زنش که دستش از لب گهواره دور نمی‌شد و آن را رها نمی‌کرد نشسته بود. چهره مانون مثل همیشه بسیار زیبا بود و خرمن گیسوان طلایش همچون هاله‌ئی به دور خورشید صورتش روی بالش گسترده بود و به جرف‌های شوهرش می‌خندید. البته سلین^۲ که برای نظافت و رخت شوئی به خانه آنها می‌رفت از آنچه در آن خانه می‌گذشت حرف‌ها زده بود و در ده همه می‌دانستند که زن و شوهر جوان دائماً با هم حرف می‌زدند و خنده و بوس و کنارشان هرگز قطع نمی‌شد، چنان‌که گفتی در اطرافشان هیچ کس وجود نداشت و آنها را نمی‌دید.

وقتی ماگالی آمدن کشیش را به آنها خبر داد، برنار تعجب کرد اما مانون بالذت بسیار به خود بالید که این مرد روحانی به خود زحمت داده و آمده است که به او تبریک بگوید.

کشیش ابتدا به پدر و مادر نیک بخت تبریک گفت و افزود که البته می‌دانم که پدر طفل دین و ایمان درستی ندارد، اما گمان می‌کنم که این سردی او با کلیسا بیشتر رنگ سیاسی دارد تا روحانی و مانع نخواهد شد که مادر طفل خود را غسل تعمید بدهد.

برنار گفت: البته نه، مادر زنم سخته خواهد کرد. می خواهد مادر تعمیدی او باشد.

- بسیار خوب پس پیشنهاد می کنم که همین فردا او را غسل تعمید بدهید. البته بیرون بردن یک نوزاد به این زودی بی احتیاطی است، اما این پیشنهاد من علت دارد. زیرا طفل در روز تولد آقا و منجی ما مسیح به دنیا آمده است و بهتر است که او را در روز یوحنا قدیس که گرامی ترین شاگرد مسیح بوده است تعمید بدهیم.

مانون گفت: از قضا اسمش ژان است.^۱

- خوب، چه بهتر از این. پدر تعمیدی او که خواهد بود؟

- آقای بلوازو.

کشیش از شنیدن این حرف ابرو در هم کشید و گفت: «یک بی ایمان دیگر که مبانی اخلاقیش هم محکم نیست.»

مانون گفت: می دانم، اما اسم او هم ژان است و غسل تعمید هم داده شده و شخص دیگری که اسمش ژان باشد نمی شناسم.

- خوب، خوشحال می شوم که اعترافات او را هم بشنوم. خوب، پس تا فردا. حالا مأموریتی دارم که باید انجام دهم. کاغذ لاک و مهر شده ئی را از جیب ردایش بیرون آورد و گفت:

سزار سوبران که امروز صبح از این دنیا رفت و با نهایت خوشوقتی باید بگویم که بعد از یک عمر زندگی پرخطر عاقبت به خیر شد، زیرا این اواخر به راه راست هدایت شده بود و مسیحی وار مرد، مرا مأمور کرده است که این نامه را به شما بدهم. باید آن را به دست خانم بسپارم.

برنار گفت: به دست زن من؟ خیلی عجیب است. روابط آن ها هیچ وقت زیاد صمیمانه نبوده است.

مانون گفت: سزار سوبران یک جنایتکار بود.

کشیش بالحنی جدی گفت: به گناهان خود اعتراف کرده است و قضاوت بر گناهان مردم با ما نیست. و حالا در پیشگاه داور یگانه ایستاده است.

۱. فرانسویان یوحنا قدیس را «ژان» می نامند - م.

نامه را به او داد و گفت: «خوب، پس تا فردا صبح ساعت یازده!»
نوزاد را تبرک داد و مرخص شد.

ماگانی تا پشت در او را مشایعت کرد و شتابان باز آمد و پرسید: «موضوع چیست؟»

چشمان برنار چنان از تعجب گشاد شده بود که بر پیشانی‌اش چین افتاده بود و مانون پاکت را باز می‌کرد.

گفت: من به تو نگفتم، اما از چند وقت پیش پیرمرد بکل مغزش خراب شده بود.

- چطور؟

- هر روز صبح در دکان نانوا منتظر می‌ایستاد و هر جا که می‌رفتم دنبالم می‌آمد.

ماگالی گفت: روزی ده بار از جلو خانه می‌گذشت و می‌ایستاد و پنجره‌ها را تماشا می‌کرد.

مانون گفت: چشم‌هایش حالت عجیبی داشت.

- حرفی هم با تو زده بود؟

- نه، اما احساس می‌کردم که می‌خواهد حرف بزند. اما آنقدر کرد تا عاقبت ترس در دلم افتاد. فکرش را بکن، یک شب تک و تنها لب حوض وسط میدان بودم. مدتی از دور نگاهم کرد و وقتی راه افتادم که بروم برایم یک بوسه فرستاد.

برنار گفت: وای وای وای! ... گرچه تعجب ندارد. اغلب اتفاق می‌افتد که دیوانگی پیرها رنگ شهوت پیدا می‌کند. حالا می‌بینی در این نامه به تو اظهار عشق کرده است.

ماگالی با هیجان فریاد زد: «فقط همینش مانده بود. بعد از آنچه با پدرت کرده!»

برنار رفت و کنار همسرش روی تخت نشست و گونه به گونه‌اش

چسبانده و با هم شروع کردند نامه پاپه را خواندن.

مانون قشنگ عزیزم!

محزردار لزومبره بت می گوید که من تمام اموالم را برای تو گذاشته ام.
شوهرش فریاد زد: دهه، دهه، دهه! عجب پیرمرد هرزه پروئی است. چطور به
خودش اجازه می دهد با تو این جور خودمانی حرف بزند.

... تو تجب می کنی، اما خدا شاهد است که دروق نیست. عین حقیقت
است. یک آلم زمین و سه تا خانه. محزردار همه کاغذها و قباله ها را به تو
می دهد. حواست را خوب جم کن. در خانه ماساکن در آشپزخانه، زیر
تخت خاب. به شوهرت بگو آنجا زمین را بکند. درست آن وست. زیر
سنگ وست، باید سنگ را بلند کند. بعد گچ زیر آن را بشکند. بعد هر چه
شن هست بیرون بریزد. آن وقت یک خمره پیدا می کند. خمره پر از سکه
طلاست. شش هزار سکه.

ماگالی فریاد کشید: شش هزار سکه طلا. ممکن نیست. یا خواب دیده یا
ما را مسخره می کند.

مانون گفت: حالا گوش کن مادر جان. و به خواندن ادامه داد:

این خمره گنج خانواده سویران است. از انقلاب شروع شد. هر کس چیزی
رویش گذاشته و همه اش در خانواده مانده. اما گنج مال تو نیست. از روی
سر تو جست می زند. مال بچه ات است. بچه ئی که تو شکم داری. همان که
نتیجه من است.

مانون تعجب زده گفت: یعنی چه؟

ماگالی گفت: می گوید بچه شما نتیجه اوست.

برنار گفت: مرد پاک دیوانه است. نکند خیال می کند بچه تو از او گولن

است؟

مانون گفت: صبر کن. گوش کن!

چون پدر تو پسر من بود. سویران من بود که در تمام عمر دلم برایش یک
دزه شده بود و زره زره جانش را گرفتم. چون نمی دانستم پسر خودم است.
اگر می دانستم پشتمه را نشانش می دادم. اگر داده بودم حالا خوش خوشک

برای خودش سازش را می‌زد و حالا همه‌تان در خانه بزرگ خاندان، سوبران زندگی می‌کردید. عوض زره زره جانش را گرفتم. هیچ کس نمی‌داند که او پسر من بود. اما من جلو همه مردم خجالت می‌کشم. حتا جلو درخت‌ها از خجالت آب می‌شوم. توده ما فقط یک نفر هست که خبر دارد. اگر نامه مرا برایش بخانی. برایت توزیع می‌دهد. این یک نفر دلفین است. همان پیرزن کور. برایت می‌گوید که همه این‌ها تفسیر افریقا است. ازش پرس. همان افریقا. تو را به خدا ازش پرس. من لیاقتش را نداشتم که بت بگویم رویت را می‌بوسم. هیچ وقت هم جرعت نکردم با تو حرف بزنم. اما شاید حال بتوانی مرا ببخشی و گاهی دعای کوچکی به او گولن بدبخت و من بیچاره بکنی. آنقدر بدبختم که حتا دل خودم برایم می‌سوزد.

فکرش را بکن از روی بدجنسی هیچوقت نخاستم به او نزدیک شوم. نه سدایش را شنیدم نه شکلش را دیدم. هیچ وقت چشم‌هایش را از نزدیک ندیدم. شاید شکل چشم‌های مادرش بود. فقط قوزش را دیدم و جان‌کندش را و آن همه عزابی که بش دادم.

خوب، حالا می‌فهمی که هیچ آرزویی جز مردن ندارم. چون پیش این همه خیال‌هایی که عزابم می‌دهد حتا جهنم برایم شیرین است.

بعلاوه آن دنیا او را می‌بینم. ازش نمی‌ترسم. خوشحالم که عاقبت می‌بینمش. حالا خودش می‌داند که سوبران است. قوزش تفسیر من نیست حالا دیگر فهمیده است که همه این‌ها از عقل ناقص من است. همه‌اش از خربت است و من اطمینان دارم که به جای اینکه با من دعوا کند پیش خدا از من دفا می‌کند.

خدا حافظ دخترکم.

پدر بزرگ

سزار سوبران.



MARCEL PAGNOL
JEAN DE FLORETTE & MANON DES SOURCES

elagraphics

ISBN: 978-964-362-042-4



9 789643 620424

داستان غیر فارسی - ۸



۱۸۰۰۰ تومان

..... CHESHMEH CLASSICS